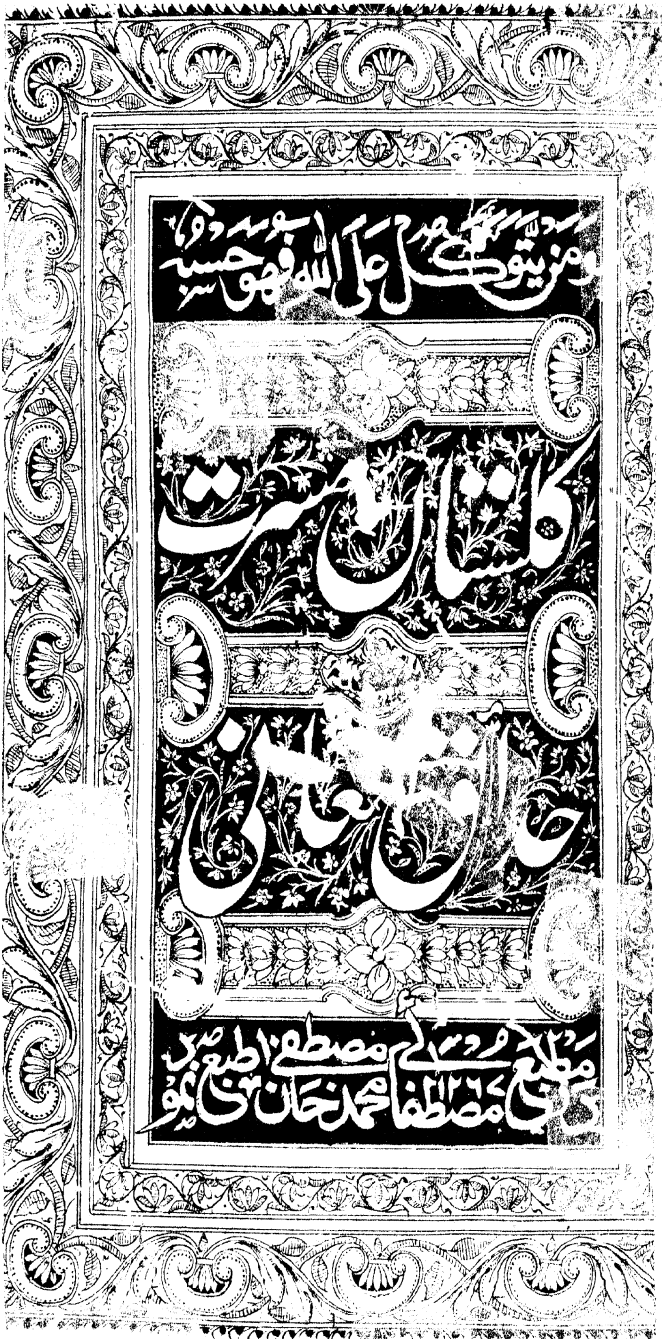
UNIVERSAL
LIBRARY

OU-232885

UNIVERSAL
LIBRARY


ومن یتوکل علی اللہ فھو حسبہ
گلستان سعدی
مطبع مصطفی محمد خان

۲۱۵۵۴ ~~۴۰۰~~

فہرست گلستان مسرت

حدیقہ اوّل

تلاوت نوای ہمشام آشفتگان بہار اسرار × بنفشہ بیری اشعار حمد و نعت و منقبت و اولیاء ۵
سجدہ ریزی جبین قلم × تحریر اشعار حمد پروردگار عالم ۶
زبان کشائے خانہ صناعت آیات × تسوید اشعار مناجات ۸
واسطہ حصول برکات - نبی منتہا × اشعار نعت حضرت خیر الورا ۱۱
نشیدا[illegible] دین مبین × اشعار منقبت اصحاب و ائمہ مہدیین ۱۴
آبیاری رنگ گلستان بخیران × اشعار صفت سخن و سخنوران ۱۸
شمع وادی لن ترانی × اشعار مطلق [illegible] شہ پای اقامی وادائے ۲۰
رنگین ساز زبان خانہ فصاحت مضمون × اشعار اقسام حسن رنگارنگ بوقلمون ۳۰
از کف ربای خانہ معانی نگار × اشعار وصف کشیدن و عجز [illegible] و تصویر یار ۳۱
ورد زبان عشاق ناکام × اشعار صفت " " "
حیران ساز چشم تماشا × اشعار صفت [illegible] ۳۲
تصاویر صورتی شبہ و نمون × اشعار [illegible] و سراپای لطافت مشحون " "
ناشر نسائم عنبر بوے × اشعار صفت [illegible] فرق و فروق موی ۴۶
آب رسان سنبلستان موج نظر × صفت [illegible] گونہ موے [illegible] ۴۷
باعث پیچ و تاب سنبل تابدار × اشعار صفت زلف و خال تا زلف مشکبار ۵۰
شانہ کش غوائص معنی بیگانہ × اشعار صفت مشاطہ و شانہ ۵۴
رابنمای شوق راہ آسمانی × اشعار صفت پیشانی چین و خال پیشانی [illegible] ۵۵
حیران ساز کواکب درخشان × اشعار صفت قشقہ [illegible] ۵۷
شاہد بیت دیوان حسن و خوبی × اشعار صفت ابرو و خا " "
رکشش شمشیر سیاہ تاب بران × اشعار صفت و دیگر آرایش [illegible] بری جانان ۶۱
پرتو صفوف راہ جان جہان × اشعار صفت مژگان و خونریزی آن
مطلع شوخ فتن گردش آسمان × اشعار صفت چشم و خال چشم و کیفیت آن ۶۴

...ت نرگس ...م سیم دیده ×اشعار صفت ...م دیده	۶۹
کحل الجواهر او الابصار ×اشعار صفت سرمه و میل سرمه دان	
...جان از چشم کاه ×اشعار صفت غمزه و کرشمه و کاه	
...م راست ...یے ×اشعار صفت ...بینے	۷۴
...ب و داغ ارباب هوش ×اشعار صفت ... در آغوش	۷۶
بیرون ساز محبوبان از حلقهٔ خوبی ×اشعار صفت ... زیور ...بینے	۷۷
حلقه بگوش ساز هر صاحب هوش ×اشعار صفت گوش ...	۷۷
...ه گوش روزگار ×اشعار صفت زیور گوش دلدار	۷۸
...تگے گلستان جان ×اشعار صفات رخسار و خال رخسار جانان	۸۰
...ملون قبایان نقابهای بر رخسار ×اشعار صفت رخسار غازه گلگونه برقع نقاب یا	۸۳
عبار خاطر ریحان خطان ×اشعار صفت خط و اصلاح آن	۸۶
موج زنی شراب پر کیف خال ... صفت لب و خال لب و ...	۹۱
پیدا ساز صورت رار ... صفت ... جان و خال دهان	۹۸
لآلی انجمن نشار ×اشعار صفت دندان یار	۱۰۰
واسطهٔ جوهر نمائی نیلم و یاقوت ... صفت ... و تعریف لب زبان محبوبان	۱۰۱
آئینه دار حیرانی جهان ×اشعار صفت آئینه دین جانان	۱۰۸
باعث طلاقت زبان آوران روزگار ×اشعار صفت زبان و تکلم و دشنام یار	۱۱۰
نور بخش چشم بینای کلام تکلمانان ×اشعار صفت سینه و قلب و غب و خال و عرق آن	۱۱۳
...نشین ... ×اشعار صفت گلوگیر زنخدان	۱۱۵
...ے ... ×اشعار صفت حمائل جانان	۱۱۷
...شمن بدوش سرت نمای تشنات واغ ببر ×اشعار صفت ببر دوش و ببر	۱۱۸
...غ گل ... ×اشعار صفت بازوی دلنواز	۱۱۸
...نجر گل ×اشعار صفت بغل هوشربای جسد و کل	۱۱۹
...جمال ×اشعار صفت ساعد محبوب خوشخصال	۱۱۹
سررشتهٔ آرام خمیدگان غمگسار ×اشعار صفت بازو بند و چوڑی و بارهٔ یار	۱۲۰

دستگیر دل از کف دادگان باشنف × اشعار صفت دست و پشت دست و کف ۱۲۰
شمع بزم عشاق غم قرین × اشعار صفت انگشتان دست نازنین ۱۲۱
رنگین ساز پنجۂ آرزوی ششکان نیائی × اشعار صفت خاتم و انگشتان ... حنائی ۱۲۲
پر آب ساز چشم آئینہ × اشعار صفت صفائے سینہ ۱۲۳
آب نمائے جگر بار بستان × اشعار صفت انار پستان ۱۲۴
پنبہ داغ ... × اشعار صفت سینہ بند ۱۲۵
شیشہ پرستان ناموس جہان × اشعار صفت دل و سنگدلے جانان ۱۲۶
ہم پہلوی لطافت گل تر × اشعار صفت پہلوی دلبر ۱۲۷
موج دریای لطافت و کنار × اشعار صفت آغوش و کنار ۱۲۷
لغزش گاہ پای نظر × اشعار شکم لطافت منظر ۱۲۷
حلقۂ گرداب آب حیات × اشعار صفت ناف لطافت سمات ۱۲۷
پشتیبان دیوار حسن مرغوب × اشعار صفت پشت و خال پشت محبوب ۱۲۸
معدن مرجان و آبگینہ سنجان × اشعار صفت بازوئے کمر جانان ۱۲۹
شیرین نمای مذاق تکلمان بغم × اشعار صفت کمر مند معشوق شکر خند ۱۳۰
از یا انداز قمار کوہ سیمین × اشعار صفت پائے سیمین ۱۳۰
سرمۂ گلوی خامہ دوزبان × اشعار صفت اندام نہان ۱۳۱
لغزش دہ پای قلم نکتہ دان × اشعار صفت ران جانان ۱۳۲
آئینۂ صورت نمای معانی روشن × اشعار صفت زانوئے محبوب ۱۳۳
ستون ... × اشعار صفت ساق و مصفا ۱۳۳
فانوس شمع دلہای مستمند × اشعار صفت شلوار و بند ۱۳۴
شلغلوی ... بخش مذاق جان × اشعار صفت کعب جانان ۱۳۴
بی شہ پا ساز عشاق غم آگین × اشعار صفت کف و ناخن و پشت پا و خرام و تمکین ۱۳۵
تاج فرق سرآرایان عشق جگر دوز × اشعار صفت پای حنائی و کفش و سنگینی خلخال خلخالی ۱۳۶
برنگ کلف ماہ سواد نوای دم بینا × اشعار صفت بعضی عیوب اعضا ۱۴۰
جزیرۂ خوبان گلاب افشان × اشعار صفت نزاکت تن و معطر بودن آن ۱۴۵

...ساز شام روزگار ۲ اشعار صفت عطر و دیگر فوائح مالیدن یار	۱۴۷
...بلبلان گل پیرهن ۲ اشعار صفت قبا و گریبان و گوی گریبان و تکمه و توسنجاق و عطف آن	״
...ار قیامت ۲ اشعار صفت قامت و مناسبات قامت	۱۵۲
...خوبرویان و سحاب حجاب و اختفاء ۲ اشعار صفت شرم حیا و شوخی و نازک مزاجی و آرایش و ناز دلربا	۱۵۶
...سبق آموز نوسبقان مکتب لوائح شوق و جستجو ۲ اشعار صفت علم و قلم و عهد طفولیت و درس و تحریر عبارات محبوب خوشخط	۱۵۸
...ره بازنامی مطالب عشاق رنگ و رسوا ۲ اشعار صفت گلبوتر بازی با طناز	۱۶۱
...سته سازان رشته محبت عشاق نامراد ۲ اشعار صفت شغل محبوب بکاغذ باد	״
...ات عشرت خوش قماشان محبت و ولا ۲ اشعار صفت گنجفه و نرد و شطرنج و بازی با نامزدان محبوب و قتاب لقا	״
...یشه ۲ اشعار صفت معشوقان ابریشه	۱۶۲
...یکار ۲ بلندطبعان ۲ اشعار عوارض معشوق از روی عشق و جز آن	۱۶۸
...ی نشاط قلوب ۲ اشعار صفت و توصیف اعضای محبوب	۱۷۳

حدیقه

...شگفتگی بخش لاله زار افکار ۲ اعنی ... دیگر حالات عشاق و افگار	۱۷۴
...دراج نامی ملک سلاطین جم حشمت و سلطنت ... شهنشاه عاشق و عاشقان عشق پرور	״
...خواستگاری عمد و باره ۲ اشعار ...	۱۷۹
...بشر آمد آمد روح و جسد یکجان ۲ اشعار صفت مقدم معشوق و مقتضیات آن	۱۸۰
...آینه جمال شب بتم آفتاب ۲ اشعار صفت محویت عشاق بمحبوبان	۱۸۳
...ب بلبل ... خانه محبت نگار ۲ اشعار صفت شب وصل و بوس و کنار	۱۸۴
...ستر ... ۲ اشعار صفت شب باده و وصال و لبر بلقا	۱۸۹
...خان ... ۲ اشعار صفت سواری تقریب سوار شدن محبوب	۱۹۱
...ی ... ۲ اشعار صفت فیل و ناقه و اسپ و ساز آن	۱۹۳
...ی بتان ۲ اشعار صفت اسلحه رشته جان	۱۹۹
...جانباز سینه سپر ۲ اشعار صفت جدال و قتال بهادران جلادت پیشه تقریب رزم جنگجوی کار	۲۰۵
...سعی شکاران ۲ اشعار تتمه طیور ... از دست گلعذاران	۲۰۸
...گلستان نگار ۲ اشعار صفت باغ و گلستان و حوض و فواره آبشار و رودکشی و غیره تقریب گلگشت	۲۱۰

گلاب افشان چهره خوابیدگان منزل اضطرار × اشعار صفت خواب و بیداری و حمام شناوری دن لدا ۲۱۷
روانه ساز سفیر جان عشاق بغم پرداز × بیان وداع شدن محبوب دلنواز ۲۱۸
غلطه ساز مرارت سکرات باهل همان × اشعار گرانجانی و سبکروی عاشق
وداع سفور سرگشتگان بوادی حرمان × اشعار صفت سرعشاق و سرگذشت و سر
موج خیزی گرداب گردش ایام × اشعار صفت جبین و ابروی عشاق ناکام ۲۲۳
چشمه بآب رسان نهای صبر قرار × اشعار صفت چشم عشاق دلفگار ″
خار دیده نمای مژگان عشاق × اشعار صفت مژگان عشاق ۲۲۵
سواد دیده سیه بختی و شوریدگیها × اشعار صفت دیده و نگاه و سرمه چشم عشاق بغم مبتلا ۲۲۶
دریا انجاک نشان × اشعار صفت اشکباری عاشقان ۲۲۷
بخت بیدار ساز خوابیدگان بستر اضطراب × اشعار خواب دیدن عاشق و نظر آمدن معشوق بر جناب ۲۳۰
سمع خراش و جگرپاش ارباب هوش × اشعار صفت گوش و بینی عشاق محنت کوش ۲۳۱
آئینه دار زعفران زار پریده × اشعار صفت رخسار و رنگ پریده ″
هلال رکواکب آسمان کج آرائی دوران × اشعار صفت دهن و لب و دندان و زبان متکلم عاشقان ″
فریادی ساز خانه سرد و گلو × اشعار آه و نالهٔ عشاق سراپا جستجو ۲۳۲
گلوگیر و جگرپاره ساز خانه مصیبت نگار × اشعار صفت گرفتن سینه و دل عاشق دلفگار ۲۳۵
از جاهای قلم اهل سخن × اشعار نخافت بدن عشاق خونین پیرهن ۲۴۰
چاک نمای گریبان اختیار × اشعار صفت لباس عشاق بتقریر ۲۴۳
بیدست و پانمای زمستان نامساعدی زمانه × اشعار صفت بست و زانو و بازوی عشاق باهم یکجا ″
خنجر هلوی مژگان عشاق × اشعار صفت آغوش و پهلوی کمر عشاق ۲۴۴
از اندازش سب قدمان معرکهٔ محنت × اشعار صفت زانو و پای قامت عشاق ۱۱ محبت ″
نسخهٔ تعلیم نوآموزان مدرسه جنون × اشعار صفت ایام طفلی و درس تدریس عشاق جگرخون ۲۴۵
خسته ساز معصوخیال × اشعار شبیه عاشق پراگنده حال ۲۴۶
نگهداش چراغ شوریدگان بغم عشاق × اشعار سیر مهتاب و رفتن شب فراق
بیدرون ساز مشتاقان از فزودن آرام × اشعار صفت قصر و کوی محبوب و شکوه و عاشق از غیر فریاد
آئینه ساز انقلاب اخلاق اولاد × اشعار سان خلاف عهد و تغافل و دیگر جفاهای یار

آبیان جهان ✻ اشعار بیان گلگشت عشاق و چمن و صحرا و عالم برق حرمان ۲۵۶

خانهٔ صحبت تحریر ✻ اشعار بیان مجون لوازم و از قسم طوق و زنجیر ۲۵۸

آرات ولوله پیدایی ✻ اشعار بیان ملامت و سوائے ۲۶۰

عدم این کدهٔ طاق ✻ اشعار مصائب متفرقه عالم فراق ۲۶۱

حدیقهٔ سوم

انصارت خانهٔ نشینان اخلاص ✻ توضیح اشعار مفید خطوط و کتابت ۲۶۹

بلاغت افزای نشینان رنگین خیال ✻ اشعار مشتمل بر مدح مکتوب الیه علی قدر حال ″ ″

فهرس فاتر و لوله مالا یطاق ✻ اشعار متضمنهٔ تسلیم و اظهار اشتیاق ۲۷۴

مفتاح گنجینهٔ معمول سوختنیات ✻ اشعار اظهار شوق قبل از ملاقات ۲۸۲

شمر بر دوحهٔ شاخچهٔ آمال جهان ✻ اشعار در ستد عای عنایت مکتوب الیه و توجه آن ″ ″

بخاک نشان سرعت سیلاب [illegible] مکتوب منجانب مکتوب الیه و اظهار آن ۲۸۴

ساطعهٔ فروز جهان [illegible] ن خدم مکتوب الیه و فرخ بختی آن ۲۸۵

خورشتگان راحت [illegible] ب مکتوب الیه و اظهار اشتیاق آن ۲۸۶

خاموشی نمای فصیاحی [illegible] وی آن در غیبت مخصوص ۲۸۷

از خانه برانداز شاهد فکر مستقیم [illegible] یم ۲۸۹

خراب سازخانهٔ انبساط و افراح [illegible] مقدم مسافر ۲۹۰

بلاغت افزای فصاحای تسلیم نشان ✻ اشعار متضمنهٔ شکایت سرد مهری مکتوب الیه و تعریف آجا حت افتد و چران ۲۹۲

یه کنه [illegible] ✻ بعدم تحریر خط از جانب محبوب و فا شعار و استدعای سلامتی آن ۲۹۴

[illegible] ✻ اشعار معذرت و استعفای جرائم از معشوق مهربان ۲۹۹

[illegible] ✻ اشعار معذرت خواهی و استعفای قصور [illegible] ۳۰۲

پرداز سازشیع خانهٔ اخلاص شعائر ✻ اشعار بیان مکتوب نامه از احباب و مستحبت گزین زمان سوخته و [illegible] ″ ″

شمه نشو و نمای نخل تمنا ✻ اشعار شکایت گذاری سید موجات و دیگر اشیا ۳۱۰

تحفه [illegible] ان نوازندهٔ سلان ✻ اشعار عذر خواهی مکتوب بعد فرستادن هدیه خود و کنایه طلبیدن آن ۳۱۴

شعاع نفس عاشقان مرمضان الفت کوش محبت کیش ✻ اشعار عیادت مکتوب الیه و اظهار بیماری خویش ۳۱۵

راسطرلاب شکنی خامهٔ نشیبان ✻ اشعار در نیل ملاقات [illegible] در مکتوب الیه و مجروحی آن ۳۱۶

واسطه تحسر و تاسف عمر گذران ✻ اشعار در جواب شکایت عدم توقف بمکتوب الیه بمکان مشتمل بر دعا ۳۱۷
تزیین سلام عالی نغمه پردازی ترانه سرایان ✻ اشعار تهنیت عیدین فتح جنگ سالگره عقد نکاح دیگر تقاریب شادی ۳۱۸
منفذ گشایش ابواب حسنات نبی انتها ✻ اشعار در باب سوال اهل حاجت مدعا ۳۲۴
جگرخسکاف خانه ✻ اشعار مفید تعزیت نامه ″
رنگین نامی پنجه عروس فسوسگان چرخ پرنیرنگ ✻ اشعار تخصیص تحریر خطوط محبوب وفا شعار کارزار نگار رنگ ۳۲۶
سواد جمعیت و پریشانی بر رنگ الف محبوب ✻ اشعار متفرقه مفید مکتوب ۳۳۷
رطب اللسان ساز جهانی بلفظ آمین ✻ اشعار در عایه اجابت قرین ۳۴۰

حدیقه چهارم

سرسبزی بخش نهال بنسباط فصاحت طراوت افزای آبسال نشاط بلغا ✻ باغبانی اشعار صنایع ۳۴۲
وسواس جواب مطایبات تماشاگران صفحه فصول اربعه و سکوت ناطقه و گویائی اشیا ۳۴۳
مظهر صنایع مصانع بیچون ✻ اشعار مشتمل بر صنعتهای گوناگون ″
باسطه یاالعقل اعجوبه گزینان ✻ اشعار عجیبه لغزوبوستان ۳۴۴
اعمی نامی چشم شعور از کیا ✻ اشعار شعر صنعت اعما ۳۶۶
آئینه صورت نامی حالات از منه واد وار ✻ اشعار تواریخ ندرت شعار ۳۶۹
واسطه گرمبازاری کلامه نکته سنجان ✻ اشعار جوز سید نثار صفت نابستان ولوازم آن ۴۰۶
طراوت افزای پیوست زردای باغ ایاب خیال ✻ اشعار طراوت بار صفت برشگال ۴۱۰
زرین ساز خانه فکر ابی برگ و نوا ✻ اشعار صفت خزان و برگریزها ۴۱۱
سرمایه سرمایه خودگان زیاده رنج و عنا ✻ اشعار مسرت بار صفت شتا ″
سرسبز نمای خانه گلفشان ✻ صفت ایام بهار و نزهت آن ۴۱۴
بنیوا ساز بلبل زاران ✻ اشعار صفت طیران غناو رقص رنده نازم عشرت عنوان ۴۲۳
خراب ساز معمور هوش ✻ اشعار صفت میخانه و می نوش ۴۲۹
زیبوشی بخش محمدان محمدیه انتظار ✻ اشعار خطابه بسوی ساقی آفتاب مدار ۴۳۲
پیمانه نشاط جاگی خواران کاسه رنج و اضطراب ✻ اشعار صفت ظروف شراب ۴۳۴
سبزه مست ساز خانه فصاحت عنوان ✻ اشعار صفت شراب و شباب و کیفیت آن ۴۳۶
سبزه بی بخش نهال خیال ارباب دانش و زنگ ✻ اشعار طراوت آثار صفت بنگ ۴۳۸

...صمون اشتیاق سرور ☆ اشعار بیان تریاک	۴۳۹
...ت جان داگان ظلمات ظلم زمان ☆ اشعار صفت ... ان	//
...نیه ایران کشاکش زمان ☆ اشعار صفت تنباکو و قلیان	۴۴۰
...ریای عهد پیمان گلعذاران ☆ اشعار توبه شکستن میخواران	۴۴۲
واعظ بش ملیه شان قفال الفرل فی اکلام کالملح فی الطعام ☆ اشعار مطایبات و نوادر ... و دیگر کلمات الختام	۴۴۳
دلچسپ تر از چیده گی مصرعین ابرو هی جانان ☆ بیان تضمینات نکته دانان	۸
مایه طلاقت از کیای الاجواب ☆ اشعار مناظره سوال و جواب ... ای بلاغت مآب	
مرقع اشکال اوضاع زمانه بقلمون ☆ اشعار متفرقه مشتمله بمضامین گوناگون	۴۵۷

حدیقه پنجم

...یت بخش بهارستان خواطر از کیا ☆ گل کردن اشعار نصایح رنگارنگ منظومات ... الشکر خنده	۴۵۸
آئینه دار تلون مزاجی جانا ☆ اشعار احوال پرسی و ابتدای زمانه	//
نتیجه حسنات عدیم الانتهاء اشعار ... شکایت زمانه آنجا و اراضی ... دن بحجان ... ام رضیات خدا	۴۶۷
مستغنی ساز از لوث افلاس و اقتباس ☆ اشعار در وجوه فوائد بذل سعی و کوشش جهت تحصیل معاش از ...	۴۷۰
واسطه وصال و موجب خلاق جزو ... ☆ اشعار ... کسب و قناعت و توکل	//
دلیل مسالک خیر و ثواب باز ... ... نی و توصیف سخن است	۴۷۳
واسطه نجات از مهالک نا خشند ... ت در دروغ و ذلیلات و قناعت آنها	۴۷۴
باعث افزایش توقیر بزمره ا ... ... اعد رجیت ... سی کریم آشتی نگیران ... خود بینی و غرور	//
بلند سازیا یه تمکین و وقار ☆ اشعار صفت خاکساری و انکسار	۴۷۷
آگاه ... ... اشعار موضح فوائد مسافرت و سیر شهر و دیار	۴۸۰
... ... عاز سین مکار و سفر و تاکید کوشش نشینی	۴۸۱
مؤلف مطلوب ... ... ☆ اشعار ... کینه و ... ای باطن از لوث کینه و ... افوق از یکدیگر و حسن اخلاق	۴۸۲
... ...	۴۸۴
... ...	۴۸۵
... ...	۴۸۹
... ...	۴۹۱

حصول المنون سازِ هر آزرده ✻ اشعار در بیان آنکه نسبت کسی از ابنای زمان تشویش و حفظ آبرو ۴۹۲

دلیل بعدیل کشور خیر الاوصاف ✻ اشعار صفت عدل و انصاف ۴۹۵

ظلمت نمای عذاب هر شب بروز محشر ✻ اشعار در مذمت ظلم و مذمت ستمگر ″ ″

انیس اوقات اضطراب ✻ اشعار صفت هم نشینی و مصاحبت احباب ۴۹۶

ایمن ساز از مخافت هر آفت ✻ اشعار مشعر مضرت هر صحبت ۴۹۷

مفتاح گنجینهٔ مقاصد جمهور ناس ✻ اشعار صفت زر و ارباب زر و مذمت افلاس ۴۹۹

مرشد سالکان مسالک سلوک اصفیا ✻ اشعار موضح مدارج فقر و ثبات حیات و مذمت دنیا و اهل دنیا ۵۰۳

نقل مجالس طلیقان بلاغت ✻ اشعار رسالیه مفید هر صحبت ۵۲۱

نگین خاتم دهان و صفحهٔ عافیت کوشی ✻ اشعار صفت سکوت و خاموشی ۵۳۴

رنگ افروز چهرهٔ ارغوانی ✻ اشعار صفت ایام شباب و جوانی ۵۳۶

قلم را باعث عصا گیری ✻ سواد اشعار حالات پیری ۵۴۲

هوش افزای هیجوداران از عقل بیگانه ✻ بیان شطحیات و دیگر کلمات مذمومه ۵۴۱

ذریعهٔ حصول شراب طهور و وصول جنات ✻ اشعار مذمت محرمات و منهیات ۵۴۴

وسیلهٔ معموری معابد حسنات ✻ اشعار مؤکد اعمال صالحه و عبادات ″ ″

هوای فتوح باز آیندگان از معاصی ✻ اشعار مشعر توبه و استغفار و ندامت عصیان ۵۴۶

مستحقان رحمت کفر تمام عذابی اشد ✻ اشعار مثبت تخفیف عقوبت ✻ اشعار مثبت عفو تعالی و کفران نعمت ۵۵۳

ساکت ساز زبان قلم بروای ان تعدوا نعمة الله لا تحصوها ✻ اشعار شکر نعمای بی منتهای جناب کبریا ″ ″

تقریظات و قطعات تواریخ

نگین بازیچهٔ چشم و گوش سخنوران فصاحت نصاب ✻ مثنوی تقریظ و تاریخ استادی مظهر مرحوم غفرت آب ۵۵۵

بهشت سخن خندان ان دقایق آگاه ✻ مثنوی تقریظ و تاریخ از نتایج افکار مولوی محب الله سلمه الله ۵۵۶

گلدستهٔ بوستان فصاحت سلک جواهر آبدار بلاغت نثر نگین ✻ تقریظ منشی رام سهای مخلص بعزیز سلمه الله العزیز ۵۵۸

رشک گلزار جاوید بهار ✻ مثنوی تاریخ پرداخته حاجی دنگا جناب مولوی عبد الاحد صاحب متخلص بمرتبط سلمه الله ۵۶۰

تمت


ومن یتوکل علی اللہ فھو حسبہ
گلستان سعدی
مطبع مصطفی طبع شد

بسم الله الرحمن الرحیم

نخلی که بیوسته بار طراوت بار میدهد تا مادو باری که مدام از دام صلوات دایم له بزیر نقصر لذت در گرد بستن حمد بار میدهد که بسر انگشت بار جلالش حد و مدار اماری نسبت بکثرت فوائد مواظبه ربا عی

ای آنکه بجز تست بهر برگ شجر	مانند زبان هدیهٔ اهل نظر
صد وقت قیام سجده های طاعت	هر شاخ زمین رسیده از بار ثمر

و نهالی که در ریاض جنان قد کشیده و سر و را بخاک خجالت نشانیده باشد و سروی که از خیاض جنان آب خورده قیامت قامتان را عرق ندامت گردینده کلام ثنای فصیحی است که در دیوان فصاحتش فصحای عرب و عجم را غیر از مضاحت اعتباری نه [illegible]

ای سرور رسلان علیک الصلوات	[illegible]
بر تربت کل سلام تو نسیم	کل [illegible] علیک الصلوات

اما بعد نا بلد بلاد کلام مکنه سخنان از مهن نامهٔ هندهٔ ضعیف البنیان عبد الرحمن شاکر [illegible] محمد روشن خان ابن محمد نواز خان روح الله روحهما بشرات الجنان حال صنیه مقتبسان انوار سخندانی و مستنیران انوار نکته رانی سیگرداند زبان قلم را تحریر و به آتش این گلشن بخزان و گلشن رضه ضوان بسبز هی ابدی و نضارت سرمدی میرساند که [illegible]

ملاغت بمثال آیت فیض هدایت والشعراء یتبعهم الغاوون از جانب شعرا جنبی بحث نموده در
قدیم بشر بنظم سخن رانده واکثری نظر مقبول بانظیر ان من الشعر لحکمة والشعراء یلامذة الرحمن عکس
آن بسی رانده الحاصل کلام موزون عجب سرو دلیست که در پرده گوش دساز زبان بکسی نغمه
میدهد و نظم فاضی که در بزم دل سامعان بادی جانگاه جلوه ننماید مطلوب بکی اشعار عارفانه
محبوب دیگری ابیات عاشقانه کسی را جان و دل دوباره تعریف نشنیده استعاره کسی مدهوش و دیوانه
بصفت مطرب و میخانه پسندیده ناظمان قلمرو نثر طرازی نظم نمیده کاتبان انشاپردازی یکی
هزار از گلبن وصف بهار انگشتری بمضامین موعظت ساخت و مائل بسعی کوشش قانع بیستان
و سعی مصروف مدل ظریف طبعان انتظور نزلیات مجذوب سیتان را کرد تا طبعیات لهذا از بدو
بسیار خیال شیرازه بندی مجموعه اینچنین اشعار بخاطر فاتر میرسید و از وجوه پریشانی عدم
فرصت صورت جمعیت میسر نمیگردید تا درین جزو زمان بنایت کار ساز جهان و داعی هستانی
مولوی سید ناصر علی فقیر سراج الله المنان در چند سال بمانی سوزی کمال بانی استنباط
اشعار مرقوم را کتاب الاوزه و لکشن کلمات الشعرای سرخوش و خوشنحالی شعرای عالی فطرت
نتایج الافکار قدرت الله قدرت و تذکره جواب باصواب ریاض الشعرای والا و عشقی و بیخبر حال
اهل کمال تذکره مراة الخیال و بساط انبساط و خوشی کتاب نفیس الجواهر و بساط و بهجت بخش
صاحبان طبع سلیم تذکره صدیقه الشعراء و مظهر انوار بیچون اصلان قابل مطلوب بحر الواصلین مظهر الحق و شگفته ساز
غنچه دلان پرملال گلدسته نشاط منشوالال و عروس مضامین رنگین ایوانی شایق غنایت نادر الوقوع و مشرق مضامین
بیانی خاشاک و دیگر چند دواوین و مثنویات نغزین و مشتمل صورت سواد گرفت بعهد سعادت مهد
سلطان ابن السلطان آب و رنگ انشای بساط قطب مصدل النهار عدالت هلال لجام
سپهر احتشام عطارد تحریر مشتری تدبیر ابوالمظفر صلاح الدین فریاد شاه سلطان عادل خاقان زمان
محمد امجد علی شاه پادشاه دوسده سی و سیمین هجری بالف و مائتین از هجرت با برکت سول اشعار
شد بدان تا دل پیرانه قبول باب استعداد یافت فاما هنوز نگارین سوده دل افروز کرام
سیرت بقش حدائق البعانی ستاز خانه نگاری نیامده
نشان الویه غرمیت بدا الفقا کشید و مجددا خسرو بهادر بکیه پیرای گلشن
صاحب الصدق سلطنت بگلوبر بیچ مملکت و الخاقان ابن الخاقان ابن الخاقان
الفقا ابن الفقا آن بحر خضار بحر [illegible] شنگ انوری و خاقانی فرد دین زمن

تمتن ز کشوری نصفت بهرام صولت آفاق گیر خورشید نظیر گردون خدم کیوان علم حافظ ثغور والبلاد داحی الشرور المفساد ذلک المعظم ابوالمنصور ناصر الدین سکندر جاه پادشاه عادل قیصر زمان حضرت سلطان عالم **محمد واجد علی شاه** پادشاه خلد الله ملکه وسلطانه دلی

السلاطین رتبه دشانه بجلوس میمنت مانوس رنگ خلافت را رقعی و دیهیم سلطنت را نعیم عادلی که از سنگینی عدلش قصر عدالت کسری ز اوج رفیع المکانی که قصور جنت ورجب ایوان زمین آسمانش قیصری برق تیغ آتش افروز دودمان فنای اعدا آب خنجر ازیا انداز بنای حیات بعایز سرو رهوا گرباه است شعله فروز بیشه بستانش واگر خورشید ارتفاع جاروب کشی ایوانش دارا را از عهده آبداری آبی بر روی کار و سکندر منصب آئینه برداری عکس افگن آئینه افتخار **لموفقه شنوی**

فلک رعنت قمر طلعت ملک خجنیش ... فریدون قدر دارا صدر جم عیش
بهار نوبهار نو جوانی ... مدامش راح عیش زندگانی
اگر دریا حبابی از نوالش ... وگر جنت گلی از آلبالش
بتاب آفتاب تیغ منصور ... نموده ظلمت ظلم از جهان دور
وفا با عهد اندر عهد بستن ... شکستن را صدا با از شکستن
عنادل را چو باشد در عدالت ... کند گل در چمن خون گل از گل
بزیر این خم نیلی فلاطون ... حبابی از تتق عقل همایون
الهی دایم از سدره تا بطوبی ... بود زیر نگین پادشاهی

بنا نهم بآبیاری سحاب عنایت باری که باری در زمان چنین شهریاری نهال آمال از گلزار اتمام نه کشید و رنجه جدیقه که فوائد انیقه اش مانند عواید حواس خمس اظهر من الشمس و ابین من الامس اندر رتب گردید چون فرائن تذکر جات مقاصد [illegible] حال اهل زبان و شعرای هندوستان اندر بحوف اطناب کتاب از توضیح حال [illegible] دشتم و سامی شعرا بر حواشی انگاشتم تا ملالی رو ندهد و غیخه اقتضای خاطر بهم [illegible] صدرت باید دانست که درین گلزانه از اختلاف دواوین و سفائن و نیز کمی نامه رنگارنگ هستان بیاض سامی نسبا اعلام نقوش شهرت لا اعلم مفهوم کردیده و اکثر عرائس ابیات به بیوت دیگر شعرا که در خلوتکده مشیت تا مزدشان نشسته بود نسبت بآبحر می ناچیز جا کزیده و این نامه رای مانده تا ارباب سخن و لئالی چه [illegible] بسا تا بین این فن چندان لیاقتی ندارد که خود را کی سخن شناسان شمارد یا بدو مره و زبان بر یکدیگر یا

بیت گرچه از نیکان نیم خود را بنیکان بسته ام * در ریاض آفرینش رشته گلدسته ام

حدیقه اول در نعال نشینان آن طبقه علیه البته میدانند و بهین نظر سمند فکر را گاه گاه در میدان
حدیقه سبزی گستاخانه میدواند اگر گل کردن اشعارم بعض فضل نسیان خار دامان خواطر مکین آید
چه و گرنه رسای سخن بهر صورت دلیل کشور خطا و قصور بمقبولیت آشنایان دریای سخن دری
و قیمت سخنان تمام لکته پروری را انسب آنست که اگر در نظم نثار گوهری آبدار بدست
آید بدعای خیر و فشانی فرامید و اگر عیاذا بالله شعری شعری از آن ابیاتی بلند بر خواطر آرمید
بلوه شبه نیست ملحوظ شود بقول بعض شعرا ازین مسکین مستعین مستعین
گر خطای رفته است آمرزگار بتشنیع ضعف انتحال نفی الحقیقت نرود بگیری بر گمان
عیب پوشان است لب نگشایند و چون نظام راست که اگاه سلک این نظم قرین از معادن گشته
رستاگنوی تدوین شده اند و بکمال محنت و بکلال تامل مرد و شیخ تحسین اشعار این کتاب مستطاب
جاری نتایج افکار تلامذه اساتذه نامدار نیستند که مشتاقان مستغنی گشته از تلاش جواهر تصانیف
دیگران نباشند تلمذ اخذ حدیث عاطفت طبعان و دست پاورد از دریاب تمنا زاست که در صورت
مطبع چمن تجدید خطبه مثل نفائس اللغات و صفوة المصادر که النفس النفائس و تقویم المصادر
خزانه دانه در بحر سخن بساحل پایان نمی آرد و کمور ماخذ این فن ابوادی تصدا و گذری تذکره بعد الگاه
تالیف شود که آشنایان معنی بیگانه را مانوس بیگانه خواهد بود و باعث بقای نام درین زمانه
و الله الموفق و المعین و به نستعین حدیقه اول طراوت افزای مشام آشفتگان
بهار اسرار نغمه پیرای اشعار حمد و نعت و منقبت و سرایای دلدار حدیقه دوم
شگفتگی بخش الاذهار بر گلبن اشعار عشق و عاشقی و حالات عشاق و نگار
حدیقه سوم نضارت بخش ریاستان افاده بتوضیح اشعار سفید خط و کتابت به
حدیقه چهارم سرسبزی بخش اهل انبساط فصیح و طراوت افزای آسمال نشاط
مبنا بر اشعار جمع و سوال و جواب و مطایبات شاعران بصفت فصول اربعه
حدیقه پنجم [illegible] حدیقه ششم [illegible] دلستان خواطر آگاه
بخش دوستان اشعار رنگارنگ و منظومات دلکش شاعر جناب کبریا حدیقه اول
طراوت [illegible] مشتاقان بهار اسرار [illegible] شعار حمد و نعت و منقبت و سرایای دلدار

سجده ریزی جبین قلم تحریر شعار حمد پروردگار عالم

نظامی زنالی

بسم الله الرحمن الرحیم — هست کلید در گنج حکیم
بسم الله الرحمن الرحیم — تیر شهاب است بدیو رجیم
بسم الله الرحمن الرحیم — سرو سیه پوش ریاض نعیم
قبلهٔ پیشانی ام الکتاب — بر رخ خورشید پل شکن آب
بسم الله الرحمن الرحیم — ابروی خوش دسته حسن قدیم
بسم الله الرحمن الرحیم — مطلع دیباچهٔ نظم قدیم

کمرو جامی

بسم الله الرحمن الرحیم — خطبهٔ قدس است بملک قدیم
بسم الله الرحمن الرحیم — هست صلای سرخوان کریم
دیو که غارتگر این مرحله است — بسملش از خنجر این بسمله است
بی که زپی سین بودش زین خطاب — چون سر پیشانی ام الکتاب
شکل چمین بین که بر حمن درست — گر چمین نازنشان آدرست
چشم گشا چشمهٔ هر میم بین — جاری ازو کوثر و تسنیم بین
هر الف ازوی شجر میوه ناک — میوهٔ آن معرفت ذات پاک
طلعهٔ حور است در و لامها — بهر دل دیده وران دامها
راکه بود غایت سور و سرور — زان رسدت دست بدامان حور
حاکه بهشت است اشارت نما — بهر بهشت است بشارت نما

پیلمان نیشا صاحب

بسم را این ره و الف لام را — داده نشان از دو الف لامرا
وصف رحیم است شده ختم آن — صورت ختم آمده در روی عیان
از پی نونش الف اندر رقم — پرده کشا گشته ز نون والقلم
در آغاز بسم الله اولتر است — با نجام هر کار اورتر است
اگر نه در بسم الله بودی تاج عنوانها — نگشتی تا قیامت نوخط شیرازه دیوانها
شهد و رخانهٔ بی روزن زنبور کیست — شمع هر چند که بسیار بود نور یکیست
ای خار خس بحر ثنای تو سخنها — گنجینه گوهر ز مدیح تو ... نا

بگشایم از بسم الله رقم حمد خدائی را — نهم بر فرق خاقان سخن این تاج شاهی را
بسم الله بود بال همای فرق عنوانها — که از هر شاه بختی شد بلند اقبال دیوانها
ای انشا سرجوش ثنای تو سخنها — دل شیشه دمی نام تو پیمانه دهنها
ای نام تو بال و پر سیمرغ سخنها — بی حمد تو زندان زبانهاست دهنها
ای غنچه گلزار ثنای تو دهنها — بالیدن گل بین شد نهای سخنها
ای حمد تو آراسته گلزار سخنها — لبریز زبان ساخته چون غنچه دهنها
ای نام دلکشای تو عنوان کارها — خاک در از آب رخ اعتبارها
از بهر خواندن رقم قدرت بهار — اوراق گل شمرده انگشت خارها
ثناها همه ایزد پاک [illegible] ثریاره طارم تاک [illegible]
کز خورشید را صورت جام از وست — شراب شفق در خم شام از وست
هشت خلد و هفت چرخ و شش جهات پنج حس — چار ارکان و سه ارواح ره دو کون از یک ندا
ای واژه تسبیح خیالت دل دانا — سرحلقه مستان درخت دیده بینا
یک توشه کش وادی شوق تو توکل — یک گم شده راه خیال تو تمنا
جای که شود سایه فکن پرتو معرفت — خورشید شود مردمک دیده حربا
در یکده ذات درک فلاطون خم آبی — در انجمنت منفعل خرد نبینه بینا
عیش ابد از مست تو یک خنده پرکار — عمر خضر از شوق تو یک آبله پا
مشغول بذکر تو اگر مست شب و روز — تسبیح حباب از چه بود در کف دریا
گر کوه کمر بسته حمد تو نباشد — تنها نشود معتکف خلوت صحرا
هر برگ درختان سبز در نظر هوشیار — هر ورقی دفتریست معرفت کردگار
هر کیاهی که بر زمین روید — وحده لاشریک له گوید
در خانقاه وحدت ذکر مخالفت بیست — چون تار سبحه یک حرف اضد در دهن نیست
ندارد راز وحدت اختلافی در بیان اینجا — بود یک حرف همچون بوی گل از صد دهان اینجا
ای عقل ز دفتر کمالت فردی — افلاک ز دامن جلالت گردی
ذرات جهان ز تو دیوانه که هست — خورشید ز گلشن جمالت وردی
ای ناطقه تو ز صدر دیوان سخن — وی وصف تو رونق گلستان سخن

از پرتو ذره که از مهر تو تافت — گردید فروغ شمع ایوان سخن
در بحر بنا یدار ز فیض تو قوت — او رنگ صدف شود گهر را تا بوت
گر ز انکه نه لطف تو بر و آب زند — در آتش رنگ خود بسوزد یاقوت
توحید ش نه سوسن ده زبان است — لب هر غنچه یا فتاح خوان است
حمد را با تو نسبتی است درست — بر در هر که رفت بر در تست
هزار بار بشویم دهان بمشک و گلاب — هنوز نام تو گفتن نه ادبیست
صد برگ زبان تراز ادای حمدت — با برگ هزار در نوای حمدت
تی شاخ قلم گل طرب بر ندمید — گل کرد شکفتن از هوای حمدت

زبان کشای خانهٔ صراعت آیات بتسوید اشعار مناجات

الهی آشنای نام خود گردان زبانم را — ز بسم الله رنگیت بخش دیوان بیانم را
خدایا مطلع انوار رحمت ساز جانم را — کلید مخزن انوار دل گردان زبانم را
خدایا رنگ تاثیری کرامت کن فغانم را — بموج اشک بلبل آب ده تیغ زبانم را
الهی شوخی برق تجلی ده زبانم را — قبول خاطر موسی نگاهان کن بیانم را
الهی پرتو نور یقین ده شمع جانم را — بشنوا از حروف باطل یکقلم لوح بیانم را
سراپای دلم را در ثنای خود زبان گردان — بیاد خویش از پا تا بسر کن دل زبانم را
الهی خاتم مهر سلیمان ساز نامم را — ز فیض اسم اعظم بخش تاثیری کلامم را
ای همه هستی ز تو پیدا شده — خاک ضعیف ار تو توانا شده
نیر نشین علمت کائنات — ماه بتو قائم چو تو قائم بذات
ماهمه فانی و بقا بس ترا ست — ملک تعالی و تقدس ترا ست
هرچه گویای تو خاموش به — هر چه بیاد تو فراموش به
چرخ روش قطب ثبات از تو یافت — باغ وجود آب حیات از تو یافت
یار شو ای مونس غمخوار گان — چاره کن ای چارهٔ بیچارگان
قافله شد وا پسی ما ببین — ای کس ما بیکسی ما ببین
برکه پناهیم تو ئی نے نظیر — ورکه گریزیم تو ئی دستگیر

خدایا نیاید ز من بندگی | گر نیی بخشیم بشرمندگی
سخن از خجالت نمی آید م | بده بی سخن هرچه ہے باید م
لب و کاسه از ناله زار پر | دل و جان از درد و صد بار پر
بچشم ندیدن منظر بازی | بپای نشستن فلک تازی
من حلقه ام آنچنان برشته ام | مگر توشه ام از سخن گشته ام
زخوبان بعشق جنون در خطم | زخط نشان منه در نظر خطم
کرم کن بگردون کشی افسرے | که چون طرّه از طرّه پیچم سری
فغانی بفریاد لبها رسان | گر آری باد او تهارسان
لب زخمها یم ازان مرهم است | که زخم تو زخم مرا مرهم است
بهرکس پناهم پناهم توئے | نگاهم که تقصیر گاهم توئے
گرفت تو در حشر دامن شگفت | که لطف تو بر فقه سبقت گرفت
بمحشر چو عفوت شود تحفه بر | کس از من نیاید گران تحفه بر
بعصیان منی کابد امید من | بس این مایه عیش جاوید من
ای ذات پاکت از همه ما سوا سوا | وز درگه تو یافته هر بینوا نوا
مارا که حاصلے بنود غیر معصیت | ایوای گر دہی تو بروز جزا جزا
گم گشتگان وادی جهل مرکبیم | مارا ز روی مرحمت ای رہنما نما
از ضعف تن چو گاه بدیدار مانده ام | مارا ز جذب عشق تو چون کهربا ربا
وز دم چهار موجه دریای خون شود | در کشتی که نیست در و ناخدا خدا
پنهان ز خلق تکیه زدن بر سریر | بهتر ز طاعتی که بود از ریا ریا
قصاب خسته دل که بسوی تو کرده رو | او را بجنش از در دارالشفا شفا

مناجات بطور شجره از جناب مرشدنا مولوی ابو الحسن صاحب ادام الله ظله

بکبریای خود ای رب عالم اسرار | طفیل خواجه مرآت الله آن سپهر تبار
محض خیر ولی خدا النعم الله | بآن شهید که بود است مظهر آثار
خلیل نور محمد که نسیص مظهر بود | امین ناظم شرع محمد مختار

طفیل خواجه کونین شیخ سیف الدین — که بود جمله او را مطیع چو سلطان
طفیل حضرت معصوم و خواجه احمد — که شد مجدد الف دوم باستقرار
طفیل باقی باللّه و خواجه اکمنگی — آن خواجه درویش و زاهد و احرار
طفیل خواجه یعقوب و خواجه بابا سماسی — و هم علی تایباد
طفیل خواجه محمود و خواجه عارف — بعبد خالق و یوسف و بوعلی سردار
طفیل خواجه ابوالقاسم که گرگانی است — طفیل بوالحسن و بایزید خوش کردار
طفیل جعفر صادق که بود امام بحق — بقاسم ابن محمد و بایزید صاحب غار
طفیل حضرت سلمان و حضرت صدیق — بوای خدا بالطفیل محمد مختار
بآل و صحب رسول و بجمله مقبولان — مرادم بخش رضایت بود موافق دار
حیات قلب من از آب عشق پاک بخش — شهادتی بیقین کن نصیب آخر کار
مرا مائل قد خوبان مساز — که قد قامتم پس زبانگ نماز
چو اشک نداست بروز شمار — گناهی که کردم برویم میار
درونم مصاحی صفت پر حرام — چه حاصل مرا از سجود و قیام
مرا در دو اهزار درد است درمان — کام روز ندارم خبرت از فردا
فردا چو شوم فرد زبیگانه و خویش — رب ارحمنی ولا تذرنی فردا
ای برده سبق رحمت تو بر غضبت — وی عاشق جرم عفو عصیان طلبت
بر گاه دهی حکم جهنم بعذاب — گویم که کجاست رحمت بی سببت
الصاف بیاد من بیکس نفس — لطف و کرمت یار من بیکس بس
هر کس بکسی و حضرتی سازد راز — جز حضرت تو ندارد این بیکس کس
یارب دل ما را تو بر حمت جان ده — درد همه را بصابری درمان ده
این بنده چه داند که چه می باید خواست — دانندهٔ توئی هر انچه خواهی آن ده
یارب جدی که کار طاعت آید — یارب جانی که جمله همت زاید
یارب علمی که با تو نزدیک کند — یارب علمی که جز تو کس نماید
دارم دلکی غمین بیا مرزو میرس — صد واقعه در کمین بیا مرز و مپرس
شرمنده شوم اگر بپرسی عملم — ای اکرم اکرمین بیا مرز و مپرس

یارب دلِ تنگ کاهم سخنی — محتاج گدا و پادشاهم سخنی
موی سپیدم کرد ز کرم — با موی سپید روسیاهم سخنی
دارم بر سطح دل ز گردش فلکی — داغست ز سوزشم زمین نیست شکی
بر لب دهان زخم تشنهٔ اوست — از شورش دردیا آهی سنگی

واسطهٔ حصول برکات بی‌منتها اشعار نعت حضرت خیر الوری

تختهٔ اول که الف نقش بست — بر در محبوبه احمد نشست
سایهٔ الف الف اقلیم داد — طوق زوال و کمر از میم داد
لام چو میم آمد ازان میم و دال — دایرهٔ دولت و خط کمال
شمسهٔ نه مسند هفت اختران — ختم رسل خاتم پیغمبران
احمد مرسل که خرد خاک اوست — هر دو جهان بستهٔ فتراک اوست
آمنی گویا بزبان فصیح — از الف آدم و میم مسیح
چشمهٔ خورشید گرش محتاج اوست — نیم هلال از شب معراج اوست
ای تن تو پاک تر از جان پاک — روح و پرورده روحی فداک
ای مدنی برقع و مکی نقاب — سایه نشین چند بود آفتاب
ماهمه جسیم بیا جان تو باش — ماهمه دیو یم سلیمان تو باش
ای گهر تاج فرستادگان — تاج ده گوهر آزادگان
اول بیت ار چه زنام تو بست — ختم تو چون قافیه آخر نشست
مهر شد این نامه بعنوان تو — ختم شد این خطبه بدوران تو
خیز شب منتظران روز کن — طبع نظامی طرب افروز کن
تا فلک از نام محمد مقیم — هر دو جهان در حد نامش دو سیم
ماه دوهفته پسر چهار مال — یافته از سبع مثانی کمال
گیسوی او نور دو خالش بهم — ابروی او با مژه نون و القلم
ای ختم رسل در نبوت بستی — از معجزه جان مسلمان رستی
مردانه سر و سفته کری بدونیم — شاباز مه مصاف بدر را شکنیم

نه سیم است انکه احمد را کسه بست — فگنده در میان او زند دست
که سوی خلوت خاصش کشاند — معشوقی براور نگش نشاند
شه طرکرم بین که بهنگام جنگ — گوهر خود ریخت بپادائش سنگ
محمد شهنشاه خیل رسل — که خرمند پیشش چه جزو و چه کل
درخشان دُر و رج عبد مناف — بانگشت اعجاز مه را شگاف
زابروش محراب عین الیقین — زگیسوش اسباب حبل المتین
فلکها زو ریاش در شغبی — فصیحان زغوغاش در اربکی
فقیر است دریا و کان را گهر — یتیم است و پیر و جوان را پدر
چنان عقده از کار است کشاد — که دندان درین کار بر باد داد
کلید در رحمت کردگار — شد از زور دندانش دندانه دار
قد شاهد عجبرش جلوه داد — بخلخالیش نخل در یافتاد
زبس پایه اش چرخ را پایه نی — جهانیش در سایه وسایه نی
کجا دیده کس سایهٔ آفتاب — کجا دُر و ظلمت کجا نور تاب
ازان شمع قدش نیفتد اخط ظل — که خورشید تابان نگردد خجل
سبک پی چنان در طلب قطرهٔ ریخت — که سایه زقرطِ گرانی گریخت
چو بر توسن وحدتش مے زوند — زهد اهیش سایه را [illegible] بند
[illegible] — [illegible]
زشوق آتشی در درون برفروخت — [illegible] سوخت
بر و سایه خود را بکوشش نه بست — جهان از سیه بختی خود نشست
ازو گر شدی سایه تشریف یاب — شدی ابره او آستر آفتاب
نرفته باو کس قدم بر قدم — نکرد است این همرهی سایه هم
بکوشش شد از سایهٔ خود جدا — جدائی چنین باید از ما سوا
[illegible] — [illegible]
ای قمر طلعت وسکے مطلع — مدنی سرو یا نے برقع
لیلة القدر ز سعو بت تا رے — وحی منزل ز رایت آگہ ترے

فیض [illegible]
ز فیض سخن هرگز بدست سعی نگشاید
ز شعر من دگران کامیاب و من محروم
بدین گویا طفل نو رفتار شعر تازه ام
نمی آید بکار تیز طبعان جوهر ذاتی
ز فکر تا سخن نشنود قابل رقمم
طلب از من چه کهنی دیوان را
ز مضمون دزدی یاران نمی باشد غنی ما را
نشو و بلند و بستی در شعر هوشکافان
در نکته آشنائی اهل سخن ستایش
حاسد از گفته خود گشت پشیمان که بزور
خوش آن همای طبیعت که چون کند پرواز
آب بود معنی روشن غنی
بهر خدمت نزد ارباب سخن آماده باش
اگر لب از سخنگوئی فرو
داغ خویش مسه
چو آن
[illegible] چون
تیر ای ارباب سخن
باید که معلق در سخن
بلفظ تازه تو فی زدن معنی لطف
اهل معنی ما جوا هر سنجیم دست
چون خمیر کاغذش باید مشقتها کشید
نگردد وسعتی در رزق ارباب سخن پیدا
بهترین گوهر گنجینه هستی سخن است

ز نافه بوی مشک آهو نمیرسد
بدندان وا نمی گردد گره چون بر زبان افتد
زبان چو گوش کجا لذت سخن یابد
از زبانم تا برون شد شد بر زبان ها افتاد
ز آب خود لب شمشیر هرگز تر نمی گردد
مانند خامه سر زگریبان نمی کشم
که بیاضیت همه اشک
چنان بستیم مضمون را
یکدست باشد آری انگشتهای شانه
باید که خویش را بسخن آشنا کنی
بر زمین زد سخن ما و با فلاک رسید
برو بمغز سخن پی ز استخوان بندی
خوب اگر بسته شود گوهر است
نقش خود را چون قلم بنشان که خود شناس شوی
که نبود از نزاکت تار بستن معنی نازک را
درین چیراغ توان سوخت روغن خود را
ز موزونی چه رائی بود حاصل عضو عضو را
[illegible] چون
[illegible] سخن شناسی این نعمت است
[illegible] چون تاریک باشد جمع میگردد حواس
چو کالای برد کم مایه زود آرد بهاز ارش
صفای می نماند در شیشه ناصاف
چون یکدیگر مناسب باشد اجزای سخن
هر که خواهد خویش را سازد مهیای سخن
که طوطی را مدار روزی از نیشکر باشد
گر سخن جان نبود مرده چرا خاموش است

عیب شاعر کی شود ظاهر سلیم از شعر فهم
با محک نشناخت هر اکس نر و زر دیده را

رونق انجمن از صحبت اهل سخن است
سبزه دارد پر طوطی چمن آئینه را

بر تر از نور رشید شد کار سخن
رتبه ندارد روز بازار سخن ۵

بهر بازوی سخن تنوشته اند
هیچ تعویذی چو طومار سخن

تا رسایتهای نادان از سخن پیدا شود
بسته بهتر چون لب واکند رسوا شود

بی سیه روشن رخ معنی ننماید
آئینه همین است عروسان سخن را

دود سرع در سبکروحی کلیم انبیطور می باید
که در پرواز شهرت بال باشد مرغ معنی را

شکارگاه معانی است کنج خلوت من
زه کمان شکارم کند وحدت من

خدنگ خامه چو پرداز بیان من یابد
خطا نمیشود از شعرهای فکرت من ۵

چگونه معنی غیری برم که معنی خویش
دوبار بستن و زدیست در شریعت من

نشوق شاهد معنی همیشه همچو دوات
براه عالم بالاست چشم حیرت من

لوح مزار خویش ز دیوان خود کنم
یعنی مرا بغیر سخن یادگار نیست

می نهم در زیر پای فکر کرسی ابسهر
تا بکف می آورم یک معنی برجسته را

تنگدو از در ارباب معنی مطلبش حاصل
زدخل کج سخندانی که محراب دعا دارد

زین شعر ارباب سخن شی نمیخواهد
زموج معنی پیچیده خود بوریا دارد

وطن از شهرت شعر م بیابان مرگ میباشد
که شهر شاعران اشعار شاعر مدبر باشد

زنخو فکر حسن معنی رنگین شود پیدا
که باشد چاه یوسف خیمه حرفی که تو دارد

برای روغن گل کی کنم نگین نگه شوکت
چراغ اهل معنی روشن از زر تمام باشد

کجا بیند ارباب سخن روی درستی را
ورق را بیشتر شوکت شکن از انتخاب آید

تصرف چون کند دشمن بآب رنگ اشعارم
نگارین گردد انگشتی که بگذارد بگفتارم

معنی بلفظ نازک پیوند میکنم
بوی گلی ببرگ گلی بند میکنم

چو بحر از تنگنائی بگذرد باریک میگردد
نگردد تا سخن نازک نباید زد قلم بیرون

پی خرابی اهل سخن کمش ز حمت
بس است موج رقم سیل خانه قلمش

شوکت اقبال جهان از طبع رنگین یافتم
جا بروی دست دارم چون نگین یافتم

بود این سخن سنجان مبسوی رقم دستی
که انگشت ترا رخمی نماند چون قلم دستی

حریر لفظ میباشد قبای شاهد مضمون — حنا از معنی رنگین بود انگشت مصرع را
چون کنم گرم رقم کلک سبک جولان را — شعر برجسته ام از جای برد دیوان را
کجا فکر متین را حاجت اصلاح کس می شد — [illegible] آب و گل دیوان را
سفینه دیوان بود دار ابیابان حرم — [illegible] حرام ما
فکر خامی نزند بهر زول پاک مرا — [illegible]
کند فیض خموشی صاحب دیوان سخنور را — [illegible]
خیال معنی رنگین زبس ضعیفم کرد — کسی چو نکهت گل نشنود کلام مرا
آبرو از معنی و لطیف است صافی سینه را — سوم سبز از مغز طوطی باشد این آینه را
میشود از سخن آزادگی ما معلوم — شعر برجسته ما دامن برچیده ماست
برون زخانه شدن خود نمائی سخن است — بگوش خلق رسیدن رسائی سخن است
مرد موزون را همین تیغ زبان آبدیکار — ور سفر ها آب جوهر پیکان نباشد تیر را
لبسکه از تازگی فکر ضعیف است تنم — دخل کج پای مرا حلقه زنجیر شود
نهال خورد آب از جوی طبع خویشتن شوکت — بهاری می پذیرد کز افشری برگ خزانم را
صریر خامه همی لفظ میکند تکرار — که در تلاش سخن باش تا دماغ تر است
شهرت شعر تو مخلص عرصه عالم گرفت — گرچه قدرت برد و دین نیست صید بستر را
چرا مخلص بطبع خود نسازی — که شعر خوب فرزند رشید است
خامه ام را میرسد گر رنگ بندد از صریر — راه طی پایان معنی را بیکپا رفته است
اگر در دست من باشد زبانش قطع میسازم — سخن سازی که گوید چون قلم حرف نفهمیده
سخن وحی است و ما عرش برینیم — سخن سحر است و ما سحر آفرینیم
بیکدم عالمی را زنده سازیم — وزان پس تا ابد پاینده سازیم
علی چون من نیاید شاعری اعجاز پرداز — که گوهر میکشد در رشته های تار مسطر ها
ما مصور زاده عشقیم شاعر پیشه ایم — یکقلم تصویر معشوق است در دیوان ما
ارباب سخن را ز سخن نام بلند است — از مصرع برجسته خلد تر لبیری نیست
فکر سخنان را سخنور بر کار آورد — بلبلان را بلبل دیگر بگفتار آورد
سخن شهریار است عالم مکان — که حکمش رود بر سر انس و جان

موج جستن بجبین و دوش بدوش | جوهر حسن تو آنجا زده جوش
چه جبین سوی چین چادرها | آبشار عرق شرم و حیا
از دو ابرو سیه برخورشید | نگه مست تو شمشیر کشید
وه چه ابرو و بکف ناز کمان | که برو بسته ز ابرشته جان
چشم بیمار تو خود بد به عا | از اشارات دو ابروت شفا
چه اشارات سخن گفتن باز | شرح بیت الغزل گلشن راز
گرد دنباله ابروی رسا | یا بناگوش تو سر گوشیها
وه چه دنباله سر تیغ ستم | سرمه چشم غزالان حرم
وه چه رخسار مه خال افروز | مه تابنده صباح نوروز
گل ز رخساره ات افروخته | بلبل از آتش تو سوخته
جام پیشانیت از حسن کمال | گشته لبریز مئی غنج و دلال
وه چه جام و چه چنین مطلع فجر | لوح سیمین دم صبح و شب قدر
چون کشی دو سه بر ابروی دوتا | طوطی باز شود بال کشا
وه چه دو سه گهت بهر مصاف | بسته شمشیر کج سبز غلاف
چشم مست تو بهنگام خرام | سرو را کرده نهال بادام
وه چه چشم آفت دل دام غزال | وحشی آهو نگهی بر دنبال
گهت بارم خیل آهو | می کند کار بتان جادو
چه نگه نشاصهبای دو رنگ | جذبه مهر بتان تیر خدنگ
وه چه گردش بسوی حجله ناز | جلوه گر خیل عروسان طراز
گردش چشم تو چون دور سپهر | گر بکین نگردد گاه بمهر
می خورد ترک نگاه تو قسم | که زنه آن صف مژگان برهم
چه مژه خامه تصویر پرے | بال مرغ نگه عشوه گرے
بست بر گشتن مژگان سیاه | اثر رجعت افسون نگاه
وچه برگشته مژه چنگل باز | نعل وازون نگاه همه ناز
مژه شوخ تو گر است چنان | که نگه تیز گران خیزد ازان

وه چه گیرندگی افسون افسون — قسم حق نمک شور جبون
بنیم از جنبش مژگان دراز — زدن بال پرے در پرواز
چه شره همزن آشوب ستم — از دو سو گفتن صف برهم
چشته از سبزه نماید به نظر — مغز بادام بنفشه پر و ر
وه چه سرمه ز سواد خط یار — مژهای تو گرفت است عیار
پیش گلگونه ات ای مایهٔ ناز — رنگ می هیچ بطر د پروا ز
وه چه گلگونه بهار گل نار — صاف صهبا شفق صبح بهار
خال رمزیست بران چهرهٔ آل — انتخا بیست ز دیوان جمال
وه چه خال اختر ما سوختگان — نقطهٔ مردمک چشم مبتان
به همین حسن و صباحت دارے — یک نمک از ملاحت دارے
چه نمک مایهٔ شیرینی جان — شود دیوانگے عشق تبان
تن خطائی و دو گوشت سمنے — کز هر سو نماید سمنے
دشب تیرهٔ عشاق دمید — از بناگوش تو صبح امید
وه چه گوش و چه بناگوش نگر — از سمن رسته دو برگ گل تر
چه بناگوش بگلزار سخن — برگزیدان شگوفه بچمن
بینی از غنچهٔ زنبق رقمے — بار آورده دو نرگس قلمے
وه چه بینے زده طاق ابرو — سرنگون برگ گل عنبر بو
غنچه پیش دهنت با صد تنگ — دمد از شاخ شود رنگ برنگ
وه چه غنچه دهن حلقه سیم — دل عاشق صدف در یتیم
لب نوشین تو در شکر خند — دل و جان برده کمتر از قند
وه چه لب لعل بدخشان گل تر — مشرق صبح تنش
از زبانت جو شیم گلشن — ریزد امروز بصد
چه زبان مشعل جوالهٔ جان — برگ لاله شده پنجه نهان
لب و دندان تو آید بنظر — درج لعلے که بود پر ز گهر
وه چه دندان و چه لب گشت پدید — در شفق صبح که روز امید

ولیش پای تخت و زبانش وزیر
دبیرش خیال و دماغش سریر

قلم نیزهٔ او بیان نیزه دار
بشاهین اندیشه معنی شکار

امیرم و در دیار کشور معنی
دو بیتم ازدو مصرع ذوالفقاری

بترسد زمن
بیان دارد

هیچ شعر از غور معنی گشته روشن خانه‌اش
نیست جز مضمون اثاث البیت دکانم

حافظ شیراز

درین زمانه رفیقی که خالی از خلل است
صراحی می ناب و سفینهٔ غزل است

سایل طبع

فکر صد رنگ سخن لعبت الوان منست
شور تحسین عزیزان نمک خوان منست

از آب زر نوشتن مضمون بد چه سود
پوشیده نیست عیب کسان از لباس زر

سالم

ور معنی که خویش این صنف شده است
وز فعل بدش طعن ملامت مدد است

گونه نشود ز قط زدن دست قلم
در دوان سخن را چه غم از قطع ید است

بود یا خود را بشعر مشهور کمن
بسیار ازین مقوله مذکور کمن

باشد نمک صحبت احباب سخن
بیفائده اش خرج مکن شور مکن

بود بال ترقی دخل بیجا شعر و لکش را
که باشد نردبان آسمان خار و خس آتش را

بهر حرفی که بر گوش آید از دل نقش نتوان بست
که از صد قطرهٔ نیسان یکی در ثمین افتد

کنون ز طبع بلندم مرا یقین گردید
که بر زمین غزل نیز آسمانی هست

مرا شد از ورق الا این سخن معلوم
که فکر معنی رنگین دماغ میسوزد

لیست فطرت گر بر د مضمون ما رسوا شود
دزد را خصمی تر از گوهر شناسا نیست

هر کرا چون شانه در دل زخم کاری نیشتر
میکند زلف سخن را شانه کاری نیشتر

عزت ارباب معنی نیست از نام پدر
بی نیاز از بحر گردد قطره چون گوهر شود

عهد مردن نشود نقد سخن از دست کسی
این مثالیست که میراث باولاد رسد

از خوش سخنی دل کسی ریش نشد
با خوش سخنان کسی بد اندیش نشد

گنجی است کلام خوش که بخشندهٔ آن
هر چند گرم نمود در ریش نشد

با هر فیض در بر سخن است
مر را مرا در سر سخن است

نیست بیرون زبان خامه ز کام
نشئهٔ آب گوهر سخن است

رنج ظاهر عیش باطن چون حنا داریم ما
مرد معنی در میان رنج شادیها کند

در سخن مخفی شدم مانند بو در برگ گل
میل دیدار هر که دارد در سخن بیند مرا

حمد لله را

لف پایت بعزت آسمان سای — ز روی گل نکو تر پشت آن پای
قد مهمانیش کز دور گردون — سر افراشت شنیدم گوشت آمد بر عقب دانشت
زمین کز مقدمش او یافت اعزاز — نشد هیچ از یکی پایش سرافراز
لف پایش مخوف او چیدان — که نقش پا نمودی خوب و خندان
چو اقلیم سخن رو شد انشا حت — زلونها گر تی فصا حت
فروزان رخ چو ماه و آفتابش — عرق خوشبو تر از مشک و گلابش
ز لطف حق مصور گشته جانے — فدای هر سر مویش جانے
کثیر اللحیه بود آن جوهر فرد — ولی از هر طرف اصلاح میکرد
مگر بسیار بودش عنبر تر — کہ بسیار بہتر
یکی گوید کہ طولش بود یک مشت — یکی گوید کہ یک مشت و دو انگشت
بصافی نقره بود انگشته — گذارده سه سطر اندر نگینش
سخنت الله در پایان مجمد — رسول اندر میان هر دو آمد
بخوان هر دم باین تشکل و شمائل — درود بی نهایت از تو بر دل
ای بت چابک و شیرین حرکات — جلوهٔ ناز تو چون آب حیات
ده چه جلوه رم آهوے ختن — موج مے شهپر طاوس چمن
دل ز کف داد ه سرو ت شمشاد — بندهٔ قد تو سرو آزاد
ده چه قد همت ار با بر کرم — شاخ گل سرو روان نخل ارم
چون سپهرت سروش موی سیاه — رخ از و گشته نمودار چو ماه
وه چه مردارد از ان رومیلی — کز سیه خیمه برا ید لیلے
شانه بر فرق تو آب حیات — جدولی کرده روان در ظلمات
وه چه مورنجته کلا — جدول نقره و عنبر بتحریر
آمده تا کمر — خم بخم حلقه بحلقه چو کمند
ز — چه چشم — همه بر رشته بیداد و ستم
گیسوی رسا — هر قدم خاک نشین سلسلها
موبت من آه چه مو — موج عنبر شده نامش گیسو

سخنی زان لب پر شکر خند ریزهٔ قند کز ریزد از قند
چه سخن گوهر غلطان غلطان درچمن موسم گل گلریزان
از ازل کردهٔ آواز تو بود نالهٔ بلبل و لحن داودی
چه صدا منشأ سرمایهٔ راز قوت جان چاشنی عمر دراز
نمکین خندهات اسرار حور سرشت خوشتر از قهقههٔ کبک بهشت
وه چه خنده اثر صوت حزین قلقل شیشهٔ آب شیرین
تبسم چو گشی لب شیرین قند بارهٔ ز ثریا برمین
چه تبسم بعلاج دل زار شد طبا شیر بعناب نثار
بوسه از چهرهٔ مرغ چمن است درسجود اشدن یاسمن است
وه چه بوسه مئی جوشیده ز قند شغل شفتالوی نسرین پیوند
ذقنت یا بصفا افشرده ازمیان گوی لطافت برده
چه ذقن قطره که خواهد بچکد کاش مهری بلب آنرا بمکد
قطرهٔ آب دران چاه ذقن سیبی نماید چو سیبلی زمین
وه چه چاه و چه ذقن از دندان ماند بر سیب تر خلد نشان
ذ ذقن غبغب از موج زلال بر سر یکدگر افکند هلال
وه چه غبغب بهوائی برودوش بازگردانست نزاکت آغوش
از خم تار دو زلف چو رسن پرچلیپاست بیاض گردن
وه چه گردن سر فوارهٔ نور دستهٔ آئینه دست بلور
چونکه از ناز کشائی آغوش طاق محراب بود سجده فروش
وه آغوش وصال احباب عاشقی های در آیام شباب
نازکی لبسد پترا در بدن است پیرهن بار دل روشن و تن است
وه چه تن بخیهٔ بوی گلاب سمن رنگ بهار عنبا ب
نرمی از بس بتنت یافته راه لغزد از نمیهٔ رهپای نگاه
وه چه نرمی چه تن ابریشم مخمل ترک پر قو قاقم
لسکه باشد بطراوت مانند میچکد آب لطافت ز تنت

بنفشه آتش زن جان
وصف آن وقتی گردید مسطور
خ چاپی براه جان دل کند
وصف گردون آن غیرت حور
پ گردن هر گل تار صفا ها
وصف دوش با خوبی هم آغوش
چه دوشی بازاکت دوش بردوش
قلم با حرف بازو آشنا شد
چه بازو اعتضاد دلبر یها
بتوصیف صفائی هر دو ساعد
چه ساعد دستهٔ گلهای خوبی
بوصف دست رنگین آشنا شد
زند دستش طپانچه بر رخ دل
بحرف وصف انگشت حنا بست
وه انگشتی که خوبی زد است دم چند
صف ناخن آن نازنین دست
هلال عید خوبی ناخن او
قلم آمد بوصف سینهٔ صاف
صفا انگیخته تا سینهٔ او
بود وصف رویش سخت مشکل
زپستان در حیا نیش در یاب
گر وصف شکم افتاد
شکم صبح صفا چهر
بی تحریر سرناف آن یار
زبر سمین شکم نافش بهید است

تحریر سکون دل
دوات گشت
گلند
پرتوی نور
نقاش نغمه وصفش زمینا
سخن با ناز کی گردید همدوش
که شد همیازه فرما بهر آغوش
بمیدان سخن زور آزما شد
رگ جان رشتهٔ تعویذ آزا
صفا را شد کلام من مساعد
نهان در آستین شاخی زطوبی
بدست من قلم شاخ حنا شد
شود دل را ازین رو داغ حاصل
قلم با شاخ مرجان است همدست
کلید قفل دلهای بعالم بند
دوات از مدرسه گاه از هلال است
بود عید از پی عشاق زین رو
ورق گردید چون آئینهٔ صاف
ز زنگ آئینه شد پیشش سیه رو
بهار شیشه پر
که از بطن کلا
گریبان چا
دوا
ن شکم دست

معنی ابریشم مصراع قدمست این یا کمر — یا گریبان اسطوربیت این بالاست این
یا خط جام است یا تار شعاعی یا کمر — یا زلف یاقوت یا مد نگاه ماست این
شعبه یا گرداب بحر حسن یا تاف نفیس — یا گل نیلوفری یا نافه بویاست این
زلف شبه صحدم یا گردهٔ ماه تمام — کوه سیمین یا سرین یا خرمن کاهاست این
غنچه یا شق القمر یا گندم آدم فریب — یا گل ترا صدف یا گوهر یکتاست این
ران یا ماهی منقور است یا سیمین ستون — ماهی بحر صفا یا صندل بویاست این
ساغر جمشید یا آئینه یا جام بلور — کاسهٔ زانوست یا مدرست یا بیضاست این
دسته های شیرهای یا دو ساق سیمگون — شمع روشن یا عصای حضرت موسیٰ ست این
کعب یا کعب غزال کعبه یا تارنج صاف — نافهٔ آهوی چین یا فتنهٔ بریاست این
برگ گل یا موجهٔ بحر نزاکت یا تذرو — لالهٔ گلزار خوبی یا گلابرین پاست این
غنچه یا شمشیر شاه یکشبه یا ناخنه — ابروی معشوق چین یا ناخن زیباست این
با نسیمی بر هم آمد است یا فتاکبک — یا خرام نازنین شوخ بلا بالاست این
پرتو خورشید یا مهتاب یا نور شهاب — یا فروغ شعلهٔ یا عکس ماهاست این
قیس لیلی مست یا فرهاد شیرین آشنا — جوهر دیوانهٔ دل یا دامن عذراست این

نامه سیزدهم عنبر بوی اشعار صفت موی فرق و فرق موی

بفرقش موی دام هوشمندان — ازو تا مشک فرق انگیزدان
فراوان موشگافی کرد شانه — نهاده فرق نازک در میانه
کشیده بر سیاهی خط سفیدی — نمودار امید از ناامیدی
با تیم خطا راه صواب است — خط نور محک از سیم ناب است
فشد از تنگی آن ره کس آگاه — نه بینی بر سر موی است این راه
خط باریک بر فرقش نمودار — چو خط صبح کاذب نور شب تار
بچشم عقل فرق آن سمن بر — شعاعی بود خشان در دل شب
فرق تو در میان دو گیسوی مشکبار — ماه نوست در دل شب گشته آشکار
نشان فرق آن بلقیس خسار — چو زنار سلیمانی نمودار

حدیقه ۱

زفرق او یقین بر خاص و عام است — که خط بندگی با وی تمام است
وسیده بر خلاف رسم و آئین — دو برگ سوسن از یک شاخ نسرین
ندانستم غلط گفتم شهانه — میان سنبلستان جوی آبی
درخشان از سواد موی او فرق — چنان کز ابر مشکین پرتو برق
بغیر فرق آن مه رشید پر تو — نشد در نیم شب پیدا مه نو
فرقت از موی نمایان شده ای شک ملک — چون خط نقره که ظاهر شود از روی محک
موج آب زندگی یا جوی تیغ آفتاب — سر نوشت عاشقان یا پیچ و تاب موی محبوبان
در هر ورقی که وصف آنموست — چون کاغذ مشک بسته خوشبوست
چون سیه مستی که افتد در گلستان فصل گل — بر گل رخساره ات افتاد بخور موی تو
مشک با ظلمات یا بخت سیاه عاشقان — یا سواد لیل یا موی سر جانان است این
آن فرق که در موی تو بر سر عجب افتاد — بر قسمت درخشنده که در نیم شب افتاد
زموی عنبرین فرقش هویدا — ره خضر است در ظلمات پیدا
موی سر تو شب بود در رویت آفتاب — از تاب آفتاب دل شب دونیم شد
سیه مو بر قفای آن دل افروز — شب تیره بود روشن پس روز

آب سان سنبلستان موج نظر صفت آرایش مرگان و موی سر

بفرق نازنین معشوقه تا سلک گهر دارد — دل شبها چراغ سلیمانی سحر دارد
آب بر آتش زدن کار تبان هند نیست — کز سر هر موی سان چون شمع زنجی چکید
چو فرق آراست آن خورشید پیکر — کشیده بر محک گویا خط زر
بود بر فرق موی او معجر — شبنم خشک بر بنفشه تر
معجرش گوهر فراوان داشت — بود ابر سفید باران داشت
گل بگوشه دستار یارمی بینم — بهار تازه بر روی بهارمی بینم
آن دلبر یاقوت لب و سمین بر — کز حسن ربوده صبر زار باب نظر
دستار سیاه بر سر او با — زانگونه که شمع را بود دود بسر
نالان ز بلیل دستار گلابی ش — شنین اشک من از جامه آبی شده

گل سپید بداز خرام برگردد قدت — می بیچکید از نگار رنگین اثر رقت
ای چیرهٔ سرخ تو جگرخون کن گل — گردید مگر بهار برگرد سرت
بفرش سلک گوهر همچو انجم — تو گوئی شب درآمد در تبسم
بدر پرگرد فرق دلستان را — بشب بنمود راه کهکشان را
شوخ من برگوشهٔ دستار ز گلدسته را — معنی رنگین بود این نکته سربسته را
اگر در انتقام یار نخجم فرصتی بخشد — بقدر دل شکستن بشکنم طرف کلاهش را
در دسرخواهی کشیدن از هجوم بلبلان — جلوه گاه گل مکن آن گوشهٔ دستار را
آگاه نیستی که چه دلها شکسته است — مشاطه از شکستن طرف کلاه تو
هر دم از شرم رخش روی دگر میسازد — گل بران گوشهٔ دستار تماشا دارد
طرهٔ پیچیدهٔ بر عقد گوهر داده — یا دل وجان را اسیر رشتهٔ جان کرده
بهم بسته مو را بصد پیچ و تاب — گره دا د شب را پس آفتاب
بود اگر دآن نافه مشکناب — شب آمد بپا بوسی آفتاب
اطاعه لفرق شه کامیاب — چو مد الف بر سر آفتاب
اطاعه لسر شهر پیمایش — هلالی است خورشید و سایه اش
آن جعد مسلسل که ز سر بر کمر افتاد — ما را شب یلدای قیامت بسر افتاد
موباف مکلل بگهر مے بینم — در پهلوی شام این سحر می بینم
یا بر سر سنبل گلستان حمائل — غلطان همه شب شبنم تر می بینم
مسلسل جعد بر پشت گل اندام — طلسمی ساخته از عنبر خام
مرصع گوشواره گرد دستار — بخوبی چون بهار نو بگلزار
بر اطراف گهر چندان گرفته — که پروین عقد از گوهر گسسته
نه هلال است که بر گنبد گردان بدمیده — عکس نقشیست که از طرف کله ریخته
سلک مروارید بر فرق سرش دانی که چیست — تشنگان شوق را جوئیست از آب حیات
خورشید که باشد گل روی سبد چرخ — یک برگ گل از غنچهٔ آن طرف کلاه است
خم ساخته از بس تماشای تو خود را — ترسم که گل از گوشهٔ دستار نیافتد
دل از شیشهٔ موباف او بجان ترسد — چنانکه مار گزیده ز رسیمان ترسد

در صفت آرایش موی

حمد لقه ا
یک شهر دل مسخر تیغ نگاه تست
صد فتح در شکست نصیب کلاه تست

چیرهٔ زر برسر آن نازنین تا دیدیم
رفته ایم از خویش و بر گرد سرش گردیدیم

بسکه از جعد شکن گره بر جملهٔ اعضای منست
سایه ام هم سینه چون زنجیر بر پای منست

صید از حرم کشد خم جعد بلند تو
فریاد از تطاول مشکین کمند تو

در کوچهٔ شفق مه نو زخم خورده است
در خاک و خون طپیده طرف کلاه کیست

بوی نافهٔ کاخر صبازان طره بگشاید
زتاب جعد مشکینش چه خون افتاد و دلها

رشتهٔ جان رقیبان بر سر کاکل مبند
فتنه خواهد شدن سر بسته میگویم ما

مرا از طرهٔ دستار روشن گشت این معنی
که در دنبال میباشد گشایش سنگهارا

منیست مو باف مقیش کاکل آن ماه را
شعله بر قست پیچان بر سر مار سیاه

سر و تن شمع برافروخته آید بنظر
چهرهٔ با دله هر گاه کلاه بر سر

همین بس فخر گلبن در گلستان
که گل شد زینت دستار خوبان

دستار پریشان شده بالای سرش
شاخ گلست بلبلی بال فشان

داغ عشاق جگر سوخته را تازه کمن
مزن از بهر خدا لاله بدستار چنین

بر سر دستار زاو که باغ دلبریست
طرهٔ زرتار نبود امید دل آشفته کار

نرگس پرکار معشوقست کز بد مستیش
میچکد از [illegible] خون بهار

دلها پیچ گوشهٔ دستار بسته
[illegible] دار بسته

چون تاج تو دید عرش پیوند
[illegible] فگند

فرق موشنجرف شد از خون دلها ای صنم
[illegible] بود بر صفحهٔ رنگارنگ شهاب

شنجرف فرق تو بس دلپذیر است
روان خون فرهاد در جوی شیر است

فرق را آلوده شنجرف کردان شک مبر
آبجیوان جوی خون در حشیهٔ ظلمات شد

رشتهای سرخ را بالای سر چون بسته اند
بر سر هر تار موی تهمت خون بسته اند

گند موی تو افتاده از قفا چه نکو است
چه نیک بود کسی در قفا نگفت بدش

بسته نهاده سه تو کلاه خوبی کج
اگر بچرخ رود داغ کج کلاه منست

بدل پیچیده رنگین معنی سر بسته مضمونی
مگر بست آن صنم امروز دستار گلابی را

دستار سرمه که بسر بسته است
این دود آه ماست که از سر گذشته است

خوشا دلی که ز مژگان تو سپر گردد — جگرم خون ز رشک دستار است
دلم ز کار چیره دران بسته است — مهر از شفق بخون خجالت نشسته است
چنان دستار سبز آن سرو خوزا پیچیده — که گوئی عشق پیچان بر سر شمشاد پیچیده
تحکم چنیش یاد نیاید هرگز — گل اگر تکیه بران گوشهٔ دستار کند
زین گلستان ور کمین لاله زار دیگرم — عالمی همچون گل و سنبل داغ آن دستار سرخ
بفرق شاخ گل بلبل است ابل افشان — پر یکه بر سر آن کجکلاه می لرزد
بسر چون دستهٔ گل چیره بسته — بپای هر دلے خاری شکسته
بپیچش صد دل آشفته در پیچ — چو زلف تا بد ارش پیچ در پیچ
چاکرده ام بخاطر طرف کلاه تو — هر شش شکست داد بجا میدهد مرا
بر گوشهٔ دستار تو ای لاله سیراب — لخت جگر کیست که بر سر زدهٔ یار
تا کی از گلچیدنم نالی تو ای مرغ چمن — گل برای طرهٔ آن شاخ گل چیدن خوشست
زانه چون ورق انتخاب زد صد فرد — تراز جمع بتان گوشهٔ کلاه شکست
چیره سیاه نیست که بسته است نامه من — پیچان شده است بر سر او دود آه من
دلبرم از هر قلم چیرهٔ گلگون بسته است — حیرتی دارم که آتش از بخود چون بسته است
نگویم چیره بسته شوخ دلبر — زده طاؤس مستی چتر بر سر
سری دارم پیش بر سودائے — محرف خورده ام تیغ نگاهے
حسن چون آرد بجنگ دل سپاه خویش را — بشکند بهر شگون اول کلاه خویش را
مرا زان چیرهٔ مشکین که بستی حال دیگر شد — سیه بود از غم موی تو روز من سیه تر شد
بباد صبح چین کرد سر آن یار سیگردد — توان دریافتن یاران ز رنگ سرخ بتاش را
بر اقبال با هم گفتگو ها کرده اند — سایهٔ بال هما و طرهٔ دستار یار
گرچه دلگیر است چون شام غریبان طرهٔ او — دارد از رخسار او صبح وطن در آستین

باعث پیچ و تاب سنبل تابدار اشعار صفت زلف و خال و زلف مشکبار

زخال عنبرین افزون ز زلف یار میترسم — همه از یار دمن از مهرهٔ این مار میترسم
چشم بد دور از ان زلف دلاویزه که هست — از در سوصحف رخسار ترا بسم الله

زپریشانی مینداز[illegible] عمر جاویدان بود گر کمتر بجای زلف تو

هرکرد و نقطهٔ [illegible] هرکه سازد خرقهٔ جان را فدای زلف تو

پرده دار آبروی [illegible] تار و پود جامهٔ کعبه است یا گیسوی این

هرکرا نکهٔ سر زلف [illegible] شد پریخانهٔ چین خلوت اندیشهٔ او

ای زلف یار اینقدر از ما کناره چیست اول شکستهٔ ایم و تو هم دل شکستهٔ

هر حلقهٔ ز کاکل رسا [illegible] چشمیست [illegible]

عجب پرپیچ و تاب افتاد زلف همچو [illegible] گردست

شد زلف را لقصیب که بوسید پای تو عمر دراز بهر [illegible]

او میرود بناز و گره میزند بزلف مردن مراست از گره او چه میرود

جمع میکردم چو از دیوان حسنش منتخب مصرع کاکل بمضمون پریشان یافتم

هر پریشان لنگر و همسری کاکل را نکتم قافیه اش بار و گر سنبل را

بفروغ چهرهٔ زلفش ره دل زد همه شب چه دلاور است دزدی که بکف چراغ دارد

تا هر کسی بوی نسیمی دهد جان زلف خویش در آرزوی لبست

زلف مشکین تو در گلشن فردوس عذار چیست طاؤس که در باغ نعیم افتاده است

سودی از دولت همسایگی ماه نکرد زلف [illegible] تاری عجبی

نافه میریزد بخاک از سایه مرغ نامه بر [illegible] نبز نامه ام

صبح محشر هم نخواهد دید روی آفتاب [illegible] رفت شبی در خواب شد

سنبل زلف ترا گر بگلستان بیند گل بس چه قدر خواب پریشان بیند

سنبل زلف که در گلشن بزم است امشب که گل شمع ز بویش گل شبو شده است

زور از دستی حسن شب و روز داد خواهم بزمین رسیده زلفت زفلک گذشت آهم

جز وصف سر زلف تو در نسخهٔ ما نیست مسطر مگر از شانه کشیدیم ورق را

تا دم از همسری زلف تو زد سیگزد مار زبان خود را

زلف خم گشته بگوش تو سخن میگوید مو بمو حال پریشانی من میگوید

کاکلت را من زمستی رشتهٔ جان گفته ام مست بودم زین سبب حرف پریشان گفته ام

میان چاک و دامن چاک و دامان [illegible] پریشان کاکلی داری و من هم شانه دارم

	صبا این نافه ۰۰ را بر دار پیش دماغ من	هر نافه کاکل سنبل داغ میگردد
واقف	خاطر تماشا در تصویر جستش جمع بود	چون بر شانه دوید اخر پریشانی کشید
خالص	هر خم و پیچی که شد از تار زلف یار شد	دام شد بخیر شد تسبیح شد زنار شد
	نقاش چون تمامل آن ماه میکشد	نوبت بزلف او چو رسد آه میکشد
کمال اسماعیل	سبحدم کردم سوال از روسه دکردی بزلف	راست کو کار مرا تا شام خواهی ساختن
	چه می پرسی زبی سامانیم عمر است چون کاکل	سیه بختم پریشان روزگارم خانه برد وشم
فردوسی	زلف را گفتم سیه چون نامه جعیدی گفت	هر که با خورشید بنشیند بشورد رنگش سیاه
	ای زلف خوشت که دلپسند افتاده است	بر قامت سرو چو کمند افتاده است
	گفتم که چرا شکست سر تا پا یی	فرمود که از جای بلند افتاده است
	هر که چون زلف بر و یت سر سودا دارد	پا اگر بر سر خورشید نهد جا دارد
اسیر	دلم در زلف او جا کرد جا بود	پریشان با پریشان آشنا بود
	تا که بر رخ فتاده حلقه زلف	نیمک چشم آفتاب شده
	خاطرت از شکوه ما کی پریشان میشود	زلف پر کرده است از حرف پریشان گوش تو
قاری خان صاحب	از عارض تو تا بزنخ هر دو زلف تو	گویا دو مار خفته بجاهی در آمدند
	این دو زلف رخ نیکر عجب افتاد	این طرفه که یک ماه میان دو شب افتاد
	نه زلف است اینکه هر دم بر رخ دلدار می بینم	ز مستی هر لفش بر شاخ صندل مار می بینم
	زلف امروز در حجر با نگشوده است	مار از روز ازل دشمن آدم بوده است
	شاخ شکسته گل ندید لیک زلف یار	هر جا شکست خورد گل آفتاب داد
فیضی	زلف او را رشته جان خواند م گشتم تحیر	زانکه معنی چو لفش پیش پا افتاده است
	گیسوی معنبر دو تا لیش	دو دل است در قفا لیش
	بغیر من که بروی تو زلف را دیدم	کسی ندید بخط شکسته قرآن را
	گفتن دعا بزلف تو تحصیل حاصلست	با خضر کس نگفت که عمرت دراز باد
	تا زلف خالش بلای نهان است	بهتر ز از بلای که شب در میان است
	بدیده بر فره زنجیر پای مردک است	ز چشمه بر رخ آشفته کاکلی دارد
	بگفتش که بخور شید چون توان رفتن	کشود کاکل خود را که نرد بان بیند

ب نار و تو است ازان گیسوی دراز — پیوده ایم عمر ابدرا رسن رسن
سنبل اسیر زلف ترا دام و دانه ساخت — افعی گزیده می رمد از شکل ریسمان
رفتم بر آن نگار سحر خیز شکر لب — گفتم ببوسه میدهدم ای شکر لب
فی الحال بر مذاق آن عارض و زلف — یعنی که مرد و همت تمر در عقرب
شد بر قمر ز پرتو همت زلف شب آسا — سبحان قدیر اجعل اللیل لباسا
زلف تو زنجیر یا قلاب یا مشک ختن — سنبل تر یاسمن یا عنبر سارا ست این
زبان را دسته ریحان قلم را شاخ سنبل ن — دو صرع درهم آر و نام آن زلف و کاکل کن
بپا افگند گیسوی سمن سای — بلا تاریک باشد شمع را پای
دام دلها ست زلف دلبر ما — خوانمنشش دام ظله ابدا
زلف او گر دید چندان مست یار — کز سیه مستی بروا فتاده است
گفتم روم که چشمت مائل بخواب نازست — بگشود و زلف و گفتا بنشین که شب دراز است
از خطا کی رویم سوی ختن — چین زلفت نگار خانه ماست
آخر از سر کشی بپا افتاد — کرد زلفش ترقی معکوس
بر کاکلت گره مزن ای سرو ناز من — کوته مساز رشته عمر دراز من
چه خوش است باد و زلفت سر شکوه باز کردن — گله های روزه هجران بشب دراز کردن
دلی دارم که دارد خار خارا زیاد گیسویش — بزنگ خارپاهن شانه میروید زپهلویش
منزلت در دل و دل بسته زلف — زلف مشکن کز شکست من و لست
باز زدست خویش کن طره مشکناب را — شانه زلف شب بساز بچهره آفتاب را
کاکل است که بر فرق دلستان منست — که جمع گشت بهم رشته های جان منست
کاکل عنبر فشان بر فرق آن ماه تمام — مینماید همچو بسم الله بر صدر کلام
چند باید بر خوش زلف پریشان دیدن — صورت کفر در آئینه ایمان دیدن
ای آفتاب شبستان زلف تو — مشک از سیاه خیمه نشینان زلف تو
تار سر موی تو از رشته جان ساخته اند — زیر هر رشته دو صد فتنه نهان ساخته اند
ربی موج نگاهت جوهر تیغ تغافلها — بدور کاکلت کوتاه زنجیر تسلسلها
کاکل آشفتگی ایدل کند بر هم رخ — گوشه آندر کوچه زلف دوتا باید گرفت

صفی علیشاه
نسیب
غزل
تخلص
شاه نعمت الله ولی
سرکار خجسته
مهدی
استشهاد
سید علی همدانی
مولانا شیخ محمود شبستری
شانی تکلو
جودت
قدرت
فوائد حسین
زین العابدین موسوی
حافظ
چند بیان بابک
شوخت
بزاهر ملا تخلص

[illegible] تکیه بر ورق گل نهاده است — [illegible] نازکرده
دل کرور بند سر زلف چلیپا کردم — [illegible] سودا کردم
زلف زهر دو جانب خونریز عاشقانست — چیره [illegible] روی تو در میانست
خال در زیر زلف او جا کرد — زلف هم خانه اش پیدا کرد
خوش تا کمر افتاده ترا کاکل شبرنگ — در کاکل خود کم نکنی سوی میان را
بر خسارش نه گیسوی سیاهست — نگه میسوزد و دود نگاهست
زیف مشکینم که بر رخسار جانان منست — دال بر مضمون احوال پریشان منست
فتاد زلف سیاهت بر [illegible] آری — مقرراست که پای چراغ تاریک است
نمیدانم شفاعت خواه جرم کیست زلف او — که بی تابانه هر ساعت بپای یار می افتد
کس نیابد مصرع پیچیدهٔ زلف کجت — گرچه این مضمون ترا در پیش پا افتاده است
بروی آتشین زلف تو ای سیمین ذقن پیچد — بلی چون موی بر آتش فتد هر دل چنین پیچد
جان من و سلسلهٔ زلف تو — علقت الروح بحبل الوريد
خضر از دام من یک عمر با دست ندشت — کیست از دست دیدهٔ زلف بلارای ترا
زلف را بصفحهٔ رویت شکسته ایم — تا دیگری نشان نکند انتخاب ما
رشتهٔ کاکلت از رشتهٔ جان ساخته اند — از مژه اهل نظر شانه آن ساخته اند
زلف تو افتاده بر خسار و جانان من — مار کو یا در شب مهتاب شبنم می خورد

شانه کش عالم انس معنی بیگانه اشعار صفت مشاطه و شانه

مشاطه خون مکن جگر مشکناب را — انشته مزن بشانه رگ آفتاب را
دندان مار گرچه با فسون توان کشید — از زلف او جدا نتوان کرد شانه را
شمشاد کند شانه برون از بغل خویش — تا دست بزلف تو رساند بهانه
نه شانه دست نوازش بروی یار کشید — که اره بر سر دلهای بیقرار کشید
ز رشک شانه و تابم که با کوتاه دستیها — بصد آغوش در بر میکشد آن جنبر دا
می بود اگر با دل صد چاک چه عیشد — ربطی که سر زلف ترا هست بشانه
ذالنسم که آخر شانه زلف تو خواهد شد — دگر تا قیامت خدمت شمشاد میکردم

صفت جبین و خال و عرق جبین

مذ یقه ا

۵۵

ی ز آب لعل لبر یز لذت بما نهاد — تحفهٔ مشتاق پریشانی ز زلف شانها

خمهای شانه از زلف تو بر گیرد — بخت گرفتاری ما میشک

زلف عنبر شانه کرد — زیر هر یک حلقه

هر کسی پیرو ی — شانه داند معنی این سرع پیچیده را

کرد بیجا دلم از طرهٔ جانانه جدا — دست مشاطه الهی شود از شانه جدا

بجز مشاطه کز شانه دام افگند بر زلفش — می گیر دکسی از چشمهٔ خورشیدها ی را

تا زلف تو آشنا دیدم — شانه راع شانه لفتم

دلم در زلف او گم گشت من باشا

شانه زد باد زلف یار

از کاکل تو کیست دلش چاک چاک نیست — گر منکری گواه بیا ریم شانه را

چو شانه ورد زبان ذکر اره میماند — مرید سلسلهٔ کاکل پریشان را

تا زلفش بکف و چاک زده پیرهنش — گریه بر یکسی شانه کنم یا نکنم

شکست زلف بتان را درست میسازد — متاع شانه کم از جنس موسیائی نیست

مشاطه مکن شاد و گر زلف بتانرا — برباد مباد آنکه دهی رشتهٔ جانرا

شانه گر د عیب جوئی صد بار دود ست — کی تواند کرد بر زلف بتان کیموگرفت

شانه دل بحلقهٔ زلف تو جا نیافت — سوی پند و شانه و لبری صبا نیافت

داس عمر ابد در کف جمعی افتاد — که بمژگان سر زلف ترا شانه زدند

چه مشکل خوان خطی دارد سر زلف پریشانش — که در هر حرف او صد جا زبان شانه میگردد

داغ نمائی عرق ماه آسمانی شعاع صفت پیشانی و چین و خال پیشانی

زبکه آئینه رخسار دیدران پیشانی — دست در زیر زنخدان زده حیران پیشانی

موج سیمین یا سجنجل یا جبین ماسطح نور — شعله طور تجلی یا مید بیضاست این

کسیکه تشنه لب یار بهست سید اند — که موج آب حیاتست چین پیشانی

چین قلندری جبین از آدم ای نازک خیال — موج می افتد بلی از باد بر آب زلال

تو خالی که ای سه بر جبین است — نشان کفر در کعبه همین است

۲۱۵۵۵

تا از جبین تو عرق شرم جوشش کرد — آینه را دکان جواهر فروشش کرد
آبی اگر چو در عرق شود از آتش عتاب — چین جبین او درک نکهت و گلاب
چین جبین او در بتیاییم کشود — آه این چه قفل بود که کار گلید کرد
جبین نوازفشان تو با ماه دیم ماند — که از یک سوی او مانده چیه مقدار ابروی
زلس طراوت رویش نمیتوان دانست — که شبنم است بگل یا گله بپیشانی
چین پیشانی آن زهره جبین سا در یاب — موجه رحمت و دریای بقا را دریاب
دگر ز جبهه آن شوخ سطر چین پیداست — نوشته است خط قتلم از جبین پیداست
منزل دا خرابه ایست قابل این گنجینه — چین بجبین مزن دگرای بت بتکده خوی ما
چین جبین بقتل من ای ماه منزن — شمشیر بر سرم مزن و چین جبین مزن
جبین سر موجه دریا چو تو سر — زچین رو شن سطور سورهٔ نور
هرگاه بر جبین تو در چشم چین نشست — برخاست فتنه که اجل بر زمین نشست
عرق ریزد ز قتل من گر آن چین پیشانی — که هر دم بر سرم موج هوا آید بکف خنجر
دتحمل یارا چین از جبین وا میکنم — بکلید دم قفل آهنین وا میکنم
شود ز چین جبین بیش دا بائی حسن — چنانکه از رگ تاکست خوشگوار شراب
در چشم عاشقی که زبان دان یار شد — چین جبین یار کم از ماه عید نیست
اینقدر نهید بهر دفع ما در رکاب نیست — خط راه اهل غیرت چین پشانی بس است
نقش مراد دیدهٔ جوهر شناس ماست — چین جبین که جوهر تیغ تغافل است
دل می برد بچین جبین دلربای من — این صید پیشه را گره آب روانه است
بس بست چین جبینی برای افتن من — که این سمند بیک تازیانه میگردد
از چین جبینش دل عشاق دونیم است — گاردم شمشیر کند پشت کمانش
نقطه است درین رشته عقد گوهر ها — مشکور چین جبین نا امید جانش
گرچه مسطر مانع از جولان نگردد خامه را — خشک میگردد نگاه از جبهه پر چین تو
نیست کج بین را زناز آن بهشتی بر وخیر — ورنه هر چین جبین آغوش حور دیگر است
قطره خوی از جبینت گر بچاه اندر فتد — بی صدف در چاه میدانم که گوهر میشود
موج لطف از جوهر تیغ عتابش بیکند — غنچه بین جبینش از شگفتن ننگ دارد

حیران ساز که اکب درخشان × اشعار صفت تقشقه و افشان ×

تقشقه چو بنفشه گر شد ... زانگشت نبی شق القمر شد
تقشقه شنجرف ماهین ... دابروی صنم شمع در پیش سیه ماران فروزان بود ست
بینه از بالای ابرو تا بنا گوشت میشود ... آفتاب از قبله چون سر زد قیامت میشود
از مقیش چون جبین او زر افشان میشود ... خانهٔ آئینه از عکسش چراغان میشود
جبین را صندل اند و دازچه ای از گمان کرده ... چراد مسح کاذب صبح صادق را نهان کردی
کشید تقشقه بپیشانی آن بت طراز ... [illegible] نهرخ
بپیشانیش چون افشان فشاند ند ... [illegible] ند ند
تا تقشقه بر جبین منور کشیده ... خط بر تجلی مهر انور کشیده
یا هر قتل عاشق دل خسته جانمن ... این تقشقه را مثابهٔ خنجر کشیده
آویخت گوهری بجبین ماه پاره ... آمد برون ز مطلع جستش ستاره
این تقشقه نیست هیچو الف بر جبین تو ... بر دفتر جمال کشیدند جائزه
نیست خطی چون الف از تقشقه بر پیشانیش ... خط باطلی بهر بطلان مه انور کشید
بر جبین تو این نه افشان است ... ذره بر آفتاب تابان است
یا مگر زاتش رخ تو شرر ... اختر صبح سان درخشان است
آرایش جبین نه با فشان نموده اند ... لوح بیاض صبح زر افشان نموده اند
آئینه را بخانهٔ حیرت شده است جا ... پر آب چشم انجم تابان نموده اند
بر دفت جمال بآب طلا رقم ... خوش نقطها چو مهر درخشان نموده اند
پنهان به تیغ چین جبین بود جوهرش ... صد شکر بهر قتل نمایان نموده اند
فی فی لصیر از شرر آه عاشقان ... مشاطگان نمونه بجانان نموده اند
صندل بجبین تو سفید آب نماید ... چون نور چشمه ای که بمهتاب نماید

شاهد بت دیوان حسن وخوبی × اشعار صفت ابرو وخال محبوبی ×

بال شاهین نظر طغرای منشاء حسن ... طاق آتشگاه عارض یا خم ابروست این

چه پروا از عتاب روزگار عشاق بلاجو را
که عاشق هر احسان میشمارد چین ابرو را

ز خال گوشهٔ ابروی یار سیر هم
این ستاره و نبالهٔ دار میر هم

زبان چو جوهر پیچیدهٔ شمشیری فهم
اشارتهای ابرو را نه بینم نه شنیدم

ابروی دلفریب تو عیار پیشه است
گر چین کمر بروان را رنگ بسته است

مزدیده وران ابروی پیوسته نظر کن
زنهار ازین دزد کمر بسته حذر کن

هزاران معنی باریک باشد بیت ابرو را
بغیر از موشگافان کس نفهمد معنی او را

هلال نیست که ناخن زده است بر دل چرخ
نوشته سطر ابروی او با آب طلا

چنان دو سطر ابروی او هم پیوست
که جای دخل کسی نیست در میان خالی

بیار عشق در خم محراب ابروش
خواهد چو چشم او با شارت نماز کرد

گردون ز شوق مصرع ابروی او نگار
با آب زر رقم زده نامش هلال شد

کمان پیش دو ابروش هنوز وقت وا نخلت
تهی کردا نچنان خالی که آورند بر دوشش

از آن در لب بیاطاق می بینم دو ابروش
که از پیوستگی گشته یکی با هم دو ابروش

زان خال که خونی بد و ابروی تو داد
دل سوخته شد میان آن هر دو فتاد

بیهوش اگر نشد بر و بیت استاد
یک نقطه دو نون را برای چه نهاد

باشد خم ابروت بسان محراب
دل شد ز تو واقف آستان محراب

ای کعبهٔ حسن در دو ابروی تو خال
گویی که بلال است میان محراب

ابروی کمان گشت ز بیم دو لبش
آورد خطا و روم در قبضهٔ خونیش

وان خال میان هر دو ابرو گوئی
شهزاده زنگیست دو حاجب پیش

خالی که در میان دو ابرو نهاده است
زاغی نشسته بین که دو ابر شاده است

نقش ابرو ز رو خط ما میگردد
همچو محراب که در قبله نما میگردد

شبی در ماتم هجران دو ابرو در خیال آمد
بسینه هر کجا ناخن زدم شکل هلال آمد

ابرو خود بروی آن غیرت حور
خم گشته زباد دو دلمیع کافور

فی فی غلطم که از ید کاتب صنع
بسم الله است بر سر سورهٔ نور

سجلی کوفه نقش آن دو ابرو
نوشته بسمله بر صفحهٔ رو

بحر طاق دو ابروش در آفاق
مذیه ها بحکیمان هم جفت دهم طاق

هلال کی تواند مطلع خود خواند ابروش
که صاد انتخا بیاز چشم دار دیت ابرو نویش

بهم پیوسته ابروت دل این ناتوان کشت
مردم کمان کشند مرا این کمان کرشمه

زابروش نشود چون جدا که این شمشیر
زمو ج آب بزنجیر کرد جوهر را

محالست انکه ماتی صاف رزاد ی اوبند
اگر از جوهر شمشیر باشد خانه بویش

پر ماه نو بزو پهلو با بروی ملبند داد
چنان کاهیده شد زین غم که پیدا گشت پهلو

رشوا کرشمه نقش دو ابروی تو نقاش
آسان نتوانند کشیدن دو کمان را

بادل خویش با بروی خم آویخته ایم
همچو قندیل بطاق حرم آویخته ایم

تهمت چین وگره ثابت چه می بندی برو
بر نگنجد زیر ابروی آن ابروی چو سته را

اگر آن هلال ابرو بیان نشسته باشد
مه نو بچشم مردم مژهٔ شکسته باشد

ابروان تو طبیبان دل افگار انند
همه دو پیوسته ازان بر سر هلاکند

دلم گر شکست انتد از ابرو عجب نبود
کجا ماند درست آن شیشه کز بالای طاق افتد

نماند دیده معمار حسن در عالم
خم ابروی تو کز جنت است طاق دعالم

رشک ابروی تو حاجت است
بیت بلند در گرو انتخاب نیست

بیت الغزل لسانی از انتخاب دارد
همه بیچان [illegible]

چین که با شد [illegible]
که ماه عید ز بهر تو خانه خالی کرد

خمیده ابروی که چشمت را چو [illegible]
یک جهان آشفتگی را بر سر آهو منه

هر ابروان دلدار نقطهٔ زخال سیاه
کی کسی پیوسته پاس خاطر همیار داشت

ابروی کجت بر سر یک مه دو هلالست
چه خوش او دو مصرع موزون بانتخاب بساند

غیر روی تو که پیوسته دو ابرو دارد
این معجزهٔ حسن تو یا سحر حلالست

توان بمعنی وحدت رحسن یار رسید
دیگر سوده یوسف بدو بسم الله است

هلال [illegible] با ابروی بیا بیش
بلال ابروی و مطلعیست در توحید

گر [illegible] ی بگیتائی
که بر بام فلک خم گشته از بهر تماشایش

بیاد [illegible] سوختم
چون قوسی ابروی یار ما نمی ماند

دگر از چین ابرو تیغ استنا علم کردی
کتاب هوش بطاق بلند نسیان است

نباز و دو سه شمشیر تغافل را دو دم گردی

فغانی — کشیدی بر فسان از چین ابرو تیغ نازت را — بقربانت روم مشق ستم کردی بجا کردی

ذوقی — هر کس نزار ابروت آن خال دید گفت — طالع ز برج قوس چه فرخنده کوکب است

مخلص — دو ابروی ترا تا کی سر دعوی بهم باشد — بفرما خال را تا در میان آید حکم باشد

قاسم ..... نیست ابرو انیکه بر بالای چشمش کرد جا — عین خوبی دید با صد اجتهاد و خلعت و استاد

بآن ابرو کمان هر کسکه پیوست — شود قربان دلی ترکش محال است

عصری تبی — ابروت دید و شد نهان مه عید — بهتر از خود نمی تواند دید

ز شرم ابروی تو مه بشام عید — خود را چنان نمود که کس دید و کس ندید

جامی ..... یارب این طاق است یا محراب یا قوس قزح — یا هلال عید یا ابروی ماه ما ست این

نشاطی کاشانی — چین شود چو ابروی آن ماه از عتاب — در مصحف جمال بود آیت عذاب

فغانی — منتخب دو مصرع ابرو نوشته ایم — این بیت از بیاض رخ او نوشته ایم

پیش صاحب نظران نقطه بسم الله است — خال مشکین که بران گوشه ابرو افتاد

بیدل — بیدل اندر جلوه گاه چین ابروی کسی — کشتی نظاره در موج خطر داریم ما

لا اعلم ..... کاتب صنع در ان دم که ابرو میساخت — بهر سنجیدن حسن تو ترازو میساخت

حال بیماری چشم تو و بیخوابی من — داند ابروی تو کو برسر بیماران است

ابروش گفت فتنه کار من است — کج نشست است راست میگوید

هست چون آئینه روشن رویش — مد آئینه بود ابرویش

یکموی فرق نیست میان دو ابروت — خوش مصرعی بمصرع دیگر رسیده است

ابروی تو حاجب است بر چشم — یا بال همای است بر سر چشم

ماه نو جلوه اگر کرد تو ابرو بنما — میتوان داد بشمشیر جواب شمشیر

نیست این خال سیه بر بت ابروی تو — نقطه از کلک قضا در انتخاب افتاده است

نوشته دست قدرت چشم بد دور — دو نون سرنگون بر سورهٔ نور

میخواست مه که چو ابروی تو باشد — اخر کجهای خود انگشت نما شد

با قبله طاق ابروی او را چه نسبت است — انصاف شیوه ایست که ۱۱۱ طاعت است

بسیم قلب من مائل کجا میگردد ابرویش — که سر می پیچد از سنجیدن یوسف ترازویش

ای آنکه دل با بروی پیوسته بسته — غافل مشو که در ته طاق شکسته

من با مه تو ابروی یار را شبیه — چه نسبت است بمحراب طاق نسیان را
سواد جوهر تیغ قضا بدست آور — دگر اشارهٔ ابروی یار را در یابد
بی نگاه کرم تو گر شه ابروی او — هرگز این محراب عالم سوز بی قندیل نیست
راهیست برای بردن دل — ابروی تو کز میان کشاده
پیوسته کسی خوش نبود در عالم — تا ابروی یار من که پیوسته خوش است
خال بر ابروش زیاده شده است — مصرع بیت مستزاد شده است
الای چشم ابروی مشکین آن غزال — قدری بود که بر سر آهو کشیده اند
فزون زماه نوهست ابرت بصد خوبی — که صد بود چو گیرند در حساب دو تون
کاتب قدرت دو سطر ابروش راکج نگاشت — یا ز حیرت دست اولرزید یا مسطر شکست
بیاد ابرو او گشته ایم گوشه نشین — بگوشه گیری من کس بجز کمان نرسد
نیست ممکن برگرفتن دیده از رویش مرا — اره کر بر سر گذارد چون ابرویش مرا
عریان پنهان شکل است — تند تواند نگاه از چین آن ابرو گذشت
ابرو — گر نیست جنگجو — پیوسته ارچه بی دو شمشیر بسته است
بی — یکساعت نیست — قبلات شوخ تر ز قبلهٔ ما افتاده است
ز آه آتشین — ابرو — چه حرفست انکه از آتش کمان کمر و میگردد
ابروی تو بر نامه خوبی — یار سر دیوان وفا مطلع نو است
بوسم خم ابروی من آن — بوسند بلی ابرو تعظیم کمان را
بست است ابروی تو دل شیفتهٔ جانرا — هر چند که کار ازه کند کس دو کمانرا

در کشش شمشیر سیاه تاب بتان اشعار صفت وسمه و دیگر آلات زینت ابروی جانان

از وسمه ابروان ترا تاب داده اند — این تیغ را ز بهر ستم آب داده اند
بود ز وسمه دوار — آن بهشتی رو — دو برگ سنبر که خون در دل بهار کنند
مقوس — دو شمشیر ند کز خون رنگین پیوسته رنگ اند
در چشم سو — هر چند چین ابرو موج شراب حسن است
شمشیر زنگ بسته بزم لگام دل — آگه کنند وسمه ز ابرو نهاده را

ابروش از ناز بازآئین سرگوشمی گرفت — وسمه را از گوشه طاق فرا موشی گرفت
میکشد مشاطه بیجا وسمه بر ابروی یار — نیست زهری حاجتی شمشیر فی زهرا را
چه حاجتست بمشاطه روی نیکو را — زدود وسمه کمر تیره خاق ابرو را
آوبخت گوهری بچنین ماه پاره — آمد برون ز مطلع ابرو ستاره
تیغ ابروی ترا از وسمه آب دیگر است — گرچه از زنگار میباشد زبان شمشیرا
بر ابروان تو جا کرده است وسمه کجا — اشاره ایست بی رفتن سواد وفا
خویش وسمه کشیدی دم ابروی دلبرا — کردی چه سیه تاب دم تیغ قضا را
وسمه بر ابروی تلخ آن نگار تند خوی — زهر خونخوار ایست کز تیغ تغافل میچکد
شکسته کشت چو پشت هلال قامت من — گمان ابروی یارم چو یار وسمه کشید

بر همین صفوف امحان جمال شعار صفت مژگان خونریزی آن

لبسکه مژگان تو بر دیده روشن شده است — پرده دیده من کاغذ سوزن زده است
سفته ریزد گهر اشک بدامان حباب — چشم هر کس که فتد بر خط مژگان ترش
صفحه آئینه را کاغذ سوزن زده کرد — تا چه باسینه مجروح کند مژگانش
فتنها از یک گریبان سر برون آورده اند — یا صف مژگان بر د نرکس جادوستان
گفتم شود از خواب کم آن تیزی مژگان — غافل که شود خواب گران سنگ فسانش
پرده دیده بادام مشبک شده است — دید در خواب مگر سوزن مژگان ترا
شوخ تر میشود از خواب گران مژگانش — چون فلاخن که کند سنگ سبک جولانش
هر دل که شد از کرد خرامت پامال — نقش دگری رنگ نه بندد بخیال
در آئینه که پیش مژگان تو دید — تمثال برون جکید چو آب از غربال
گفتم ببرم سایه کند مژگانش — برگشت چنان که سایه هم برگردید
نیست با قاصد سروکاری دلارام مرا — می برد مژگان هر گردید پیغام مرا
سپاه غمزات را در هزیمت فتح میباشد — شکست افتاد بر ما جو برگردید مژگانش
از این مژگان او دست دعا بر آسمان دارد — که دائم از خدا خواهد شفای چشم بیمارش
ریشه جان رگ دل در خم مژگان دلست — بیچکس دیدی بکیفیت بنوازد دو ساز

وصف مژگان

حدیقه ۱

بقدت میتوان فهمید معنیهای نازاو — کرشح حکمت العین است مژگان دراز او
بتوان نفس کشید که در دور چشم او — مژگان سرمه ساطع خط جام شد
چشمت دهن چو زباد ام باز کرد — با او زبان طعنه ز مژگان دراز کرد
عاشقتا زاجنبش مژگان چشم باز گشت — عالمی را اضطراب نبض این بیمار گشت
مقابل چون تواند شد کسی با چشم فتانش — که برگردیده از آسیب هم صفهای مژگانش
کدامین سخت جانا صید بر ز ظالم — دم برگشته را زند خنجرهای مژگانت
چشمت چو زسرمه آهی کشد — وز کمین جفا تیر نگاهی بکشد
مژگان تو عالمی بخون غلطاند — یک خانه موشکار گاهی بکشد
نقطه جیم حال آن غنچه خندان اوست — مستزاد مصرع ابروصف مژگان اوست
ذالم از خدا برگشته مژگانت چه میخواهد — که سراز سجده محراب ابرو برنمیدارد
خلد بدل مژه های بلند خونریزش — کرده اند بسوهان ابروان تیزش
تیزی تیغ خونریزترا حاصل نکرد — تیغهای آهنی هرچند سر بر سنگ زد
روشنائی بخش دل کشتن مشکل است — برد چشم از مژگان چوبداری میکند
نیست مژگان [illegible] — رگ برگ گل تهدید نظر مژگان خونخوارش
نماید در نظر [illegible] — سرچالی زپی جنگ دل ما بسته
نوآموز جفا طفلی که در [illegible] — زشوخی مضطرب در نبض بیمار
یارب نرسد [illegible] بدی نازکیت — قتالش را مشک میکند مژگان دراز تو
روح و زبان دلاویزی تیر نظرت — مژگان تو نگشته زسنگینی خواب سبک
صف کشیده هر دو مژگانت بجنگ ستاده اند — صف مژگان تو برگشته و هم پا برجاست
چشم بد دور از مژگان سبکدست تو باد — صلح خود شد که مردم در میان افتاده اند
بجای سبزه از خاک شهیدان صف مژگان — کز بخون دو جهان سرخ لشد نشتر او
حرفی از کو [illegible] قسم — زبان مار روید نشتر زنبور برخیزد
مژگان [illegible] — نامه بر بال کبوتر چنگل شهباز شد
سر بدلها داده مژگان خواب آلود [illegible] — حاجت بپر عاریت تیر ندارد
[illegible] — برنمی آئی گر با تیغ لنگر دار خویش

چه پروا دارد از فریاد مظلومان سیه چشمی — که شرکان چون رگ خواب است سنگینی خمار آلش
آنکه می کوید قیامت برنمی خیزد کجاست — تا دران شرکان تماشای صف محشر کند

مطلع شوارق عین گردش آسمان اشعار صفت چشم و کیفیت آن

از ادب نتوان بچشم او نگاه تیز کرد — دیگری بیمار می باید مرا پرهیز کرد
غزالان را رمیدن میشود خواب فراموشی — بچرخ آ درین را چون فلک گردیدن خشت
باز هر چشم خنده هم آغوش کرده — این نامه پیش پیش زود از غزال تو
خود بخود چشم تو در گفتار است — بعزم صید چون در گردش آید چشم فتان
گر زند با چشم شوخش لاف همچشمی غزال — بادام تلخ را چه شکر پوش کرده
چشم مخموری که مار از هر در پیمانه ریخت — میتوان بخشید مسکین در بیابان گشته است
نخفت فتنه آن چشم از دمیدن خط — میتواند از نگاهی رنگ صد میخانه ریخت
فغان که نرگس بیمار خوبرویان را — فسانه ایست که خوب بهار شهر من است
میکند از فتنه مردم کوشه گیری اختیار — شکستن دل ما چون شکست پرهیز
در میان دلبران از چشم پرکار تو ماند — فتنه را آن نرگس خونخوار دارد کوشه گیر
چه خون که در دل نظارگی کند نگهش — دل مردم برون خود را بخواب اندختن
زچشم شرمگین دلبران امین شو صائب — بیاض نرگس چشمی که لاله گون باشد
حاجت دام و کمندی نیست در تسخیر ما — که شاهین مشق خونریزی مدد از چشم آهوان
آن نرگس بیمار عجب هوش ربائیست — گردش چشمی بود بس حلقه زنجیر ما
خواب و بیداری آن نرگس مخمور یکیست — این ظالم مظلوم نما طرفه بلائیست
مدام چشم تو مست شراب می باید — این سر ائیست که در بسته و مهر خموشست
آن چشم مست و غمزه هشیار را ببین — همیشه خانه ظالم خراب می باید
کردش چشمی که من دیدم ازان چشمی غزال — در عین خواب دولت بیدار را ببین
چه حاجتست بر هبر گوشه چشمش — در فلاخن میگذار در خواب سنگین مرا
کشد چو سرمه بخونیش از هزار میل مرا — گشد چو سرمه بخونیش از هزار میل مرا

که هم بیمار و هم بیمار را آن
چشم او حال پریشان مرا شنیده است
چشم سیگونی که در میگوشه صد بیخانه دست
هر که از گردش چشمان تو مدهوش نشود
که ز بیمار بد خو روز شب غمخوار می‌پیچد
بیمار را دائم زبان تلخ
زنار موج رگ سیر است مسطر را
بر کش تا کنم تحریر وصف چشم سیلوس
برای رقعه برگی از گل بادام میخواهم
می رسی گلگون بیاض دیده از سیر چمن
لسکه رنگین شد نگاه از دیدن گلشن ترا
زان چشم سیاه است سواد قسم ما
بصحرا رم آهو گردد
چشم شوخی که دگر جلوه گری گرد نشهر
دان ترا تار کفن باشد
خاک گشته چشم تو خیزد محشر شوخی
ز الم ناخن یا میشود
چشم تو از خود مرا
چشم امستی
نگاه
نگهت درس
هر صحرا که
هر حبابی سرمه دانی گشته پنداری که باز
دیده ایم از لسکه شب چشم سیاهش را نخواب
صحرا چشت شد فزون چشم سیاهش را
سواد چشم او
لسکه مژگان سیاهش گرم جنگ سرمه است
چشم او
چنان
گردش چشم سیاهت
دیده آهو شکار

گردش چشم تو ترسم که ورق گرداند
شود مژگان آهو نار دیوار گلستانش
کرده با دریا نگاهی نرگس غماز او
میتوان افشاند گرد سرمه از بالین ما
رم آهو ورق گرداند دیوان نگاهش را
بینبر گوش بر نگ گل بادام بود
که کرد تکیه بر دستش نگاه از ما فتوحها

ما بهست چشمش چو دارم چین برابروزد — که چشم شیر گیر من ندارد آهوئی
عجب نیست کان چشم بیمار باشد — که دیده است ظالم کم آزار بیمار
اگر خون دو عالم را بریزد — همین بس عذر چشم او که مست است
شکر چشم تو کند محتسب شهر گرو — هر کجا میکده هست خراب افتاده است
شرمی نداشت نرگست از خون عاشقان — بیمار را طبیب مگر منع آب کرد
حسبان تقریر حال دل کنم پیش سیه چشمی — که گردد شمع خاموش از نگاه سرمه آلودش
از دلم یکشب خیال چشم جادوی گذشت — در غبار سرمه پنهانست فریادم هنوز
چشمت امشب ساقی و بیطاقتی پیمانه بود — یک نگاه آشنا تکلیف صد بیگانه بود
کند شه منده نرگس سا بگلشن دیدن چشمش — بر آهو تنگ دارد دشت را گر دیدن چشمش
نهانی گردش چشمی کمند حلقه دارد — که خود را بسته تر دیدم از آنجا که فزدیدم
رخصت گشتنم بده نرگس کم نگاه را — یا کن آشنای [illegible] گاه را
شب که خیال چشم او خواب ربا بدار نظر — سرمه کشد [illegible] ماه را
چشم تو بس کرده ز خونریز خلق — غمزه بعف [illegible] مزید
چشم شوخت را اگر بادام خواند نیرد — سعید دلها کی [illegible] ست
بود خالی کنج چشم [illegible] — چو تعویذ ست بر بازوی بیمار
پنهان چشم چو بادام تو تلخ افتاده است — که شکر خواب افسانه کند تعبیر پیش
منظور بود تیرگی بخت دیدنم — کرد سیاه چشم بچشم سیاه او
مهر چشمش داد شهرت در نگاه و نامی مرا — کرد صاحب اعتبار این مه بادامی مرا
از یک نگه بتیغ مرا قتل عام کرد — امروز ترک چشم تو ترکی تمام کرد
خالیست زیر چشم سیاهت ز رشک تر — یا ناخنه شد ز بان غزال ختن جدا
بیاض دیده زمی سرخ گلعذار انزا — بود شگونه بادام نوبهار انزا
شکار پیشه دو ترک اهو خفته چشمانش — نهاده بر سر بالین خود کمان هردو
لبالب است چنان از نگاه خشم آلود — که جای صلح نمانده ست چشم تنگ ترا
چو چشم او نه نبیی تا توانی — که در چشمک زدن گوشه جهانی
خوشش سراپا سرخ پوشیده چشمانش زتن — این سیه مستان مگر فرمان خون آورده اند

چشم تو از بس تهیدست میکند — یک سرمه دان شراب مستی میکند
بیماری چشمش را تعویذ چو نویسند — از پرده چشم آرند خوبان ورق آهو
در که وصف چشم سیاه تو کرده ایم — گردید میل سرمه ز بان در دهان ما
بسکه دیوانه چشمت گردید — کار باد ام هر بخیه کشید
نخستین باده کاندر جام کردند — ز چشم مست خوبان دام کردند
دل [illegible] — یک سیسته را بدست دو بدست داده ام
اگر [illegible] — چنان سنگی خورد بر سر که مغزش از زمین آید
کشند چکونه [illegible] — له در کشیدن چشم تو مست میگردد
بدور چشم تو بیمار شد چنان نرگس — که تکیه زد بعصا انگه از زمین برخاست
تا چشم پر خمارش وا شد ز خواب نیمی — از دست فتنه افتاد جام شراب نیمی
چشم مخمور ترا باده کشی در کار است — موج صهبا عرق صحت این بیمار است
دل شیشه چشمان تو [illegible] — مستند [illegible] شکستند
[illegible] — بیمار می باید کشید
[illegible] — چون بیمه شب را عذر جایی کند
[illegible] — [illegible] نشست مفلس شد
[illegible] — [illegible] کشش بیا دامی بسازد
خال بالای چشمت جا کرفت از چابلی — هر هندوی که در بالا دوی زا هوکذشت
کر شکست دای من شکست پرهیز است — که آن دو نرگس بیمار میشود محفوظ
چشم چون پر فتنه باشد ناز و تمکین لازم است — میبرد آهسته ساقی ساغر لبریز را
بخواب ناز نتواند دمی بیدار شد چشمش — کر با سه مه نخبت سیاهم یار شد چشمش
نقش روی یار را مانی بهر کاری کشید — چون نظر بر چشم او افکند بیماری کشید
سوی با چشمش نظر دزدیده زیران کند — همچو بیماری که بد پرهیزی پنهان کند
از چشم [illegible] — با دام فتاد در دهنها
سر [illegible] — شکران بهر دو دست کرفت این پیاله را
با کردش چشم [illegible] — هر چند که دور دور جام است

وصل میدهدم وعده چشم او لیکن — حدیث مردم مست از که توانگرد
هر کجا طرفه غزالیست ترا نخچیریست — چشم شوخ تو مگر آهوی آهوگر چیست
چشم خونخوار تو وام بسکه سیه کار افتاد — آنقدر باده کشی کرد که بیمار افتاد
نرگس از چشم تو دم زد دگر ها نشنید — رنج دندان دارد اکنون میخورد آب از قلم
آن چشم مست باده کشی را چو عام کرد — نرگس زری که داشت همه صرف جام کرد
مرد وصف چشمت نسخه خواهد که نویسد — که نرگس را دوات و خامه و کاغذ کف دیدم
خال را بر پشت چشم او غلط افتاده جا — سهو کاتب شد کجا این عین بیجا شد نقط
چشم مستت نگه خون بدل جام کند — پنبه بر شیشه می را گل بادام کند
هر کسی کشته آن نرگس جادو باشد — حلقه ماتمش از حلقه آهو باشد
گردش چشم تو هم مستست و هم بیمایست — چشم کو یای تو هم خوابست و هم افسانه است
تو تیا کرد استخوان مرا — آسیابیست گردش چشمش
در چشم آن نگار نگر سرخی خمار — در همه سیاه کشیده شتاب سرخ
بران دنبال چشم آن خال و لجو — تو گوئی نافه افگند آهو
چنین کز چشم بیمار قوی آیدگه بهران — مگر لیلی بخندین ناز از محمل آید
تو دو چشمی که ز دو لهاگذرد مژگانش — من و دزدیده نگاهی ز پی بر نرسد
خواب آن چشم ربانیده ترا نیست رسید — نشست شمشیر بنان تیز را زدم باشد
خواب چشم تو ز بیداری ها دیده است — طاعت ظالم خونخوار غنودن باشد
خواب فراغت از سرایم رفته است — تا چشم نیمخواب ترا آفریده اند
حسن بالادست را شائبه کار نیست — چشمهای شوخ بی تعلیم گویا میشود
می دوزد از دی آن چشم دل خام طمع — طفل هرچند بآهو بدوید نرسد
مشو دیرده خواب از فریب چشم او غافل — که شهباز از نظر بستن شکاری را نظر دارد
بیمار گران را نبود تاب عیادت — تاب نظر آن نرگس مخمور ندارد
اول ز رشک محو میم سرمه داغ بود — چون خواب رفته بیخبر از گران شدم
ز چشم مست تبان چشم مردمی دارم — چه ظالم که نراج از خراب میطلبم
خود مست و غمزه مست دو چشم سیاه مست — بیچاره دل چه چاره کند با سه چار مست

دلت خورد بر آن چشم خوش گمان بود خونریز — پشت این تیغ سیه بهتر از دم تیز
صیاد آهوان همه مردم شنیده ام — مردم شکار آهو چشم تو دیده ام
بی چشم مست زگرمی گلاب می پاشند — بروی فتنه خوابیده آب می پاشند
مستی داشت قصد کشتن من چشم شهلایش — قدش برخاست بهر عذر زلف افتاد در پایش

راحت بخش مردم غم دیده در اشعار صفت مردم دیده

دو مردمان که بچشم تو آشکارانند — بلای جان جهان این دو دل شکارانند
نیمه لیلی است و دشت آن بیاض مردمک — یا زناف روز روشن شد دل شب آشکار
مردمک را کن نظر در چشم شهر آشوب او — گر مندی مریمی آورده عیسی در کنار
می شود نرگس بهر رنگی که باشد آب او — سرخ از آن شد مردمک در نرگس میخوار ما
آن شکین غزال چشم باشد مردمک — دور باد از چشم بدزین آهو مردم شکار
دامن لیلی سواد مخمون بود — مردمک در پرده چشم حجاب لکو یار
مردمک [illegible] کار چشم — مرکز اینجا بیش از پرکار باشد بیقرار
[illegible] مردمک دارد ز نور خویش چیز زنگار
[illegible] ز مردمان چشم کرد آشکار
دل ز دست مردم چشمیش گفتن مشکل است — کشتی از گرداب کمتر نیست آید بر کنار
میکند هر دم کمند حلقه از تار نگاه — نیست سیری مردمان چشم او را از شکار
سینه چاکان دارد از مژگان نگر دلخون تین — مردم ان چشم مستغنی است از عشاق زار
میرساند خانه چشم نظر باز ان بآب — مردم چشمش ز مژگان سیه عیار دار
در زمان مردم آن چشم چشم آهوان — در اثر چون نقطهای سهو شد بی اعتبار
مردم خونریز چشم او بقصد عاشقان — دارد از مژگان حمائل تیغهای آبدار
انگه دلهای پریشان را کند گرد آوری — نیست غیر از مردمک در دو آن چشم نگار
خفته اگر تیری ناگهی فگند از ره مرد — در سواد چشم او بین آنچنان آشکار
میربایند دل بچشم زدن — داد از مردمان شهر آشوب
چنان از مردم چشمت تجلی جلوه گر باشد — که خورشید جهانتاب از فروغش بهره ور باشد

نیست آن مردمک چشم که از غایت لطف — نقطهٔ عکس سویدای دل عشاق است
بچشمت مردمان مست را خونخوار می بینم — دو قاتل را درین میخانه بس هشیار می بینم
چنین دشنگری جز مردم چشمت که میداند — سوادش لیلة القدر و بیاضش عین رمضان باشد

کحل العین الوالا لبصار اشعار صفت سرمه و میل سرمه و سرمه دان دلدار

صائب

چشم ترا بسرمه کشیدن چه احتیاج — کوته کن این بهانه و بنا لهٔ زار را
تهمت سرمه بآن چشم سیه عین خطاست — سرمه گر دلست که خیزد ز صف مژگانش
چه فتنه بود که مشاطهٔ قضا انگیخت — که کرد نرگس شوخت سیه بسرمهٔ ناز

شوکت

سرمه گویا کرد چشم یار را — شب بفریاد آورد بیمار را
بچشم بسکه کند حرمت نگاه ترا — ز میل سرمه نهد سرمه دان بچشم انگشت
کجا از سرمه دان منت کشد چشم سیاه او — سواد چشم باشد عنبر موج نگاه او
یاد چشم سرمه سائی گوشه گیرم کرده است — بوریای خانه ام را از پی نرگس کنند
صد بار سرمه را بحریر نگاه خویش — خوبان برای چشم سیاه تو بیختند

نشاط

چو میل سرمه برآید ز چشم او میگفت — که سیر میکده شو دیدهٔ تر را!
تا سرمه دان سیاهی چشم تو دیده است — در چشم خویش میل ز حسرت کشیده است
یک میل در میان ز ادب ایستاده است — کی میرسد بچشم سیاه تو سرمه دان
حسن جمال ذاتی است دشمن ز عیب عار — سرمه غبار خاطر است چشم سیاه یار را
صد میکده را رنگ بهر گوشه توان یافت — زان سرمه که از چشم بت توفتاد
سرو انها را بدور چشم بی پروای تو — در دمان نگشت حیرانی بود از میلها

صائب

تا بچشم تو سرمه کرده است — خانهٔ مردمان سیه کرده است

بابا فغانی

فغان که فتنه اخوابیده باز شد بیدار — نگاه یار بشبرنگ سرمه گشت سوار
پیش چشمان سیاه تو کجا گیرد رنگ — سرمه صد در بزندگر سر خود را بر سنگ

نعمت

میکند آرائش دیوان حسن شوخ او — سرمه جدول در بیاض چشم آدم میکشید

رفیع

بسکه پر شد ز سرمه چشمانش — شد رگ سنگ سرمه مژگانش
سیاه کرد بخون هزار دل شده چشم — ز ناز سرمه چو در چشم نیخواب کشید

عین خود را چو سرمه ساکردی — صاد بر دفتر حیا کردی
سیه گردید چشمت روز من خود هم کشید آخر — مکافات عمل را در لباس سرمه دید آخر
دنباله چشم می پرستی دیدم — بر ساغر عافیت شکستی دیدم
عبرت زدگان امید جان بردن نیست — شمشیر بکف سیاه مستی دیدم
برآمد میل سرمه چون ز چشم مست مخمورش — بدان ماند که آرد دستی از میخانه سر بیرون
بجای سرمه چوب نازنینی چشم بیماری — ز خط سرمهٔ چشم پری پیدا بود شکل میلی
بشوخی بسکه الفت داده ام آن چشم جادو را — کند مشاطه میل سرمه اش مژگان آهو را
مقیش زیب چشم عشوه سازی در نظر دارم — تلاوت میکنم این سورهٔ صاد و تبت را
سواد سرمه بر اطراف چشم جانانه — بود کتابهٔ چینی نمای میخانه
نو گلی کردی بدل دارم الفها یادگار — نرگسش دارد قلم از سرمه و نبالهٔ دار
بمحشر عرض بصوت است فریاد شهیدانش — منم آنکه داد این سرمه چشم فتنه جویش را
نرگس مست ترا حاجت میفوشی نیست — سرمه و چشم کم از داروی بیهوشی نیست
سرمه تنگ شکر خوش سخنان را خاموش — چه کند سرمه بچینی که سخنگو افتاد
چشم بیمار تو از بسکه بود مرده نشین — رخصت سرمه هم از بهر عیادت نبود
سحر سامری کاغذ تو تا شد — چو بگر شمه سرد می نرگس سرمه سای را
مگر سرمه اثر کرد ضعف طالع من — که بی عصا نتواند بچشم یار رسید
سرمه چشم سخنگوی احتیاج نداشت — سواد شهر خموشان نموده اندر را
بآن چشم سیه نسبت ندارد — ز سرمه تا باو یک میل راه است
فتنه را دست تطاول میشود بیرون ز — چون کشی هیلوی چشم سرمه سا و نبالهٔ را
بوصف سرمه و نبالهٔ دارش چون بحرف آید — چو سوسن در دهن هرگز نگنجد زبان ما
بسنگ سرمه شیر نگه را تیز میسازد — خدنگ از سینه چشمی که گرم سرمه سائی شد
تا کشیدی از نزاکت سرمه و نبالهٔ دار — شد عصائی آهنوسی چشم بیمار ترا
کمش سرمه آن چشم خونریز را — مبستان مده خنجر تیز را
گویند که شب بر دل بیمار گرانست — گر سرمه در ان چشم گرانست از انست
هر گوشه صد فتنه بیدار شد — هر چشمیت که در سرمه خوابیده است

میل دارد چشم ما با سرمه و نباله دار — آخر این بیمار محتاج عصا کردید دست
چون سنگ سرمه خاکش پیرایه نظر باست — چشمی که یک نظر دید آن چشم سرمه سار
انچنان کز خط سواد مردمان روشن شود — سرمه گویا تر کند چشم سخنگو را
خوبیست این که سرمه شود مهر خامشی — چشم ترا ز سرمه زبان آوری بجاست
بردار سرمه چنان گوشه چشمت آرام — کز نفس سوخته از خاک صفاهان برخاست
گر دو تیره بختی مهر لب حرف آفرینان را — سواد از سرمه روشن میکند چشمی که گویا شد
باور که میکند که ازان چشم سرمه دار — آواز دو رماش حیا میتوان شنید
سواد چشمها از سرمه میگردد اگر روشن — سخنگو سرمه از چشم سخندان تو میگردد

برق خرمن مجروحان از غم گاه ۱ شعار صفت غمزه و کرشمه و نگاه

بهر اهل

اهل تقوی ز هجر در قسم خون میکنند — همچو صبح از دست بد غمزه ات دستانها
هر سر مژگان خیال که از بیم غمزه ات — پوشیده است زیر قبا جوشن آئینه
شرم از نگاه آن گل سیراب میکشد — زان تیغ آنقدر که از در آب سوکا
دل مهد پاره پاره ز مژگانگاهی جمع میسازد — که از یک رشته نتوان بیش ز دو بین جزا
چندین بدست نتوانست نرگس نگهداد — ز افتادن هر جانب نگاه نیم مستش را
در سواد چشم او نیگر نگاه گرم را — گر ندیدی برق در ابر سیاه نوبهار

نگاه

گر بدیده رسید و همدم از دل خبر است — خدنگ خورد کجا گردد از کجا بر جاست
نیست از لطف همین نیم نگاهی که ترا ست — مژه ات چون هم آید لب و دشنام لبود
هیچکس نادره نماز نرگس ابرو مژه اش — عنبر عالم آب است سواد نهش
لیکه میگردد ز عین ناز گرد چشم او — آن نگاه گرم هم شمعست و هم پروانه است
چشم اهل از دور بهر نگران است — تا غمزه خونریز تو غارتگر جان است
رخصت آشتی بده غمزه غمزدای را — تا هر زبان دل کمین نرگس سرمه سای را
غمزه ات کار دلم ساخت بیک چشم زدن — دامن نازده آتش بکباب افتاده است
فریاد که غمزه تو جان برد — جان را ز اجل نمیتوان برد
غمزه آموزد بچشمت شیوه بیداد را — طرفه شاگردی که میگوید سبق استاد را

صفت غمزه و کرشمه و نگاه

تیر غمزه ات جانرا سلامت چون توان دید
اجل موجی بود کز آب پیکان تو بر خیزد

خونریزم اگر غمزهٔ خونریز نکشته
در دیده نگاه تو متاع دل و جان برد

هرجا که غمزهٔ تو کند دعوی ستم
اول مرا برای شهادت طلب کنند

چون چارهٔ یار مهربان غمزهٔ تست
مرد افگن و مست و ناتوان غمزهٔ تست

هر جا که جان دهد فراوان هستند
هر جا که جان ستاند آن غمزهٔ تست

نگذرد صید مرغ دل چو شهباز
پرد رده ز مژگان بال پرواز

نگذارد گوشه چشمت ننهد پا بیرون
خیز خرابات تنها شد وطن مستان را

دزدیده نهال بسپند از خاکم
نگاه گرم تو از بسکه بیقرارم سوخت

همچو بدمستی که از میخانه می آید برون
هر نگه از چشم او مستانه می آید برون

از فتنه ترسیده گر قتم سر راهش
عطر گل بادام کشیدم ز نگاهش

نمیدانند هنوز از کم زبانی کز نگاهی را
ز استغنا دلم همت بر کارش نمیارم

می پرستی زاهدی شوخی حیا بیگانگی
از کجا دارد نگاهش تا کجا بیگانگی

به جز نگه مشیر را از تعرضش است
هیبت نگهش تیغ هم زره پوش است

مرد یک می جهد از دیده آهو چو رسیند
نگه گرم که بر دامن صحرا افتاد

نکته مضمون دلدوز است چشم عشوه پیشرا
که می باشد تخلص معنی مژگان تیز شرا

یک کرشمه کو در کار آسمان کرده
هنوزم پر از شوق چشم کو کبها

در دیده نگاهی که رقیبت نبیند
قربان سر آنکن و سوی من انداز

یک نگه کردی و ما را تبغافل کشتی
گل بادام چه بادام چرا تو امنیست

نازم بوحشت نگه رم سرشت یار
کز گردش مه نیز بدام رمیدن است

مارا نگاه چشم تو از چشم تو خوشتر
بادام صفای گل بادام ندارد

غمزهٔ شوخ چه را بهر خدا تعلیمی
کشتن کس صواب نیست آهوی از خطا طلب

مرا اول کند کار نگاهش
کشتا در کشتنم نبود گناهش

انگه بغمزه سرده غمزهٔ پر فریب را
نام زد جنون کند پرده گی شکیب را

به نیم غمزه جهان جمله قتل عام کنی
فرو نماند اگر غمزه را تمام کنی

چون سوار یکه تازی کز سپاه آید برون
از صف مژگان خونریزش نگاه آید برون

نشد خط غمزهٔ بیباک را مانع ز خونریزی — ز جوهر کی زبان جرأت شمشیر می پیچد
هر آن مجنون که انداز نگاهت کرده تسخیرش — نهند از چشم لیلی مغزد بارا مرز نخجیرش
بسکه می آید نباز از چشم او بیرون نگاه — چند جا تا خانهٔ آئینه منزل میکند
پردهٔ خواب است از رفتار مانع پای را — چون نگه زان چشم خواب آلود می آید برون
دزدیده فگندی بمن از ناز نگاهے — قربان نگاهت که تو شوم باز نگاهے
بینی که غمزهٔ تو کند سایه بر سرش — ابریشم بریده بود زلف جوهرش
تو تنگری و یک بمن مهربا نیت — می بارد از ادای نگاه نهانیت
خونهای کشتهٔ خوبان تیغ دیگر می نهند — کشتهٔ تیغ نگاهم خونبهای من کجاست
از یک نگاه گرم چو پروانه سوختم — رنگی نداشت تیغ تغافل ز خون من
امان نداد مرا تا دو گانه بگزارم — نگاه او که دو دستی زمن ستد گل تیغ
بخنجر کرشمات رگ جان — بود خوش از بسکه نشتر ناز ک
ز ناز چشم تو چون بر عتاب شود — هر کرشمه ازان عالمی خراب شود
چه حاجت است بشمشیر قتل عاشق را — که نیم جان مرا یک کرشمه بس باشد

خط مستقیم راست بینی اشعار صفت بینی

بلندیش ز پر بلال منخسف — درمیان ماه کانور سے الف
سپرس از بینی دلبر که چون است — بطاق ابروش سیمین ستون است
قضا چون انتخاب حسن دیده — الف بر رو یش از بینی کشیده
اگر بینی آن مه پاره سے بینے — به بینی صنعت خالق ببینے
ز بینی بل ز چشم او نمودار — عصائی چوب گل در دست بیمار
بینی دلفریب تو بر عارض چو سیم — انگشت مصطفاست که کرده قسم ز نیم
بدقدرت ستونی بسته سیمین — بزیر آن دو طاق نیر آگین
میان خد و لعل آن گل اندام — مثلث شوشهٔ از نقرهٔ نام
گل ز نبق ولیکن ناشگفته — فراز یاسمین و لاله خفته
ز روئی راستی طبع سلیم است — بگرداهان صراط المستقیم است

دلیل راستی شد آشکارا — که مسطر گشت خار استوارا
کشیده بینیش تغییت از سیم — که کرد آن تیغ سیمی را دو نیم
برین بر بینی آن غیرت حور — که شد موج اندر از چشمهٔ نور
چه بینی ماهی کوثر کبایش — زده سینه بر دوها نیخوابش
چو آن ماهی که شد شاهیش صیاد — کشیدش حلقه در بینی و سر داد
کشیده بر گل نرگس بینی — خطی در عین لطف و نازنینی
بر بینی طوطی گویای گلزار — سوی تنگ شکر کرده است منقار
آن نور منور آفتاب است — بینی چو الف در آفتاب است
هست چون بینی بگلزار جمالت نو گلی — غنچه نسرین پیشش خط بینی میکشد
کی نطق راست مایهٔ تقریر بینیش — مانی الف کشد دم تصویر بینیش
این دو ابروی تو راهیست دلکش — بینی سر آن راه بشمشیر گرفته
بوصف بینیش خون خورد چندے — رقم زد خامه مصراع بلندے
بنسبت شاخ نرگست ای یار — رست زوآن دو نرگس بیمار
نمود استاد صنع از غارت هوش — قلم در مصحف رویش فراموش
میان هر دو چشم آن ستمگر — بود بینی یکے ستد سکندر
میان هر دو چشمش صلح زان است — که پای بینیے او درمیان است
این دو عین یار از نون تا سیم — بینی الفی کشیده بر صفحهٔ سیم
نی نی غلط است از کمال معجز — انگشت نبی است ماه را کرده دو نیم
در رخ مهر فروزش بینیے — راستی را الفی در راه است
بالش نازست بینی چشم مستش را و نی — از سیه مستی سرش کمتر ببالین میرسد
مثال بینیش هرگز نه بینیے — اگر هست در جهان بسیار بینیے
ابروش محراب بینی میبرد رویش چو عید — خال بر بینی نشسته خطبه میخواند خطیب
بینی است در میانهٔ ابروی چون الف — زیر دو نون که بر سر میم مصور است
یا تصل بزیر دو طاق زمردین — از سیم جام بسته ستون دو پیکر است
نقطهٔ خال بطرف الف بینی او — از یکی ساخته ده خوبی حسین یکجو

فتح الابواب دماغ ارباب هوش ✱ اشعار صفت سنخرین جان و آغوش ✱

بهر فروغ روز و شب عاشقان نسیم — گلجام مهره بود سنخرین او
نی نی بینی به بینی سنخرینش — چه عاشق سوز هندوق دولیست
از جنبش سنخرین جانان — لطفی عجبی شده نمایان
گوئی که ز بحر حسن ماهی — بگشاده دهن بجوش ادائی
دم جان بخش هر نفس آید — سنخرین تو کوچه جانند
در جنبش سنخرین جانان — رمزی دارند نکته سنجان
دریای جمال موج زن گشت — گرداب شدند دو نمایان

بیرون ساز محبوبان از حلقه خود بینی ✱ اشعار صفت حلقه و دگر زیور بینی ✱

بینیش از حلقه بینی افزود — الف از صفر یکی ده نظر می آید
نیست در حلقه بینی عیان با آب تاب — گوهر خودی نماید ماهی دریای حسن
در بینی آن نگار فرخنده بهار — دو گوهر لعل ریزه بینی در کار
از بهر صفای چشم و رنگینی دل — ماهین دو صبح است شفق را انظهار
ز بلاق تو ای ماه مهر پرورمن — ستاره در دل خورشید ساخته است مسکن
هیچ دانی سبب جنبش آن ز بلاق — بهر بوسیدن لب سخت تمنا دارد
عشق تو بجیحون دلم جوش افگند — جان را نگه ست تو مدهوش افگند
تا حلقه ناز کرد کو در بینی — جان حلقه بندگیت در گوش افگند
در دانه بلاق تو از غایت صفا — بر روی گل چو قطره شبنم چکیده است
نشود جدا ز لعل لب او در بلاق — چون شبنمی که بر گل خندان تپیده است
در دانه بلاق تو از موج خنده ات — یکتا گهر ز جیشه کوثر برآمده
کرتا شاهین دل آید بپرواز — دولط گشته بیکدگر خاطر دمساز

حلقه بگوش ساز هر صاحب هوش ✱ اشعار صفت گوش و بناگوش ✱

حدیقه ۱

مباحث پیش ازین در عالم امکان نمیباشد

از حلقه در گوش اجابت میکشد

دلکشاتر ز تماشای بناگوش تو نیست

کو بخیه رسائی که دران صبح بناگوش

دیده چون تاب صفای آن بناگوش آورد

گرچه گل جامهٔ خود چاک زنم معذورم

سور محشر نکند بی تو زخوابم بیدار

ز وصف گوش او گل ماند خاموش

زون دم از بنفشه بس محال است

زشبنم گرچه گوش او گهر سفت

بود گوش از صفا بالای گردن

از لعل دگوهر است کجا افتخار گوش

ای بلهوس بسیر خیابان چه میروی

ره بچمن مدام شدی تنگ در جهان

ای زلف تا مدار چه پیچی دگر بسیچ

شیرازهٔ تجلی را چو میکروند صانع

تا دیده ایم صبح بناگوش یار را

تا زنکهم رشته دگوهر شده از اشک

تا گرد چمن چو گوش او شد

جان نوازست همچو پردهٔ ساز

که دمی با من او شود دمساز

گردد سوی تا مدار

توسیم است آن

در دون کرده حسن

من سیمای سیمین تن

از آن صبح بناگوشیم

صبح شده های دارد

دست بر زلف برارم

راد آغوش آورد

دیده ام صبح بناگوش نگاری که سیرس

خفته آزروی صبح بناگوش توام

زشبنم کرده پرسیاب درگوش

که گوش او کبود از گوشمال است

نیارد گل بگوش او سخن گفت

بلورین قیف از مینای گردن

باشد زیاده از همه چیز اعتبار گوش

در بوستان حسن ببین نوبهار گوش

گر نیستی صباح چنین رهگذار گوش

زنهار برخ فزای که امنیت بارگوش

در راه مهتاب صاف او بناگوش تو شد

از چشم ما چو چشم گهر خواب رفته است

این دیده تمنای بناگوش که دارد

خندان و شگفته سبز خرد شد

جان نوازست همچو پردهٔ ساز

که دمی با من او شود دمساز

سوراخ نی بود همه سوراخ گوش تو

زان سیمستان بوسه کم از سیمستان

تا بناگوشش چنین پرورده حسن

سمن را خاک در چشم و گل را چاک پیرهن

باد دولت بیدار آن خفته خواب — چشمی که بران صبح بناگوش فتاده

در دل صفای حج بناگوش او گذاشت — مد نگاه کز نظرم جوی شیر رفت

سحر که گردهٔ تصویر خندهٔ ورد است — بهار یاسمن جلوهٔ بناگوش تست

کی ترا از بید ما غراب شور بلبل هست — پردهای گوش تو نازک تر از برگ گلست

غافل ز خدا نیستم ای شیخ بیا دش — خواب سحری صبح بناگوش تبان برد

خواهد از چشمهٔ خورشید بر اوردن گرد — گر چنین خط دهد از صبح بناگوش ترا

برق رخ گلگون ترا دل خس و خار است — مهتاب بناگوش ترا صبر گتان است

از پرتو آن صبح بناگوش عجب نیست — گر آب شود رنگ در چشم کهر آید

ور دولت بیدار دهد غوطه جهان را — فیضی که دم صبح بناگوش تو دارد

آفتاب از مه نو کاسهٔ دریوزه بکف — نور از ان صبح بناگوش گدائی دارد

ای صبح بناگوش میستوان کردن — صبوحی که در ایام گل قضا گردد

تا یاد بناگوش کسی ساخته ایم — مائیم و همین سایهٔ برگ سمنی

آویزهٔ گوش و رنگ اشعار صفت زیور گوش و غیره

گفتم دُر گوش تو مرا خسته جگر کرد — بشنید ازین گوش و ازان گوش بدر کرد

آویزهٔ گوش او دُر ناب — در زلف سیه چو گرم شب تاب

آنکه از حلقهٔ زر گوش گرانست اورا — چه غم از نالهٔ خونین جگرانست اورا

حلقهٔ گوش ترا هر که بدین لطف بدید — حلقهٔ بندگی گوش تو در گوش کشید

حلقهٔ گوش ترا تا شده ام حلقه بگوش — حلقه سان کار مرا پا و سری نیست پدید

گوشتای همیرز از حلقهٔ زر گشت گران — حای آن دارد اگر نالهٔ ما را نشنید

قربان آن بناگوش و آن برو [illegible] — با هم چه خوش نمایند آن صبح [illegible]

صبح نگردد پدید پیش بناگوش [illegible] — کز سر طاقت گزشت [illegible]

مرکی که بگوش آن بت چین [illegible] — چین کزد و صبح [illegible]

شاید که فشرد مه ازوی امروز — کز گوشهٔ مه [illegible]

گوشش ز بار دُر گران گشته است — نشنود نالهٔ حزین مر

بشت آن دُر کز نگرش مه ... عصه که از چشمهٔ نوش تو رسید

بگوش تو دانهای دُر می ... بالای بناگوش تو آویزد ...

تا کشیدی زناز حلقه ... دل بدان صبح بناگوش او رسد

زلف بر چیان بصبح بناگوش او رسد ... بدر گوش ... ان روز و شب پُر

بناگوش تو گوهر ... که ماه کامل او مهره از دهان انداخت

... است دُر گوش آن هلال ابرو ... کوکب است آویخته گوش و از لطافت هر سحر

دُر گوشش شوخی جلوه دارد که پنداری ... کردن کشد نیفه ... صبحی که یار گل به بناگوش میزند

تنها نه رنگ از در گوشش عقیق یافت ... رنگین ازین ستاره بود نسیب عنبرش

نتوان گفت بگوش تو گهر ما را کرد ... سخن پاک مست اینکه بگوشت جا کرد

زنیل منیت بناگوش نازکت رخال ... زسایه در گوش تو شد کبود آنجا

تا مر ابر حلقهٔ گوشت نظر افتاده است ... رشته در گردنم همچون گهر افتاده است

از بناگوش تو دُر ... غوطها دادند ... ستاره ... ی لرزد

... گوش گوشوارهٔ دُر ... پیچ وتا ... گهر افتاده است

... گوشت ... هر چه جاحب است

... بناگوش ... چو شبنمی بر برگ گل در آغوشش

... آن گوشوارهٔ ... عالم سیاه در نظرم زان ستاره هست

دری که در بن کشتی تو شه می بینم ستاره ایست که پهلو ز ماه می بینم
نمود از طرف عارض گو شواره قران افگنده مه را با ستاره
خریتیی که برین داشت دگرش تر کاب در شیر کند صبح بناگوش تر

باعث شگفتگی گلستان این اشعار صفت خجسته آثار رخسار جانان

پیاله نقش دگر زد رخ قشنگ ترا شراب بود عن گل شد چراغ رنگ ترا
خال بجاست بجز عارض او جا بجاست مسند مور کف دست سلیمان باشد
خال رخسارش سپند آتش رنگ گل است چین زلفش از نزاکت موج بوی سنبل است
گر گل جای مواشب بنوک خامه می آید سخن از بسکه رنگین میشد از رخسار گلفامش
بلب آید چو بیاد رخ او نالهٔ مرا گل خورشید شود غنچه بهار مرا
پرسش که دید رنگ رخسار از نزاکت گفتا که بوی گل بهوا موج میزند
نسبت بسکه فگند از نظر شوکت گفتن را محالست انکه از رخسار خوبان دیده پوشد
آبچه تواز می گلرنگ آل شد شبنم بروی گل عرق انفعال شد
ملک خورشید را در عهد رویت برای طاق نسیان آفرینند
نیست تر انگبر بگلدسته ها پیچیده است پرگمر است از دست خت زنار گل
بصفحه وضع عارض جانان نوشته ایم منت خدایرا که گلستان نوشته ایم
از نزاکت نسبکه دارد چهره او آب و تاب آفتابی میشود در نگش ز سیمابیتاب
بصفحه بنداز توانقطهای خال کردست کلک صنع نشان بوسگاه را
اخت صبح سعادت مرکز پرگار حسن تخم آه آتشین یا خال عنبر بوست این
تجلی جلوه از وصف خت کردم تمهارا تراشید تا که بلا مشق قلمدان
روز ازل بحکم چون کتاب حسن خال
دل برده بچهره زیبا ختم از خال شنا ختم
برده ام تحقیق از شمس لغات رنگ جلوه
گر بچهره توان کرد آن نگ شرابی را کاکه
بیان خورشید خوانم روی او را که

گل از حجاب رخ تو بس زهره ریخت وقت
بجای آب [illegible] گرد

خیال روی تو بردم بخاک نیست عجب
[illegible] گل [illegible] بر مزار مرا

از لطافت رخ او نبود تاب نگاه
بوی آئینه [illegible] او سوهان است

آب رویت در گل و تاب رخت در دیده نیست
زانکه [illegible] آب [illegible] نگاه هست و گاه نیست

حیرت زده روی تو گردید مگر
از خط شعاعی نهد اندر دهن انگشت

مصحف روی ترا خال نگهبان شده است
این غلام حبشی حافظ قرآن شده است

شرح گرلاف زند با رخ جان پرورا[illegible]
بال پروانه کشد تیغ جفا بر سر او

شبکه در بزم حدیث رخ گلرنگ تو بود
می توانست گلاب از گل تصویر کشید

پرتو روی تو [illegible] خلوتم دید آفتاب
می فتد چون سایه بر دم بر در و بام همنوز

شب نیامد که مرا با تو مقابل شده است
صبح بر دیده خورشید ز آب همنوز

این [illegible] که مرا با تو مقابل شده است
پیچکاند گرمی خوان گل رویش گلاب

خیال ابرو ات آموخت دیدم در بغل تنگش
خزان میگشت دیدم صحبدم در گلشن رنگش

تا زده [illegible] آتش و آب از عکس آن رخسارها
شمع روشن کرد در اندام ماهی خارها

گل رخسار تو [illegible] چندان عرق نمود که آخر گلاب شد

این [illegible] بود [illegible] وقت صبح از روی گل
گل رشک [illegible] بخت بخاکبوسی خویش

بیتابیم فزود ز عکس قدو رخ
قربان گرم مهری آن مه لقا شوم

شب چو در بزم حدیث از رخ خوبت گذشت
شمع پیش از همه انگشت شهادت برداشت

زد دست بر رخ زان ایمن ست گلشن حسن
که خال روی تو مهریست خرمن گل را

خال بر روی تو سحر است از آن چشم سیاه
ورنه هرگز مگسی بر سر آتش ننشست

بر آو[illegible] [illegible] از آهوی چشم او دست
یا نافه [illegible] از آهوی چشم او دست

رخ [illegible] مراد خواهم یافت
چرا [illegible] فال نکو است

[illegible] [illegible] بانان برآمده
[illegible] [illegible] بانان برآمده

[illegible] [illegible] ستاره بخت سیاهی کیست
[illegible] [illegible] ستاره بخت سیاهی کیست

[illegible] [illegible] رخسار او
خشک [illegible] آمده است آئینه از دیدار او

[illegible] [illegible] در انجمن افتد
چون شمع زبان همه در سوختن افتد

حدیقه

با عارضت توجه ه ... شمع منست
بر سرخوان چهره ... نه
خال سوز و نست هر جا بر رخ دلبر فتاد
آن خال سیه بر رخ ... بانان
آن نه خالیست که بر روی دلا ... آتش
بشکناب چو سنجید خال آن رو ... ا
رقم تا کرد و صف روی آن حو ر
هر گل رنگین که شد از عکس روی یار شد
گر از حسرت خورشید رخت رنجور است
زعف چون روی ترا دید در افتاد بخاک
مردم دیده ز لطف رخ او در رخ او
چشم بد دور خال بر رخ او
بوی گلاب از رشکش میتوان شنید
آن خالها بروی تو از مشکناب چیست
آن خال که نبده بر رخت مے بیند
نی نی غلطم که در گلستان رخت
ماهے که زیر تو بجهان شور انداخت
کجا رخسار او تاب نگاه آشنا دارد
تا دیده محو روی تو شد کامیاب شد
میشود روشن چراغ از چهره رنگین تو
بر صفحه عذار تو ... نقطهای خال
رو ترش کردی رخسار تو افروخته شد
زروی تو شد بوستان شرمگین
خال بر رخسار جانان هیچ میدانی که چیست
تن خال که بر رخش نهادند

صفت رخسار و خال آن نگار

گریان ز بزم رفت بر سر خویشتن گرفت
خال رویش نک چنان افتاده ...
هیچ جا ... شد هر که یک اختر فتاد
... رخ رشید پرت است
... کافر در اسلام افتاد
... تراز و را
تم چون شمع شد فوارهٔ نور
ارغوان شد یاسمن شد لاله شد گلنار شد
ماه از ناله چه اشا ... دارد
ای خوشا خال سیاه ...
عکس خود دید گما ...
چون سپندی ... فتاد است
چشمی که همچو غنچه ...
چندین ستاره ... بیست
زاغیست که خنجر بر گل تر نشیند
زنگی بچه بر هنه گل مے چیند
پیش رخت از ناله مگر سپر انداخت
کز آن گل خار در پیرهن از نشو و نما دارد
شبنم بآفتاب رسید آفتاب شد
هم از کشتن ندارد شمع از بالین تو
کز دهشت گلک صبر ... بوسه گاه تو
... سبب ... رنگ طلاست
... دار
... خ جنت با سبوی میلند
... ل نقطه داده اند

عرق و برقع و نقاب بر رخ

از شرم گرچه روی تو خیدان نقاب داشت — هر ذره از هوس پرآب داشت
غیر از عرق که میکشد از روی یار گل — صائب [illegible] خورشید زاده
بدست حسن چو برقع ز رخ براندازد — زمانه بر سر عرشید چادر اندازد
بروز سمند غوطه در دریای آتش خورده ام — تا زروی آتشین او نقاب افگنده ام
عرق چو بر رخت از گرمی شراب آید — شفق بساغر زرین آفتاب آید
نه شبنم است چمن از روی آتشناک — عرق ز روی تو کرده است گل بدامن پاک
عرق بچهره گشاده است آن پیوش را — که دیده است باین آبداری آتش را
کراه زیر باین گوشه نقاب شکست — که شیشه ساغر زرین آفتاب شکست
عرق افشاندی از رخ تا شود [illegible] — قیامت میشود چون انجم از افلاک می ریزد
خویش بود صحبت آمیزش و سیماب بهم — عرق شرم و رخ یار تماشا دارد
لاله و گل نور کند بر سر هم تشبنی — گر گلستان بری روی عرقناک را
دست گلچین میشود هر خار مژگانی که هست — از عرق چون چهره ساقی گل افشانی کند
چون تماشائی نگردد از تماشای تو سست — بادهٔ گلرنگ میسازد عرق را روی تو
کباب نازک دل آتش هموار سیخواهد — بر افگن از عذار خود نقاب آهسته آهسته
تا بحد لیست لطافت رخ پرتابش را — که عرق داغ کند لاله سیرابش را
عرق افشانی آن گلعذار را در یاب — ستاره ریزی صبح بهار را دریاب
تر است [illegible] تو مرا م — ستاره دائم از زین آفتاب می بارد
صائب [illegible] ک یار کن — در آفتاب [illegible] بین
چون [illegible] او نظر — مد نگاه [illegible] مرا
پاره سا [illegible] س رنگ را — دگ [illegible] پرده رخسار خویش
تو بسمن [illegible] ر عارض سرم از کنر — که نور سبزه [illegible] ز پرده فانوس می آید
تا بروی [illegible] گلگونه را — رنگ از رخسار خوبان همچو بپرواز کرد
[illegible] یار [illegible] تو می آید — من آن گلگونه را نازم که بر روی تو می آید

برخ گلگون از گلگونه را تا دیده ام — سیکند پرواز رنگ گلرخان چون بوی گل

حافظ حالا درون پرده بسی فتنه میرود — تا آزمان که پرده براندازد چها کند

دست ماه و مهر بر بندد ز فرش — ماه بی مهرم چو بکشاید نقاب

آنی تا گل هزار پاره کند جامه در چمن — یکسو فگن ز چهره گلگون نقاب را

شود برفگن از ماه رخ خود نقاب را — سایه نشین چند بود آفتاب

ضمیری برقع رخ افگنده بر دنا زیباغش — تا نکهت گل بخیه آید بداغش

برداشتی سحر ز رخ خود نقاب را — رویداد حیرت آئینه آفتاب را

فغانی سحر چو روی خود آن ماه در نقاب گرفت — فغان ز خلق برآمد که آفتاب گرفت

کند عرق صفت آبی ز آتش آب مده آید — بدور حسن تو از آتش آب مده آید

گر رخ گلرنگش از زیر نقاب آید برون — نیست ممکن در چمن گل از حجاب آید برون

چون عرق افشان شود رخ تو در عین عتاب — از سمن گل گرد و از گل گلاب آید برون

تعالی الله چه گلزار است رخسار عرقناکش — که آب از چشمه خورشید داده ایزد پاکش

شدم ستاره فشان چون برخ نقاب گرفت — شود ستاره نمایان چو آفتاب گرفت

وخلوتی که بود نقاب تو واشود — بی اختیار آئینه دست دعا شود

زخال بر عرق خوشم لبود از خط دمید نها — که تخم سبزه می روید بلی از نم رسید نها

این عرق از گرمی مجلس ز رویت میچکد — یا گلاب افشانی نرگسته خوابیده است

از هلال عید آن مه ناگاه — بر بام دوید هر طرف کرد نگاه

هرکسکه بدید گفت سبحان الله — خورشید برابر است بمجمد ماه

بیتم هیست این عرق ریزی — عرق روی آتشین آرند

خوی که از رخسار آن کان ملاحت میچکد — فتنه می بارد ز ابر نیسان میچکد

آید بنظر هر رگ گل شبنم چشمی — از روی تو گریه همن افتد

روی عرق نشان تو گر دید نخجلین مرا — تقصیر آفتاب و گنه ستاره چیست

هلال یکشبه راچون قرین بدر کشید — هزار خوشه پروین ز آفتاب چکید

بر آفتاب رخ آن تند خو نقاب گرفت — سیاه روز از انم که آفتاب گرفت

از رخت لبسکه عرق سرزده است — نگهم غوطه گهر زده است

صفت روی و عارض و گلگونه نقاب و رفع

دیشب عرق شرم تو آتش بدلم زد
پروانه ندیدیم که از آب نسوزد

بیگانگاه تا شا نقاب روی ترا
زنار شمشیر آفتاب می بافند

زانسکه بود زاکت بحسن سرشارش
نشان آبله ماند از عرق بر حباشش

انداختی بچهره پر نور خود نقاب
نازل بشان حسن تو شد آیه حجاب

نیم موسی نقاب از چهره بردار
نمی آید خوشم این لن ترانی

نقاب است این برخ یا پرده گرد آفتاب است این
ضیای نور یا ماه تمام اندر حجاب است این

بیش امیسوزد نقاب او دل دیوانه را
میزند فانوس دامن آتش کاشانه را

شبنم از لاله و گل نعل در آتش دارد
که نظر آب دهد از عرق رخسارش

صدف پر از گهر و ابر قطره بار نکو است
عذار یار عرقناک و می چکیده خوشست

طراوت عرق شرم را تماشا کن
چو برگ گل ز نقابش گلاب می ریزد

نگاه است اینکه بر رخسار هوش میرباید
آبسوزد عالمی آبی بر آتش میزنی

زبس صاف است بحر حسن سرشار
ز صافی شد گهر در روی منوار

گداخت دیدن آن روی بی نقاب مرا
چو نخل موم نمی سازد آفتاب مرا

شکست لازم طرف نقاب افتاده است
ز فردها مشهود فراز انتخاب درست

لذت دیدار می بخشد نقاب روی تو
پشت این آئینه طوطی را مگر بسیار آید

شوخی حسن کی نهان زیر نقاب میشود
خندهٔ برق را کجا ابر حجاب میشود

ماه من هر گه عرق از روی آتشبار ریخت
قمری حیثیهٔ خورشید را بخاک بیخت

یار مهر افروز تا شد پرده از رخ برگرفت
مشعل خورشید از شمع جمالش گرفت

مرحبا آنجون طلوع از نقاب شود
گمان مبر که وکر کار آفتاب شود

آبرو ز رخسار تو ای ماه بر افتاد
از پرده بسی راز نهانی بدر افتاد

چون نقاب شود
گفن نقاب کهنه آفتاب شود

گر ز [illegible] نقاب
پیشه بر دیوار ماند آفتاب

[illegible] رخ نقاب را
در پرده کس نهان نکند آفتاب را

گر چو گر [illegible] میگذرد
گلاب آن گل رو از نقاب میگذرد

[illegible] این زنجیر نیست
باز کن ای شگفل مذبح خویش را

شد تیره روز خلق ز عارض نقاب کش — دست نوازشی بسر آفتاب کش
عرق ز روی قمر لحظه چون گلاب چکد — کسی ندید که شبنم ز آفتاب چکد
تا از ان روی عرقناک نظر داد م آب — آبجوان بنظر موج شراب است مرا
ز چهره عرق آلود با ز حیرانم — که کرده است بهم جمع آب و آتش را
بگشاد سپیده دم سحاب از طرفی — بگشود نگار من نقاب از طرفی
کز نیمشب قیامت ز چرخ گشت پدید — صبح از طرفی و آفتاب از طرفی
بر روی همچو گل چه نشانی گلاب را — شبنم چه حاجتست گل آفتاب را
نسبت روی تو با چهره گل بی ادبی است — که عرق بر گل روی تو نشان میماند
شبنم بشوخی عرق شرم یار نیست — بر روی آفتاب قیامت نشسته است
از رخش چون دانه یاقوت رنگین شد عرق — چون زمین افتاده قابل دانه گوهر میشود
عرق ز روی تو نی اختیار میریزد — در آفتاب قیامت ستاره چون باشد

غبار خاطر ریحان خطان اشعار صفت خط و اصلاح آن

احاطه کرد خطت آفتاب تابان را — گرفت خیل پری در میان سلیمان را
ز خط عذار تو تا عنبرین نقاب شده — زلال خوبی سه پای در رکاب شده
استاد چه حاجت بود آن سرو روان را — خط حاشیه دان سیکند آن غنچه دهان را
خورشید ترا از خط مشکبرنگ وبال است — چون سایه قدم پیش نهد وقت زوال است
نوشته است بروی تبان بخط غبار — که آفتاب رخان صید خاکسار انند
خط او کرم دارد روز و شب هنگامه ما را — حکایتهای رنگین است طوطی نامه ما را
تا خط سیه آن لب گلفام برآورد — یاقوت لبش همچو نگین نام برآورد
خط برآورد همان چهره او ساده نما سی — در صفا جوهر آئینه نهاری دیگر دد
خط مشکین سرزد از روشنی مدرک فرصتی — تخم قابل زند و گردد درزمین پاک سبز
با خط سبز نفهمد دل سیر گوشی چرا — عالمی را سوختی ای شعله خوشی چرا
این خط است سیه کرده بناگوش ترا — سایه گردیتیی است در گوش ترا
خطی که از ان چهره مدشن بدر آید — آه است که از شیشه خورشید برآید

نا سبزهٔ خط از لب جانان نرانده
آه از نهاد و چشمهٔ حیوان برانده

همچو مصرع موزون ترا قد لجوست
کز خط بپشت لبت حسن مطلع ابروست

خط را زدی ترا ش دلم دزدامت است
مصحف سفید گشت نشان قیامت است

خط سبز از عذار ضش ستدن خوب نیست
آبی حرمت بآب تیغ شستن خوب نیست

بوسه بار عارضش جا را بجوم خط نماند
سبزهٔ بیگانه آخر این گلستان را گرفت

یکی صد شد فروغ آن لب لعل از غبار خط
کز اگرد یتیمی چهرهٔ گوهر صفا دارد

گنجم از خط را باذ دون شود غافل که خط
جوهر دیگر فزودن بر تیغ استغنا کند

امید لطف بخط داستم ندانستم
که جوهر دم تیغ عتاب خواهد بود

خط دمیدست زلعل لب شکر شکنش
یا بخون چشم سیه کرد عقیق یمنش

زخط طراوت رخسار یارمی بینم
صفای آئینه را از غبار می بینم

خط ابر حمت است پی گلستان حسن
بر روی خویش تیغ مکش آفتاب را

شد خط مشکبار عیان از عذار او
جوهر نما شد آئینهٔ بی غبار او

میشود در دو خط عاشق زجانان کامیاب
بیشتر گردد دعا در دامن شب مستجاب

یا خط عنبر فشان یا زلف مشکین میشود
پای رفتن نیست دود آتش رخسار را

نزند چون خط مشکین تو نقشی بر آب
سر برآید ز کف دست اگر مانی را

بر سوی دلفریب تو شیرازهٔ دلیست
مژگان او کز اشک لب جانان خالیست

خط سبزی کز اشت لب جانان خالیست
رگ ابریست کز چشمهٔ حیوان خالیست

کلک ما فوارهٔ آب ز مردگشته است
لبسکه از تحریر خطش سبز شد گفتار ما

ذوق گشت از سواد خط فروغ حسن جانان را
صف این مور میل سرمه شد چشم سلیمان را

[illegible] سایه نظارهٔ عاشق
گهر گردیتیمی از نگاه مشتری دارد

ساده رویش زنگاه من غم دیده شود
خط او از نگه تیز تر اشیده شود

خط بین که فلک بر رخ دلخواه نوشت
برگل رستم نفشته ناگاه نوشت

خورشید ز بندگیش می داد خطی
کاغذ مکرش مزد برماه نوشت

از عارضش دمید خطی همچو مشکناب
یعنی که شد لبنبله تحویل آفتاب

خط [illegible] ترا بر کس تا شامی کند
همچو رحل مصحف آغوش طمع وا میکند

گر دو کعبه بشنود مسلمان گشت بی‌گمان — چون کعبه را بر خیزد کجا ماند مسلمانی

روی تو آتش است و خط سبزه گرد بهار — در حیرتم که سبزه ز آتش بر آمده

پیوسته دلم صاف زگرد خط یار است — جاروب کش خانه آئینه غبار است

حساب عمر جهانی حواله خط تست — که روز نامه خورشید زیر بغل دارد

وصف خط سبز تو مرا ورد زبان است — چون لبسته عجب نیست شود گرد دهنم سبز

حسن سبزی خط سبز مرا کرد اسیر — دام همرنگ زمین بود گرفتار شدم

دلم را خال او دزدید و گرد خطش جویم — که مال دزده را دزد دلالت نهاد و خاکش میداد

خط نرسته ازان لعل آتشین پیداست — چو لفظش زیر نگینی که از نگین پیداست

می تراود ز سوادش همه لطف رخ او — مصحف روی بت ما خط روشن دارد

فرو رفتم بخود از بسکه در فکر خط سبزش — چو مغز پسته شد پیرامن من استخوان من

گر حسن زناها تا ماهی باشد — خط بر سفرش خط گواهی باشد

شب سیه دل از خجلت خوی پیشان — نقش قدم شعله سیاهی باشد

تا خطت سبزه گم گشته ترا از عتاب — شوخی حسن تو در سایه خط رفته بخواب

خط گرد لب آن پسر دمیده است — افسوس است که بر شکر دمیده است

هیچ میدانی که گرد عارضت این سبزه چیست — پیل مست حسن را زنجیر دریا کرده اند

کاروان خط نمیدانم چه بار آورده است — اینقدر دانم که مرغ بوسه زان می‌پرد

خطش که گرد رخ همچو ماه تابان است — نوشته سوره یوسف بخط ریحان است

خط مشکین که بر ان عارض نو افشان است — پاره ایست کعبه است که در قرآن است

حاشیه خط تو مر قوم نشد — اسرار تشبیق حسن معلوم نشد

تا هاله خط بگرد او حلقه زد — تابیت رخسار تو

پیوسته لعل تو خط او بر لب منست — این شربت بنفشه علاج تب منست

خط بگرد تا کوش ایرتاب زده است — که غوطه روز سیاهم در آفتاب زده است

آخر برآمد از لب لعل تو کام ما — کندان عقیق را خط مشکین نیام ما

هر غباری که ترا بود در آئینه دل — باطن عشق نیازم که بروی تو کشید

بسته نگر چاره دل سلسل از خط پشت لبت — حسن مطلع کرد پیدا مطلع ابروی تو

بر ماه عارضت خط نارسته همچو صبح — گردی تیمی گمرا فتاب شد
حسن تو از دمیدن خط کامیاب شد — پیغمبر جمال تو صاحب کتاب شد
بر گرد عارضت خط ریحان نوشته اند — یا بوستان بگرد گلستان نوشته اند
تر آسبزه بر گرد لب جانبخش پیدا شد — مسیحا بود تنها خضر همراه مسیحا شد
در لحظتی که سر خط حسن تو داده اند — کردند زیر مشق خطت آفتاب را
خوش آن ساعت که بزم آرا نشینی لب بجنبی — خط پشت لبت چشم قدح را گرد داروی
آن ناسزه که زد دایره بر گرد رخت — فتنه بود که در دور قمر پیدا شد
در پای تهای خط و خال آن لب بنیست شک — هر چه در کان نمک افتد شود آخر نمک
با تو می گفتم حرف بیوفایهای حسن — خط به پیش رویت آخر حرف را سبز کرد
خط نوخیز را تراش مزن — تیغ بر روی آفتاب مزن
گرد خط نیست که از عارض جانان خاست — رگ ابریست که از طرف گلستان برخاست
دلم از رشک ساغر بود در آتش ندانستم — که خط لب از لب او تا قیامت برنیارد
عرق بطوف خط سبز یار پیدا شد — شگوفهای خوش اندر بهار پیدا شد
گرد خط کی بر رخ صافت نشست — دود از آتشکدهٔ دل برخاست
زان رو خط مشک سود برخاست — آتش نشست دود برخاست
خط گشت عیان بر رخت ای رشک قمر — یا سبزه بر برگ سمن سنبل تر
نی نی که خطی کشیده گرد رخ خویش — تا حسن ازان خط نهد پای دگر
می تراشی خط مشکین را ز روی همچو ماه — ملک خوبان را بضرب تیغ نسیانی نگاه
امروز با تو دعوی دل چون کند حمید — روزی که داده بود خطی درمیان خود
خطی که رسته از لب تو روح را قوت است — به نسخ آن نگشی خط که خط یاقوت است
بهار سبزهٔ او از رنگ دل زد و دم را — خطش سیاهه تنخواه بوسه بود ما را
گفتمش بوسه من ده که زکات حسن است — خط برارد که فرمان معافی دارم
توان بصبر سر سرکشان بدام کشید — که نرم نرم خط از حسن انتقام کشید
ز خط دیگر گل رویی که جوهر دار میگردد — که در سر اهن آئینه جوهر خار میگردد
گوید خط سبز او بدعوی — من فتنهٔ آخر الزمانم

زنخت تیره باشد غبار آلود خط لعلش
وگرنه آتش یاقوت خاکستر نمیکرد

از سایه خط تو چو خورشید روشن است
میلی که آفتاب تو سوی زوال کرد

خط کرد ظاهر آن دهن غنچه رنگ را
در کار بود حاشیه این متن تنگ را

دیوانه میشوم ز تراشیدن خطش
چون بندهٔ که گم کند آزاد نامه را

حجام قطع دست تو امروز لازم است
اصلاح داد خط پروردگار را

افسوس کز طراوت گلت خانه گرفت
زاغ آمد و لاله را بمنقار گرفت

سیماب زنخدان تو آورد مداد
شنجرف لب لعل تو رنگ گرفت

ساده تا از سبزهٔ خط عارض ماه من است
بوسه چون شفتالوی بی پشته دلخواه من است

حرف نقص خوبیت میگفت کاکل در قفا
شوخ چشمیهای خط نازم که بر رویش گرفت

خط از عذار یار نمودار میشود
در زنجف ز معجزه سودار میشود

جز خط سبز کز رخ خوبش دمیده است
مصحف کسی بخط مصنف ندیده است

خط تلخ ساخت آن دهن همچو قند را
این مور بر دو چاشنی نوشخند را

سبزهٔ خط صفحهٔ رخسار جانان را گرفت
ملوطی خوشحرف از آئینه میدان را گرفت

تا خط بدور ماه رخت هالسته است
از نالهٔ من حلقهٔ ماتم نشسته است

بنوخطان نگرستن دلیل دیده وریست
که حسن چهره بدیهی و حسن خط نظریست

بسته تر شد دل من داد چو خط دست بهم
کار زنجیر کند لوز چو پیوست بهم

خط سبزی که بگرد لب جانان گشته است
پی خضر است که بر چشمهٔ حیوان گشته است

آیهٔ رحمت کند اهل معاصی را دلیر
شد ز خط سبز گستاخی فزون آن ماه را

بجز خط غبار او که یاقوت است مجاز را
کسی بالاتر از یاقوت ننوشت است بجاز را

نه از خط ساختی یاقوت سبز آن لعل زیبا را
که با هم جمع کردی سبزه و آب مسیحا را

رخسارهٔ گلرنگ تو گلزار بهشت است
خط گرد گل روی تو در زیر بهشت است

بگرد روی تو خط نیست بلکه کاتب صنع
نوشته سورهٔ یوسف بدور خط عنبار

زبید اد رخسارش نشان تا ساده لوح از خط
کنون خورشید را ماند که حسن او فزود از خط

چند اسبزهٔ خط مشکین
خرمی بخش روی تابان است

تازه سازد چرا نه باغ نگاه
که گلستان بخط ریحان است

موج زنی شراب بر کیف خالی از خمار اشعار صفت لب و خال لب و تبسم لدار

تا بر لبت افتاد چشم ستاره صبح — شد آب از خجالت قند دوباره صبح
کجا که خنده لعل ترا پرده در شود — طوطی چو مغز پسته نهان در شکر شود
مغز در استخوان شود شیرین — چون بخندد لب شکر بارش
زمان غنچه چشم ستاره ولب صبح — گذاشتند بآن گلعذار خندیدن
برگ خزان رسیده شمار بهمیل را — حیرانی عقیق لب آبدار یار
زالت بسکه دارد مهل سیرت و فسون بارش — خیال بوسه بر گرد لبش تخاله میگردد
خط نارسته زلعل لب دلبر پیداست — رشته از صافی این دانه گوهر پیداست
بالب او کار دندان میکند سیمین سخن — زین سبب کم حرف افتاده است آن شیرین دهن
فیض دم صبح از لب خندان تو یابند — شهد لیست شکر خنده که در شان تو یابند
از لعل یا خنده دندان نما به بین — در روزگر ستاره ندیدی بیا به بین
بوسه ریزد جای حرف از لعل شکر بار تو — جنگ باشد گوش و لب را بر سر گفتار تو
گوهر شهوار را در عهد شکر خند تو — از دهن بیرون صدف چون استخوان انداخته
آخذه ازان غنچه مستور برآید — صبح شکر از خاک دل مور برآید
ازان لبهای میگون کم نشد صاحب نمکدان — چه سرگرمی مرا از گردش ساغر شود پیدا
کیفیت می بالب شکر شکن لبست — نقلی که می از جوش برارد دهن لبست
میتوان خواند ز لبست لب او بی گفتار — سخنی چند که زیر لب او نهان است
زاشک شمع توان نقل در گریبان بخت — بمثلی که بخندد لب شکر شکنش
نگردد تشنه دوگر آب حیای قیامت هم — بخاطر نگذراند هر که لعل آبدارش را
مدام از حباب سبو عرعد است — شده می بدور لبت می پرست
پیش لب یار که جان پرور است — هر که زند دم ز مسیحا خر است
هر گوشه شراب آن لب جان بخش خوده است — آب حیات در نظرش خون مرده است
زاهد بیار همت صهبا کشی مکن — پیداست اینکه می بلب او نمیرسد
دیده چون آن دو لب شیرین دید — معنی قند مکرر فهمید

مژه‌ام بر مژه از جوش حلاوت چسپید
دیدم از بسکه بخواب آن لب شیرین آشنا

زنده نتوان بود دلی لعلت که مشتاق ترا
یا لب شیرین تو یا جان شیرین برلب است

از لب لعلت سخن مرا آب رنگ دیگر است
شعلهٔ لفظ مرا یاقوت سنگ آتش است

عمر من بس بخیال لب لعل تو گذشت
رگ یاقوت بود رشتهٔ مهول عالم

آب و رنگ لعل او را کرد روشن‌تر تراب
آب باشد روغن گل شعلهٔ یاقوت را

از حدیث لبت چو نخچیر گل
در دهانم زبان بخود بالد

بلعل او متبسم می‌بساغر آمدن باشد
خرام ناوک دلدوز مدین ماند

چنین بدور لبت تیگشی رواج گرفت
که شیخ صومعه را چوب تاک مسواک است

رشتهٔ حرف بلعلش رگ یاقوت تر است
خط پشت لب او عنبر آب گهر است

زبس سخت است حال می‌میخانه بی لعلش
چو رنگ می زمینا گیرد و پاپیش بسنگ آید

تنگ چشمی شیشه چون افتاد کمتر می‌چکد
خنده چون آمد بلعل او تبسم می‌شود

خنده کردی زغم آتش بدل گل افتاد
شیشهٔ غنچه زطاق دل بلبل افتاد

بدور لعل او تنها نه من سرگشته‌ای دارم
کند یاقوت را سنگ فلاخن رنگ گردیدن

هر جا لبت نبات فروش بیان شود
منقار طوطیان مژه خونفشان شود

همچو نعره‌ستیه بر طوطی نفس گردید تنگ
بسکه از شوق لب شیرین او نالیده است

رنگ بر رخسار خوبان از تماشایت نماند
مشت گل اهمین صبحی که خندان میشوی

پس از بیداد چشم مست اگر باشد شکرخندی
چو رنگ جسته باز آید بجا خون شهیدان

ای عقیق لب تو لعل بدخشان جمال
لب گلوالهٔ مقراضی بستان جمال

چاک زد جامهٔ جان آب بقا از لب تو
شاهد خنده شده لعل قبا از لب تو

لعلت چون لب خوبان جهان ساخته اند
این شکر پاره از آن نان ساخته اند

بر نوا از شفق غوطه بخون داد قضا
تا مثالی ز لب او برسازد پیدا

آن همه هست لب لعل ترا کرزه آن
مینماید زته لعل چو کاغذ دندان

از خجالت و لب گل خنده شبنم میشود
با تبسم آشنا گر سازد آن گلفام خم

تبسم بر کجا رنگ سخن زان لعل تر ریزد
ز آغوش رگ گل شوخی موج گهر ریزد

گر چو نقشان شد یا شعله خصم جان شد
بسمل نمیتوان شد بی خنجر تبسم

بگشت خال لب تو ام آرزو
مکس شهد زهر دار بود

ز بس لعل تو کامران نمک است
گرچه شکرفشان نمک است

تمد افزود رشت راز لبت
گرچه از آب زیان نمک است

خالیست سیار بر لب آن مهوش
افتاده خوش و مرا امید خوش

چون مهر که از مشک نهی بر باده
یا قطره آبی که چکد بر آتش

حیرت از لعل تو دارم که هنوز
برکنار چشمه کوثر طهارت میکنند

لشکر خنده زدل کوه غمی بردارد
کار شیرین دهنان سخت تر از فرهاد است

گشاده غنچه گل از نسیم گلزار است
کلید قفل دل ما تبسم یار است

بر ان لب خال مشکین چیست نقاش ازل گویا
نگار خویش چیزی را که خوش کرده نشان کی داد

از مشک تر سوادی بر لعل دلستان است
در حیرتم که خال است یا نقطه سویدا است

پری رخی بلشکر خنده قتل مردم کرد
چو گفتش که مرا هم بگیش تبسم کرد

خال بر گنج لب او جلوه دیگر فزود
خاتم یاقوت را گویی نگین نیلم است

خال بر گنج لبش نیست مگر ساقی صنع
نشئه ایست که افیون شراب افگنده

پر غلط نامند مردم لعل و یاقوت و عقیق
رنجیت از رشک لبش اشک جگرگون آفتاب

دی با طبیب گفتم احوال ضعف خود را
از لعل یار فرمود گلقند آفتابی

چون رو بروی تو دید خضر گفت آب این است
ابروی تو دید گفت محراب این است

در خواب لب لعل تو روزی خندید
دل گفت که معنی شکر خواب این است

عجب اگر شکر از تنگ شکرت بچشیم
اگر دل تو فراخ است زمن تنگدست

آب شد سنم لعل لبش
لب مکوجب نباتی بوده است

اگر گویم ترا
ترا هجو ملیحی کرده باشم

لعل جان بخشت که یاد از آب حیوان میدهد
زنده را جان میستاند مرده را جان میدهد

تبسم میکند چندان گل از لعل می آشامش
که در کف رشته گلدسته میگردد خط جامش

میچکد شهد هنوز از لب همچون شکرش
گرچه در عشوه گری هر مژه اش فتانست

ای بسته لب خنده زده بر حدیث قند
مشتاقم از برای خدا یک شکر بخند

چرا بر لب جام زهر خنده زند
اگر نه از لب لعل تو شد شراب خجل

باده تلخ از لب شیرین لبان
در حلاوت می برد آب از نبات

بنگر خاتم لعل لبت هرگاه می افتم
نمی آرم لبان خامهٔ انگشت از دهن بیرون

خال بر پشت لب شیرین تو گر نبودی
جای بوسیدن نظاره بران لبها نماند

نبات از نسبت لعلش شود آب
عقیق شرمتی با شد آب او

گر نه بهر تن از رهین نه دندان است
دو سرخ لعل لب او فزون ز هر جان است

گر ورد لش ز لعل تو اندیشه گذرد
می چون عرق ز بیزت شیشه بگذرد

دماغش بشگفد تا خون عاشق را نمیریزد
انار خندهٔ او از جلال اما دمی آید

درین حرفی گذشت از شکرستان لبت
ریخت همچون خون گرم از طوطیان منقارها

نشد از بوسه ات هرگز بیان کام جان شیرین
لب قند ترا غیر مکرر میتوان گفتن

دوای درد دل ماست لعل خندانش
شفا بر تنگ عسل آمیخت در شانش

نقطهٔ منخب بوسه بود خال لبش
خامهٔ صنع خبر زان لب میگون داد

خندهٔ دندان ناچون یار من پیدا کند
شبنم گل بلبلان را بر جگر دندان شود

نگذشتن از لب خندان او سخن مکنید
فضای خندهٔ گل تنگ برچین مکنید

الماس شد بسینهٔ کوه این عقیق
لعل تو تا برامده رنگین ز کان حسن

چه خواهد کرد یار ب کر رسد آسیب دندانش
لب لعلی که موج خنده سازد کار سوهانش

تبسم در حاصل شد ازان لب جان محزون را
عبارت داشت تنگی در فهمیدیم مضمون را

تصور لب رنگین یار را مازم
نمود در شیشهٔ کلک خرد رگ یاقوت

کر شراب از یاد لعلش دم زند
دُر و ساغر خنده بر شبنم زند

بجز د صد پیرهن بالیده باشد
اگر بر روی گ مده باشی

آب گهر بچشم صدف اشک حیرت است
آنجا که لعل ا شبه مه واشود

لب او با شراب در ساغر
چون دو جان بود در یکے قالب

خال جا کرد بگنج لب شکر شکنش
اتفاقیست سیه بختی و این خوش وطنی

عکس آن لبهای میگون در شراب افتاده است
حیرتی دارم که چون آتش در آب افتاده است

ازان خط لبت بر زبان نمی آرم
که نازک است مبادا نگه بر زبان بجگر

شکر از نی تواند نکسی و ور کند
لبکه او را لب شیرین تو از کار خجسته

سخن هر جا بوصف لعل نوشین تو شکر دم
نباتی ساختم کاغذ قلم از نیشکر کردم

بمشک خطا کاتب منع از خط یاقوت
خوش بر لب لعل تو نوشته ست که یاقوت

گر بر دهنت نشست عرق هست جای آن
بی قند نیست زانکه حلاوت گلاب را

هر لحظه کاه نسیم معجزی دارد جدا
یک لعلش جان میستاند یک لبش جان میدهد

فسون خال هند را اثر شد
گر لعلش گه نمک گاهی شکر شد

برد هالش خال لب دیدم فتادم در غلط
زانکه کس ننهاده حرف سیم را هرگز نقط

از نمل نسبت لعل تو
نیلوفری ز چشمهٔ حیوان بر آمده

بسکه شیرین است لعلش گر شبیخون را کند
خانه سوز در کف مانی مگس رانی کند

سیم نوشین چشمهٔ لب تو
عین آب حیات را شد دال

نوشیست در لب تو که چون رشتهٔ نبات
تحریر وصف او خط مسطر کند لذیذ

لبست خنده نمک بر جراحت جان ریخت
نمک ز تنگی جا بر لب نمکدان ریخت

بران لبها ز انداز تبسم خال میگردد
زهی نازک گلی کز رنگ خود پامال میگردد

لعل لب او راست رنگین سخنی رنگ
چندانکه از و یافت عقیق یمنی رنگ

زاب دُر دندان تو هنگام تبسم
ترسم گهدازد لبک هیچ نباتت

در گلبنی کو لب بشکر خنده وا کند
هر برگ سبز طوطی شکر شکن شود

مگر خاتم هوای لعل آن سیمین ذقن دارد
که مهری بر لب و انگشت حیرت در دهن دارد

یاقوت با لب تو دم از رنگ میزند
این خون گرفته بین که چه بر سنگ میزند

کی میرسد بلعل تو گر شیرینی دگر
نقش ست بر عقیق لبت غنچهٔ مشکبر

بود محال که طعم لب ترا یابد
اگرچه شان عسل شهد را کند غربال

خوش آن سا[illegible] بر من گشتی
تبسم زیر لب دزدیده با شی

بخاطر گذرد از خنده لعلش اگر حرفی
شگفتن همچو گل از دل لبک با صد زبان آید

تبسمی ست نمکپاش سینهٔ ریشم
که نام آن بزبان تبان شکرخنده ست

تبسم در سمی دارد بهاری
چو تیغی کو درخشد در غلا[illegible]

تبسم رسمی و بان نمایان
چو در شام از شفق [illegible]

من زار[illegible] نرحم توام می باید
پرسش ز تکلم توام [illegible] باید

جان میکند و دراصطرابم یعنی یاسین تبسم آرام
تو شه گیران زود دلها را التفرف میکنند بیشتر دل میبرد خانی که در گنج لب است
تا تبسم بالب گلشن فریبش آشناست از خجالت غنچه را پیراهن هستی قبا ست
علاج تلخکامیهای حسرت زود خواهد شد شکر خندش مرهمی میکند سیب زنخدان را
شیرینی تبسمی که مرا راه دین زده است از سموم مهر بردهن انگبین زده است
مبسم یکمین لب نمک کلام نمک بحیرتم که نمک چشن کنم کدام نمک
خفته بودی بلبت بوسه زدم قند و زردی چه بلا شیرینی است
بشکر خنده ترا آمد هنی پیدا شد عاشقانرا بتو راه سخنی پیدا شد
نمک فشان شده لعل تو در شکرخائی عجب که کان نمک شد و کان حلوائی
لبش گزیدم و خاموش آزردیم کرد گبودی لب او سرمه در گلویم کرد
تا نمک ریخت بر جراحت من لب شیرین یار شور گرفت
بیت لب تو منتخب است از بیاض حسن از بوسه نقطه خوش بود این انتخاب را
لبهای می آلوده بلای دل و جان است زان تیغ حذر کن که بخون تر شده باشد
خیال بوسه میسازد گبود آن لعل نازک را چه بیرحم بد اندیش گزیدن آزردم
لب بر لب من نهاد و گفتا جان تو لب سید خاموش
لب او گر نمیشد خنده آلود ملاحت تا قیامت بی نمک بود
مینماید چون رگ یاقوت از پشت لبش سبزه خطی کز خواهد رست بعد از سالها
لعل تو یاقوت یا عناب یا گلبرگ تر باشکر یا انگبین یا قند یا حلواست این
خال زیر لب تو جا نیست نقطه زیر لب حضور بود
خال که میان آن دو نوش است زنگی بچه بر شکر است
و لب یار نهان حسن جهان ساخته اند باغ را در گره چه زان ساخته اند
حدیث تلخ بیخود از دهان یار میریزد چو تنگ افتاد ساغرمی از و چا میریزد
بی سخن غنچه لبان تست مدام گرد ند باده از شیشه بسته بجام گرد ند
لعل بی لب اینکه لعل سیر لبش مدام میچکد و کم نمیشود ا جب
لب شور لشکر نگرفته است کسی چه غریب است دران سر شک از نمک

ب دان فارغ بپیغام لب دلبر شدن — باد ان خشک توان از لب کوثر شدن
بی لعل لب دلبر نی باید زدن — غوطه در دریای بی گوهر نمی باید زدن
در چشم مور ملک سلیمان نظاره کن — بر خور ز جان و ان له شدان نظاره کن
زان لب نتوان کرد بدشنام کناره — مست شد عالم و دهر است همان شیشه او
هر جا لب لعل تو بگفتار در آید — تیغ دو دم او ست مرا هر دو باره
در آب گهر غوطه زند هر سحر زمین را — در آید گهر غوطه زند هر سحر زمین را
در یاقوت ... بور کی رسید اندر جیبت — جوهری قیمت نداند جوهر نادیده را
لب تو پرده راز مرا تنگ کرده است — شراب دشمن جانست رازداران را
چون خامه در محبت هم بسکه یکدل اند — از هم نمیکنند دو لبش را سخن جدا
دل بد شواری توان برد اشتن از جان لیکن — میشود یار ب سخن چون از لب جانان جدا
رنگی که ریخت در قدح لعل آفتاب — تجزیه ز لعل لب آبدار او ست
نیاں مل تو از دل کجا ... بهمات — نمیتوان نمک سوده از کباب گرفت
غیرت آن لعل میگون و عقیق آبدار — هیچو انکر در گریبان یمن افتاده است
از سنگ نگین چهره خراشیده برآید — آوازه لعل لب او تا به یمن رفت
از لطافت سخن چند که در دل داری — میتوان خواند ز لبهای خموشی که مرا ست
در دو لب لعل تو یاقوت ز معدن — چون لاله جگر سوخته از سنگ برآید
لب تو سوخت دل عالمی مگر ابرو — نمک ز شور قیامت درین نمکدان کرد
آن لب حرف آفرین چون نشود کرم عتاب — آتش یاقوت بیداری شرر می افگند
شد دهنم نقل شیرین و شراب تلخ من — تا لب شکر فشان یار خوش دشنام شد
در ان گلشن که آ ... ل گهر بارش — ز شبنم آب حسرت غنچه ها را در دهن گردد
نه از نازاست لب ... رف افتاده است لبهایش — قلم چون تنگ شق افتد رقم زو دیر میریزد
بر ین مازه میشود ز لب روح پرورت — هر کس که بر خورد ز تو از عمر بر خورد
اگرچه خشک شد از می عقیق سیر ابش — ببوی می لب ساغر مکیدنی دارد
شد از ساز نیست خون میش آن لبهای نازک را — که ساز د آبداری تیغ را خونخوار فزدین تر
شود گرده ... دریای حلاوت دیده روزن — دانخط که آید سخن لعل شکر بار شان در

تیره نتوان کرد آب زندگانی را بخاک — جان چه باشد تا تا ان لب میگون کنم
پرده گوش مرا چون ورق لاله کرد — از سخن آتشین لعل سخنگوی تو
میخواهم کسی با آن شکر لب همنفس باشد — ولی هر جا که شیرینی است غوغای مگس باشد
خال لبت ای نگار شیرین حرکات — شکل مگسی نشسته بر شاخ نبات
یارب چه نکته رفته که آتشفته لبم — جا کرد کنار چشمه آبحیات
حقه لعل تو از جوهر جان ساخته اند — کام هر خسته دران حقه نهانخانه اند
حقه لعل بتان را نه ز جان ساخته اند — بلکه جانرا ز لب لعل بتان ساخته اند
تغافل نیست گر با مادمی گویا نمیگردد — لب او لیسکه شیرین است از هم وا نمیگردد

پیدا ساز صورت را زپنهان اشعار صفت دهان و خال دهان

محض حرفیست که او را دهنی ساخته اند — در میان نیست دهانی سخنی ساخته اند
گوشه گیری را بچشم خلق شیرین کرده است — خال مشکینی که در گنج دهان یار ماست
دهان تنگ تو از دست دل ربوده داد — کشاده دست نباشد کسی که دل تنگست
گرد دهن تنگ تو گردم که نموده است — شیرین بنظرها سفر تلخ عدم را
دهان تنگ آن شیرین پسر پنهان نمیماند — ندارد گرچه اصلی اینخبر پنهان نماند
ز سایه شه چشم سوریست قلم — چو میکشید سواد دهان تنگ ترا
بانیمه تنگی که نصیب دهن اوست — داغم که چرا روزی ارباب هنر نیست
از دهانش نشان نمی یابم — دهنش فکر تنگدستان است
هیچ است دهان تو ولی میدانم — هر کسکه ندید آن هیچ ندید
خلقی ز غم دهان تنگش — بر رهگذر عدم نشسته
دهان یار یاقوت سفته میماند — زبان او بحدیث نگفته میماند
قلم از معنی رنگین تبسم داری — دهن تنگ تو شوق قلم یاقوت است
با سخنی از ان دهن نیست — در تنگی آن دهن سخن هست
زان دهان نشان نمی یابم — تا ابد می بایدم راه عدم پرسیدن
با دهانت ز ملاحت نتواند دم زد — پسته هر چند که خود را بنمک تر کند

از رشک دهان تنگ یار است — خاتم پیوسته خانه بر دوش
عقل در کار تو ای تنگ دهان حیرانست — کرده کشور دل ضبط باین بیدهنی
تا تماشای رهانت کرد حیران غنچه را — شاخ گل دستی است در زیر زنخدان غنچه را
خال کنج دهن یار منست — مور بر تنگ شکر افتاده است
در تنگی آن دهن سخن منست — خاموش که جای دم زدن منست
بیتنگی آن دهن سازد سخن را از صدا عریان — دهد تا بر لب املش تبسم وار میگردد
ای که در تنگنای او فرو رفتم بجویش — در گریبان همچو مغز پسته پنهان شده ام
حقه لعل است یا سرچشمه آب حیات — یا دهن یا میم یاقوتی شکرخاست این
فرد دوده بر الف صفه دهان را — یکی ده کرد آشوب جهان را
تنگدانی به تنگی چون دل مور — تنگ چندانکه در عالم فتد شور
در مطلعی که وصف دهانش بیان کنم — غیر از میان چه قافیه آن دهان کنم
خنجه را پیش دهان تو صبا خندان یافت — آنچنان برد هوش زد که دهان چون شد
خال کنج دهن هویدا شد — نکته راز غیب پیدا شد
دهانی را که تقدیر سخن آبندگی بشته — برابر میکنی با غنچه کو بوی دهن دارد
چو در وصف دهانش لب گشودم — بروی من دری از غیب وا شد
دهنت را عدم ذره وجان نشمارند — شاعران مفتریانند خیالی دارند
بر زبانهاست که آتشوخ دهانی دارد — ور نه این اصل ندارد سخن افواهی است
دهان یار از رنگینی حرف — بود همچون شگاف کلک شنجرف
مرکب تمام قمر آمد ای بحسن سمر — دهان تنگ تو میم است در میان قمر
تنگ شکر حور نژاد — بر عسل
دهن من نیست دران همچو میان سخت — دهنش یک سر مو نیست دران هم سخنست
نگفتم هیچ در وصف دهانش — دهان را همچو چون من نه بسته
است که گاهی سخنی میگوید — ور نه مفهوم نگشتی که دهانی دارد
نی بر لب خ گلی بود نی — نی چون قد تو سرو بود در

عکس آن گل که روی تو خوب نگاشت — از تو چه دریغ داشت الا دست
گر مصور قلم از موی میان تو کند — چه خیال است که تصویر دهان تو کند
با من سخت همچگه ای غنچه دهن نیست — گویا دهن تنگ ترا جای سخن نیست
بغنچهٔ دهن یار آرزومندم — ازبسکه بی سرو برگم بهیچ حور نرسندم
سخن گفت شکل دهانی نمود — چو خاموش شد هیچ گویا نبود
هیچ غمتم آمد بان یار شد — هیچ و تاب از غضب گفتا چه گفتی باز گو گفتم که هیچ
کرپی بری بچاشنی آن دهن نقش — مشکل بحرف وصوت توان زد سخن چنین
صبح امید بر در دل حلقه میزند — گویا دهان او بشکر خنده داشته است
کسی که راه بتنگ دهان جانان برد — در آفتاب قیامت ستاره پیدا کرد
چه طوفانها کند چون در مقام التفات آید — دهانی کز سلام خشک کوثر میتواند شد
فردا برآورند سر از روزن بهشت — جمعی که در خیال دهانش فرو شدند
بجز دهان تو کز چهره هست خندان تر — که دید غنچه که از گل شگفته زیبا تر
چنان نقطهٔ سویدا که قسمت کند شرح هیچ — پوشیده تر از خنده شود راز دهانش
هر حرفی از دهان تو پیچیده نامه ایست — از بس خورد زتنگی جا هیچ و تاب حرف
غیر از دهان تنگ سخن آفرین تو — در نقطه کس ندید نهان صد لقاب صدف
غنچه ز لاف لطافت با دهان تنگ تو — زان صنعا تنگ آمد و آورد زیر لبش رنگ تو

لآلی انجم ثاقب اشعار صفت دندان یار

از لبت رشته دندان تو گوهر تقریر — نیست پیدا دو خط نقطه بعلی حجر
بیا و زیر لب آن سلک دندان را تماشا کن — که آنجا معدن لعل است گوهر میشود پیدا
حدیث از دُر دندان او شنید صدف — گهر چو شبنم گل آب گشت در دهنش
زهی دندان بزیر لعل خندان — تو گوئی در شفق پرقسط خشان
نه همین دندان معشوقش چو بخشش سخت — حب مروارید باشد آن دو دندان مر
دندانش چو سفت سخن دُر — دهن از گوهر نکدانه شد
دندان ... دهای دندان — چو شبنم در میان غنچه خسبد را

صفت بیان و سبب

۱۰۱

ای دل میان و لعل تست — دُر و نبات ریخته در شیشهٔ حیات
از اوج حسن دُر دندان حسینا نم — کز پروین فلک آکرده دندانی بآب خو
تواند یافت بغیر از لب و دندان نگار — ماه عیدی که هم آغوش کبود و دیش
تراست لعل شکر بار و در میان گوهر — میان لعل چرا کرده نهان گوهر
از صفای لب او خوی دندان پیداست — گوهر هر کسی از باده پدیدار شود
چه کشتیها که از آب گهر میگشت طوفانی — عقیق آبدار او اگر میداد نم بیرون
گل اگر با لب لعل تو برابر میشد — شبنم از نسبت دندان تو گوهر میشد
دندان او بست خوشه پروین و خوشاب — یا در صدف چکیده تگرگی سقط است
شده پیش عیان از لعل خندان — گشاده سیم را عقده بدندان
از فروغ رشتهٔ دندان گوهربار او — چشم من دائم بکردار صدف پرگوهر است

واسطه جوهرهای نیلم و یاقوت رخشان اشعار صفت بیان و سبب تعیین لب و زبان محبوبان

چو لفظی است این برگ آتش زبان — که دارد قفس از دهان تا دهان
یک پیرزن می کند بی غبار — قفس را چو گل آشیان هما
نوا سیم گر رنگ او نی المثل — سیاهی بشنجرف گردد بدل
بتان را رسانندهٔ قوت لب — فزاینده آب یاقوت لب
زبانهاست از برگ او برگ گل — لب از رنگ او نسخهٔ جام مل
زبرگ لوح زمرد نگین — خط موج یاقوت نقش جبین
دهان و دل بیره اش لاله زار — قرانش هم آغوش رنگ بهار
زبس پیچکم ضعف از پیکرش — شکست است چون رنگ بال پرش
لب گلرخان بال پرواز اوست — چو بوبرگ گل پردهٔ ساز اوست
دهان بیان جا کند — رگ خود به پیش گهر وا کند
از و لعل لب یافت حسن دگر — حنا بست از خون طوطی شکر
زبانها ب از غمش در تب است — که هر کس مربی لعل لب است
توان گفت برگ او فی المثل — سپهر لیست خورشید اندر بغل

زبس شعله خوئی بهم سرمایه اتش — زبین داغها دارد از سایه اتش
عجب دارم از برگ چون خنجرش — که خون میچکد از رگ جوهرش
بشب خامش این شمع گردد نه روز — چو شمع تماشاست عشرت فسردن
بزمی که کیفیت آراست پا ن — کند جلوهٔ جام مے پیکران
دراندیشهٔ عطر بوی اگا ل — بخود پیچد از رشک ناف غزال
ز رنگش زبانها عقیق امین — زبویش نفسها نسیم ختن
دل جمع از بیره اش حاصل است — کزین بیضه تا سر کشد بسمل است
ز آئینه روی چو یابد نشا ن — شود بیره اش طوطی ده زبان
گهو بیره مضمون سربسته — طلسمی بخون جگر بسته
سپاری در اوراق پان کرده جا — تذروست با طوطیان آشنا
کند پان از و رنگ حسن آشکار — بود سبز شاداب ابر بهار
لباس سویداست چون دل بر بر — غبار یتیمی است زیب گهر
درا غوش از حسن رنگ طرب — نمودار شمعی بفانوس شب
بود جلوهٔ چونه در بیره ها — چو در باطن خضر رنگ صفا
گو چونه آن شبنم برگ پا ن — صفا جلوه [illegible] ان
گهر هستی خود گذارد نخست — که با او کند رنگ نسبت درست
ازان بیره ها راست با چونه میل — که دارد نمی آب و رنگ سهیل
نه این گلرخان برگ پان میخورند — دل پارهٔ عاشقان میخورند
بدست پری طلعتان بیره نیست — زلخت جگر های ما نسخه ایست
کند دائم از سرمه چشم تبا ن — نظر بر سیه بختی بیدلان
زلخت سپاری برگهای جا ن — همه کرده نیش تمنا نهان
زیک غنچه در جلوه آمد بهار — زیک مرغ شد چار مرغ شکار
همه بلبل باغ تعریف خویش — همه نغمه منقار توصیف خویش
بجوش آمدش آب تیغ [illegible] — نخستین سخن شد برگ پان
چو خط طوطی شکرستان لب — شم برگ چین دهستان لب

جز و هشتم

مقدمه القصیدا

کجا بارد سد آن زلف کز زنخدانش — فتاده ایم بجاهی که ریسمان نرسد
دلم ز لعل لبش در ذقن افتاد و بلی — برد بیکده چاه آفت مستان باشد
بزنخدان تو خال بگلشن اقبال منست — تخم این سیب از لطافت میندار خال منست
پری در شیشه یا یوسف بچاه است — سر ز خال آن چاه زنخدان
گرد آورد ندان سیب زنخدان ساختند — نکهت گل رنگ یاقوت و خمیر صبح را
یک گوی در میان دو چوگان فتاده بین — در زیر آن دو زلف زنخدان ساده بین
در چشمه مخور شید حباب نست معلق — گوئی ذقنت قطره آب است معلق
سیب است آن ذقن که بیوسند جان دهند — کی سیب آن ذقن بکسی رایگان دهند
رسد آنه در کاه اگر خام باشد — ترنج ذقنی از خط گشته شیرین
ما چه گوئیم بهر حال تو به میدانی — گفته بودی که زنخدان من آسیب است
چه جه بلبل بجز وصف زنخدان تو نیست — متوان دانست پیش خود بسیدان چمن
آتش بجای آب این چاه می کشم — آرم بخاطر آن ذقن و آه می کشم
وان خال سیاه تو برین چال گواست — در چاه زنخدانت دل ما نوا است
از غایت لطف دانه دردی پیداست — سیبی است زنخدان تو وان خال سیاه
این کشتی شکسته بگرداب رسید هم — دل را ز چاه غبغب او آب رسید هم
بود گر دانده رشحی از ان چاه — بر بر غبغب اردانا برد راه
هر کس ندید بر بچه زمزم هلال را — گو بنگر و بخال زنخدان آن نگار
گفت سیب ذقن کم ز نارنج است — گزند بوسه اغیار بر نمی تابد
چشم بیمار ترا تخم بهی در کار بود — بر زنخدانت اگر شاطر ز خال سیاه
از آب زندگی لبریز دارد چاه غبغب را — خوشا همسایه سنم که لعل آبدار او
کز تریخ غبغب او بود دستنبو مرا — از زمان گوی سعادت بود و چوگان آن
که از اشاره انگشت آب میگردد — هلال غبغب جانان لطافتی دارد
پیاله ایست پر از می هلال غبغب تو — ز لبش باده لعل چکیده از لب تو
غرق سیب باین زر ندیده هست کسی — ذقنش در عرقش شرم دل از دستم برد
موج دو انقاده از چشمه حیوان است — الا غبغب او تیز نر با ماه عید

صفت گلو گردن خال بر بازو

۱۱۵

من نشنیدم ز گلزار تو کسی گل چیده است — رنگ آن سیب زنخدان تو در دیده است
جان کس از دیدن آن سیب زنخدان نبرد — این ترنجی است که بر هر که خورد جان نبرد
از نگاه گرم چون خون میچکد لعل لبش — از اشارت آب میگردد دلال جعبه‌اش
از چنین چکدی گلرنگ از لبش — جام پر از شراب شود طوق جعبه‌اش
بدور خط از ان چاه زنخدان مدتی میلرزم — ز سیب چرخس پوش بر جان مدتی میلرزم
می برم گوی سعادت از میان عاشقان — بر سه بالین گران سیب ذقن با شد مرا
لب عتیق بدندان گرفته است سهیل — ز دور دیده مگر سیب آن زنخدان را
ز شوخی عرق شرم سخت میتراشم — که داغدار کند سیب آن زنخدان را
از زنخدان تو دلرا نیست امید نجات — دل و ادر ساعت سنگین بچاه افتاده است
زنخدانش که سیم بی‌زکاست — در و چاهی پر از آب حیاست
زنخدان زعبغب بر انگیخته — هلالی بخورشید آویخته
وقتست که گر گفتم از سر لطف — خون من بیچاره و عذرم بهست
تا گه هنگام رگ زدن شه طلبست — گوی سیمین گرفتن اندر دست

سواد بخشی بیاض اهل سخن × اشعار صفت گلو و گردن و خال گردن

چون گلوی شیشه موج باده گلرنگ را — میتوان دید از بیاض گردن او بیحجاب
بر بیاض گردنش چون خال دیدم سوختم — کین نشان از انتخاب دیدگان تنگ چیست
بیاض گردن اگر بدست من افتد — چه بوسه‌ها ی گلو سوز انتخاب کنم
بیاض گردن او را بتان آهو چشم — ز مردمک نقطه انتخاب میسازند
از بیاض گردنش پیداست خون عاشقان — میشود بی پرده می چندانکه مینا نازک است
بر کس بیاض گردن او را ندیده است — افسانه‌ئی ز صبح قیامت شنیده است
برد دستم را بیاض گردن جانان کار — دست را سازد بیاض خویش قبله اختیار
چون چراغ صبحدم خورشید می لرزد بجان — تا بیاض گردن سیمین او شد آشکار
زلف مشکین کی حجاب گردن او میشود — پرده شب را فروغ صبح سازد زنهار
انچه مارخسار یوسف میکند با گردن او — میکند با گردن او یکسر الف تا یار

حقیقت

ما تشنه‌لبان از تماشای بهشت و جوی شیر
کوکنده از شیشه جا مانده پیر اهنش
از بیاض گردنش تا مصحفی گردم قلم
تا نهاد دل بقطره یاقوت بسته اند
اینچنین آیینه مهر کجا صاف بوده
ماندی ماه زهیلوی رخ روشن تر
از لطافت میتوان چون شمع فانوس دید
بیاض گردن او صبح روشن گیسوست
کتاب صبح را مانند طفلان کیدمیخوانم
چه حاجتست بخال آن بیاض گردن را
نمی ماند سیاهی در دوات دیده آهو را
چه گردن کشته او شمع کافور
شوخ تر شد در ته محجر فروغ گردنش
خون عشاق بران گردن سیمین باشد
دیباچه ایست صبح براوراق روزگار
نمایان از گلوبش سرخی پان
بیاض گردنت از بوسه چانقطه میخواهد
روان اندر گلوبش از همه آب
کسی کو از گلوی او سخن گوید
صراحی از گلوبش نغمه جوید
سرخی پان از گلو تا حد ناف
چه میبود از گلوی آن دل افروز
مثال از گشتن ای غزال حسن گردن را
برگردنست خون زد صد گشته چون نیش
خیره گردد چشم هر شیشه از زند او شیشه

حقیقت گلو و گردن

گردن مستعنی بیاض گردن آن گلرخسار
از لطافت رنگ گرداند بیاض گردنش
صفحه من یاد از صبح قیامت میدهد
گلگون بیاض گردن او را ندیده اند
گردنت صبح بهشت بهر انصاف بود
شمع کافوری افروخته را گردن تو
از بیاض گردن او شعله آواز را
بشب که دیده خفاش روشن آفتاب نسی
سواد دیده روشن از بیاض گردنی دارم
ستاره نقطه سهو است صبح روشن را
اگر دیباچه نبود سیم بیاض گردن او را
بلورین دسته فواره نور
شمع را کی پرده فانوس حائل میشود
چون بیاضی که پر از معنی رنگین باشد
بهر بیاض گردن او مانوشته ایم
چون اندر گلوی شیشه پنهان
بدستم ساغری بسپار و سیر انتخابم کن
چو تار پرنیان از گوهر ناب
چو شمع اندر گلوی خود رسن گیرد
گهی قلقل دگر جرعی نگوید
می نماید همچو می در شیشه صاف
ز شیرینی سخن گردد گلو سوز
به تیره شب کمن اندر دهان صبح روشن را
خون خورد نست بوسه گرفتن ز گردنش
آب گردد شمع کافوری بیاض گردنش

صفت حمائل و بر و دوش

اگرچه لاله طوریست روی دلکش او — چراغ روز بود با بیاض گردن او
کمر چون شمع دیگر در روی دلکش او — ید بیضا شود دست ابیاض گردن ساقی
از بیاض گردن خوبان تلاوت میکنند — ساده لوحان محبت را کتابی دیگرست
بیاض گردن او در کتابخانه حسن — سفینه ایست که حاجت انتخابش نیست
می توان دید از بیاض گردنش خون مرا — گرچه رنگ از خون من بیشتر قاتل برداشت
بر بیاض گردن او نقطه از خال منیست — از لطافت این ورق افشان میگیرد دیگر دیگر
ستاره سوز بود آفتاب صبح قیامت — بیاض گردن او خال انتخاب ندارد
در گریبان خجالت معتکف گردیده است — صبح خورشید قیامت از بیاض گردنش

مرسلهٔ گلوی جان اشعار صفت حمائل جانان

لعل و گوهر الماس قدرش افزونست — چو باغبان کند از لنسترن حمائل تو
از بسکه لاله و نسرین و گل بهم دارد — شده است رشک فزای چین حمائل تو
لبسان برق کند خیره دیدهٔ عشاق — چو جلوه گر شود از پیرهن حمائل تو
حمائل از طلا بر سینه دارد ماه سیمائی — که در گردش در اید آفتابی عالم آرائی
او در گلو حمائل گوهر کشیده است — یا شبنمی است کز گل حسنش چکیده است
پی صید دل در برنازنین — مسلسل بگندی حمائل به بین
پیش حمائل گل آن ماه ارض و سما — مهر افکند حمائل جوزا بر آسمان
پوشیده تا حمائل خوش آب در گلو — اشک مسلسلم چو گهر موج میزند
از گل بنفشه و شاخ بوقلمونش — پیداست که نیک کرده ام تحقیق
گلزار پرنقش بخط گلزار نوشت — بر صفحهٔ سینه لام تا استعلیق
این جانفزا حمائل گل نارسیده است — هر برگ او فسونگر تسخیر من شده

دوش بدوش مسرت نمای عشاق داغ بر اشعار صفت بر و دوش دلبر

بر و دوشش زده طعنه سمن را — گل انداز جیب کرده پیرهن را
رشش یعنی همیشه صبح نوروز — گره کرده دو ابرو عالم افروز

برود و دشت چه لطافت زنزاکت داز — که به اندازهٔ خوبی همه جا میریزد
نازم آن لطف برزوش تجلی خیزش — که بحیرت گه آئینه جلا میگیرد
صفائی دوش او تا باز کرده — پرازدوش پری پرواز کرده
برش چون داد نور خویش را عرض — نماز صبح بر عشاق شد فرض

شاخ گل از نظر انداز با شعار صفت بازوی دلنواز

دو بازوی شفاف آن گلبدن — چو گلدسته لنترن در چمن
نمود صفا زآستینش عیان — چو شمعی بفانوس جلوه کنان
صد گمان صبر و طاقت را شکست — آه از نیروی بازوی شما
عضد او بهر قوت با هم — نسخه ایست سقنقور است
تر پیرایش بازو نمودار — چو ماهی در میان آب هموار
فلک سازد ز بهر آن پریرو — ز بهر ماه خود تعویذ بازو

منقبض ساز غنچه گل اشعار صفت بغل هوشربای جمز و دول کل

خیاط بخیه زن که بغلهای چکنش — صبح قیامت است بوا کردن بغل
بغلهایش بهار بی خزانست — چه گوئی آن بغل را غنچه گل
چه اعجاز یدبیضا است در حسن بغلهایش — که شام تیره روزان را تجلی در بغل دارد
سیم خام است یا بر سیمین — بشکل افتاده ایم از بغلت
در بر آن سیمبر نمی آید — بغلط نیز بر کسی آید
بصفا آن بغل آئینه رنگ — می برد ز آئینه دلها از نگ
مشک تر رسته ز عین کافور — مشنوان کفت و را چشمهٔ نور
حیرت دیده حور است بغل — عبرت چشمهٔ نور است بغل
بغل بوده بخوشبوئی بدان سان — تو گوئی عطر دانی هست پنهان

اشعار صفت ساعد محبوب خوشخصال

—

صفت ساعد محبوب

ساعد سیمین او را تا کلیم الله دید — انسیه را افسوس شد دستی که در اعجاز داشت
مانی چو نقش آن بت بدمست میکشد — چون مه سیمین ساعد او دست میکشد
بهر صحرا که میگردد تجلی افگن از ساعد — افگند همچون ید بیضا مصفا گردد اش را
نباشد آستین و ساعدش را اختیار ایم — صفای ساعد او بسکه گشت آستین پیدا
ساعدت را بنظر دیدم و از کار شدم — بازوی شوخ بدست تو گرفتار شدم
میان آستین بازوی آن حور — چو در فانوس روشن شمع کافور
بلورین ساعدین از بسکه صاف است — درخشان همچو تیغ بیغلاف است
سخت تو رو همی بکف ساعد سیمین ترا — میتوان گفت که مخلص ید بیضا داد
زدست برد دلم را صفای ساعد او — گر او عاشق صادق در آستین باشد
چنانکه شمع فروزان نماید از فانوس — صفای ساعد آن مه در آستین پیداست
کز ساعد سیمین تو در دست توان دید — سوگند بدست تو که از دست توان رفت
رخش سپید او با ساعد گوا ست — که خنش گیرد از مه تا ماهی
صفا دارد بحری ساعد نوآفرین او — که موج خنده صبح است چین آستین او
ساعد نیشکر زده سر از شجر طور و شاخ — یا برون آمده از چشمه کافور و شاخ
ساعد تو شمع کافوریست یا شاخ بلور — یا شعاع مهر انور یا ید بیضاست این
گفتم که هست جانمن آن ساعد تو سیم — خندید و گفت سیم تو آری بدست ماست
بمحفل تا صفای ساعد او پرتو افگن شد — ز خجلت شمع میماند سر انگشت حنائی را
دیدیم ساعد تو و دادیم دل ز دست — ما هر چه میکشیم ز دست تو میکشیم
پیداست ز چین آستین ساعد تو — چون سینه ماهی که نماید از موج
کس از خوبان ندارد ساعدی کان تا زمین دارد — ز خوبی آنچه گوئی ماه من در آستین دارد
من کیم بوسه زنم ساعد زیبایش را — گرم او دست دهد بوسه زنم پایش را
نظر بر ساعد همچو چراغ صبح را ماند — برارد گر ید بیضا سر از یک آستین با او
چین ابرو در شکست دل قیامت میکند — ساعد سیمین سبکدست است و تاراج هوش
روشن از فیض بیاض گردنت صبح بلور — در فروغ ساعدت فواره نور آستین
بلورین ساعد و جام بلورین — بنام ایزد بود توقیع علی نور

صفت بازو پنجه و دست و ساعد و شیر

قطعه ۱

گفتم ببوسی ساعد دستت نه کنم اکنون که بلب دهم درایم چه کنم

غزلیات آرام خمیدگان غمگسار اشعار صفت بازو پنجه و ساعد و بازو

غزل

خم چوگان نهایت دل پسند است بصید هوش چون چینی کمند است

سیه چوگان او چون تار سنبل که پیچیدند بر گلدسته گل

نیارم نیلگون دیدن بدست شاهدان چوگی که میخواهم کنم از مهر ماه آسمان چوگی

بود حلقه اش چون حلقه بیرون در چشمی که دارد اشتیاق دیدن دست بتان چوگی

نیارد تاب بی رنگ سرخ و سبز او برگز کند لعل و زمرد را نهان در بحر گون چوگی

نگر اعجاز خاک هند را عیسی کز یکدم کند گلدسته دست گلرخان را از خزان چوگی

برای دلخوشی دل حلقه اش دام بلا باشد کمند آبدار است این بدست هوشیان چوگی

یا رب هست یار سیمین تن مار گنج است جز قتل من

خیرتی دارم بخوش آب زمرد یاره اش سبزه گلگون نماید ساعد گلرنگ را

در دست نازنین تو آن یاره یار من یادگین بود قلموش همار من

سیه چوگی بدست آن نگار نازنین دیدم بشاخ صندلین پیچیده ماری عنبرین دیدم

چوگی گلگون بدست آن پری تابنده دیدم شعله جواله سان جسته جهیده پیچیده دیدم

زنوزین سیب برخوشش بالید که بازو مند آن خورشید گردید

گفتمش بر گرد دست نیست این چوگی سیاه گفت گنج حسن را ماران نگهبان گرد ام

دستگیر دل از کف دادگان با تنعم اشعار صفت دست و انگشت دست و کف

انصاف آسمان که کدامی نکو تر است یا روی آفتاب تو یا پشت دست تو

توان مجوز رگ گل دید بلی دست ز پشت دست او خط در کف دست

خوبی ذاتی نزیب عاریت محتاج نیست دست او چون برگ گل دارد حنا از بهر زینت

سازی به آستین زیچه مستور پشت دست ای روی دست از گل و از لاله پشت دست

موسی کشیده آه ز منجلب در اشتین منمود جلوه تو چو در طور پشت دست

ساعد که چون سیم دارد آن چو صفات شیرین و سپید و صافی آمد چو ناپخته

صفت انگشتان دست خاتم جانان

بقیه ا

ین آن کف دست بیشت بست روشن — گوئی که کف آمده است از بیجانات
پشت دستش نور بخش سینها ست — آب از و در چشمهٔ آئینها ست
پشت و روی بتان چینی را — پشت دست تر پشت پاز وه است
لمس رخ او ز پشت دست پرتاب — یافت چو از جام بلورین مجلی ناب
نقش راحت ده هر محنت اندیشش — نهاده مرهمی بر هر دل ریشش

شمع بزم عشاق غم قرین از اشعار صفت انگشتان دست نازنین

زلال گوهر از خوارد یاقوت نیچو شد — کند از آستین بیرون چو آن گلگون قبا دستے
حنا را رنگ ارشادی و بیا بن میشکفد — برون از آستین یارمی آید کجا دستی
لطافت نگلست و غنچه سان گلهای نگشتانش — چو دست از آستین بیرون کنی گلدسته را ماند
زینج انگشت مه را پنجه کرده — زور پنجه مه را سنجه کرده
آن دلاویز دار دراز نرمے — مه انگشت چون دُم تا قسم
نه دست آورد ز انگشتان قلمها — زده از مهر بر دلها رقمها
آری زیسته اش تسکری خواستم بچشم — فندق فراز نرگس نامهربان نهاد

رنگین بیاض چهره از روی کشتگان زیبائی از اشعار صفت خاتم و انگشتان دستے

آخر چنین را السبر انگشت تو چیپید — وا کرد نقاب شفق غنچه نما بست
تا چشم گشاید ثره آغوش بهار ست — رنگ سر ناخن چقدر عقده گشا بست
در انگرای صنعت مشاطگی نیست — سحر ست که بر پنجه خورشید سها بست
زین نور که از شمع سر انگشت تو گل کرد — تا شعله زند آتش یاقوت حنا بست
یکره برار از آستین دست نگارین — تا دستها نهان کند سرو خرامان را بغل
بدامن سیر سد چاک گریبان گلعذار ا را — هر محفل که آن دست نگارین میشود
نیست با انگشت تو انگشتری — بست درخشنده تر از مشتری
در انامل بهر زینت خاتم الماس ست — غنچهای شاخ نسترنند بهر یک سها
خاتم نیلین بدستش نیست — عکس داغ دل خونین منست

دانم ابرهن
ز انگشت جانان چه انگشتری — که حیران از و دیدهٔ مشتری
فروزان نگینش بصد آب و تاب — گرو برده از حشمهٔ آفتاب
به تنویر ی زانوی سا ل — شبد دیر چون هالهٔ گرد هلا ل
میرزا بیدل
نگرفته است پنجهٔ خورشید را کسی — در حیرتم که دست ترا چون حنا گرفت
برگ گل ظلم است اگر خواهی برآشفتن ازو — دست و رخونم مزن رنگ حنا خواهد شکست
فارسی
گویند که دستش ز حنا گلگون شد — نی نی ز حنا نیست بگویم چون شد
خلص کاشی
چون شانه بزلف خویش هستی میزد — ناخن بدلم زد و کفش گلگون شد
ملا ظهوری ترشیزی
دلم مژدهٔ آن پنجهٔ نگارین است — مخمسی که زد ناخنی بدل این است
سید هدو نور چو بر دیده بالم دستش — شمع ایخانه سراسر نگشت حنا بسته اوست
چو شمع کشته گر شمع روشن شعلهٔ اگرد — بدست او سپد چون دست من رنگ حنا گیرد
ناظم
حنا چون شمیر طاؤس گلزار است در دستت — کنار آتشین دامان گلزار است در دستت
مزن گردهٔ انگشتان بخاتم — زده مهر خموشی بر لب جم
در انگشتش نگینی مشتری تاب — چو در پای نهالی چشمهٔ آب
از بسکه حنا چه کمی رنجه دست خویش — مشق اسیر کردن خونین دلان بس است
چون جهانی شد از ان پنجهٔ نگارین مال — آه از ان لحظه که دستش حنا بگشاید
گر از دست نگارینش دهان بر می فرو سازم — حنائی گردد اوراق بیاض شعر رنگینم
کف دستت گل است و پنجه گلبن سرخی انگشتان — چو دست از استین بیرون کنی گلدسته آنجا
اشارت کرد ماه نو با نگشت — که آن انگشت ما را بیگنه کشت
بران ناخن حنا تا رنگ بسته — ستاره از شفق در خون نشسته
پنجه در پنجهٔ جانان کرده — شوخی رنگ حنا را دیده
تا حنا نمود رنگین پنجهٔ آنماه را — کاتب از شنجرف بگوئی نوشت امهدا
شادم بدست خوبان کز بهر قتل عاشق — هر ناخن حنائی شمشیر خونچکان است
آدست و حنا بست دل بر و این شکسته — دل بردنی هاین رنگ کاسیت دلشکسته
لاله دارد در جگر داغ سیاه از دست تو — ای بسا انگشت فرقت بندها از دست تو
دست تو را فشانش افتد از صفا — زآب و رنگ لعل اگر بند حنا

برکف دست صفاپرور اگر بند حنا — چون می جام بلورین شود از شرم حنا
رنگین بخون خویش کف یار ما که کرد — این کار دست [illegible] رد
در کف [illegible] ای انگشتر — همچو موج [illegible] یا
لرشع بنید آن سر انگشت — از رشک بسوزد و [illegible] د
کف دست تو زخم صدف شنجرفست — ظالم این رنگ حنا خود نبود در عالم
زخون دل نوشتم نامه بر برگ حنا سویش — بشوق آنکه گردد آشنای دست رنگینش
از خون جگر بست حنا بر سر انگشت — خون دلم انگشت نما شد چه بجا شد
جلوه حسن تو آورد مرا بر سر فکر — تو حنا بستی و من معنی رنگین نبستم
انگشت توای شوخ نه رنگین زحنا شد — خون دل من بود که انگشت نما شد
ازان ناخن که عقد دل گشاید — هلال عید در یک جا نماید
حنای آن سر انگشتان دلکش — بدل چون دسته سوفار ترکش
خاتم نیلین بدستش نیست — عکس داغ دل حزین منست
باچنین رنگ کف ساقی چه کار این شهر است — دست او خواهم کشیدن جای غیر العذر این

پرآب ساز چشم آینه از اشعار صفت صفای سینه

صاف مردان جهان را بنخندند — طرح لوح سینه او برنخندند
سینه اش از بسکه باشد نرم و صاف — بوسه از لرزش نه استد تا نیافت
نموده موج رنگ پان ز سینه — برنگ موج می در آبگینه
تعالی الله چه صافی سینه دارد — تو گوئی در بغل آیینه دارد
بهر که در کمینگه صبح قیامت اند — آن سینه را زچاک گریبان ندیده اند
دیدم از چاک گریبانش صفای سینه را — من گمان کردم که دارد در بغل آیینه را
بسط آن سینه بین قدرت صانع دریاب — استخوان بندی انعینی سالغ دریاب
سینه آیینه پرداز صفا را نازم — لوح گنجینه پر مهر و وفا را نازم
تا دو رقت نفس شیشه ساعت آسا — شده از سینه صافت نظرها پیدا
اشعار بتا بد سینه او — نظر گردیست بر آیینه او

نظر ۳۱۱

چنانکه شمع فروزان نماید از فانوس — فروغ سینه اش از پیرهن بود روشن
چنان آینه پاک از رنگ کینه — که راز دل توان دیدن ز سینه

آب نمای جگرنار پستان × اشعار صفت نار پستان

ملاحاجی

دو پستان هر یکی چون قبهٔ نور — حبابی خاسته از عین کافور
دو نار تازه تر رسته ز یک شاخ — کف امید شان ناسوده گستاخ
چه گویم حرف از پستان آن حور — چو نو دولت بسی سرسخت و مغرور
مانند دو گوی زر در پستان — آسوده ز دست برد چوگان
فی فی غلط م زبس نکوئی — از سرو ندیده نار گوئی
آن نار لطیف هر که دیده — دست طمع از همه کشیده
یا خود ز طلای دست افشار — گوئی دو ترنج شد نمودار
سر بلندی پستان خویش خوش منش — که سرنگون شود این روسیاه دست بدست
بسختی میوه نامرغوب باشد — سر پستان بسختی خوب باشد
بالیده دو پستانش بران قامت نوخیز — چون تازه نهالی که بخستین مثر آرد
بصافی سینه اش آغاز پستان — چو عکس بدر در آئینه رخشان

غزنی

هیچ میدانی سیاهی از چه در پستان اوست — حقه چسبان است مهر عشق بر دی کرده اند
لبگه پستانش بالا تر کشید — عکس چشم کافرش بر وی فتاد
چرا کردند از مرجان دو حقه — که دائم سرمهر است آن دو حقه

سبحه

دو نورس میوهٔ باغ جوانی — تمنای حیات جاودانی
دو نار رسیده نارسیده — دو ام رود گزیده ناگزیده
دو پستانش دو گلناران جانند — کله بر سر فرنگی زادگانند
دو نار تازه هر یک نو نهالند — دو برج قلعهٔ حسن و جمالند
حوری تو که مانند تو کم دیده کسی — مه را تو در حسن نسنجیده کسی
پستان همه نور و سینه ات جمله لطیف — یک صبح دو آفتاب نشنیده کسی

نهنی

بر روی سینه اش سیب دو پاره — علاج قوت ضعف نظاره

پستان هر یکی چون جوی شیر اند ... پستان حسن را ...
ز جوش جلوه های حسن پنهان ... بر نگ غنچه اش ...
ز عنبر قفل زد بر درج کافور ... کز تا ماند قبا ...
بوی گل در لستر نهان شده ... غنچه سان ...
جز آن پستان که نجشد نور دیده ... حباب از آب آئینه کی ...
دو پستانش دو لیمون پر ز نور است ... ق و صفائی چون بلور است
پستان چو لب گزیده شود کام از مجو ... زان رو که آب نیست انار مکیده را
ز سر پستان آن نو ... شد یقینم که انار است جلال آبادی
نه سنجم با سر پستان آن نو ... دو اخته شکل مانند انار نو
انار از رشک پستانش بر قید ... ترنج از حسرت او زرد گردید
سر پستان دلدوزش ز تیزی ... کند در دل زنگیان تخم ریزی
سر پستانش از بس سخت و تیز است ... ز بم آغوشیش زان رو گریز است
که تا کی گیرد آغوشش کس آید ... مبادا خنده در سینه نماید
دو پستانش که آرام دو دست اند ... دو مغرور گران سر خود پرست اند
بسینه تا شکم دریای سیماب ... در و پستان حباب و ناف گرداب
پستان تر اچشم کتان است از پی ... یک ناراست و هزار بهار اینجا
دو پستان چون انار نو رسیده ... بهی هرگز ندیده هر که دیده
بجز پستان آن ماه سمن بر ... نکرد آرام بر آئینه گوهر

پنبهٔ داغ سینهٔ دردمندان اشعار صفت سینه بند

دل ستم میرباید سینه بند ... کاشکی در دست من آید سینه بند
غنچه سان دارد شکفتن در گره ... وا شود دل چون کشاید سینه بند
بند باید بست از تار نگاه ... وز حریر چشم شاید سینه بند
شب بتی بر قامت گل جامه دوخت ... یا بران پستان نماید سینه بند
ز خت تنگ عیان است نار پستانت ... ترا لباس ما بین اعتبار گلها ست

حدائقه ۱ صفت دل و پهلو و آغوش محبوب

حریر یار به پستان شوخ گلبدن است — ته حباب آبه دریای حسن موج زن است
بند دلها میکشاید سینه بند — جان ز تنهائی ربابد سینه بند
چو پسانش بشوخی سر کشیدند — ببند سینه بندش در کشیدند
صنعتی دارد ببالای دو پستان سینه بند — پادشاه حسن گویا خیمه برپا کرده است

شیشه بر سنگ زن نامو ۲ جهان اشعار صفت دل سنگدلی جانان

دل خوبان شهر مائل نیست — سنگ آهن ربا مگر دل نیست
دلم آئینهٔ دل یار است — شیشه ام سنگ در بغل دارد
پیداست همچو قبله ما از تو بلور — از سینهٔ لطیف دل همچو آهنش
از دلش پیداست دشنامی که می آرد بلب — آب گوهر در بلورین حقه پنهان میشود

هم پهلوی لطافت گل تر ۲ اشعار صفت پهلوی دلبر

بعشق پهلوش دل گشته یک رو — که جای دل بود دائم بپهلو
بوصف پهلوی آن ماه گل رو — قلم سر کرده حسرتها چار پهلو
ز بوی غنچهٔ گل بالش و بستر کنند — میشد و نیلوفری از بوی گل پهلوی او
گر بود بند قبا از بوی گل باریک تر — میکند همرنگ داغ لاله پهلوی ترا
باغبان انداخت فرش از نسترن پهلوی تو — لیک می ترسم که گیرد دزد رنگ و بوی تو
با همه افتادگی سنگر بلند جای بخت — فرش مخمل را کند ننگ چمن پهلوی تو

موج دریای لطافت در کنار ۲ اشعار صفت آغوش و کنار

تنگنای جهان کی گشاده میگردد — دلی که در بر آغوش یار نگشاید
چون دید گلبشن قد رعنای تو گردید — خمیازه کش حسرت آغوش تو شمشاد
بیاد خوش کناری میپرد شب بر و دوشم — که خواب برق گشتن در دو آغوش نقش آغوشم

لغزش گاه پای نظر ۲ اشعار شکم لطافت مظهر

بدان نرمی که گر افتد بدیش مشت — برون نا[illegible] ست

شکم چون تخته طاقه کشیده — نبری [illegible] بریده

شکمش چشمهٔ آئینه و نافش گرداب — گردش چرخ [illegible] و عکس افتاد

نظر تا بر صفای آن شکم بود — نگه را لغزشی در هر قدم بود

ز وصف آن شکم دل ماند آبم — که از بهر شکم شد پشت ماهم

[illegible] بر کهی صافی تر از آب — مصفا موج زن دریای سیماب

[illegible] آن شکم هر چند نرم است — ولی نور شید راز و پشت گرم است

بجوشد از صفای آن شکم آب — که زیر طاق باشد کان سیماب

حریری کاغذی مهره کشیده — مصفا و سبک زینسان که دیده

شکم از بس صفا آئینهٔ نور — توان دیدن دران عکس رخ از دور

شکم گز لطف قاقم یا حریر است — زبزی قرص صندل یا خمیر است

بیاد آن [illegible] — بر آب آئینه گرداب میتوان دیدن

[illegible] — خط موخامهٔ مو محبرهٔ ناف

بروی نقاش [illegible] — رقم زد صورت نازک ادائی

جوی آب [illegible] — آب دریا نیست آب گوهر است

شد از وصف [illegible] — ورق شد جلوه گاه موج مهتاب

شرح نتوان [illegible] — جام جمشید است یا آئینهٔ اسکندر است

نگشتا از مساس دست محسوس — مساسش بوده گوئی دست افسوس

حلقهٔ گرداب آبجیات * اشعار صفت ناف لطافت سمات

ست اینکه دلها کرده بتیاب — کز دافتا د فکر من بگرداب

این غنچه تا دلپسند است — نقش گره از ارجمند است

بود ناف زیارت گاه آدم — که بیت الله باشد ناف عالم

شکم چون چشمهٔ آب است پر صاف — شگفته ز و گل نیلوفری ناف

ز نافش ماه را شد شکر گی بود — مگر گرداب آب زندگی بود

حدیث ۱ — ۲۸ اشعار صفت پشت و خال پشت میان محبوب

نافِ او دیدم از خود رفتم — گردش چشم پری بود مگر
نیست آن ناف که جادو شکنش یافته است — عکس آن نرگس شهلاست در آئینهٔ چین
چه شکوهٔ شکست چشمهٔ حیات آمد — نبرد جان بسلامت کسی ز ورطهٔ ناف
تو گوئی کز صفای آبگیوان — نموده صورتِ چاهِ زنخدان
خمیر آن شکم چون کرده تقدیر — نشان مانده برو انگشت تدبیر
کردم از تابگه اقلیم حسنش را جریده — ناف او ناف زمین حسن آمد جا
چه میگویم که ناف آن پری چهر — بود گرداب اندر چشمهٔ مهر
بلورین حوض آن ناف مدور — تموج می نماید از آب گوهر

پشتیان دیوار حسن مرغوب اشعار صفت پشت و خال پشت محبوب

نه پشت او صفای روی ماه است — که روی حسن را پشت و پناه است
به پشت و روی کیسان هست الحق — که پشت ورد ندارد نور مطلق
پشت او تا در نگاهم جلوه کرد — کرده ام زان روی به گلزار پشت
بود پشتش در آغوش نزاکت — چو برگ گل به نیز طاقت
ز رشک پشت او خورشید افلاک — گذارد پشت دست خویش بر خاک
ز پشت او سخن گفتن گذاف است — که پشت و روی عینک هر دو صاف است
ای مه رو به پشت تو دانی چیست خال — مهر نبوت است به پیغمبر جمال

معدوم ساز فکر دقیقه سنجان اشعار صفت باریکی کمر جانان

نموده خویش را و دلم را ربوده است — بسیار ناز کست ادای میان
در جامهٔ گلگون کمر نازک آن شوخ — از لعل بود همچو رگ لعل نمودار
چه خوش باشد در آغوش آورم سر دشمن را — کنم شیرازهٔ اوراق دل سوی میانش را
مرا نازک نهالی قصد جان ناتوان دارد — که تمکینش جوهر از هیچ رخم موی میان دارد
ز دل خیال میانش بدر نمی آید — ز لفظ معنی پیچیده برنمی آید
تصور میانش ز خم و پیچ ندارد — حرفیست که گویند الف هیچ ندارد

کمن دلبه تماشای تا بینی کمر — که زیر تیغ بود گاه میان [illegible]

ز ابر جوهر خود [illegible] میکند ظاهر — نمیشود کمر ز حجاب موی کم

خراب لعل بتان میشود خط معمور — مباد هیچ مسلمان خراب موی کمر

فغان که جوهر شمشیر آن کمان ابرو — یکی هزار شد از پیچ و تاب موی کمر

ربوده است قرار و شکیب من صاحب — خیال نازک چون پیچ و تاب موی کمر

میان این میان از من محال است — [illegible] این کان حلقهٔ جیم خال است

نگارینان فهادران اندام زیبا کرده ام — کمر را از میان زلف پیدا کرده ام

میان او که خدا آفریده از دهم — دقیقه ایست که هیچ آفریده نکشاده است

خیال آن کمر از سر نمیرود چکنم — که موز کاسهٔ چینی بدر نمی آید

رشوق آن کمر هر کس دلش چاک است چیزی نیست — که چندین شانه در کار است یک موی میانش را

چو بر گرد کمر دست از ادا بست — شد ی موی کمر خط کف دست

گر آن ثابت کمر کردم که با این نازکی — اینهمه بار لطافت را بگیسوی کشد

حا[illegible] بیجا حرف آنهنی[illegible] ان میکند — ایچنین قول ضعیفی را که باور میکند

بر عضو[illegible] نمود کربود — موی که بر اندام تو دیدم کمر بود

ازان میان [illegible] ان نیست — ز دجله گر گذری آب تا کمر باشد

میان می نیم [illegible] نمی آید — بدان ماند که در آمنه باشد سایهٔ موی

صورت آن کمر موخ چو لعاس شد — قلم موی ز نرگان بر یزاد کند

تار موئیست میان تو و مضمون بسیار — کمرت معنی بکریست که بستن دارد

ز تاب جلوهٔ سرو روانش — گره افتاد در موی میانش

[illegible] قت تماشا اشتباهم — کمر یا شانه یا تار نگاهم

زلف راه از شرم کمرش بر گردید — عاقبت موبمیانش نتوانست رسید

دیدم میان یار ندیدم دهان یار — نتوان بهیچ دیده چو دیده موفقد

ندیده کس کمر تنگ دلستان ترا — مصور از بر خود میکشد میان ترا

خامه را نازک کنم از تار موی — وصف آن نازک کمر خواهم نوشت

[illegible] نشان میانت مذاق جز کمرت — زهی کمر که نشانی زلی نشانی آورد

هیچ سوزنان را سر و را چون رہ یکدست — فکر آن ہمی میان ہموار میسازد مرا
کسی بھری نیاوبخته است خرمن گل — غم میان اتہ دارد ہیچ و تاب مرا
رشتۂ عمرم باندک فرصتی گرد و گره — گر چنین بیتاب آنموی میان سازد مرا
یک حلقہ کند سلسلۂ عمر ابد را — تابی کہ میانش برگ جان من انداخت
موشکافانرا کتاب دفتری دکار نیست — مصرع پیچیدۂ موی میان ما بس است
برتنش پیچم از جوہر تیغ افزود نش — کار شمشیر کند موی میانی کہ ترا ست
دستۂ گل راست فیض از خرمن گلہا بیشتر — ہر قدر بندد میانرا تنگ جانان ہست ا
مصرع برجستہ خود را می نماید در غزل — پیچ و تاب زلف را موی کمر پوشیدہ ا
دست پیچیدن دل بردن و پنہان گشتن — ہر چہ میگوئی ازان موی میان می آید
ہر چگونہ کشتم آن میان نازک را — کہ در خیال بصد پیچ و تاب می آید
تا میان نازک او جارہ کرشد در لباس — رشتہ نتواند کرد در عقد گہر شد سپید
نہ بندد دستہ گل در گلستانہا کمر دیگر — میان خویش را چون تنگ آنگلبرگ قبا بندد
نگہ نازکش نتوان پیچ و تاب رہ بردن — در آغوش خیال ہر کہ آمد می تواند باند
موی میانش از نگہ قرم عاشقان — از زلف مشکبار فزون تاب میخورد
میدادم بیان چون برم صفت میانش را — کہ در ہر حرف موی بر زبان خامہ می آید
رشتۂ جان در تن ما موی انشد یدہ است — تا بفکر پیچ و تاب آن کمر افتادہ است
زبس گداختگی در نظر نمی آیم — مگر ہوی میان کردہ اند تصویرم

شیرین نمای مذاق تلخ کامان نغم پیوند اشعار صفت کمر بند معشوق شکر خند

از کمر بند مرصع شد میان او نہان — ہر کہ یابد دولتی خود را چرا گم کند
کمر از تار جان باید بران نازک میان بستن — نہ از ہر رشتہ آن دستۂ گل میتوان بست
دہ چہ سوزن کمر تن پوش را می بندد — سخت اینمعنی نازک بادا می بندد

از پا انداز وقار کوہ سیمین اشعار صفت براق زین

سر غیش کوہ لیک از سیم سادہ — چو کوہی کز کمر زیبا فتادہ

سرین او که خواهد بود دیباد و ... دو کوه او بجای [illegible]

چه سرین گنبدی از نقرهٔ مالص پا ... پشتهٔ یاسمن لطف بدن کوه صفا

سرین صاف او آبیست روشن ... که می آید بموج از باد دامن

سرینها از میانش شد هویدا ... چو عالم از عدم گردید پیدا

سرین گلدستهٔ نسرین بهاری ... نمی داند تمنا پنبه زاری

نخواهد قدر تو چون صورت نگار جان بست ... گلدستهٔ سرین را از رشتهٔ میان بست

همه از سرین آن پری چهر ... نمی خورده مشت از پنجهٔ مهر

چنان در چرب و نرمی بی نظیر است ... که پنداری کف دریای شیر است

آن سرین تودهٔ سیم است تهٔ دامن او ... گر زکاتم ندهد دست من و دامنش

نظر با سرین مشغوف میدار ... چو مفلس در طلای دست افشار

یاسمن بر یکدگر پیوسته اند ... یا ز شیری صبح قرصی بسته اند

با عماد سرین را با آن کمر مگذار ... که مور خازن تنگ شکر نخواهد شد

چه سرین تا که بوسی کرد و گردم ... بهند زیر سرش بالش نرم

سرمهٔ گلوخانهٔ دوربان اشعا صفت اندام نهان

قلم پر زور آنجا چون زند دم ... دو انگشت از ید قدرت شده جم

سخن چون گرم شد در اصل مطلب ... صدف را شد کهر تبخالهٔ لب

در فصل بهار هر گل تر شگفد ... هر غنچه بشاخ خویشتن بر شگفد

وین غنچهٔ تو عجب شگفتن دارد ... کز گلبن خود بشاخ دیگر شگفد

من آن در نا سفت ... دو ماه نو بیکدیگر شده جفت

چه رو زده جا در طاق محراب ... فروزان پیکری چون گوهر ناب

زسیمین نافه آری یاسمن بو ... زسنبه چون سم آهوی چین مو

بلطف از غنچه سوسن زیاده ... زبان در کام لب بر لب نهاده

پرسی از گوهر ناسفته او ... زراز غنچه نشگفته او

پرسی ازمن ازان بادام تو ام ... دل عاشق دونیم آنجاست اغم

چه سازم رنجه الماس لفکر — که دخلی نیست مشقت را دران در
هوس چون شیر بر اطراف آنسیمین گن گردد — که زیر دامن او دید بلقش پای آهوئی
زناف و رنج او واز نازنینی — چو در صحن خطائی سوی چینی
میان ران او غنچه سمن بود — که نقش سم آهوی ختن بود
در او وسط ران نیلگون رنگ — بود است گلی چو غنچه دلتنگ
زیر دامان تو پنهان چیست ای نازک بدن — نقش سم آهوی چین است بر برگ سمن
بزیر دامن آن سرو طنز — دو برگ گل بهم پیوسته از ناز
گردم ته ناف او نظاره — دیدم دو هلال دو یک ستاره
بزیر باغ ناف آن گل اندام — شده توام مقشر کرده بادام
چو حرف از زیر نافش کس بلب راند — نفس نمی درون نمی برواند باز
ستور گلی که پرده اش دامن تست — لب بسته لبان چشمه سوزن تست
به لحظه شکفتن و دگر غنچه شدن — رسمیست که مخصوص گل گلشن تست

لغزش دهای قلم نکته ران شعار صفت ران جانان

حدیث ران او گفتن نشاید — تو، در زیر ران کس نیاید
فتاده است کارم بخونریز طفلی — که گلگون شود اسپ در زیر رانش
رانهای آن پریوش تکمه بن فردوس من — کاخ شکوه را دو ستون اند استوار
چنان رانم قلم در وصف رانش — که افتد بر ملا راز نهانش
ز لبس آن صفحه را نش مصفاست — اگر پای قلم لغزد کجا خاست

آئینه صورت نمای معانی روشن اشعار صفت زانوی محبوب یا سمین بد

ورق زآئینه وجوهر کنم صرف — سخن در وصف زانو گر کنم صرف
چو زانویش دهد خورشید زانو — نشیند حور پیش او دو زانو
بزانو گر شود آئینه همسر — مسلسل گرد دا زنجیر جوهر
زانوش نیست بیک نیزه برامد خورشید — حشر بر پاست که آثار قیامت برپاست

ستون قمر حسن با همتا اشعار صفت ساق مصفا

سخن از ساق او گفتن نشاید — که ساق عرش اندر لرزه آید
بلورین ساق او داده گواهی — که حسن اوست از مه تا ماهی
بسیمین ساق او زر بو سها داد — خوشا سیمی که در پایش زر افتاد
ساق نورانیش در پیرهن رنگین او — شمع کافوراست در فانوس روشن کرده اند
قد قومرا زپا درآورد زدست — هرگز نه هم ستون عالی را
گر دراین سخن پروانه سانم — که شمع ساق زد آتش بجانم
رود هرجا سخن زان ساق پرنور — فتد آتش بجان شمع کافور
ساق سیمین تو تخمیست که موجب راست — حق این تیغ تو بر گردن من پیراست
بود از سیکه لبریز صفا آن ساق سیمینش — شود زرد از خجالت هنگام سواری دامن پیش
متی که برده دلم را لطف گامزنیش — خمیر مایه صبحست ساق سیمینش
عکس ساق تو گر ریزد بم تا ثیر در آب — ماهی از موج بود پای بزنجیر در آب
از محک مرده بر سنگ و لباقت نرسید — نقره آخر شده خلخال و بگردش نرسید
پیش ساق نرم صاف ساده ات — شیر مای مشت خاری پیش میست
ساق سیمین او بلورین است — گر غلط گفته ام بگردن من
ساق ترا زسودهٔ صندل سرشته اند — در انگبشت ابی نظر از سرشت او

فانوس شمع دلهای مستمند اشعار صفت شلوار و شلوار بند

رخ لطافت چون صفای ساق سیمینش — نماید آشکار نور شلوار پرچینش
صدای ساقش از شلوار پیدا — چو شمعی کش بفانوسی بود جا
هست دلچسپ زینت جامهٔ او — طرز مضمون تازه دارد
بود شلوار بندش مارگستاخ — دو سر آورده بیرون از دو سوراخ
نه این پوشاک زیب ساق و رانست — که نرخ حسن خوبان زین گرانست
جوان از لطف پوشد از پی شان — همانا برق رخشد زیر دامان

حجاب خانهٔ عفت ازین است نهان ربایی عصمت دریان است
پرشید چو زیر جامه آن مشک پرست از جملهٔ عیوب گشت اندام برست
در چیستی در راستیش شکی نبود مشکل که گذر کند نسیم سحری
سررشتهٔ عیش و دلجمعی ما سررشتهٔ عیش و دلجمعی ما در دست من آمد که فتد تبدارت
جان تازه بدست آید اگر در کفم افتد ای بافته از رشتهٔ جان تبدارت
غلط گفتم این بند شلوار نیست در نیجا کس آگه ز اسرار نیست
ثریا بجوزا درخشیده است بر شیم گلبرسته پیچیده است

شفتالوی لذت بخش مذاق جان اشعار صفت کعب جانان

بپایش کعب در کار از دو سمت است عجب لطفی نمودار از دو سمت است
یکی قطب شمالے را نمودار دگر شکل جنوبے کرده تکرار
خاطرم در فکر کعب دلربا افتاده است مهره ام در شش در رنج و عنا افتاده است
گوی سیم خام گویم یا حباب بحر حسن بی تامل انیکه مضمون پیش پا افتاده است
نگارین پاشنه از روی انصاف چو نارنج است سرخ و شسته و صاف
نه آن کعب است کز شاخ نهال قامتش خیزد غریب است انیکه سر آورد شفتالوی پیدا
شکل کعبش را بلا تشبیه میگویم که چیست مهره ام از عالم بالا بزیر افتاده
نقطهٔ کعب او پیدا شدن رنجیسا نمیست که شکل هیات کعب بکعب تشتیر باشد

بی پروا سازعشاق غم انگیز اشعار صفت کف و ناخن و پشت و خرام و تمکین

نزاکت آنقدر دارد که هنگام خرامیدن توان از پشت پایش دید نقش دست و پا را
خضر میرود بجای سبزه از جولانگهش آنجیوان یاخرام قامت دلجو این
کبک از حیرت رفتار قیامت زانیش فسبکه استاده بره رنجیته خون در پایش
بلا زیر و زبر خرام قامت رعنای اوست برانگیزد بتعظیم قیامت کرد باد
گره در راست بجو قدمگاه خضر سبز روی زمین ز سبزه پریشان خرام ما
بر تیغ زه سینه فشارد ز انفعال کبکی که آورد بنظر آن خرام را

حدیقه ۱

۱۳۵ صفت کف و ناخن و نشیب باجزو کلین

دگلستانی که شمشاد تر آید در خرام
بهر سرو از طوق قمری حلقه گوش آورد

زسرو خوشخرام او که غافل میتواند شد
که دل تقلیم از خود رفتن از رفتار او دارد

هر کسکه دید سرو ترا در خرام ناز
در خواب نوبهار رود پای رفتنش

بهر جا سرو او در جلوه آید کبک میسازد
ز تیغ گوهر خون خود حلال از رشته هم رفتارش

آب چون آئینه رفتار فراموشش کند
سایه بر آب روان گر فگند تمکینش

چشم حیرت دام میگیرد ز طوق قمریان
سرو در وقت خرام قامت بجوی تو

شاهین شمارد نقش بال خویش را
کبک از بس دست و پا گم کرده از رفتار تو

ستانه سرو قامت او در خرام شد
طوق گلوی فاختگان خط جام شد

لطف اندام پای تازه تر
چو نشست در وی بادام مفتشر

آه گر بر ان ترکان بلبل
رسیده تا لب اقتش و غن گل

بکفش غنچه گر پایش رسیده
چو گلگشش بناخن خون دویده

قدم بر بستر گل گر گذارد
رگ گل آن کف پارا بخارد

هلالی که بر آسمان جای اوست
تراشیدهٔ ناخن پای اوست

چنان گیست به بینم نگاه جلوه قدش
گرانی نظرم باز دارد رش خرام

نگارین پای او رنگین تذروی
شگفت لاله بر پای سروی

بوسم من بی برگ و نوا برگ حنا را
تا بوسه به پیغام دهم آن کف پارا

ناز رفتار تو نزدیک بمرگم سازد
رفتن عمر من و طرز خرام تو یکیست

بیدار شد از غلغلهٔ طرز خرامت
هر فتنه که خوابیده در آغوش زمین بود

بچشم از بس خیال آن کف پا نقش میبندم
بیاض دیدهٔ روشن سواد من حنائی شد

دمیده شد از چشم من امشب کف پایت
در دا که کف پای ترا چشم رسیده است

از برگچهٔ گل پا گذارد رنخه میسازد
شکست رنگ گل چون زیر پای شیشه پا دارد

صبا طرز خرامش دید شد محو آنچنان هموار
که می آرد بگلگشت چمن مهتاب دوشش

من با این رفتار شیرین عمر خود در باختم
عمر من میرفت و من پنداشتم رفتار اوست

طوبی رفتارش بس از جاد آمد سایه را
همچو سروی در پی آن قد قامت میشود

خرام حیرت افزای کرآن سرو سهی دارد
صبا را در گلستان از دزدیدن باز میدارد

جان فشاندن بپای او ممتاز

پایگاهیست جان فشانی را — ای ز پا تا سر از تو دامن گیر

جاده ها طومار تصویریست از رفتار او — لسکه همچون خامه نقاش رنگین میرود

جاده را پای نگارین تو سازد رنگ گل — روشن خامه شنگرف و خرام تو یکیست

بیخرامی و زقد تو سایه می افتد بخاک — چند سوزم زین حسد با لیقه گفت ترا

گذر د پا اگر در چشم بلبل به — نجا رد از خیال خنده گل

هر سو که رفته تنها آتشین خو — از نقش پا دران ره افروخته شاعل

بیا ایجام و منای طلب نقش کف پایت — خرام موج می مخمور طرز آمد نهلهٔ

نیست نقشی پا بگلزار خرامت جلوه گر — دفتر برگ گل از دست هوا افتاده است

لسکه از طرز خرامت جلوه مستانه ریخت — رنگ از روی چمن چون باده از پیمانه ریخت

محشر تازه بهر گام بپا میگردد — خرامت ای بت رعنا که بهنگام خرام

کشد نقاش اگر صفحه آئینه تصویرش — نمی افتد مدام حیرت شوخی خرام او

که می آرد عرق بر چهره اش اما نمیریزد — بتمکینی ز جای خویش آن طناز نمیخیزد

چو بخیزد ز جا از جای برخیزد زمین یا او — چو نشیند شود صد کوه تمکین همنشین با او

نشست بر دنیا رچون محراب با مد آغوش با — تا خرامت قامت او بر دارد سر هوش با

از خرامت عالمی آسوده را از فتنه ها بپا — ای ره خوابیده را از نقش پایت بیدها

رفتار تو سیلیست که دل خار و خس اوست — گفتار تو شهدیست که جانها مگس اوست

بجای گرد از میدان هستی دار برخیزد — ز رفتارت ابن از عالم ایجا د برخیزد

سیل بهار هر چه کند پیش میرود — عشاق را خرام تو از خویش میبرد

هر گه درستی تماشا کرد رفتار ترا — خشک می آید بچشمش جلوه آب حیات

کانچنین صد مصرعه برجسته دیوان شود — از خرام او بعرصه دوان قانع مشو

در زمان سرو خوش رفتار دل گذاشت — بوستان از شاخ گلدستی که بالا کرده بود

از پا اگر نمی فتد از دست میشود — هر کسکه دید سرو ترا در خرام ناز

نقش پا طل گران میگردد از رفتار او — از خرامش لسکه کیفیت تراوش میکند

گوه تمکین تو شکل کوه صدا باز دهد — عاشق دل شده هر چند که آواز دهد

نبض بتابی موج خطر آرام گرفت — گوه تمکین تو تا سایه بدریا افگند

حدیقه ۱

صفت پای حنائی و کفش و سنگ و غیره

۱۳۷

زکوه قاف آسان است عنقا را بدام آوردن — صدا از کوه تمکین تو ممکن نیست برگردد
بود چون سبزه زیر سنگ از نشو و نما عاجز — زبان عرض حال من ز تمکین گران سنگش
سهی سروی که شد چشمم سفید از انتظار او — ز تمکین برنمی خیزد غبار از رهگذار او
عیان از پشت پایش موجهٔ نور — نباشد آن جلا در چهرهٔ حور
چو برگ گل بزیر پایش آید — ز بس عکسش به پشت پا نماید
دل از هر ناخنش بسته خیالی — فزوده بر سر هر ری هلالی
شود از بهر قتلم چون علم تیغ جفای او — تظلم را بهانه سازم و افتم بپای او
هزاران پای که بر گل ناز دارد — کجا پروای پا انداز دارد

قصهٔ فرهاد و سیر آریان عشوق حکیم بود و در اشعار صفت پای حنائی و کفش سنگین و پیوند خلخال خاکپای او

حلقهٔ دیگر بزنجیر جنون من فزود — ساق سیمین تو تا دامن دلم در خلخال افتاد
دل بسر رفته است تا آن نقش پا را دیده است — فرصتش باد اکه محراب عبادت دیده است
قمری بر خاک صورت بند دارد نقش قدم — چون گذارد پای خود بر سرو بالا همچنین
بود مستی زبا افتاده بر نقش پای تو — ز بس سرو ترا کیفیت از رفتار می ریزد
دو جهان در نظرش دست نگارین گردد — هر که در چشم کشد خاک کف پای ترا
شبی سیر خیال دیدن آن نقش پا کردم — گریبانی ترا پر از کیفیت رنگ حنا کردم
بهار آینه رنگی که باشد صرف آئینت — شکفتن فرش گلزاریکه بوسد پای بینت
بتاراج چمن رود است سر و فتنه بالایش — که از رنگ حنا خون بها افتاده در پایش
گلابگ تازه بیجاست کفش صبا شد — بر پای او کسی دست غیر از حنا ندارد
بیکار و حنا که دست گیر همه بود — دست همه را گذاشت پای تو گرفت
لعبتی چون تو خوشه رنگ ذاتی سنگ پای تو — ز بس خنده دندان نما بر نیخ بر جان
خرد باور نمیدارد که باشد سنگ باش سنگین — چه خوش باشد که از مرده شد سنگ مزار
خمیر سنگ پایش هر گز از چینی نمی تاید — ز خاک عاشق حسرت نصیب پای نمی تاید
از سنگ سنگ پای ترا نیست گزیدن — طرحی بکن ز ابر کهن سنگ پای تو
بر کفش ماه من نه تشائی مدور است — گویا که آفتاب به پا بوسش آمده است

همپای تو تا رفته بگلشن گل پا پوشش — خنده زده بر لاله رخسار گل پا پوشش
بیوجه نیست خلخال در پای نازنینش — رمزیست اینکه عاشق در پا فکند سلاسل
بر پهلوی لاله می نبیم چو در طرف چمن — آن کف پای نگارین یاد می آید مرا
بالینش بوسه زد ز رنگ حنا سرخی و بالا شد — دلم خون شد ز حیرت این عجب نگاه بر پا شد
خون هزار بوسه بدل جوش میزند — از دیدن حنای کف پای او مرا
بوی گل و خجلتش آرد سرو بالای ترا — شوخی رنگ حنا خارد کف پای ترا
از خاکشته سیه پایان تا همچون پر زاغ — خوب جرگیست که تاریک بود پای چرغ
حنا ممنون بخت سبز گردید — که بر بالینش رخ پر خون مالید
ز بسکه تازه بود رنگ و بوی حنای ترا — مسهر زنم چو گل سرخ نقش پای ترا
تا پا بست حنا آن بت سیمین اندام — عشق بی تاب من آتش تپ دید
چو گل در پیرهن خونم ز خوشحالی نمیگنجد — که زیر پای او خوابید چون رنگ حنا شب
چو به پای تو سودم زد در بر رستم — حنای پای تو ام کرد و کار صندل سرخ
کند در هر قدم فریاد خلخال — که حسن گلرخان پا در رکاب است
آنچنان صافست اندامش که چون طاوس صفا از — مینماید نقش پای او ز روی نقش پا
ز بس نازکی گردد شش رنجه پا — اگر نقش پوشد ز رنگ حنا
بران پای حنائی روی زرد خویش مالیدم — ازین گلشن که چیدم این گل رعنا که من چیدم
هزاران کشته شد جلوه حیرت فزایش را — مدان از حلقه فتراک کم خلخال پایش را
پای را حنا بستی آتشم در بالا شد — جان من سرت گردم این چه فتنه برپا شد
نگار بسته بپا گرم جلوه است چنان — که دود آتش رنگ حنا ست گرد رهش
چمن نموده بنقش قدم غبار مرا — گرفته است بگل شوخ تن مزار مرا
سرو بالای قیامت همسایه عمر ابد است — نقش پای تو زمین را گل روی سبد است
بت شوخی کردن ناوان شدست از بس بنالش — کسی خبر من نفهمد معنی فریاد خلخالش
نه از خلخال زرین زیور آن سرو سهی کرده — بپایش بوسه زد خورشید و قالب تهی کرد
نه آهی حلقه زد نی ناله من رفت بالایش — خبر از رفتن دل میدهد آواز خلخالش
از بی پا شستن او رنگ گلشن آب شد — گل بدست آورد بلبل از بری رنگ پا

آسمان از سه نو نعل در آتشش دارد
که گل کفش ترا بر سر ستاره زند

ماه را از رشک نعلت آتش اندر خرمنست
از گل کفشت چمین را خار در پیراهنست

داشت تا خادم کف آن کفش زر دوزی نبود
در نظرها دست و شاخ گل خوشه پروین بود

لطافت میچکد از جلوه‌ات قدر حنا لیش
توان رو دید چون آئینه از نقش کف پایش

موج آب زندگانی نقشهای پای تو
خمدهٔ کبک دری باشد صدای پای تو

بود از پی غسل هرگاه را یت
دل چاک چاکم سنه دسنگ پایت

تا پای تو قدم گر نگذارد بمیان
که بهم صلح ندهند کبک و قمری را

رنگ حناست بر کف پای سیاهکت
یا خون عاشق است که پایال کرده

ما نرگس بین دیده خود دوخته ازشرم
در پای تو تا میه بگلشن گل پایوش

از بسکه جهان زنده دلان پایمال کرد
آبی بپا تا می چکد از خاک راه آد

در سر کوئیش فتر گان خاک میروم اسیر
تا چو مهر آئینه زان نقش پیدا کنم

نخزاید در چمن طراحی گل کرد خجلت
بنقاشی بهاری چون نگارم نقش پایت

گردست دهد خاک کف پای نگارم
بر لوح بصر خط غباری بنگارم

هر کجا بینم نقش پای او آنجا چشم
خاک بر داریم چندانی که آب آید پدید

رفتی و دل نشست بجنبان در قفای تو
ای رفته از نظر چه حنا داشت پای تو

برای کشتن مر [illegible]
خانپای تو افتاد عذر خواهی کرد

بخت سبزی [illegible]
تا عالم رخ پر خون بکف پای کسی

به تعریف حنا [illegible]
قلم گلبرگ شد چون شاخ مرجان

شد از رنگ حنا تا خوان پیدار
هلالی در شفق گشته نمودار

جادهٔ خلخال او چون دلربا ست
حلقهٔ چشم پری گفتن روا ست

بهنگام خرامش جلوه مستانه میدارد
تو پنداری خط ساغر بود خلخال در پایش

ز نقره نیست بپای نگارین خلخال
کز اوج حسن فتاده بپای او دو هلال

بپا پا زیب زر نسبت بست از ناز
چو برگ لاله و شبنم خوش انداز

نگارین پای او رنگین تذروی
شکفته لاله بر پای سروی

بپینه پا اگر در جلوه آید
حنای کف ز پشت پا نماید

وز پای شستن ز بس حرکات شیرین میکنید — میشویشان غسل در ریزت خادم سنگ پا
گر زنگوله بر پای بسته جانان — بپایش سوده سر دلهای نالان

برنگ کلف ماه سوادافزای دم بنیا اشعار صفت بعضی عیوب اعضا

صاحب — مراد بگنبد چون سر مه گردانید سودائی — بلای آسمانی بود چشم آن گوشش
نگه را چشم کبود توچه خوش می آید — یوسف از نیل باین آب نباید بیرون
مرا افگنده در ... اغم نیلوفری چشمی — که چون خورشید عالمتاب زین است ترگانش
نرگس نیلوری مژگان زرین را ببین — چشم زرین چنگ آن غارتگر دین را ببین
شد زرد خط سبز ازان بروی آتشین — چون سبزه ضعیف که در آفتاب سوخت
مینست از آبله بر چهره آنماه نشان — شمع من پر زده از کثرت پروانه آب
بتخاله است برگرد دهان آن بیپی پیدا — زنگی این صدف بیرون لب جا داد گوهر را
لعل تو زیر دشن گهری جان تهانست — تجال بران لعل سراپرده دانست
مراچون مهربان داغ دارد آسمان چشمی — گر تا بد بخیه الماس از مژگان زرنیش
ازچهره او شقایق اندوخته رنگ — وز طره او نکهت سنبل زده چنگ
عیب دهن فراخ او نیست جز این — کز حسرت او دل جهانی شده تنگ
گر نیست بخوبان به بلندی ممتاز — گو رعنائی بجلوه بخویش نساز
در رشک خوش آیند گهی قامت اوست — آن دست و طلب نگر دیده دراز
مفتون تو کی بجور خرسند شود — عشق تو بلای هر خردمند شود
بر چهره صاف اثر آبلها — بوده است ضرور تا نکو بند شود
خورشید ز رشک اک و تابت در تاب — حسن همه را فسانه سنت در خواب
رخسار تو آب و این نشانها ست حباب — هر عکس نمود عکس هر چیز در آب
ای قامت تو چو روز در دی کوتاه — زنهار مدار دست ازمی تو تاه
خورشید رخت بلند ازان برنامد — تا دست زوال باشد از دی کوتاه
بر عارض لاله رنگ ای سرو روان — آن نیست نشان آبله گشت عیان
در شهر بخوبی شده انگشت نما — زانسیب اشاره بر رخت ماند نشان

دارد زپی چشم بدای در خوشاب — یک نرگس ناشگفته در زیر نقاب
وین از همه طرفه‌تر که از بادهٔ حسن — یک چشم تو مست است دگر چشم تو خواب
نه دست بزلف لاله پوشش تو رسد — نه لب بلب شکرفروشش تو رسد
کوتاهی قد تو برای دل ماست — تا ناله زار ما بگوشش تو رسد
یاد نکنی کز من ای عشوه پرست — بر بود دل شکسته آن نرگس مست
تا راست بگوید این سخن در رویت — هم مردمک دیدهٔ تو کج بنشست
صفدر باشد داغهای بیشمار چیچکش — با حسابی بود حسنش گنج اگر بی‌حساب
آن یار که شد غارت جان مذهب او — بربود دلم طرهٔ چون شب او
زان بسته همی شود سخن در دهنش — کز شیرینی نمی‌گشاید لب او
گر لاله بر رخت نشانها پیداست — تو ظن نبری که ماه حسن تو بکاست
مشاطهٔ قدرت بر بروبت گل ریخت — از غایت نازکی نشانها پیداست
آن روی چو برگ ارغوان را نگرید — وان غمزهٔ شوخ دلستان را نگرید
ابروش بنیکوی دو دم دارد لیک — چشمش که دو دم ندارد آنرا نگرید
تا زلف تو از روی یک سوی فتاد — در شهر غوغای رخت هوی فتاد
یارب کلف است — یا سایهٔ زلف است که بر روی فتاد
ابروی ر — سر سورهٔ کلام خدا اکثر از طلاست
واحد العینی — ی یار — آفتاب از بهر تسخیر جهان تنها بس است
زیک چشم — ان نیست — که زیبا تر بود تصویر یک چشم
ای بلکه بسی — ر — در دیدهٔ روشن تو گل نیست پدید
بعارض داغ چیچک نیست دایم — بر برگ یاسمن افتاده شبنم
ندارد رخ چیچک نقش آفت — عرق در رخ فروریخت از لطافت
روبت چو ماه رنگ طلا داشت پیش ازین — چیچک بهر دی ساده مرصع تمام کرد
ندارد رنگ چیچک بر رخ آنظالم که می‌بینی — که می‌آید پی قتل عجب جسن زره پوشی
اشک است که در چشم تو بر احوالم — تا کام رسیده بود لیکن نچکید
خط بشکین نگارین رنگ کافوری گرفت — شب چه سان رنگ سیه ماند پیش آفتاب

وحید — شکر شیرین سخنان از فصاحت خجلت است — بیت لهجای ترا این سکه بنام سخنوران مزین

بیدل — بنید اگر در آئینه چشم سیاه او — آئینه سرمه دان شود از یک نگاه او

بیدل — امروز در زمین دیار و دیده یکیست — از خیل پریخان پسندیده یکیست

کلیم — عالم همه را بیک نظر شمع بینند — آئینه و آفتاب را دیده یکیست

کلیم — آن یار که مشک بر قمر می ساید — از لعل لبش دُرّ و گهر می زاید

صائب — هرچند که خائیده سخن میگوید — شیرین دهنش ولی شکر می خاید

صائب — گر شد ز خراج نوشینت کم — در حسن نگشت هیچ تمکینت کم

صائب — صد ماه ز اطراف رخت سر بر تابد — کوباش ستاره ز پروینت کم

صائب — زین چشم تو تیر غمزه افگند ز چنگ — کز چشم تو بی سلاح میباید جنگ

قاآنی — تیر غمزه بسکه ریختی بر دل تنگ — شد ترکش غمزهٔ تو خالی ز خدنگ

قاآنی — سر زلیست سیاه جرده آن ماه تمام — بر گرد دو عارضش خط آتش فام

قاآنی — شکل خط او بگرد دو عارض تا دام — چون سرخی مغرب است در اول شام

شیخ بهائی — زخم بالای دیده است او را — چشم زخمی رسیده است او را

شیخ بهائی — ای سرو دی وفی کرده لب افگار ترا — آلوده بخون دو لعل خونخوار ترا

شیخ بهائی — نی نی غلطم بسکه دهانت تنگ است — آزرده لب از خنده بسیار ترا

شیخ بهائی — گر خشک شد از باغ رخ جانانه — یک نرگس نازپرور ستانه

شیخ بهائی — دل تکیه گر خیال یک نرگس اوست — خوش نیست دو خسته در یک خانه

شیخ بهائی — دل مرا نگه دلبری بدنبال است — کو جای آبدار دلربا از خال است

شیخ بهائی — آن شوخ بغمزه بر سر جنگ مباش — دی گل ز خزان حسن بیرنگ مباش

شیخ بهائی — شمشیر کز نگش نزدایند خوش است — ابروی تو کز ریخته دلتنگ مباش

شیخ بهائی — در باغ جهان که جای آسیب بود — حسنت دائم بزینت و زیب بود

شیخ بهائی — در دیدهٔ من داغ سفید ذقنت — زمینده تر از شگوفه سیب بود

شیخ بهائی — دی که ز نخدانش به از سیب بود — دلرا همه از جفاش آسیب بود

شیخ بهائی — گر ساده ز مونیست تنش عیبی نیست — مو بر بدن سیمبر باعث زیب بود

شیخ بهائی — تجال بر ان لب خموش آمده است — نی نی دهنت بشکر فروش آمده است

توجیه حسن معنی اعضای معشوق

لعلت می‌رود بنهفت تنگ شکر — از گرمی می شکر بجوشش آمده مست

نخاله بر ان لب زحرارت جوشید — یا گشت حباب از می گلرنگ پدید

با معجزهٔ حسن جهان آرایش — آورد زبیاده برون مروارید

چسان نچشم کبود تو جان توان برون — کز ناگزیر بود جو آسمان بردن

نباشد از تقاضای گیجا گویا نمیگردد — لب و لبسکه شیرین است از هم وانمی گردد

مصحف خسانهٔ او را نشان آیهاست — تا برای بوسه جا کرد انتخاب از آبله

نمیکند بمن با توان نگه آن شوخ — زبیم آنکه بگوید نا توانا ...

رسید جان بلب و منت رخصت مردن — گره بکار من از کشت ... نیست

بت فرنگ عذار مراست ابروی — فرا چهره چو صورتهای قرآن سرخ

بیک چشم آن پری در قتل عالم بی نظیر آید — اگر چشمی دگر میداشتی کشتی دو عالم را

ابروی زرد مصحف خسانهٔ ترا — سر سورهٔ لیست کز قلم زر نوشته اند

چشم کز نه نظر آن آبدار ... خواند — لبسکه خالیست بر خسار تو جای نکهم

چو از لکنت نمی آید سخن بیرون از ان لبها — ندارد بلوطیش میل بروان از شکرستانش

ز لکنت نیست گر ... — سخن گردد دهان صد بار گر دو تا جد لگردد

گو لکنت ز ... — جدائی کی تواند از لبت طاقت کجا دارد

حشمت ... — حرفی که کردهٔ رقم آنهم شکسته است

ای که سر حلقه ... — چشم بد دور که خال رخ ایام توئی

کی بود لکنت ... — میکنی در حسن لبری تکرار

نشان آبله افزود حسن روی ترا — یکی هزار شود ماه چون ستاره شود

درعرق فتی زمی از ماه پیرین زاده شد — دست بر خسار مالیدی بر اندر افتاب

از آبله بر برگ گلت نیست نشانها — بر روی تو جای نگاه است که خالیست

چشم احول نکوان معنی پیچیده ایست — شوخ طبعان لطف این ایهام امیدند

شده است نرگس تر تو سرخ بیداری — که در پیاله فیروزه کرده اند شراب

ز ابروی نگار دیرتر ای ... — آزرده مباش کمیسر موزین بلب

زین رو که تو شعله در وشن باشد — کاندر پی شعله سوختی آرد ... ب

نظامی مرد سخن‌دان تو — ز چشمم تو افتاده در چشم‌گان تو

بر عارض لاله رنگت ای دوست خوشاب — غلطین نشوی که نرگست شد بی‌آب

چه عیب گر مژه شوخ او در افتاده — حجاب ناوک ترک نگه بر افتاده

از ساغر ناز هر دو می‌خورده‌اند — بیدار یکی ماند یکی رفت بخواب

حرف شیرین تو از لکنت بود دلچسب‌تر — چون سخن تیز گردد لب گردد غلطان‌تر

آن چشمی که من بیمار او گردیده‌ام — حیرت خورشید زرد در دیده‌ام است

دل خرد آسمان کم بود — که چشم شوخ تو ظالم هم آسمان‌گون شد

نگاه نرگس نیلوفری کشنده‌تر است — که فتنه از فلک لاجوردی خیزد

نباشد گر بفتنی بی‌فتنه چشمم کبود او — بلا پیوسته از گردون نیارنگ بیارد

مگر در چشمه خورشید نیلوفر نمی‌باشد — بران رخسار چشم آسمان‌گون را تماشا کن

زمان بهم بست آن صنم یک چشم — که فرنگ نگه خطا نکند

بنی اگر نماند بران چهره عیب نیست — منبر درون کعبه نماید از احتیاج

زلفت خوبی چشمش ز فتن بینی — چو میرود الف از ماه مه شود پیدا

لکنت گواه اوست که قولش درست نیست — لغش رد وفای وعده چو آنشوخ همیشه نیست

ای برده بیاض رخت از صبح سبق — خورشید و مه از دفتر حسنت دو ورق

رخسار تو در آبله گشته است نهان — فی فی غلطم که شعله کرده‌ست عرق

زنخدانت بر گرد دهان یار افتاده — که گوهر‌ها بر دان از مخزن اسرار افتاده

حسن رویش کم نگردد از نشان آبله — از قضا این نقصدان کرده‌ست شیرین خانه را

ناز لکنت میگوید سخن کم — ز شیرینی لبش چیزیده باشم

لبسکه دارد شوخ ما نازک کلام — از زبان تا لب کند صد جا مقام

تجاله میریزند لبش از گرمی نگاه — این لعل ابدار چه لبریز ناز کست

داغ چیچک که بران عارض و آن خسار است — میتوان گفت که آئینه جوهر دار است

چین ناز را چندین منه بر ساعد سیمین — سرت کردم قران ماه با ماهی نمیباشد

ماه بی زلف ار ندارد عیب نیست — شب کجا گردد مگر دد آفتاب

چه شد گر ماه سن سنبل ندارد — کجی دود است شمع ماه روشن

گفته سخنت شکسته چون آید — با آنکه همه چو در مکنون آید
گفتا که باین دهان تنگی که مراست — گر نشکنمش چگونه بیرون آید
بی لکنتی زبان تو گویا نشود — این رشته تا گره نشود وا نشود
طاق ابروی تو شد زرد ز دود دل ما — آتش از سینه قندیل بجراب گرفت
نه از نازم است کز خوش لب بر آشنا گردد — سخن ناخوش نمی آید کزان لبها جدا گردد
داغ چیچک نیست بر رخسار جانان پدید — شربت قند است روی تخم ریحان پدید

بر چهره پیچیدن گلاب افشان اشعار صفت نیز اکثر بطریق بودن آن

منیژه

لسکه می غلطد آغوش نزاکت شوخ من — خواب را در بستر ش تخمل نمی بیند بخواب
نازک اندامی عنا بالسته آغوش اوست — سایه بالای او از سرکشی بر پیش اوست
رسیده است بجایی لطافت بدنش — که از نسیم بود داغدار پیرهنش
اگر نکهت گل پیرهن کند در بر — شگفت نیست که نیلوفری شود سمنش
اینچه لطف است که چون سرد شود سیمینار — از غلطگیری آئینه تن سیمینش
از اشارت میشود آن پیکر سیمین کبود — موج بر آب لطیف اندام پند است
بر بر جامه گلگون [illegible] — چو عکس ماه بود از حباب می پیدا
نزاکت تو [illegible] — زبار سایه گل کج شود کلاه ترا

نوفل

چنان دا [illegible] — که ظاهر میشود از پشت پالیش لغزش پای او
از نزاکت [illegible] — خار ریزد موج بوی گل ز پیرهن تر ا
مدد از سرای او نگاه گرم نتوان کرد — که از مهتاب پنجال میگردد آب پاشش
گرفته است نزاکت ز بس نیرنگش — ز آب آئینه داغست جامه رنگش
بود نزاکت او آنقدر که میگردد — زباد جنبش مژگان کبود یاسمنش

نامی

خیال او بخواب آمد گرفتم در بغل تنگش — خزان میکاشت دیدم صبحدم در گلشن رنگش
رنگ میبا ر د نزاکت گرم نتوان دید نش — هر نگه صد کاروان تشنگست بر مژگان ما

وحشی

بزیر سر دکم آرام گیرد گر ز بستر وحی — نهالش بر نتابد سایه نازک خیالی را
برقع برخ افگنده بود ناز بباغش — تا نکهت گل بخته آید مداغش

نگیش ز شوخ چشمی نظاره بشکند — بر صورتش زدیده معنی نظر کنید
بروید صد گل نیلوفری ز گلشن ریش — اگر باد صبا هرش ز برگ گل نقاب آرد
تنش از نور خورشید آفریده — لباس تن ز نور تن تنیده
تن جانبخش آن دلدار زیبا — حیات صورت تصویر دیبا
بتن برده ز جان گوئی لطافت — بجان داده ز تن بوئی ظرافت
لسکه بلورین بدنش باضیاست — پیرهن آبی او ته نماست
گر ز تو تابد صبح برچمن گذشت — که گل بوی تو برتن چو صبح جامه درید
این لطافت هیچ برگ گل ندارد در چمن — میچکاند گر می خوی از گل رویت گلاب
گل ز نوبهار در گلستان لاف شاهی میزند — لاله از داغ تو بر گلها سیاهی میزند
رویت نداشت تاب اشارت ز نازکی — انیک ز نیل خال بروبت اثر هنوز
صبا را مانع گلچینی دیدار میسازد — بدور خویشتن از بوی گل دیوار میسازد
تا گرمدیده ام ز رخش میچکد عرق — دارد در آستین گل رویش گلاب را
یک دختر رز گر ز پیراهن برون آئی — ز صافی میتوان از پیش دیدن نقایت را
چنان پرورده آغوش نزاکت در کنار او را — که سنگینی کند پیراهن بوی بهار او را
بگلشن با این نزاکت چون توان بردن — رسد ترسم ز موج نکهت گل خرسم خار او را
خمیر مایه صبح است از صفا طینت — ترا قالب ز رشید داه ریخته اند
بود لبریز صهبای لطافت ساغر رنگش — زند پهلو بهر جوهر ز تنگش
بباغ میروی ذیسم رنگ می آئی — ز گرمی نگه گل بتنگ مے آئی
ببوی طرهٔ مشکینش صبا سوی چمن — گل بدامن پاکشیده وار هجالت ننگ آب
زخار کوآن بند قبا سخت میتپید — کزنازکیش بخیه برانداز برآید
ما نه تنها خویش را در جلوه اش گم کرده ایم — در صفای عکس اندام تو پیراهن گم است
مردم درین هوس که چو جان در برت کشم — کز خانست خانه من لبریز است
تو از پری چابک تری ز برگ گل نازکتری — وز هر چه گویم جنتری حقا عجائب لبری
شمع گر با تو کند دعوی نازک بدنی — کشتنی سوختنی باشد و گردن زدنی
سفیدی تن تو سرخی اندام — بروی گل مقشر کرده بادام

ترشح کرده روح از لطف اندامم — چو شبنم ریزه بر گلهای بادامم
شوخی رنگ حنا خار دکف پای ترا — بوی گل در جنبش آرد سرو بالای ترا
گران است از نزاکت نشأه‌ی بر دماغ او — زبار رنگ صهبا لشکند چون گل ایاغ او
تا نکهت جان بخش تو همراه صبا شد — خاصیت عیسی است دم با دصبا را
نزاکت اینقدر فی برگ گل فی یاسمن دارد — زعضو تو حریف یوسفی در پیرهن دارد
گر نبرده است صبا بوی ترا سوی چمن — پس تعظیم که رنگ از رخ گلها پرانست
کشتم چگونه در آغوش آرزو تنگش — که بوی گل شود از پیرهن صبا بالش
تنت پیرامن گل برنتابد — زگل صد پیرهن نازکتری تو
چلد از آب نزاکت عرق اندام ترا — بوی گل پنبه بود بالش آرام ترا
متیو جا زتازه شد از بوی ای گلگون عذار — باد صبح بوستانی یادم عیسی ست این
بنفشه می‌کند از یاسمین اندامت — اگر نسیم ترا در کنار نے گیرد
از نزاکت میشود در نگمش گل نیلوفری — گر نگاه خیره بر رخسار تصویر ش کنی
نسرین بچمن ورنه دمد گو — دز غنچه صبا دم نزند گرد من است

معطر ساز مشامم از شعار صفت عطر و دیگر فوایح مالیدن یار

عطر آن گل پیرهن [illegible] است — بوی گل و رنگ در مغز صبا پیچیده است
گر گلاب از عارضت [illegible] — در غریبی بوی گل یاد وطن
فی گلاب است این که بر عارض زنی — تا نسوزد عالمی آبی بر آتش نیز نی
حسن خلقت منت از بهر خدا چون شما بدان — بر خود این عطر از برای دیگران مالیده
ای که از گرمی بچشم مست می پاشی گلاب — فتنه خوابیده را بیدار کردن خوب نیست
فکر در دسر عزلت شده دامنگیرت — عطر صندل بگریبان تو بی چیزی نیست
بر روی همچو گل [illegible] گلاب را — شبنم چه حاجتست گل آفتاب را

چاک انداز جیب کلمان گل پیرهن شعار صفت قبا گریبان و گوی گریبان و کمر و توجه عطف امن

بالباس عنبرین امروز جولان کرده — سرو را در جامه قمری نمایان کرده

کی دراید بنطقه آن تن سیمین که شده است — پیرهن بال پریزاد ز لطف بدنش
ازان بجامه گلرنگ مائل است آن شمع خ — که در لباس کنند خون عاشقان پامال
در گلستان دیدمش نشسته خسته — بر قدمش پیراهن گل تنگ بود
نازک اندامی که هر دم در قبای دیگر است — خون بسمل کی تواند دامن او را گرفت
چون آب که از پرده یاقوت نماید — پیداست تن نازکش از جامه گلنار
چه جامه است که آن بند قبا بگشاید — در فرد دسن وی دل ما بگشاید
تن او در لباس رگون لطف دگر دارد — بود فانوس گلگون لفظ رنگین شمع معنی را
اه در قبای رخ وحنا بسته بدست است — تا میکده رنگ کند خانه زین را
از حریر نگه ماست قبای که تراست — تکمه پیرهنت مردمک دیده ماست
بلبلان از حسرت نظاره اش خون میخورند — جامه گلگون او را ارزگل بافتند
شده پیراهن گلگون قبا از رنگ شراب — باشد از قطره می تکمه گریبان ترا
قبای بوقلمون دارد یار دارد — که در پرتوه اش دل می گدازد
برخ چون آن گرم که آتش بدامن زد — چون شعله سراپا ز طلا با دله پوشی
بزم تو نیجا نرا بر شمع فانوسی — همه لا بر سر جامه یک تنی پوستی
ازان گرده نکشاید که کرده اندای گل — ز غنچه دل ما تکمه قبای ترا
چشم شوخ که نگه کرد گلستان ترا — که گل تنگ قبا ست گلستان ترا
صبح صادق گرچه دارد شادی چون آفتاب — گریبان دعوی بآن چاک گریبان کاذب است
چو دید جلوه آن شوخ در لباس سفید — ز شرم پیرهن خویش چاک زد چو شمع
معنی روشن بود در لفظ رنگین خوشنما — در لباس ارغوانی آن تن سیمین پیرهن
تکمه نبود که سر از جیب برون آورده است — جامه است گوی ز پیراهن یوسف برده است
مرا چون آستین صد چین ز غیرت بر جبین افتد — اگر آن سیمبر عهد چنین بدست آستین افتد
گر اثر دارد نسیم آه گل چینان دهل — غنچه گوی گریبان تو را خواهد شدن
تا کی آن نازک بدن را تنگ در بر میکشد — روز محشر دست ما دامن پیراهنش
طرز آستین را ازمون کرد — نمودار پدید بیضا برد ن کرد
بران گل چشم خود را دوخته ز بسکه بلبلها — قبای چشم بلبل پیرهن گو باد بدن دارد

بزم و چون شود از صحبت پهلو نشینان تهی
که آن بند قبا پیوسته چون ابروگره دارد

باز چون پروانه میسوزد مرا از سرکشی
آن نگار شمع قامت در لباس آتشی

چادر آب روان بر سر جانان دیدم
شبنم افتاده بر دی گل خندان دیدم

ماه آبی تو مانا پوشیدی ای سرو روان
بر هوا مانده ز حسرت طیلسان آسمان

[illegible] ز خجلت از زر گرد نیلگون چادر
نموده چرخ نیلی را ز خوبیها زبون چادر

[illegible] که داری بر بدن
داغ گشته لاله ازدی در چمن

[illegible] سراپای ترا پوشیده است
یا گل احمر بر اطراف چمن روشنید است

[illegible] خود دام تماشائی کرد
در لباس قلمی نشئی نمودن کرد

[illegible] سوخت دامن طور
باز سر بر زد از گریبانت

[illegible] گشته آن معجز سرخ است
لائق زیبائی مرقد او چادر سرخ است

[illegible] گنجد
از هم آغوشی گریبانش

[illegible] است بر قبای حریر
شده دست قطره خون منت گریبان گیر

[illegible] قبای زرد قدش دلبری کند
آئینه را بهار گل جعفری کند

ترا تکمه یاقوت بر گریبان است
که رنگ پان ز صفای گلونمایان است

گر نشوخی بچمن بند قبا [illegible]
غنچه را آتش سودا بگریبان افتد

تکمهٔ گهر است این بران [illegible]
ستاره شده با آفتاب دست و گریبان

ز افشان میچکد چون اشک [illegible]
بر تا کرده جانان جامهٔ آل مقیش را

کرده نمودم قبای تنگ ترا
که میکشید بران سرو لاله رنگ ترا

چاک زد گل بقبا خاک بسر کرد صبا
آن گل باغ حیا بند قبا را بکشاد

بوی پیراهن یوسف ز صبا باز دهند
هر کجا یوسف من بند قبا بکشاید

فشار داد و نزاکت ز بسکه رنگ ترا
تن تو ساخت گلابی قبای تنگ ترا

لبی که ساعد سیمین خرمے بوسد
فراخ عیش ترا از آستین تنگ تر نیست

صفای جامه اش مشاطهٔ حسن گر باشد
که چین دامن او شانهٔ موی کمر باشد

صبا در جیب او افتاده از شادی نمیداند
که گل چیند از ان رخ یا شمیم پیرهن گیرد

بر گلشن آن سینه که از جیب برافروخت
شادیم که قفل از گره بند قبا ساخت

خواهم از ریشک قبا جامهٔ جان چاک زدن — که چرا قد ترا تنگ در آغوش گرفت
شاخ گل مانشناسیم ولی میدانیم — آن پریچهره باین رنگ قبا می‌پوشد
آید همیشه بوی گل از پیرهن مرا — دستم مگر به بند قبای رسیده بود
در بر چو کند سبز قبا گلبدن ما — سرسبز شود نخل امید چمن ما
نیست گلبندی قبا آن قاتل بیباک را — عاشقان از داغ دلها خونشانش کرده اند
بر دامنش از اشک تو بهار است — یا خندهٔ موج آبشار است
بر [illegible] اطلس سرخش از تو — چون رگ یاقوت موجی میزند
چه دلکش است تو بر قبای تصویرش — که موج آب خط گشته پا بزنجیرش
بر قبا لیلی نمود موج تو جلوه نما — چیست تاب کمر اوست که این نقش کشید
جامهٔ گلگونی در آمد مست و گلگشانه رفتم — خیز ای همدم که اقتا[illegible]
بر بر جامهٔ نیلوفری تنش صبحی است — که میدمد گل خورشید بر گریبانش
سرو من جامهٔ کوتاه از آن می‌پوشد — [illegible]
جامهٔ مشکین و آن سیمین بدن پنهان در — همچو زندان عزیز یوسف کنعان در
تر انیلوفری پیراهن و من مانده حیران — که سر از پیرهن خورشید بر خواهد گرفتن یا نه
قبا بازی رنگ یاسمن پوشی — [illegible]
هلاک بند و بست ناز آن سرو گل اندامم — که صد چشم پری در بسته بند قبا دارد
یک دیده جلا یافته از نکهت یوسف — صد دیده شود روشن اگر پیرهن آید
وقت سحر آن شوخ چو بند قبا کرد — خورشید بگریخ آمد و گل جامه قبا کرد
سبزپوشی بمیان آمده قصاص خطاست — نوبهاریست که از بهر گلستان بخاست
لباس آل بر کرده شوخ مهوش من — بجلوه آمد و تیز کرد آتش من
آستین از ساعدت یک کوچه مهتاب بود — مشرق صبح قیامت شد گریبانچاک
نیفتد هرگز شکنش موج تسلی به نظر — آبشار کمر طوبی بود دامانت
لباس سبز و بر کرده ماه من بر غبغای — برامد آفتاب طالعم از چرخ مینائی
چه دلها که آن تکمه کرد صید ریشش — ببین اندکی در گریبان خویشش
لباس کعبه تو ای قبلهٔ نگاه بپوشی — بترک ناکه دگر جامهٔ سیاه بپوشی

ه گلی در همه بستانش نیست — کز گریبان نو چاکی بگریبانش نیست
گریبان خویش تا نبینی — که ماه یک شبه در آفتاب جلوه گر است
گل جامه ز چاک گریبانش — ز چاک پیرهن یوسف بجاه کنعانش
ای خود دن و با غیر گردیدن — نامان است همچون آفتاب
ن قبایش جلوه گر موج او — یا گاه هیچ تاب محتشم جان کسی است
فیخه ازین باغ نرست — نازکی در بدنش جامه نهان ساخته است
ایجنان بر جامهٔ ابریشمی نازد — که بنداری ز برد ار د حریری را
اختیار از دست آن سرو قبا پوشم — که آید در نظر ها خشک چون محراب بغوشم
تا بکشاید دل من — هر کشادی که مرا بود ز پهلوی تو بود
ن شک سرخ او رده ام — بگذیا قوت دارم این گریبان تر ا
چو صبح آمدی بباغ — شاخ شکوفه دست بدندان فرو گرفت
عیه ... لع زان گریبان آفتاب — بر بدن پیرهنت یارب چه صاحب طالعست
آه سرد که ترا گرم گرفته است ای یار — دو تهی پوشش پر رنگ گل رعنا شده
از عکس تنت جیب قبا آئینه دار ... — پیراهن از اندام تو لبریز بهار است
چشم لطیف او تو پیراهن ... ها ... — باشد میان ابر سیه روشنی ماه
گه قبائی سبز و گاهی سرخ من ... ش — هر زمان در دلبری یارم برنگ دیگرش
آن ترک آل پوش سوار سمند ... د — یاران خدر کنید که آتش بلند شد
از گلستان تو پیوسته صبا معذورست — گره بند قبا غنچه این گلزار است
قامت دل تنگم بریده است مگر — کسیکه دوخته است این قبای تنگ ترا
رسم گل مزاج ترا آتشی کند — رنگ قبا حرا تو گلنار کرده
آن قبای نیلگون جمید در سیمین برش — همچو شاخ گل که باشد خلعت نیلوفرش
تو ای شور قیامت جامه میپوشی و تسخیر — خدا حافظ کتانی را که کاهی استرش باشد
زرد پوشید عالم آرا شد — نقره پوشان بدن مطلا شد
تا شود روشن بمردم انکه نور دیده — جان من امشب لباس سرمه پوشیده
در لباس سیه آن دلبر شیرین حرکات — چشمهٔ آبحیات ست نهان در ظلمات

لباس سبز و بر سوی دامنکشان گشتی — مسیح وقت بوری خضر راه عاشقان گشتی
لاله گر جامهٔ گلگون تو آید به نظر — حلقهٔ داغ کند نام خود آزادی را
لباس سبز پوشیده نگار جور زاد من — عجب الفتد که آخر سبز شد نخل مراد من
کمه دنیست زنیلم بقبائی ظالم — مردم چشم من است آنکه گلوگیر شده است
پری وشی که بر جامهٔ زگلنار است — بیا ببین که چه سیماب قائم النار است
چو تو را چو دلنشانی شان ترا — کمه دانهٔ تاک است گریبان ترا

باعث بعث آثار قیامت اشعار صفت قامت و مناسبات قامت

طوق هر فاخته حلقهٔ ماتم میشد — سرو میبد اگر قامت رعنا ترا
آید بر رنگ سبزهٔ خوابیده در نظر — عمر خضر بسایهٔ سرو بلند
خیز سایهٔ قدتو که ای پادشاه حسن — رو بی زمین گرفت بخوابیده را
تا قامت تو سایه نیفگند بر سرم — روشن نگشت یعنی عمر دوباره ام
سرو اگر جلوه کند پیش قد رعنایش — قمری از شهپر خود آره بهد بر پایش
حلقها در گوش سرو از طوق قمری میکشد — گوشمال سرو آب انفعال گذشت
بگلشنی که در آمد بجلوه نخل قدش — چو برازنگ سرو آب انفعال گذشت
دلفریبی چون بجولان آورد آن ماه را — مردمک باید بچشمدار دعنان آه را
گذشته است زتعریف قد رعنایش — الف کشیده بزمین مرد پیش بالایش
طوفان جلوهٔ تو چو در دل گذر کند — دریا شود زموجهٔ آغوش سینه ام
سایهٔ افتاد از ان شمشاد بالا بزمین — آسمان رنگ قیامت بخت گویا یزید
کوته بود از وصف قدش طبع بلندم — این عالم بالاست از دوم نتوان زد
مصرع قد ترا حاجت تقطیعی نیست — این سخن راستی از عالم بالا دارد
نقاشت وقد ناز آفرین او قاسم — چه مطلبست که یکسر عش فراموش است
در چمن تا قد او شیفتهٔ جولان است — سرو بر صفحهٔ گلزار خط بطلان است
مانند الف که نیست در دال — جا کرده قد تو در دل ما
قد رعنای تو ای شوخ سراپاست بهشت — راست گفتند که دعالم بالاست بهشت

[illegible] زخامه وصف قامت محبوب — جز الف حرفی ندارد کاغذ مکتوب ما
[illegible] مرا خرامد قامت آن نازنین موزون — که ما شد مصرع سرو سهی در نازنین موزون
سرو را ما قد رعنای تو بودی نسبت — گر ز گل عارض و از غنچه دهانی میداشت
ز قد و قامت آن غارت هوش — مؤذن کرد قد قامت فراموش
بصد [illegible] جامه ز وی رفت — زهی لطف قدا علی اسقدره
[illegible] این یا الف یا سرو یا نخل مرا — یا مگر گلدسته باغ جنان آراسته اند
[illegible] شقدان گر دیدند اشک من — کرد مفلس عاقبت این خرج بالای مرا
[illegible] او دم و آن سرو من — میشود تند که تیغش بفشان می آید
[illegible] نوشش بنوده است تحمل — سرو پیش قدش از راستی خود خجل است
[illegible] تمنا تر خورد — هر کس ترا بر کشد از عمر بر خورد
سرو گلشن ایجاد نیست — سرو را با رخجالت از قدا و داده اند
[illegible] سکم روان چشم تر افتد — چو آفتاب برآید ستاره از نظر افتد
[illegible] صف نازک نهالها — کز شرم جلوه تو علمها نگون کنند
فتنه روز جزا و قدم جلوه [illegible] — با قیامت قدا و بست و گریبان خجلست
بسکه حرف قامتت در دل و دیوانه نشد — سینه از مشق الف مانند لوح شانه شد
سر بستان چو دهی جلوه [illegible] — اول از سرو کشی جامه رعنائی را
سروی که قدش نخجت بلند دلهاست — آشوب قیامت ز خرامش پیداست
خواهم که کشم قامت او را در بر — اندازه بلندیست خدا آورد راست
[illegible] چون کرد وصف قد آن حور — قلم چون شمع شد فواره وار
ترا چو سرو نخوانم که سرو سرتاپا — همه تن است و تو از پای تا بسر جانی
چو آورد رجنون سرو را ز نخل بالا کشید — صدای آب باشد ناله زنجیر دریا پیش
قدش نه سرو نه شاخ گل و نه شمشاد است — براستی الف جان آدمی زاد است
صور از ل از روح صوری تیخواست — مثال قد ترا برکشید و آمد راست
شاخ گل دیوانه شد از قامت دلجوی او — باغبان تعویذ بست از غنچه بر بازوی او
سایه خود ای بلا بالا چه می پرسی که چیست — هست مضمون بلندی پیش پا افتاده

در چمن یار چو با آن قد و قامت خیزد
سرو شرمنده ز دعوی قیامت برخیزد

آه از آید بسر خاک نشینان از تو
پیش بالای تو پوشیده قیامت گفتم

بقامت از قیامت مژده دادند
بالا از بلا حسرتی زیاده

قد سوزدن ترا با سرو نسبت چون کنم
اینقدر خود فرق دوزدن نامنون کنم

در آب عرق لبسکه فتاد از قد شوخت
فواره شد آن شمع که در انجمن نشست

به کربلا دویش سر عرعی انشا کرده است
فکر کن از عالم بالا کرده است

زان حسن نیاز شور و غوغا نشد نیست
زان زلف ... از فتنه برپا نشد نیست

از قامت او قیامتی در عالم
امروز اگر نشد ... نیست

قلم برخاست بنویسید حدیثی از سرو بالایش
بجرو ... شد نیست

نخل قدت که از چمن جان برآمده
شاخ گل ... ان

چون سخن گویم از بیت جمالت لقا
مصرع قدت زبان ... ا

میکشد هر قدر که قدت آن سرو
میرود نزع بوسه آن بالا

ز قامت تو بعالم قیامتی برخاست
است قدت گر بود قیامت راست

دل قد ترا بلای جان گفت
... زین نمیتوان گفت

نگنجد غنچه وقت جلوه پیش در بیست آنرا
... رنگ را با لبیدن گل تنگ گردانم

تا کجا جلوه کنی مطلع صبح طرب
ای تو در مشرق آمینه شب است

در جلوه آمدی و عرق بر رخ تبان
از نیست تو گر زیبی اختیار من

رم آموز موج گل شود سیلی خورد وحشت
بصحرا گر بهار جلوه ریزد گلعذار من

مانند شان موم گریزند شمع از او
بش خانها خراب که حسرت نهال شد

سرو چمن دید آن سهی بالا
گفت سبحان ربی الاعلی

هم گردید سامان بلا طرح قیامت شد
قیامت در زمین بگسیر قد بالید قامت شد

نمی یابد اگر زان فتنه قامت
چرا آشفته می آید قیامت

شبی ز قد تو افتاد سایه بر دیوار
بنفشه ... چاره رو بدیوار است

قامت است یمن یا نخل طوبی یا سرو بوستان
یا سهی یا سرو یا شمشاد یا طوبی است این

سرو از شرم قدت ... دود آه قمریان
چون الف در بسم الله نهان میشود

دران چمن که نهال تو جلوه گر گردد
ظروف فاخته پادر رکاب سرو شود

قد موزون ترا نیست بمشاطه نیاز
مصرع سرو به تقطیع چه حاجت دارد

بنده آن سرو بالایم که طوق قمریان
میشود جام شراب از جلوه مستانه اش

آنچنان دست خط کشیدن صفحه باطل میکند
جلوه او یک خیابان سرو را از پا فگند

هر جلوه که دیده ام از سرو قامتے
چون مصرع بلند زیادم نمے رود

چون جلوه کنی ازدو جهان گرد برآید
بستاست بدامان تو دامان قیامت

قد تو نهالیست نشاط دل و چشم او را
از دیده هم آب بجان بر ورم او را

جو سر شیشه بقدرت خط غلامی داد
لب پیاله بهم ناید از مبارکباد

قد بلند ترا تابه بر نمی گیرم
درخت کام وجودم به برنمی آید

قد تو کجا و قدر عنای قیامت
این جامه بلند است بالای قیامت

قد تو آفرین در هر دلی اندیشه است
این نهال شوخ را در هر زمینی ریشه است

قامت آن دلربا زیبنده است
مدح سان هر قدر باشد رسا زیبنده است

قد دلستان خواهد دید
مصرع برجسته برگرد جهان خواهد دید

سماع آن قامت عنا بید
بی تکلف گل ز فیض عالم بالا بچید

سایه تا بر گلستان آن قامت عنا فگند
شاخ گل را عشوه از کف ساغر صهبا فگند

چون نهال تو قد از گلشن تقدیر کشید
سرو را فاخته از طوق بزنجیر کشید

بیفتد شور چون در عالم از قد آفرینش
قیامت را دو بالا میکند از سایه بالایش

بعاشق صید عاشق میکند قد دلارایش
زطوق قمریان فتراک دار د سرو بالایش

جلوه مستانه آن سرو قامت را بهین
چشم بکشا موجه دریای حرمت را ببین

از بسکه سرکش است قد چون نهال تو
در آب بهم نگون نماید مثال تو

توان در اب و آئینه دید مثال تو
چون مرآه سایه ندارد نهال تو

قامت او چون شود در بوستان بیرون سر
حلقها از طوق قمری میکشد در گوش سرو

نهال عمر ابد با کمال عنائی
گل پیاده نماید نظر بقامت دوست

دست بیداد فلک تا زود کوته میکند
فتنه گر قامت عنای او بالا گرفت

هست دیوان قیامت را اگر سبحان الهی
پیش ارباب بصیرت قامت عنای اوست

۱۵۶ اصفت شرم‌آمیز نازنین مزاجی و ناز و غیره

بوستانی که آن شمشاد قامت بگذرد — سرو را انگشت حیرت بر لب جو میکند
درگذر از سرنظارهٔ آن سرو بلند — کاین تماشا ز جریخ کلاه اندازد
میکند فاخته جامه‌اش از شعلهٔ آه — سروگرلاف رعونت بنهال نوزند
سرسه تا پا زطوق قمریان گشته تهی چشم — تا مگر نظارهٔ آن قامت رعنا کند
باندک فرصتی خلخال ساز و طوق قمری را — باین عنوان اگر قامت کشد سرو دلارا شد
علم صبح قیامت بزمین خوابیده است — تا فگنده است بره سایه قد رعنایش
زسایه سرو صنوبر الف کشد بر خاک — بهر چمن که کند جلوه قد رعنایش
نقاش بر ورق نتواند کشید نقش — از بسکه سرکش است قد چون نهال او
زرعنائی قدش نازک نهالان مخجل واد — که چون مصرع بلند افتاد بر ایوان زابهلو
میکشد گر چه طراوت زتو چون سرو بهشت — تا نشی تشنهٔ آغوش کشیدن داری
کشیده قامتی چون تازه شمشاد — بآزادی غلامش سرو آزاد
برزمین خط از خیال سرقدی میکشم — اول مشق جنون ما ست مری میکشم
سروسهی که خاسته بود از چمن بناز — چون دید شکل قد ترا بر زمین نشست
ایدل چو قامتش فتادی — بیدار تو تا قیامت افتاد
دیدهٔ قربانیان میگشت طوق قمریان — سرو بستانی اگر میداشت رعنا دلبری
تا جلوه داد قد قیامت خرام را — آمد ز هر سنگر محشر براه او
من حیران چه سازم گر تماشای خرام او — زگردش باز میماند فلک چون چشم قربانی

مخفی سازد خورشید خان در سحاب حجاب اختفا اشعار صفت شرم و حیا و شوخی و بی

بچشم عاشق لب تشنه سبزه لب جوست — اگرچه زهر ز تیغ عتاب می بارد
در خلوتی که آئینه بیدار بود ه است — هرگز ز شرم بند قبا وا نکرد ه
نه چهره‌اش عرق از گرمی هوا کرد ه است — نگاه را رخ او آب از حیا کرد ه است
اینچه شرم است که خورشید فلک جولان را — جرأت بوسه گرفتن ز لبام تو نیست
حیا به پیش رخت چشم بسته می آید — ادب ببزم تو صد جا نشسته می آید
چه خوش نازیست ناز خورد رویان — ز دیده رانده را دزدیده جویان

بچشمی خیره کی گردان که هر خسپر
بصد جان از رخ آن نازی که جانان
ای جلوه زپرده تا برون میجوشد
در دیده عشاق زشرم نگهش
حسن شرم آئینه داند روی تابان ترا
تمنش اسیر من خریان ندیده است
نگه چون اشک گردد آب چشم تماشائی
بسوی خویش هم از شرم گاهی دیده گشاید
غبار من بخز در چشم آهو باز نکشاید
در پرده عرق ریزی شرم تو چاکرد
شاهد آن نیست که سوی و میانی دارد
می رنجد از تصور نظاره خاطرت
بزم لبریز شد از ناز تو چندانکه نبود
نبود جامه اندامت اینقدر چسپان
دشب عرق شرم تو آتش مدارد
قدم برون نهند ماه من زمنزل خود
لبسکه سیدار و حیا در پرده محجوب مرا
از تماشا گر آن مست حیا مے آیم
کند جمال تو شرم از رخ نقاب هنوز
زخم جا نم از شکر خندی نمی بندد زبان
هر کسی را بر گرفت از خاک ره امکان
خیال شوخ بیباکی چنان در دل نمکدارم
من طفلی کز شوخیها بود گهواره خوابش
کاشف بطرف ظالم نقاب از چهره هالاکن
از ره حیا شنده از ناز و با لا
چون نغمه که لطفش شود از ساز دوبالا

بگیر چشم دل دادن که گیرنده
نخواهم گوید و خواهد نصیب جانان
زائینه ما چشمه خون میجوشد
نظاره چو اشک سرنگون میجوشد
چشم عصمت سرمه خواند گر دامان ترا
چو جان از تن و تن جان ندیده است
باین شرم و حیا گر داستان من بدون آید
نگاهش گوشه چشمی که دارد احیا دارد
که با رمنت نازش مبادا بر زمین سیزد
رنگ از گل آئینه ز تمثال بر آورد
بنده طلعت آن باش که آنی دارد
گل هم بر نگ و بوی تو نالد مزاجیست
آنقدر جا که کس از خویش نداند رفتن
مگر ز خلوت دلهای تنگ می آئے
پروانه ندیده ام که از آب بسوزد
بود چو صورت آئینه زیب محفل خویش
دیده که بیگانه داند مهر مکتوب مرا
تنگ در بر کش ای آئینه تمثال مرا
ترا حجاب ندیده است بیحجاب هنوز
خنجر ناز ترا آب مسلم داده اند
چون بخاک ما رسید از ناز دامن گیرفت
که از کاغذ رود چون صورت آئینه تصویر نقش
نگنجد در کنار هر دو عالم حسن بیتابش
حیا شرمنده میگردد از زین در دیده پیدا
چون نغمه که لطفش شود از ساز دوبالا

گوهر حدیث پاکی دامان او شنید — از شرم هر دو گوشه صدف را بر و کشید
تر شود پیرهنش از عرق شرم و حیا — اگر آئینه در آغوش کند تمثالش
گر حجاب تو در باغ رنگ عصمت بخت — که طفل شبنم از آغوش گل جدا شده است
ما آئینه روی همچو پرتو مضطرب دارد — که از شوخی نه بندد نقش در آئینه تمثالش
نگشت حرمت دین سنگ راه خی تو — اگر بکعبه رسیدی شکار غزه کردی
گفتم بیا بزد یک دیده ام نشین — گفتا که من بخانه مردم نمیروم
گر مصور صورتی آن دلستان خواهد کشید — حیرتی دارم که نازش را چسان خواهد کشید
بر یک ادای تازه دل از دست داده ایم — ما را نظر بگوشه ابرو دغال نیست

سبق آموز نوسبقان مکتب دلرا شوق و جستجو اشعار صفت علم و قلم و عهد طفولیت و درس و تحریر و عبارات محبوب خوشرو

فیضی

بحر خزر دراو ریکیتاست علم — بلکه خزر گوهر و دریاست علم
علم که از وی دو جهان روشن است — طرفه که هم رهبر و هم رهزن است
حیف که از علم نبرده روی — شمع بکف گیری و در چه شوی

نیم خزه

راست هر دستگیی همچو تیر — راستی او همه را دستگیر
سبزه در خنده درون دوات — یافته در ظلمتش آب حیات
آب سیه خورده چنان گشته مست — کشتن اگر خواهد بیفتد ز دست
کسی که دید قلم در کف مبارک تو — کمانش گشته کرا رسته بر لب یاست

فیضی

الای دستگیر نکته دانان — سرو سر کرده ناز ک زبانان
در این ابواب حرف تو باد — بسر گوشی همی بر گوش شان سر
بجز شغل سخن کاری نداری — بفکر معنی غریب نزاری
سخن را زنده کردن پیشه تست — رگ جان معانی ریشه تست
کنی چون مشق معنی آفرینی — زبانت تیز گردد از سرینی
چو سیم آن پیکر گوهر نثار است — در خندانی عالم طاق از خجلت زبان

چکد چون خامه بر دارد دبانشا — عطارد از دوات شش قطره آب
کسوت عباسیان دریا کشان از شادی — برخ معنی و لفظ افکند مشکین طیلسان
لال و گویا ساکن و سیار شکین و سبک — نشسته بر گ استین دست تیر و تیردان
نکرده است کس از عبید و خدم — چو او جهت در راه خدمت قدم
کس از سینه چاکان چو او بیدریغ — برغبت نیاورده سر زیر تیغ
دل لفظ و معنی از و تازه جان — زهی کیسهٔ فیض را تا و دان
ندیده چو او کس معشوق سخن — سراپا زبان و سراپا دهن
بعشق سخن در ازل داده خط — بران خط نهاده است مهر از نقط
بصورت چو مدی بود در حساب — چه مدی کز و زاده چندین کتاب
ز ذوق سخن چون شود در بحر — بدست کسان نیکند راه سر
ز بس گرم پوید بر صفحه راه — پیش چون پی برق باشد سیاه
نهاده است سر بر خط حرف دین — بیکدسته زنار در آستین
ازان است بیقدر این ارجمند — که مصحف نویس است و زنار بند
جوانی باحاسن لیک نو خط — بجز سودا نرفته بر سر ش خط
سه آسیه را کفی لیکن پیاده — کهن لالی زبان دائم کشاده
چون گل رعنا بطفلی صد چمن نیرنگ داشت — غنچه را امید ما نشگفته چندین رنگ داشت
آن طفل خرد سال با حوال عاشقان — نام خدا بهین چه بزرگانه میرسد
بطفلی داشت ایمای اشارتهای بویش — کران لبشت کمان آخر دم شمشیر خواهد شد
هنوز طفلی و ز نوش و نیش بیخبری — ز عشق من چه که از حسن خویش بیخبری
هنوز از طفل خندیدن نداند — نگه دزدیدن و دیدن نداند
خرد سالی که هنوز آبله نشانه است — او چه داند که درون دل پر آبله چیست
نمیداند ز طفلی قدر گوهرهای اشکم را — عبث در پیش چشمش آبرو بخاک میریزم
طفل را بینانی گهواره خواب راحتست — شوخ من آرام دارد تا دلم بیطاقتست
گر بدست آرد دل کس سوی عاشق آگهند — طرفه گلبازی نگاه شوخ طرح افکنده است
بود و هست طبع شک قلم و ظلمات — زنده سخن بسیا هیش موج آب حیات

حدیقة ۱۶۰ صفت علم و قلم و درس و تحریر و مناسبات آن

چو آید بقراری بزم او را یاد گلناری
طپیدنهای نبض آرد بجولان داغ دلتنگش را

بمکتب میرود طفل پریزاد
مبارکباد مرگ نو باستاد

استاد دل هر کس سیپاره براه تو
هر گه که بر مصحف میلت سوی مکتب شد

معلم چون بتعلیم خطا از دستش قلم گیرد
خطا او بیند و تعلیم ازان مشکین رقم گیرد

لالهاش از سیلی نیلوفری کردیده آه
ای معلم حیف ازان رویت که نشمردند پایه

پیش ازانم کرد بدخط همه بدستش استاد
الف قامت او مشق قیامت کرد

بخوانم درد چون با قلم گشت آشنا دستش
پریروی که میبردم بمکتب من کتابش را

جان من خاک کف پای نجی باد که او
کرد بسمل دل من در دش بسم الله

سعلت همه شوخی و دلبری آموخت
عتاب و ناز کرشمه ستمگری آموخت

بلبل گلشن رخسار تو دیدم روزی
که معلم بتعلیم گلستان میداد

دبستانی از گلستان چون نشاند غنچه طبعان طفلی
که برگ گل ز گفتارش بهنگام سبق ریزد

کرد وای غیرت غلمان و بستانی ز بهشت
منصب رضوان مبارکباد استاد ترا

از گلی آلوده آن مه غنچه چون آفتاب
شد مرا در روزبان یا لیتنی گفت ترا

ای گل رخ و سرو قامت ای مایهٔ ناز
بر تو نماز روزه ریحی است دراز

چندین نماز و روزه تن را مگدار تر
بر گل نمود روزه و برسر و نماز

زاه روزه حسن آن پری پیکر چندان شد
ازین مهر خدائی ماه من خورشید تابان شد

رفته بمسجدی پی نظارهٔ رخش
بر در گرفت دست دعا را بهانه ساخت

بدروش دیدان طفلان دلم دیوانه میگردد
اگر خاکم شود گل صرف مکتب خانه میگردد

بقتلم چون کشد شمشیر از بیم جان ترسم
که طفل است و چه بیند کشته ام ترسند ازان سم

بگفتی گر در و میری همه طفلان
بغیر سورهٔ یوسف دگر نمیدانند

چه خوش ست خم قرآن زتو دلا شنیدن
برخت نظاره کردن سخن خدا شنیدن

کلام دلکش او معنی آرا
معانی از سواد شش آشکارا

دقیقه های معانیش در سواد حروف
چو در سیاهی شب روشنی پروین ست

آن شوخ چو در مکتب بیداد در اید
مژگانی بشیر دتیر و کمان را

طفل ست کار بدل با تنگ میکند
خود حرف صلح گوید خود جنگ میکند

ماه من در مکتب و من بر سر ره منتظر — ای معلم یک زمان آن سر بوا آزاد کن
بر زمینی که شود شعر تو چون اسپ روان — بدهد گوش کند اهل سخن پا اندازد

گره بازنمای مطالب عشاق رنگ پرداز اشعار صفت کبوتر بازی و ریاضت

هر گیری پیکری بجلوه ناز — راست چون مرغ شوق در پرواز
گرم خو همچو طبع برنایان — دور رو همچو عقل دانایان
ره نورد آن آسمان وزمین — دانه چینان خوشه پروین
همه گرم بلند پروازی — از فلک گوی برده در بازی
کبوتر باز معشوقی بدست آور دلها را — که از خیل ملک همچون کبوتر دسته دارد
کبوتران معانی بلند پرواز اند — ولی ز رفعت خیل کبوترش پست اند
زان کبوترهای عالم جمله در دامش بود — گو سلیمان است خیل این پری رامش بود

کسته ساز رشته صبر عشاق نامراد اشعار صفت شغل محبوب بکاغذ باد

کاغذ بادش ندارد در هوا جلوه گری — پیشکشش هست سلیمان است ابر دوش پری
نوکی بر هوا آن چنگ میزند — لبسان چنگ بر دل چنگ میزند
کاغذ بادرا پری گفتن — حرف پا بر هوا نهادن ام
زانکه بر باد میرود چو پری — شاعر مراز خط کنید ام
در ثنا شامیت کاغذ بادرنگین کسے — تخت خود را در هوا گو پا بپر پرواز داد
کاغذ بادی بدست تو دو تم در دعا — رشته عمرت دراز و دشمنانت در هوا

براعت عشرت خوش قاشان محبت دلآشنا اشعار صفت کنجفه و نرد و شطرنج بازی و نمودن محبوب آفتاب لقا

مرا بکنجفه بازی بود نظر بازی — که میکند ورق آفتاب آئینه را
شش پنج چه میکنی بهار بازی — نزاد چو نقش شش در اندر خت
غال احسان چو زند دست بجای از شوق — نقش زر از ورق کنجفه پرواز کند
تا کنجفه باخت با من آن تاج سرم — گفتم که غلام زر خرید تو منم

باخت تا شطرنج آن مه با رقیبان التفات — در میان آن دو رخ از شک ماشتم مات
روزم سیاه گشته ز شوخی که هر زمان — چون آفتاب کنجکه در دست میگرداست
من دیوانه خوطفلی که هر جا سر کند بازی — دو عالم رنگ بر هم چیند و او بتر کند بازی
امروز که شطرنج جفا گستری آموخت — در اول بازی رخ خویش فدای من برد

سلیم ۱۵ اعلم

گرمنهای بازار اندیشه اشعار صفت معشوقان اهل پیشه

ای یار مقامر چو مه افسر و خته — دا وی زده و بنده را سوخته
آن دست چو سیم را چه دزدی بقمار — دزدیدن سیم از که آموخته
تنبولی من دوش عیاری میکرد — خوش خوش بدکان برگ شماری میکرد
او برگ بخلق می سپرد و همه کس — در پیش دکانش جان سپاری میکرد
ای کاه فروش کاه بر دوش مکن — هر جا که خسی بود در آغوش مکن
بر سر گردی گه از پی مصلحتی — دل در خم موی تست خسی پوش مکن
ای کفشگر از من دل و دین خواستن مکن — مه را ز جمال خویش در کاست مکن
بر کفش زنی در فش جانم دو زی — جان می برد او تو کفش را راست مکن
ای پنبه زن از رخت سمن پنبه شود — وز دست تو استخوان بتن پنبه شود
نسبتی ره دیده در کمان ابرو — زان میترسم که جان من پنبه شود
ماهیگیر چو رشست کردی پرتاب — نسبتی دل من چو ماهی اندر آب
از حسرت دیدنت چو دام ماهی — گشتم همه تن چشم و همه چشم پر آب
جوله بچه که عشقبازی آموخت — در زی حز از و جا که تلبیس اندوخت
نمود میان و نقد جان میطلبد — گوئی که چه ریسمان باریک فروخت
آن شانه گری که ساخت در دل خانه — افتاد م در پاش من دیوانه
یک تودهٔ شانه بود در پیش و من — یک موی بدست میان چندین شانه
سوزن گر من که سوزنم زد بجگر — سوزن گر صبر من شد آن طرفه سپر
دل میدهد بهاش جان میطلبد — آهن نتوان خرید از سوزن گر
حسن و گران پیش تو نه پسند د گل — زانست که بر همه همی خند د گل

ای هندوی گلفروش آن سوی چو گل کز دست تو ز ناز همی بندد گل
ای پور طبیب نیک با تدبیری دردار وی درد ما چه با تقصیری
بیمار شوم نبض بدست تو دهم تا بو که بدین بهانه دستم گیری
مه جوهر فروش آن غارت هوش که گوهر گشته او را حلقه در گوش
چه غم دارد اگر عاشق هلاک است گهر را چه صدف گر سینه چاک است
کمانگر خم ابروی دلبران نشانیده در خانهای کمان
خدنگ آسا نچنان تیر گر کرده ساز که سوفارد زده زبان کرده باز
ز نیاز گل کرده گلزار سود ازو گرم گردیده بازار سود
بتسبیح گر گشته گرد آن لبها کزان مسبحه گشته ذکر ریا
چه سازم رقم وصف مقراض گر کزو شد هزار ریزه ریزه جگر
چه گویم ز خام خورشیدوش که گردون چو گردون بود خانه اش
ز شرم غم سرخ و رخ گشت زرد هزار رنگ ز ر همچنین رنگ کرد
تفنگ بینی آن بت سرانجام داد که آتش گشت بر حرف آتش نهاد
یقین گشت از زر فشانش مرا که زر میکند در دل سنگ جا
بمو میکشد جدول آن سیمتن رگم را برون میکشد از بدن
قدم هر که در راه عشقش فشرد دل خویش چون دانه سبحه خورد
نجار پسر که تیشه رانی میکرد بر عاشق خویش گرانی میکرد
هر حرف جفا که همچو تراشید دل آری بر استم نهانی میکرد
حجام پسر بخون همی و غمانی آئینه رخی بود بصد زیبائی
گفتم صنما بدرت آیم روزی فریاد برآورد که تا پی نائی
دی آن بت نعل بند نعلی در دست بر بست میان راه دو زانو بنشست
دگیر چه توان گفت در این عالم پست بدری بسم اسپ هلالی می بست
جوگی پسری نهفته رخ خاکستر لیلی روشی بود ولی مجنون سر
از خاک بیفزود چه آتش آری آئینه ز خاک میشود روشن تر
ساقا پسرا بهشتیا ماه دشتی چون آب بهرج آب بارو خوشتی

پیوسته ز آب لب تو تشنه لبم — با آنکه تو آب خلق بر دوش کشی
زر گر پیری ز هوش مدهوشم کرد — گوشم بگرفت و حلقه در گوشم کرد
گفتم که ز درد گوش فریاد کنم — لب بر لب من نهاد و خاموشم کرد
صوت بازی کز دست غم حاصل ما — خوش آنکه بود معرکه آشوب منزل ما
بردم بلباس دیگر آید بیرون — هر لحظه بصورتی رباید دل ما
قتاده که از لعل گهرمی ریزد — بر دل نمک از پسته ترمی ریزد
ریزند همه قند ز شکر آن گل — از قند لب خویش شکرمی ریزد
چون شوخ نمد بان سیه چشمی نیست — با هیچکسش بغیر من خشمی نیست
پا از سر من کشید از ناز مگر — دانست که در کلاه من پشمی نیست
ای بت علاف خرمن سوز جانکاه کسی — روز اول کز من بیدل ربودی عقل و هوش
روی گمندم گون نمودی آخر م کشتی بجو — مینوان گفتن ترا گندم نمای جو فروش
آن ماه مصور کرخ نیکو یش — گشته خوشبوز جعد عنبر بو یش
او چهره کشوده و من از رشک خراب — کز بهر چه دیده چشم صورت سو یش
دیدم پسری میوه فروشی عیار — همراه پدر جاوه کنان در بازار
گفتم صنما بی پدرت یا بم گفت — خر بوزه بخور ترا بفالیز چه کار
ای سنگ تراش دل ترا یاد کند — از سنگدلیهای تو فریاد کند
از بهر چه تیشه میزنی بر سر سنگ — شیرین بنشین دگه کار فرها د کند
آن شوخ مجلد که وفا کم دارد — سر رشته جان بدست محکم دارد
اجزای وجود من که ابتر شده بود — عمر یست که در شکنج غم دارد
دقاق پسر کار دلت بیداد است — وا دا ز دل سخت تو که چون فولاد است
آئین ستمگری چنانت یاد است — کز دست تو چوب و سنگ و فریاد است
دلاک من از مدار بر آئینه نهد — داغی بدل عاشق دیرینه نهد
در مرهم دل داغ شود عاشق را — از غایت لطف سینه بر سینه نهد
ابریشمی من همه بیداد مکن — لطفی بنما و از ستم یاد مکن
هر روز بمهر دگری رشته مهاب — هر شب بکمتری علاقه بنیاد مکن

شاطری بچه که نکته بر باد گرفت — صد ملک دل از حسن خداداد گرفت
بالا دوی از دود دل من آموخت — وز چشم ترم قطره زدن یاد گرفت
ترکش دوزی که دامن آتش زده است — بر قلب پریخان مهوش زده است
سرتا قدم آراسته از زیور حسن — دستی عجب القصه بترکش زده است
آیینه زرخ شوخ کمانگر بکشود — همچون مه نو هلال ابرو بنمود
هر نقد دلی که بود در قبضهٔ خلق — از گوشهٔ ابرو عملی کرد و ربود
تنبولی دل دارم همه ریشش — زغم پیچیده همچون بیره بر جویشش
مژده بوعدهٔ تنبولیان دل — که خرخوان خوردن ازوی نیست جایز
قرارنی نیست با اقرار ایشان — ورق گرداندن آمد کار ایشان
بت صراف با صد عشوه و ناز — نبقد قلب ما کے بگرد باز
بدستش نقد دل از هر که افتاد — درست ازوی گرفت و خرده پس داد
مجوهر فروش آن آفت هوش — که گوهر گشته او را حلقه در گوش
بت خیاط شوخ جامه زیب است — صنوبر قامت و عاشق فریب است
بتان را خار و پیراهن ازو لیست — گریبانها همه در دامن ازو لیست
بت زرگر بآن عاشق گدازی — سراپا راست است و دلنوازی
عرق چون از رخش در بوته ریزد — گل تر از میان شعله خیزد
زحسن شسته دوبی چه گویم — وزان بی پرده محبوبی چه گویم
تر و تازه شگفته آشنا رو — بسان سرو دائم بر لب جو
همه افغان بسی عاشق نظاره — بدستی زلف و در دستے کناره
مرا بر تن زبانی گشت هر مو — شوم در وصف حمامی سخنگو
کلاه از تخت شاهان ربوده — سران را زیر دست خود نموده
شده از سرتراشی سرور خلق — روان چون آب جلکش بر سر خلق
شود چون نشترش از در پدیدار — پی تعظیم او خیزد ز جا
می شوقش مگر نوشیده حمام — که نام شیشه کرد از بیدی جام
براه انتظار آن گل اندام — شده محتاج عینک چشم حمام

پس از عمری چو رست از انتظارش — خزانه کرد خالی در نثارش
خزر جز خم زسر تراش مستم — برکاسهٔ سر بجز شکستم چه رسد
دل کیسه بدستگیر پیش دوخته بود — ناخن نگرفت تا بدستم چه رسد
صدای استرهٔ اوست لیکه شور انگیز — زسر تراشی او پای میجهد از خواب

هلوای — گرمی جوگی پسر پر شعله است — می فشاند زود بر خاکستر م
شاهی که زیوسفیش مه تار بخجیست — پرداخته یک بدهش صد گنجیست

خرمن — کمتر عدد دی بدفتر مکرمتش — تضعیف بیوت عرصهٔ سفطر بخجیست
شوخیکه نظر برآب نبد وچو حباب — ماهی شود از شوق شکارش دریاب
بیند به بهانهٔ شکار ماهے — آن ماه رخ خویش در آئینهٔ آب
در کورهٔ هجر تا که تابی ندهد — راه وصلم هیچ با نلے ندهد

نولا قوم کاباب — چون تیغ مرا تا نهند در آتش — آن شوخ جفا جو دم آبی ندهد
سلاخ که آدمی کشی شیوهٔ اوست — چون ریزش خون دوست میدارد دوست
گر سر بدمرا نه پیچیم گردن — ور پوست کند مرا نه گنجم زپوست

شمس الدین بنیسی — حسن تو زحد وصف افزون آمد — وز شرم تو لاله غرقه در خون آمد
گل دید که در زی بچه زان معنے — از شاخ دریده جامه بیرون آمد

سعید بخاری — تا بنقد جان مه خبّاز من نان میدهد — عاشق بیچاره نان میگیرد و جان میدهد
ترازو در کف بقال و من در صوتش حیران — بیا ای مشتری بنگر قمر در خانهٔ میزان

عبد الحی حزنی — آن شوخ مفوون که بخوبیست علم — نخل قدا وست سر بستان ارم
هم غایت حسن و حسن قامت دارد — در حسن قیامت ست و در قامت هم

غضائی — غضا ز پیرهن رخ از من پنهان — خواهی که ترا به بینم ای آفت جان
برقعه — چون گاه خراس چشمهایم بربند — والگاه بگرد سر خود میگردان

سنبله — مرا محبت قلیاق دوتو رهایی هست — ازین نمد من درویش را کلاهی هست
برای زیب فزاوتیز در قلیاقش — سواد دیدهٔ من اطلس سیاهی هست

شنبه — من مسعودا ازان سری دارم — که دکان دار دلبرے دارم
نلنم پاره چون گریبان را — منکه شوخے رفوگرے دارم

تا سحر با عشقبازان حرفها دیروز داشت — شمع فانوس خیال آن دلبر شب باز من
هر که زان گلروی حمامی جدا خواهد شدن — پای تا سر سنگ ندامت سنگبا خواهد شدن
عطار که هست دلبر عشوه گران — جان بر دلبش از کف صاحب نظران
هر کیسه که در دکان او حلقه زده — چون دیده ماست بر جمالش نگران
در کوچه و بازار بهر سو غوغاست — کان آفت دهر نابنازاده بلاست
دیدم چو خراب جلوه اش خلقی را — گفتم ز تو رباز طوفان برخاست
گیج دست بت بیداد گرم — کشته و مرده بنا پرسم
ضعف دل کا هگلی می خواهد — زودش آرید حریفان برسم
دلبر شیشه کر برعنائی — مردم دیده را ست بینائی
بسکه شد شیشه اش پسند دیده — همچو عینک نهند بر دیده
گرچه دست بتان تاراج هر یک خوش کم دارد — میان اهله داران ترک من دست گر دارد
تا اهله محرم کم آن نگار شد — دست ز کار رفته ام امید وار شد
کجا سر پنجه ار خورشید یابد جای دست تو — بغیر از اهله دستی نیست بر بالای دست تو
بدلبر حلاج مهوشش را به بین — در میان مینه آتش را به بین
چو عشق کله پز بر گردن افتاد — دلا خوش باش نان در روغن افتاد
بت تنبولیم تا وادیان در شته پیچیده — مرا سر شته اسباب خون خوردن من است امر
با بر همیشه در عنا نشش بینم — سر گرم مهر آفتابش بینم
گر مردمک دیده من نیست چرا — هر گه که نظر کنم در آبش بینم
فراش بچه کر چو توام نیست بسی — کردم خلال و بر نگهری بخسی
تا خیمه حسن خود بصحرا زده — سر کوفته ز تو انداوتاد بسی
ای کاه فروش راز من فاش کنی — صحبت همه با مردم اوباش کنی
مارا یکبیشه بر نگیرد بخسی — هر جا که خسی بر سر خود جا بش کنی
شاطر بچه که گرد مشکین طاقش — انگشت نمای خلق در آفاقش
هوش از سر من برده صدای رنگش — رنگ از دل من برده صفای ساقش
از دست ز عشق خاک بیزی دیدم — وین نادره را بهر کسی چون گویم

این طرفه که خاک بیز زر جوید و من — زر در کف و خاک بیز را می جویم
قند و پسر چه شکر آمیخته‌ئ — شوری عجبی ز شکر انگیخته‌ئ
قند تو بدل بسی سیه افتاده است — گویا که بقالب دلم ریخته‌ئ
هندی زن سرخ فام ناری دیدم — تیغ مژه‌اش سیاه کاری دیدم
بیرایه او نازک از جان منست — سرتا بقدم تمام ساری دیدم
تنبولی لیسر که با تو یاری دارم — بی برگم و کار خویش زاری دارم
در راه تو شد چو نه صفت دیده سپید — باز آی که میل جان سپاری دارم
حلوائی من که عشوه سازی میکرد — از خنده شهد قند بازی میکرد
با لعل لبش شکر چه دعوی میدهست — دیدی که چه سان شکر گدازی میکرد
صراف لیسر که لائق بازار است — هر زر قلب بوالهوس معیار است
نقد دل من ربوده پنهان ز نظر — در دی عجبی تمام ساهوکار است
در دست کجک چو بر سر قیل نشست — دلها همه در زلف چو زنجیر شکست
این نادره در جهان کسی کم دیدست — خورشید بر آسمان هلالی در دست
خواهم چو هبله با تو دمی همرهی منست — دستی بران میان زده قالب تهی کنم

سنکسف ساز خورشید افکار بلند طبعان اشعار عوارض معشوق

از روی عشق و جز آن

پرده مشکین بخشم شوخ است آن نگار — یا شده است از ناف آهوی ختن مشک تتار
چشم عیارش لباس شیروان پوشیده است — یا ز موج افکنده بحر حسن عنبر بر کنار
پاره گشته است از خورشید تابان منکسف — یا شده است ابر سیه بر لاله زاری پرده دار
منخسف شد پاره ماه تا مش یا شده است — از نگاه گرم برگ لاله اودا غدار
هیچ رنگی بر سیاهی نیست بالا تر چرا — لاله رنگ از درد شد چشم سیاه آن نگار
در سواد آفرینش غیر چشم دلبرش — کیست کز خون خانه خرد را کشد نقش نگار
نرگس میگون او از پرده نیلوفری — مینماید چون شفق از دامن شبهای تار

بوی خون می آید از چشمش همانا غمزه‌اش — شست تیغ خود درین سر حشمه از خون شکار
زیر دامن کعبه را آهوی زنهاری بود — در نقاب مشکفام دیده آهو شکار
همچو ابر تیره دارد گریهٔ در آستین — پردهٔ نیلوفری بر گوشهٔ ابروی یار
از چه روبست است چشم خویش را آنگندل — چون بر آهوی حرم هرگز نباشد گیردار
جای حیرت نیست سرخی بر بیاض چشم او — گر شراب سرخ باشد خلوت مستان دانمدار
نیست حیرت چشم او گلوالهٔ رنگ از و رد شد — جوش مستی میزند میخانه در فصل بهار
عنبرین بوی غزالی را بدام آورده است — یا شد است از چشمهٔ خورشید سنبل آشکار
پردهٔ نیلوفری بر چشم گلرنگش ببین — گر ندیدی قطرهٔ ابر سیه بالالهٔ زار
چشم ما همنیست چشم لالهٔ رنگ آن پری — شهپر خود را نگارین کرده از خون شکار
می درخشد همچو برق از پردهٔ ابر سیاه — از حجاب پردهٔ نیلی نگاه گرم یار
همچو آهو میست و مستی همی غلطد بمشک — از حجاب پردهٔ شبرنگ چشم مست یار

صائب از بیماری آن چشم حال ما مپرس — چون شود احوال بیماری که شد بیمار دار
لعل تو زر و شنگری جان جهان ست — تنجاله بران لعل سرا پردهٔ جان ست
ای زرتو دل جهانی در تاب — خورشید رخت گرفته رنگ مهتاب
از لرزهٔ تب تن تو در زیر عرق — زانگونه بود که عکس خورشید در آب
رگ دست ترا کز رشتهٔ جانست نازک تر — طبیب بیمردت بوسه گاه نیشتر کرده
با سیدی که با نبض تو دستی آشنا دارد — مسیح از خانه خورشید آهنگ سفر کرده
باز طوفان جنون انگیخت ابر نوبهار — جوش زد از شاخ گلشن خون عیش و رنگ بر
بر فسل افسون فیشی داشت فصاد سحر — کز رگ هر شاخ گل چون شد برنگ آشکار
نالهٔ رنگین زمنقار خموش بلبلان — هر طرف سرزد بر نگ خون ز دلهای فگار
در رگ اندیشه می پیچید خون تیره — حلقهٔ سنبل نظرها دوخت سوی مشکبار
ساز و برگ بزم اصلاح نشاط آماده شد — سبزه نشتر در بغل جوشید و سنبل رگ شمار
در چنین فصلی که از رنگینی طبع هوا — پنجه اندیشه را نظاره بر بستی نگار
قصد فصدی کرد گلروی بهار آئینه — کز نهال کهکشان رنگ شفق آرد ببار
رشتهٔ قانون خون گرمی طپش آغاز کرد — نبض باز از جوش شوخی بر دبیتابی بکار

آن آن عیسی دم لقمان خصال و خضر پی — تا همه نازش را از گلشن گیرد عیار
از رگ جان بست بر بازوی سیمین دوال — گوئی از مستی بشاخ صندلی پیچیده مار
شد کف زرین او با گوی سیمین آشنا — صبح صادق پنجهٔ خورشید دید اندر کنار
از بیاض ساعد او جلوهٔ رگهای سبز — گشت آئینه گوئی موج جوهر آشکار
حیرت از کیفیت آن جلوه بالیدن گرفت — عالمی را شد هجوم پنجهٔ وی آئینه دار
چشم قصاد از فروغ دست و ساعد خیره ماند — خواب صبح از پنجهٔ بیدار ایش برد اختیار
انتظار از حد گذشت آن نرگس مخمور را — خواست تا مژگان کند دلهای مشتاقان شکار
نشئه از شرم آب گشت و برگ سبز دش بخید — گردشتم سبزه را فوارهٔ رنگ بهار
شعلهٔ مضمون مصرعی چست از زبان انگشت — صد شکست رنگ تکلیف ز خود فرض ببر
هشتها از اشک خونین کرد لبریز جنون — زین تماشا چشم حیرت دیدگان شد بیقرار
رنگ آن گلبرگ تر ساز شکست آغاز کرد — زعفران زاری دمید از رغوان زاغذار
بسکه طوفان کرد شوخیهای رنگ تحیه — شد لکن یک لخت دل زان شعلهٔ یاقوت بار
ناز بر گردش گرد دید قربان گشت لیک — پنبه آورد از سفیدیهای چشم انتظار
غنچه هم غماز تغافل چارهٔ دیگر ندید — بست چشم خویش و گشت آغوش خود را پرده دار
تا بمیزان برکشند آن خون ناز اندود را — کفهای برگ گل خالی شد از رنگ بهار
عاشقان را صبح عشرت سر زد از چاک جگر — داغ دلهای خزین از خرمی شد لاله کار
تا کشاید لب بآهنگ سپاس شوق نه — چون صدف افشاند زر یا عقد گوهر بر کنار
از طپیدن عقد انجم رشتهٔ پروین گسیخت — ریخت بر رنگ چشم **سیدل** عقد گوهر بر کنار
ای جوانمردی که هر کس بر در همت پیش از طلبگار پیش سامان کرده بود
وی بقصد قصد نشتر بوسه در پیوست تو — با زبان سایلی تکلیف احسان کرده بود
گرچه از حرف زبان نیشکر آگاه نیم — لیک در هم رنگ یاقوتی که طوفان کرده بود
جوش رنگ از غوانت شوخی فوارهٔ داشت — یا بهارت صد چمن را ایک خیابان کرده بود
ای رگ گل ابجدی از دفتری گشتست — مصرع شوخت جهانی اگلستان کرده بود
شمع از دست تو روشن شد که چون هر بی‌نهاب — سر بسر یک شعلهٔ بی دود و سامان کرده بود
گریه ما تهمتا شهید دست احسان تو اند — آه تینت اینقدر خون که پنهان کرده بود

سحرگاهی که صبح از راه دستور — رگ خورشید داز نشتر نور
چنین روزی که سرگرم عرق شد — افق طشتی پر از خون شفق شد
سیجا مهرهٔ خورشید بر کف — برسم حاضران آماده در صف
بخلوتگه چون ساعت مقرر — سیجا را درون بردند از در
[illegible] پروانگی یافت — بسوی شمع نشتر زود دلبشتافت
[illegible] در جامه پنهان — چه ساعد جسم را سرمایهٔ جان
[illegible] تازه کرده — بر آب خضر دست انداز کرده
[illegible] تا بل — رگ گل را چنین منقار بلبل
[illegible] شد — رگ جان سیجا را خبر شد
[illegible] چون از تکلم — مبارکباد سر کردند مردم
[illegible] گردد ناچار — سپهر از مهر انور شد لگن دار
[illegible] باری گاهی — جهان جاه را عفت پناهی
برای بستن دستش مذکر کرد — در اخر بسته از مد نظر کرد
چو دلبر کرد بالا آستین را — تبسم بنده شد چین جبین را
بدستش خار نشتر تا رسیده — روان شاخ گلی از وی دمیده
چنان چو شید گل از شاخ نسرین — که شد دامان گلچین طشت زرین
[illegible] آن رگ زن مسیح پرست — نیش الماس گون گرفته بدست
طشت زرین و آبدستان خواست — بازوی شهریار را بر بست
نیش بگرست گفت غیر خسته — اینچنین بازوی که خواهد خست
سر فرود برد بوسه داد نیش — ز سخن شاخ ارغوان پر جست
رفت ساده رو چو شاه گرفت — از دو لعلی یکی شکر بشکست
عفت شاها چنین خطا باشد — دست هر سوزن چو مردم مست
شاه گفتا خطا نکرده ستم — ور خطا کرده ام جوابم هست
شرط باشد گه گشادن رگ — سیب سیمین گرفتن اندر دست
دل آشفته و دیده خونبار — گر با محبت سر و کار داری

که نشتر زده ور مغز جانست — که رگهای مژگان گهربار دارد
وصالت نصیب است یا آنکه چون من — دل حسرت آگین دعیار دارد
بگو عاشقان راز داران عشقند — چو خود بیوفا یا وفادار دارد
گل نازپرورد من بیقرارے — همانا که در پیرهن خار دارد
دل فارغ خویش را تا مسلمان — ز زلف که در بند زنار دارد
وفا پیشه یارست یا آنکه چون خود — ستمگر جفا جو ولآزار دارد
شکسته است خاری بدل چون خزینت — که بلبل صفت ناله زار دارد

وحشی

مبادا چند روزی شد که از ما بیخبر هست — غالبا دل در کف چون خود نگاری مست
چاره خود کن اگر بیچاره سوزی همچو تست — وای بر جانت اگر مانند خود یارت پرست
عشقبازان از داران همدل زمن بیهوش — همچو من بی غرقی باقدرو مقدارت هست

طالب آملی

تو از کجا و گرفتن بکوی عشق کسی جا — تصدق سنگ آن دلبر که بر دزجا بیت
اشارتی که سرت را فگنده پیش بمجلس — که بسته راه نگه کردن حریف ربایت
سیاستی که ترا راز دار کرده بدینان — که حرف هیچ کسی سر نینه ندزد ادایت
گهی بصفحه رخ زلف می نهی که بپوشد — شکسته رنگی رخسار آفتاب جلایت
گهی بسنبل سودست میکشی که بگیرد — دلیل عاشقی افتادگی زلف دوتایت

نشاطی

بدیبیضا برون از آستین کرد — فروغ مهر را خلوت نشین کرد
زحیرت پای در گل ماند فصاد — که خار گل شد این دستش نمیداد
که ناگه سایه از مژگانش بر دست — فتاد و داغ نوشش از سمن جست
الیسر و روان بستگی از خوی کداری — افتادگی از قامت دلجوی که داری
برهم نزنی دیده زحیرانی دیدار — خورشید من آخر نظری سوی که داری
بالاق محبت سر عشاق نداری — دیوانه خوی تو شوم خوی که داری

ملا طالب تبریزی

یار عاشق گشت و درد بی درمان دل شیدا رسید — منت ایزد که یار ما بدردی ما رسید
تا بتاب آتش تب بر عرق شد تب جوابت — رشت کار جهان بنم و گرد آتش و آب

شیخ بهائی

شب اگر نقل طلب کرد بیازار مرا — ساز ما با دم تر و لبه خندان ایجاست
خانه امن بهشت است که رضوان ایجاست — وقت بر دن جان است که جانان ایجاست

از بستر آراسته آرام گرفتم — فارغ شده از هر دو جهان کام گرفتم
چون بیاد تو بگذرد موج خیال رگ زدن — آسمان سوزن زرگران مسیحا میکند
آن ماه جبین چو پیش فصاد نشست — فصاد سبک دست سبک دستش بست
چون دسته نشتر شش بستش پیوست — از شاخ بلور شاخ مرجان برجست

وصف اعضای نشاط انگیز اشعار متفرقه در توصیف اعضای محبوب

از کلک [illegible] کین روی منست — در مشک خطی کشیده کین موی منست
[illegible] کین بوی منست — آتش بجهان فگنده کین خوی منست
[illegible] آتشین می باید — آتشوخ مدام خشمگین مے باید
[illegible] شفتالوی کاردی چنین مے باید
رنگ رخ و آب آن لب میگون نگذاشت — حرکت در الف آن قامت موزون نگذاشت
گل پیرهنی بوقت می خوردن خویش — زد چاک ز غصه پیرهن بر تن خویش
این چاک بپیرهن نه از مستی بود — از حسن نگنجید به پیراهن خویش
بیت زلف و مصرع قد خواندم از دیوان حسن — کردم از سی جزو مصحف یک الف للام آخر
بالش خوبان دگر از پر است — شوخ و فاقسمه بزیر سر است
شب عید آمدی مرا به در برگردون نظر کردی — کواکب همچو ماه نو تهی کردند قالبها
چو حرف دانهٔ خالش قلم مذکور میسازد — ورق را گر به ام افشان چشم مونث میسازد
دهان تو میم است بالا الف — خدا آفرید این دو از بهر ما
پشمکان و خطت بیکدگر پیوستند — برخون من دل شده همعهد بستند
قاضی تو درین مسئله فتوی چه دهی — خطیست پریشان و گواهان مستند
دهانت میم و ابروی تو نون است — کز نقش هر دو یک جا بسته ام من
رویت دریای حسن و لعلت مرجان — زلفت عنبر صدف دهان تو رخشان
ابروکشتی و چین بشیانی [illegible] — گرداب بلا غبب و چشمت طوفان
دو چشمت عین بادام است یا دام است یا [illegible] — لب لعل تو یاقوت است یا قوت است جان را
بخمیازه چو آرد دست بر سر از خمار شب — تو گوئی عمق آب حسن را پیمانه میگردد

ترک شوخم دو دیده سے آید تیغ ابرد کشیده سے آید
دو لب لعل او بود دو گواه خون عاشق چشیده سے آید

حدیقه دوم

شگفتگی بخش لاله زار افکار اعنی اشعار صفت عشق و سراپا و دیگر حالات عشاق و نقگار

تاراج نمای مملکت سلاطین جسم حشمت و سلطنت بخش گدایان

کوچه گرد و اشعار صفت شهنشاه عشق و عاشقان غمزه مرد

گردون صدف گوهر یکدانه عشق است خورشید جهانتاب نگین خانه عشق است
خورشید قیامت که کند داغ جهان را از سوختگان شعله دیوانه عشق است
شاهنشهیست عشق که دل جلوه گاه اوست آهی که خیزد از دل ما گرد راه اوست
عشق است که اکسیر بقا خاک درِ اوست از هر دو جهان سیر شدن ماحضر اوست
جوهر عشق زمینشانی عاشق گویاست نشو و نمای سوختگی سرمه کوتاهی شمع
خم سپهر برین را بدست بر دانند سبوکشان ضعیف شرابخانه عشق
عشق تا نیست خرد تیغ زبانی دارد صبح چون شد علم شمع نگونسار شود
عشق مستغنی است از تدبیر عقل حیله گر شیر کی سازد رعنائی خود دُم بروباه را
دلیل عشق حقیقی است عشقهای مجاز با آفتاب رهنمد شبنم از نظاره گل
اول ثنای عشق فصیحان ادا کنند آری طعام را نمک امتدا کنند
مرکز خاک است گردون آسمان عشق را لامکان یک پله باشد لامکان عشق را
خاک همچون باد لغل جستجو در آتش است نیست آسایش زمین و آسمان عشق را
مطلب عشقبازی تحصیل خاکساریست افتادگیست حاصل از پختگی ثمر را
نیست خورشید اینکه می بینی برین خوان ملمع مانده هر جا آتشی از کاروان عاشقان
عشق است نگهدار دل ناتوان ما شمع است به سرپالین گیاه را
سیکندر خال لب چشمه کوثر رضوان بفردوس رود عاشق سودای تو
عشق رنگ زرد سوخته خاکستر اوست حسن آنروز که آئینه مصفا میکرد

عشق است که هم بنده و هم بند نواز است — این حاصل افسانهٔ محمود و ایاز است
شد مرا از قفس مینهٔ بلبل معلوم — که گرفتاری عشاق بود مادرزاد
جان را بکوی دوست روان میکنیم ما — یعنی که کار عشق بجان میکنیم ما
کسی که عشق بود روز اول است دلش — کتاب صرف هوا میست کاغذ باد دلش
[illegible] سر دناصح کم نشد — گرمی آتش میگردد ز سرما برطرف
عاشقان [illegible] دارند از بخت سیاه — شعله بر سر افسر شاهی بود پروانه را
[illegible] عشقت بهره رگردد — شیر چون دیدهٔ ماهی بدریا بخیر گردد
[illegible] ناله زاری دریاب — اشکی بفشان ابر بهاری دریاب
[illegible] دل خیالیست محال — این آبله را نبوک خاری دریاب
[illegible] عشق عود و بیکسان است — آتش تفریق عود و هیزم نکند
آنروح را که عشق حقیقی شعار نیست — نابود به که بودن او غیر عار نیست
[illegible] مسلخ عشق جز نکو را نکشند — لاغر صفتان زشت خو را نکشند
گر عاشق صادقی ز کشتن مگریز — بردار بود هر انچه او را نکشند
ای عشق گرمایه بود آمده — از سر تا پا تمام سود آمده
نقصان بتوان چشم بد کس مرساد — کآرایش دکان وجود آمده
کند عشق چون گرد دگو گیر سر — کند رگهای گردن کار زنجیر
زهی فیضی که عشق اکل دارد — که هم زهر است و هم تریاک دارد
تپیدن گریه کردن رفتن از خود مردن آموزد — کم است افسوس عمر و کارها صیاد عاشق را
تپیدن سر بخاک و خون غلطیدن مردن — بحمد الله که در عاشقی تدبیرها دارد
از شبنم عشق خاک آدم گل شد — صد فتنه و شور در جهان حاصل شد
صد نشتر عشق بر رگ روح زدند — یکقطره فرو چکید نامش دل شد
چو سوز عشق را کامل کنی عیب هنر گردد — شود یاقوت هر سنگی که لبریز شرر گردد
دل چو عاشق شود از ننگ [illegible] دارد — شیشه چون آب شد از سنگ چه پروا دارد
برق عشق آمد که سوزد خرمن تدبیر را — باگریبان کار افتد دست دامنگیر را
عشقیت چنان گداخت تنم را که آب شد — گردی که ماند سرمهٔ چشم حباب شد

ستاره با چو شمع همه اشک و آه باش — سر راه عشق سر چو هی سر براه باش

در عشق چو شمع سخنی شب بزبان بود — سیگفتم و میسوختم و اشک روان بود

عشق آمد و صبر از دل دیوانه برون رفت — صد شکر که بیگانه ازین خانه برون رفت

نباشد دل از عشق گر بهره ور — نجبر بی سر است و صدف بی گهر

طهارت از بخور جگر کند عاشق — بقول مفتی عشقش درست نیست نماز

عجب راهست راه عشق کانجا — کسی سهر بر کند افسر نباشد

خلل پذیر بود هر بنا که می بینی — بجز بنای محبت که خالی از خلل است

حذر باید نمودن از شکایت کردن عاشق — که آتش میجهد از لب بهم آوردن

عشق خواهی بی شکستن کی شود کارت درست — در کف معشوق دل بر روی عاشق رنگ باز

عشق چون افسرده گردد شعله اش خشمش دلست — بهر دفع مردن عاشق مداوا آتش است

خبر دوری منزل نگیرد در ره عشق — سر بریده درین ره نشان فرسنگ است

پنهان چکنی عشق که راز دل منصور — بر روی زمین با قلم دار نوشتند

محبت شمع فانوس است کی پوشیده میماند — غم او عاقبت در پرده رسوا میکند ما را

خرقه پوشیست خود نمائی نیست — عشق بازیست میرزائی نیست

محبت با دل غمدیده الفت بیشتر گیرد — چراغی را که دودی هست در سر زود تر گیرد

عشرت یعقوب در جان زلیخا آتش است — عشق رنگرز که یکجا آب و یکجا آتش است

دل بی نیرنگ نسوزد از همه کس نتوان برد — دستی کن که محبت ز محبت خیزد

براه عشق قدم چون نهی مجرد شو — برنگی بود اسباب ره شناور را

در ره عشق دلم شد هدف تیر کسی — زغم من به شدنی نیست ز تدبیر کسی

چند بیابد آشنا دل طپیدنهای را — قوت پاده ای خدا مرگ شکسته پای را

موج زد صبح ازل دریای بی پایان عشق — هر دو عالم غرق گردیدند و طوفان عشق

در عدم هم ز عشق شوری همست — گل گریبان دریده می آید

برق بیداد او را اضطراب ما بود — جوهر شمشیر او را آب ما بود

بشکل ماه نو بر چرخ گردیده ست تا بنده — کمان آتشین سرگردانی عشق است بر اشکش

در ره عشق تو جمع نبود غیر فنا — دست بر داشتن از خویش سلام است اینجا

محبت جاده‌ئ داود و سنان رخوت دیها ... چو تار سبحه گم گردید این ره زیر منزلها
عشق را با هر دلی نسبت بقدر جوهرست ... قطره بر گل شبنم و در قعر دریا گوهرست
گوی عشق است که خورشید بود خاک آنجا ... گوی بازیچه طفلان بود افلاک آنجا
همه شمشیر یکی را دو کند در عالم ... غیر شمشیر محبت که دو را یک سازد
سر رشته محبت از ان پاره میکنم ... تا باز نبندم و تو نزدیکتر شوم
کمینه بوالعجبی در دیار عشق امنست ... که حاکمی نشود از حکم کودکی معزول
[illegible] ... تا کشته نگردد اضطرابش نرود
[illegible] ... بندگی باید پیمبر زادگی منظور منست
[illegible] ... سیه روزی مجنون سرمه باشد چشم لیلی را
[illegible] ... نکوست محبت که دل یار و هوا دست
میکند معشوق از چلوی عاشق ولبری ... از سر خود شمع را پروانه میسازد پسی
خواهیهای عاشق بر فروزد حسن یارش ... پریدنهای رنگم آتشش را باد دامان شد
در لطوفرش چه گفت باید لبیک ... اینجا نرسد دم بما شد نه علیک
ایحضرت عشق است نگهدار ادب ... این ارض مقدس است فاخلع نعلیک
میتوان در عاشقی دیدن عجایب سوختن عیب و هنر ظاهر نماید مردرا
عاشقی رونق ز اطوار من و تو میبرد ... عشق از فریاد صورت بست و از من جان گرفت
دل که فارغ شد ز عشق ... سنگ استخوای شیطانش شمار
دل چو پی عشق شد از جمله ... مرده را سوجه تواند زیا کنار اند ازد
[illegible] ... دل ازل مایه شد این گنبد مینائی را
فضیحتی ... و زنه جیب قدسیان هم از دریان پر است
ای دریغ ... شمع چون شعله زجا جا بست چو پروانه است
غیرت عشق چه آتش که معشوق نزد ... بجز اسمش از جان علم لشکر عشق است
پیچیدن سراز دو جهان افسر عشق است ... خواری و عزیزی بدر و مادر عشق است
گلگونه رخسار گهر گرد است ... نیست ممکن موج آب روان بر دهان
[illegible] ... زین در دنه مینای عشق است
فلک نیلوفر دریای شوق است

حسرت از درد تو باشد جان غمناک مرا
شعله می نبود دعا بر دست خاشاک مرا

عشق آتش دست چون با خرمن ما در میاویزد
کوه خاکستر کند از شعله آواز خویش

در طبیعت نیست دردی کم ازین غیر از آثار مرگ بر چیز کم است

از زمان و وی شخص می باید برد در جا خون کم است حس نیز کم است

گر عقل کند هزار محفل روشن مشکل شود ت سواد کامل روشن

چون مجمر اگر پر تو عشقی باشد صد حشیم توان کرد بیک دل روشن

بر می آید غرور حسن با تمکین عشق یوسف از کنعان بسودای زلیخا میرود

حسن عشق پاک را شرم و حیا در کار نیست پیش هر دم شمع در بر میکند پروانه را

عشق حقیقی است مجازی بگیر این دم مار است بازی مگیر

نیروان عشق نهان داشت زر دلیکن زردی رنگ رخ و خشکی لب آبله علاج

محبت را بس از قطع محبت لذتی باشد که شاخ نخل بیوندی به از اول ثمر آرد

اگر معموره کفر است و گر دین خراب سیل بی پروائی عشق است

خرد هر چند مغز کائنات است کف بیمغزی از دریائی عشق است

عشق در جوش آورد خون دل افسرده را شعله جنبش میدهد نبض چراغ مرده را

مرا عشق تو گاهی پرورد دل گاه جان سوزد همان آتش که دارد شمع را روشن همان سوزد

دوام عشق میخواهی مکن با وصل آمیزش که آب زندگی هم میکند خاموش آتش را

عشق است سیر قافله عالم وجود چرخ میاندازد جرس کاروان او است

کسی کز اتحاد عشق آگاهی است میداند که گل فردی بود از دفتر بال و پر بلبل

حقارت پیشه کن گر اعتبار از عشق میخواهی که پیش بادشاهان مهر کوچک معتبر باشد

بزم عشق میارید سینه بیداغ خطی کو هوشیار و قبول دیوان نیست

نور عشق از بر نگذارد داغ می افتد بدل خانه در بسته دل را همین یک روزن است

چوب هم از عاشقی بیرون نشد بید مجنون شد اگر مجنون نشد

دم آخر زین نجا بهمین ترانه تن زد که بحمد به بحمد اسپه انه گرفتم

ناله ما صورت بگرفت بلبل ساختند تا نهای دل بیکجا جمع شد محفل ساختند

انچه کم از طاقت ما شد تمکینش فزود صبر ما بردار در پیش تغافل ساختند

مصرع برجسته آنهم چنین استاده ام — آب گردد شمع گردد انجمن بیند مرا
عشق میخواهی بفشان آستین بر چهره ات — دامن پاکان بدست پاک میباید گرفت

خواستگاری عمر دربارهٔ اشعار استدعای یار مه پاره

گر بدانی چه قدر تشنهٔ دیدار توام — خواهی آمد عرق آلود در آغوش مرا
بشکفد امید دل از آه سرد — باشد آری غنچه را باد آشنا
بچمن سرو گلعذار بیا — با خط چون بنفشه زار بیا
باغ از نرگس است چشم براه — کوری چشم انتظار بیا
بیا که موسم نوروز و فصل گلزار است — ز موج بادهٔ گل جام باغ سرشار است
بچوب شاخ گل کند تکیه تا کرم پرور — نسیم همچو هواخوردگان بهار است
عیان ز آینهٔ آب عکس لاله و گل — بسان معنی رنگین بحر اشعار است
رخ زیبای تو سیر است بیا — حال بابی تو تبا هست بیا
دیده ها بسکه بود در راهت — جاده یک تذکره است بیا
ای کلاگوشه شکن شوخ پریزاد بیا — انتخابی ورق دفتر ایجاد بیا
بیا بباغ که بلبل ز بوی تو مست است — در انتظار تو گلبن پیاله در دست است
بیا ای نور چشم ما که چون نرگس ز دیدن دیده خالی کرده ام راهت
مردمک از دیده ... — روی بنا تا نگردد خانهٔ مردم خراب
ای باد شه خوبان ... — دل می تو بجان آمد وقت است که باز آئی
یارب اندر دل ان ... — که بر حمت گذری بر غم ما دد کند
اگر آن طائر قدسی ز درم باز آید — عمر بگذشته به پیرانه سرم باز آید
رواق منظر چشم من آشیانهٔ تست — کرم نما و فرود آ که خانه خانهٔ تست
آنکه تاج سر من خاک کف پایش بود — از خدا میطلبم بر سر ما باز آید
مگو که حال تو چونست شرح بعد منت — بیا بیا که سر گفتگو میاز مرا
بجا بانه در آ از در کاشانهٔ ما — که کسی نیست بجز درد تو در خانهٔ ما
بسان مغز بادامی که از توام جدا ماند — در آغوشم تا یا نست خالی بودن تابت

چون ماه نو کنار تمنا کشاده ایم — باشد که در بغل کشم آن آفتاب را
غنچه دهان من بیا تنگدلی من ببین — بیتو هنوز زنده ام سنگدلی من ببین
بیا بیا که جدائی نهایتی دارد — طپیدن دل بی صبر غایتی دارد
گر میرسی هنوز شناساست چشم من — ای هوش من فدای تو رفتم بیا بیا
سایه بر خاکم افگن چون شدم خاک ره ت — سرمه اهل نظر کن خاک راه خویش را
بیا که مردم و بر راه چشم جان باز است — بگفتگوی تو زخم مرا دهان باز است
نشان زآمدنت میدهد طپیدن دل — نوید وصل هزار اضطراب می آرد
نشاط در باده کهر و صدف دبود در گل — آنقدر لطف ندارد که تو در خانه ما
یکشب بیا تا در چمن سازیم پر پیمانه را — تو شمع گل را داغ کن من بلبل و پروانه را
بلب آمده است جانم تو بیا که زنده مانم — پس از آنکه من نمانم بچه کار خواهی آمد
وکنار من تو هن از دو عالم بر کنار — این رو دولت از صد ایکبار میخواهد دلم
بیا ای نو گل خندان و رنگین ساز ناغم را — برنگ غنچه کن لبریز بوی خود دماغم را
دو چشم فرش آنمنزل که ساز جلوه گاه آنجا — بهر جا پا نهی خواهم که باشم خاک راه آنجا
در ما انتظار فنائی گریست خون — چندانکه پر آمد و از خون او گذشت
بهار آمد و از اشتیاق صحبت تو — شراب در خم و گل در قبا نمیگنجد
برنگ مردم بیمار سر دم مردم چشمم — نمیدانم چرا غلطد ز پهلوئی به پهلوئی
خسته را گر تو چون عمر بسر آئی — پی تعظیم تو باید ز سر جان برخاست
گه چون سبو بسیکده بردوش من در آ — گاهی چو می بشیشه در آغوش من در آ
خوش آن که تو باز آئی و من پای تو بوسم — در سجده فتم خاک قدمهای تو بوسم
زهد گذشت جدائی میان ما ید دست — بیا بیا که غلام تو ام بیا ید دست
بیا که بی گل رویت بهار دلگیر است — دهان غنچه رخشی چو طفل نی شیر است
وقت است پاگذاری بر دیده سپیدم — تا کی بحیله دارم صبر گریز پا را
برخیز و بیا و خرمی کن — در دیده نشین و مردمی کن
از بهر ای سر و جای چون کنار آب نیست — آب از شوق تو گشتم در کنار من بیا
خوش آنکه ائی برای قتلم کشید خنجر کشاده سینا — دفا زیب تو گرفته دامن جفا زیبک تو عنا

چون گذاری قدم بخانهٔ ما — میشود عرش آستانهٔ ما
مرا تا یاد آغوش تو بی اندازه می آید — چو موجم هر زمان همیازه بر خمیازه می آید
ای از تو مرا گوش پر دیده ستمی — خوش آنکه گوش پای بر دیده نهی
تو مردم دیدهٔ نه آویزهٔ گوشی — از گوش بدیده آ که در دیده بهی
ای بت مسیار مسیح دگر ترسائی — باید که مسیوی بنده بی ترس آئی
گر چشم ترم با آستین پاک کنی — گه بر لب خشک من لب ترسائی

مبشر آمد آمد روح قدسی جان را — اشعار صفت مقدم معشوق و مقتضیات آن

گر نثار قدم یار گرامی نکنم — گوهر جان بچه کار دگرم باز آید
مژده ای دل که مسیحا نفسی می آید — کز انفاس خوشش بوی کسی می آید
مژده ایدل که دگر باد صبا باز آمد — هدهد خوش خبر از شهر سبا باز آمد
بر کش ایمرغ سحر نغمهٔ داؤدی ساز — که سلیمان گل از طرف هوا باز آمد
مردمی کرد و دگر بخت خداداد بمن — کان بت سنگدل از بهر خدا باز آمد
دگر ای سرو روان خوش بادا آمدهٔ — گل بسر فاخته رنگ قبا آمدهٔ
در و دیوار چو محراب کشاید آغوش — که توانیجا بصد آمین و دعا آمدهٔ
بنشین بادهٔ طلب کن بکشا بند قبا — گر بدلداری ارباب وفا آمدهٔ
هر نفر که ماه بر ورق داشته است — سامان نثارت بطبق داشته است
از چرخ چکید تا بپائی تو رسید — این جبهه چه مقدار عرق داشته است
گهر از بس نثارش کرد بر سر — هوا در آب گوهر شد شناور
بپایش ریخت از بس گوهر ناب — زمین در آب گوهر گشت نایاب
بعینت گرم تر از آه و روان تر از اشک — ظاهر از دل دارد دیده مامی آئی
خبر از مقدم عیسی نفسی داد نسیم — که توان کرد بجای قدمش جان تسلیم
بعزم دلنوا از بهاکه می آید که در گوشم — صدائی آمد آمد از در و دیوار می آید
خرین آباد کن بهر نثار مقدمش جان را — دل از خود رفته آمد یار آمد پاسداری
بجلوه ای رسا سر فراز می آئی — مگر بغارت عمر دراز می آئی

روشن شد از وصال تو شبهای تار ما — صبح قیامت است چراغ مزار ما
بی زبانان محبت چو زدورت بیند — سرگذارند که تسلیم سلام است اینجا
جان ما میرقصد از شادی مگر یار آمد است — میمجهد چشم ما نا وقت دیدار آمد است
سلام میرسد مژده جانان میدهد — نوعی میخلد در دل که دشنام است پنداری
گر از تو نشنویم جواب سلام خویش — بالای آفتاب نویسیم نام خویش
گر سلام من قبول افتد چه دور — اوست مهر روشن و ما ذره ایم
پی جواب سلام چو دست بردارد — هزار نکته مرجان شکست بردارد
می مالم دست در غم دوش — اوکرد سلام رفتم از هوش
گفتم که جواب میتوان داد — حیرت در گوش گفت خاموش
کی زدست تو برد جان بسلامت عزت — دست بردن بسر تیغ و سلام تو یکیست
از صبا شاخ گلی خم شد و بیتاب شدم — نازکیهای سلام تو مرا یاد آمد
شب وصال برای نثار دلبر ما — گهر بدامن خود ریخت دیدهٔ تر ما
الله الله این تو کی یار کی مهمان منی — دوش در دل بوده ام امروز در جان منی
مست و ساغر بکف آن شوخ قمر می آید — بمن از بیخبری باز خبر می آید
منور ساختی البشیع خوبان محفل ما را — فروغ مطلع خورشید وادی منزل ما را
خوش آمدی ز کجا میروی بیا بنشین — بیا که میدهمت هر دو دیده جا بنشین
جان چو بشنید که آن جان جهان باز آمد — از سر راه عدم رقص کنان باز آمد
زان سه بلند شد شرف آستانه ام — هم خانه ساخت روشن و هم چشمخانه ام
تا قدم رنجه نمود است بکاشانهٔ ما — رشک فردوس برین ساخته ویرانهٔ ما
آن دلبری که می طلبیدیم سالها — پرسید راه خانه و خود بر در آمده
بر خاستن از جان بگه آمدن دوست — رسمی است که ما از پی تعظیم نهادیم
پرتو از خورشید و نور از ماه و باران از سحاب — گل ز گلبن در ز دریا گوهر از کان آمده
ز اقبالت دلم فارغ شد از غم — جزاک الله خیرا خیر مقدم
از ما سلام از تو تغافل زحد بیش است — گویا تغافل است جواب سلام ما
آمد سحر بخانهٔ من یار بیحجاب — امروز از کدام طرف سر زد آفتاب

از شادی بسیار سبارا که ببینم — با من خبر وصل بیکبار مگویید
بگوشم مژده وصل از در و دیوار می آید — دلم هم مے طپیدای سینه امشب دیر مایید
یار آمد و انتظار به خاست — بنشست و ز دل غبار برخاست
گشت تا بیت الشرف از تقدمت کلبه شادم — طغمه خود رشید دار فرش خشت خانه ام
چرا خوشدل نباشم چون تو شوخی مهنشین دارم — برنگ چرخ من هم آفتابی بر زمین دارم
خانه چشمان سیاه و منزل دل هم خراب — یارمی آید و خانه خالی کن ایجان جای خویش
خوش آمدی و خوشت باد و آمدی ایام — هزار بار علیک و هزار بار سلام
یک جان چه بود تا عیست که سازم فدایت — اما چه توان کرد که موجود همین است
مضطرب جان به تنم هر نفسی می آید — میتوان یافت که امروز کسی می آید
می پرد چشم می مالید پیاپی — مژده ای دل که یار می آید
بلند چون نشود قدر آشیانه ما — که آفتاب قدم می نهد بخانه ما
سر بالین من خسته جگر می آئی — جان فدای تو که چون عمر بسر می آئی

آئینه حال شبنم و آفتاب اشعار صفت محویت عشاق بمتاب

توان بگمین من از حیرت نمایم نه تقریرے — بدان مانم که هم بزم ست تصویر بتصویرے
بسکه از خود رفته ام چون یار آید بر سرم — یک از خسار میخیزد که آوازم کند
نشرم وصل شدم آب دوستان هم شنید — که تخل سوم من از آفتاب برداشند
ای خوش آن وصل که از حیرت نظارگیم — بر لبش لب چو نهم بوسه ام از یاد رود
بزم وصل دل از جا نمی جنبد — سرم چو شمع بر قص ست پا نمی جنبد
از بسکه محو حسن تو گشتم بجای خویش — خود را اگر نگاه کنم نگاه و ترا سیکنم خیال
هوش از سرم نظاره روی تو برده است — آئینه داغ مشعب حیرانی منست
نمیدانم کرا دیدم که از خود میروم هوشم — جنون آهسته میگوید بیار کباد دگوشم
آشنه محو تماشای تو نمیدانم خویش را — شد نهان در دیده همچون تمع تا سیر پای نمر
خواب در دیده ملت نزند چشم حیران مرا — بر قفا بست است حیرت دست نگران مرا
چون آئینه از جلوه ات آگاه نگشتم — از حیرت دیدار بخواب است دل ما

فنی — در برامد یار و ما بیخود شدیم — بخت شد بیدار و ما را خواب برد
جلال اسیر — خواستم گر گلشن رخسار چینم گلے — چشم واکردن در حیرت بر و یم باز کرد
در مکتب تماشا یک حرف حیرت است این — از گریه چشم بستن و ز خنده لب گزیدن
حیران ترا لب بسخن وا شدنی نیست — چون بلبل تصویر که گویا شدنی نیست
حزین — در بیخودی از وصل خبر دار نگشتم — افسوس که یار آمد و هوشم بسفر برد
صرفی سابجی — هان، ببین ای دیده آن چیزی که میکردی طلب — مردمی باید که حالا تاب دیدار آورد
محمد سعید — شب وصل است و حیرت را تمام آب می بینم — چنان محوم که بیداری ترا در خواب می بینم
(illegible) — لطف کردی قدری رنجه نمودی باری — آنقدر باش که از خود روم و باز آیم
وزیر خان لاهوری — آمد کار را تماشا کن — رفتم از خویشتن چو یار آمد
۱۱ علم — خواب در چشم و نفس بر دل محزون بار است — از کدورم که بخود ساختم دشوار است

لب بلب چسپانده خامه محبت نگار اشعار صفت شب وصل و بوس و کنار

میرزا صائب — با دل غمزه پیش اگرچه یکانی کرد — دوشم لب او به بوسه مهمانی کرد
لب بر لب من گذاشت و خواب شدم — گفتا که لشکر خواب چنین دانی کرد
دل شب وصل تو از صبح یکدم شده است — عیش من تلخ از این قند مکرر شده است
مانده در عقدهٔ حیرت نفس موی شگاف — بوسه چون راه برد لعل شکرخای ترا
آنقدر همرهی از طالع خود میخواهم — که پر از بوسه کنم چاه زنخدان ترا
زردی بوسه عجب زردی خوش عاقبت است — که اگر باز ستانند دو چندان گردد
خوش آمدی که نشاط غنوده شد بیدار — زمین شوق هوا گیر شد چو ابر بهار
سخت میخواهم که در آغوش تنگ آرم ترا — هر قدر افشرده دل را بفشارم ترا
تا بوسه من ز لب دلستان رسید — جانم بلب رسید و لب من بجان رسید
آنچنان کز سر خماری بمی بیرون برد — نیست غیر از بوسه درمانی خمار بوسه را
افگند بیم تمامی در شمار من غلط — کرد و صد نوبت ز سر گیرم شمار بوسه را
تلخ را امید شیرینی گوارا میکند — نیست از دشنام غم امیدوار بوسه را
گشت صائب دزد ناقم تلخ آب زندگی — تا چشیدم من شراب خوشگوار بوسه را

طمع بوسه از ان لعل شکرخا دارم — خیر از خانه دریسته تمنا دارم
کی معاشق بوسه لعل لب میگون دهد — نیست ممکن گوهر شاداب نم بیرون دهد
ز تلخ گوی من عیش عالمی تنگ است — بهوسه تند شود کر مرا دهان ندهی
از باغ وصال تو که شرمست نگهبان — یک حلقه بیرون در آغوش بهار است
دو دولت است که یکبار آرزو دارم — تو در کنار من و شدم از میان رفته
گر دهان یار می بوسم بمستی گاه چشم — پیش مستان هیچ فرق از پسته تا بادام نیست
بدین سپاس که مجلس منور است بدوست — گرت چو شمع جفا میرسد بسوز و بساز
شب قدر است ولی شد نامه هجر — سلام فیه حتی مطلع الفجر
معاشران گره از زلف یار باز کنند — شبی خوش است بدین جیله اش دراز کنند
ستم از باده شبانه هنوز — ساقی مانرفت خانه هنوز
هست مجلس بران قرار که بود — هست مطرب بران ترانه هنوز
گلعذاری ز گلستان جهان مارا بس — زین چمن سایه آن سرو روان مارا بس
یار با ماست چه حاجت که زیاده طلبیم — دولت صحبت آن مونس جان مارا بس
کنار آب و پای بید و طبع شعر و یار خوش — معاشه و لب شیرین و ساقی گلعذاری خوش
شب صحبت غنیمت دان دمی داد خوشدلی دهد — که مهتاب دل افروزی و طرف جویباری خوش
گل در بر و می بر کف و معشوق بکام است — سلطان جهانم بچنین روز غلام است
ای شمع میارید درین جمع که امشب — در مجلس ما ماه رخ دوست تمام است
در مجلس ما عطر میارید که جان را — هر لحظه ز گیسوی تو خوشبوی مشام است
تعالی الله چه دولت دارم امشب — که آمد ناگهان دلدارم امشب
از ان لب نیم بوسی مایه بیهوشی ما شد — چه مستیها که بخشد این شراب نیم رسما را
شمع در محفل ما باخته رنگ است امشب — که با و پرتو حسن تو بجنگ است امشب
بوسه بر بوسه زنم فرصت منعی ندهم — دهن تنگ ترا قافیه تنگ است امشب
اشک از شادی دیدار تو گلگون دارم — دیده را گوهر مقصود بچنگ است امشب
چشم من محو تماشای می و معشوق است — گوش من وقف صدای نی و چنگ است امشب
شب وصل است برو وعظ مفرما ممتاز — صحبت ما تو بهلوی خدا تنگ است امشب

نوبتی شب وصالم گشت — تا تبسم ـ ئیی سحر پیدا است
شبی کز رشک دیدنت ایم اقبالش — زآب بوسه لعلم سبز داد و خالش
از تو امشب خانه ما رعفانی دیگر است — گوهر مهتاب بشکند خال روی بام ما
تو با این ناز تا در خلوت آغوش می آئی — طپیدن میکند از مغز خالی استخوانم را
موج قیمت پر پرواز بوسه است — خط تو دود مشعل آو از بوسه است
از بسکه بود گرد وبین گردش نگاه — از بسکه خندهٔ تو نظر باز بوسه است
یک شیوه از دهان تو بی بوسه نیست — در دیدن تبسم تو ناز بوسه است
بوسیدم و نگشت صدای از و بلند — خط لب تو سرمه آواز بوسه است
از آب بوسه کلک تو فواره گشته است — شوکت لب تو بسکه سخن ساز بوسه است
جای امن و یار ساقی و حریفان بیکبهت — اینکه می بینم بیدار است یارب یا بخواب
دیده بکشای دلا نوبت دیدار رسید — خار از دیده بکش کان گل بخار رسید
افزایش انبساط و سور است امشب — آسایش جان ناصبور است امشب
کاشانه بهشت پر سرور است امشب — درخانه تهی بزنگ حور است امشب
خود چه شود اگر دمی بر لب من نهی لبی — تا لب تو ببوسم جان بلب رسیده را
حدیث بوسه نیاریم بر زبان آورد — کزین سخن دهن یار تنگ می آید
خوشم که غیر نگنجد میانهٔ من و تو — چو خاتم در نگین است خانهٔ من در تو
شب وصلش مده از دست فرصت ناپسندان را — بخواب ابد داد بخل وصل زین تهمت چه میگیرد
خیال بوسه بران گردن بلند مبند — لبی که میرسد آنجا لب گریان است
صلح کردم بوسه و جنگ — چکنم وقت تنگ سمی بینم
امشب که از تو خانه ما رشک گلشن است — چشمیکه باز مانده همین چشم روزن است
لبش بگیدم و خاموش آرزویم کرد — کبودی لب او سرمه در گلویم کرد
تاب مقراض مدار و ورق نازک گل — لب بگستاخ رسانده بلب او ستم است
آنکه گوید بعمری شب قدری باشد — مگر آنست که با دست بپایان آید
شب وصال اگر سر زکوه دانی — که آفتاب قیامت ستاره صبح است
جای که از لب او بان بوسه بارد — دل غنچه غنچه خندد جان خوشخو شه بارد

از بهار وصلم امشب جیب و دامان پر گل است — از خوشی چون غنچه خندیدم تا گریبان پر گل است

تا چاشنی بوسه بدشنام گرفتم — فیض شکر از تلخی بادام گرفتم

با تو سخن بوسه چه گفت که چشمت خموش است — کز موج لفش لعل تو یاقوت کبود است

ما را ز شب وصل چه حاصل که تو از ما — تا بند قبا باز کنی صبح دمید است

حرف شب وصال که عمرش دراز باد — کوته تر است زانکه زدل بر زبان رسد

روز کردن با تو جانان در شب یلدا خوشست — فی غلط کردم شب وصل تو

سه جمال تو در منزلگه خیمه زند — زمین زرشته

شب عیشم ندارد فرصت خندیدن برقی — لفش تا میکنم

فرصتی خواهم که یکشب با تو بزم آراشوم — میکنم تا شمع روشن

گوئیا تا صبح بسوزد چراغ لشکر — تا چاشنی شمع بکنارم نشسته بود

نسیم شادی و عیش انجمن وزید امشب — که شور خنده گل گوش من شنید امشب

دلم ز نور سحر کامیاب چون نشود — هلال ابروی خورشید نایش دید امشب

شب وصلی تو میخواهم که در بر شانه بندم — گره بکشایم از زلف تو بر پای حنا بندم

در در چه میکنی که نمک در نمیشوم — گر در شوم بگوش رسم بوسها زنم

خفته بودی که لبت بوسیدم — قند دزدی چه قدر شیرین است

لب خود بر لبش بپیوستم از بس تشنه وصلم — که تشنه لو چو پیوندی بود آب دگر دارد

چو آن نسیم که با غنچه می شود گستاخ — بزور بوسه کشایم دهان تنگ ترا

یار را در بر گرفتن کی فراموشم شود — کی رود از یاد کس چیزی که از بر میکنند

بیاض گردنت از بوی هر جا نقطه میخواهد — بدستم ساعتی بگذار و سیر انتخابم کن

کامیاب امشب غنی از دست بوس و هم — کی رسد پایم ز شادی بر زمین چون آسمان

در بزم وصال تو بهنگام تماشا — نظاره ز جنبیدن مژگان گله دارد

بوسه من دادی و رنجیده — بازستان گر نه پسندیده

شب وصال بنود انقدر که دامن یار — هست دل دهم و دامن سحر گیرم

گر میسر نشود بوسه زدن پایش را — هر کجا پای نهد بوسه زنم جایش را

ای خوش آن صبح که عاشق ز شکر خواب وصال — دست در گردن معشوق حمائل چراست

حدیقه

نوفلی

بوئی شب وصل تا بم کشت — تا تبسم که کرد سحر پیدا است
شبی که از مد بخت ایم اقبالش — زآب بوسا گنم همبر دانهٔ خالش
از تو ام شب خانهٔ ما رصفائی دیگر است — گوهر مهتاب شد خال روی بام ما
تو با این ناز تا در خلوت آغوش می آئی — طپیدن میکند از مغز عالی استخوانم را
موج قسمت پر پرواز بوسه است — خط تو دود شعل آو از بوسه است
از بسکه خندهٔ تو نظر باز بوسه است — از بسکه بوسه است
یک شبه از دهان تو بی بوسه نیست — دزدیدن تبسم تو ناز بوسه است
بوسیدم و گشت صدای از و بلند — خط لب تو سرمهٔ آواز بوسه است
از آب بوسه کلک تو فواره گشته است — شوکت لب تو بسکه سخن ساز بوسه است

ظهوری

جای امن و یار ساقی و حریفان بیکهت — اتیکه می بینم بیدار است یارب یا بخواب
دیده بکشای دلا نوبت دیدار رسید — خار از دیده کش کان گل بخار رسید

اهلی

افروزش بساط و سور است امشب — آسایش جان ناصبور است امشب
کاشانه بهشت پر سرور است امشب — در خانه تبی بزرگ حور است امشب
خود چه شود اگر دمی بر لب من نهی لبی — تا لب تو لبسپرم جان بلب رسیده را

نظیری

حدیث بوسه نیارم بر زبان آورد — کزین سخن دهن یار تنگ می آید

نظیری

خوشم که غیر نگنجد میانهٔ من و تو — چو خاتم در نگین است خانهٔ من و تو

نظیری

شب وصلش مده از دست فرصت ناپستان را — سخن اهد داد نخل وصل زین تبهر پرورد

نظیری

خیال بوسه بران گردن بلند بسند — لبی که میرسد آنجا لب گریبان است

نظیری

صلح کردم بوسه و جنگ — چکنم وقت تنگ سمی بینم

حسن بیگ

امشب که از تو خانهٔ ما رشک گلشن است — چشمیکه باز مانده همین چشم روزن است

حسن بیگ

لبش بگیدم و خاموش آرزو کرد — کبودی لب او سرمه در گلویم کرد

صبوری

تاب مقراض ندارد ورق نازک گل — لب گستاخ رساندن بلب او کیستم است

سعدی

اگر گویند بعمری شب قدری باشد — مگر آنست که با دوست بپایان آید

نظیری

شب وصال اگر سعد زکرده دانی — که آفتاب قیامت ستاره صبح است

نظیری

جای که از لب او بارد ان بوسه بارد — دل غنچه غنچه خند و جان خوشه خوشه بارد

از بهار وصل امشب جیب جان پر گل است — از رخش چون غنچه چشمم تا گریبان پر گل است
تا چاشنی بوسه بدشنام گرفتم — فیض شکر از تلخی بادام گرفتم
با تو سخن بوسه چه گفت و چه شنود است — کز موج لعل تو یاقوت کبود است
ما را ز شب وصل چه حاصل که تو از ما — تا بندقبا باز کنی صبح دمید است
حرف شب وصال که عمرش دراز باد — کوته ترا ست زانکه زدل بر زبان [illegible]
روز کردن با تو جانان در شب یلدا خوشست — نی غلط کردم شب وصل تو [illegible]
سه حال تو در سنبلیکه خیمه [illegible] — زمین [illegible]
شب عیشم مدار دز فرصت خندیدن برقی — نفسی تا میکنم [illegible]
فرصتی خواهم که یکشب با تو بزم آراشوم — میکنم تا شمع روشن صبح روشن میشود
گویند تا صباح بسوزد چراغ کس — تا چاشت شمع یکنارم نشسته بود
نسیم شادی و عیش ایخنان وزید امشب — که شور خندهٔ گل گوش من نشنید امشب
دم زلف سحر کا سیاب چون نشود — هلال ابروی خورشید نمایش دید امشب
شب وصلی تو میخواهم که در برگ سمن بندم — گره بکشایم از زلف تو بر پای حنا بندم
در درچه میکنی که نم در نمیشود م — گرد رشوم بگوش رسم بوسها زنم
خفته بودی که لبت بوسید م — قند دزدی چه قدر شیرین است
لب خود بر لبش پیوستم از بس تشنهٔ وصلم — که شفتالو چو پیوندی بود آب دگر دارد
چو آن نسیم که با غنچه می شود گستاخ — بزور بوسه کشایم دهان تنگ ترا
یار را در بر گرفتن کی فراموشم شود — کی رود از یاد کس چیزی که از بر میکند
بیاض گردنت از بوی هر جا نقطه میخواهد — بدستم ساعتی بگذار و سیر انتخاب کن
کامیاب امشب غنی از دست بوسم شد — کی رسد پایم رشادی بر زمین چون آستین

در بزم وصال تو بهنگام تماشا — نظاره ز جنبیدن مژگان گله دارد
بوسه بمن دادی و در انجمنیده — بازستان گر نه پسندیده
شب وصال بنود انقدر که دامن یار — بدست دل دهم و دامن سحر گیرم
گر میسر نشود بوسه زدن پایش را — هر کجا پای نهد بوسه زنم جایش را
ای خوش آن صبح که عاشق شکر خواب وصال — دست در گردن معشوق حمایل برخاست

درون خانهٔ من یار بی حجاب آمد
بگیر پرده برخانهٔ آفتاب آمد

سایهٔ اقبال و تشریف های وصل تو
آفتاب طالع بخت همایون منست

گرد رجانهٔ آن شمع گل پیراهنست شب
که در فانوس رویا راز دو جانب روشنست شب

امشب عجب شبست که عمرش دراز باد
گر صبح دم زند نفسش در گداز باد

بحمدالله که بیداری شبها یم نشد ضائع
که دیدم خفته در آغوش خود این سرو بالا را

دمی دست ساقی دستی بجام باده
مارا غریب عیشی امروز دست داده

لب بر لب تو دارم وحسرت کش عشقم
ولبر بکنار و بوسه بهان آست

شمع سان با تو شبم رفت تمنا ماند است
همچون صبح نظر گشت و تماشا ماند است

زغیرت شد ترش رو چون لب شیرینش بوسیدم
عجب شنگول و میخوش نمکدان و چیدم

بوسیدم آن دهن راز از رو که گر برسد
بوسیدهٔ کجا را گویم که هیچ جا را

حرفیست حرف گو تهی روز وصل او
کز گفتن این سخن نشنیدن نمیرسد

کامی ندیدم از شب وصلت که داشتم
چشمی بجانب تو و چشمی بسوی صبح

آن شب که مرا بوصل تو راه بود
تا چشم زنم وقت سحرگاه بود

از روز رخت ظلمت شب گه برود
زین روی شب وصل تو کوتاه بود

امروز بخت نیک بشارت رسان است
اقبال را بپردهٔ امید صد نوا است

هست آرزوی بوسه از تو من دلریش را
چیزی دیده ور دریش چیزی نگو دریش را

هر بوسه را تشنه بوس دگرم کرد
فریاد که این آب تنک تشنه ترم کرد

باری ز دست بوس مکن منع یار گیر
تنک است جای بوسه بگنج دهان تو

تا بآن ماه دل افروز هم آغوش شدم
از سر هستی خود رفتم و بیهوش شدم

هنگام پای تو خواهم که چون رکاب
از پای تا سرم همه اعضا دهن شود

کشید آن سرو ر ا یک ماه در بر
زناه و مهر شد برج دو پیکر

کنار عاشق و معشوق آباد
زبادام دو مغزش یاد میداد

گل اندامی که دام دل کند زلف مسلسل را
به بستر چون رود لایق پری رخواب مخمل را

سایهٔ زلف دراز و زانوی جانان ما
بستر و بالین ما از بهر اسایش بس است

در برش من خفته بودم بخت من بیدار بود
چون سحر بیدار گشتم اختر م رخواب باشد

تافت بر اوج سعادت اختر
چون تو ماه مهر پرور گشت تا هم بستر م

لطف صحبت را امیدانم که گویم اشکار
او ست با من با منم با او بجیرانی در م

در عالم نای و نوش خفتم تا صبح
با یار کر شمه کوش خفتم تا صبح

دولت بیدار بود و بخت م بیدار
شب در بر او چو دوش خفتم تا صبح

بر نه گر تن سرخ و سفید او بینی
گمان بری که شکفت ست نخل با

مهتاب گرفتست در و بام جهان را
در خانه آئینه چو عریا

فکندی پوشش از ام چون گل مردم
زپیراهن تو بیرون آمو

چه برق افروخت امشب از رخ عریانی ما
که رم میکرد چون خمیازه پیراهن

خواهم آن لب از لفش بوسه گلبندی کنم
مصحف رخساره او را سجاوندی کنم

گردید کبود از اثر بوسه لب او
باشد گل شقتالو یا سمنی رنگ

کبود از بوسه امشب لعل آن شکر لبی یم
گل شقتالو این باغ را نیلوفری دیدم

اسپار زه میگذرد و گرمی مجلس
دلسوخته در پس دیوار نباشد

بر بوسه که از دو لعل یار سید ه
عمر دوباره ایست که یکبار سید ه

می مکم آن دو لب سیگون را
نشناختین ست لبگامم امروز

خواهم که بآن سینه نهم سینه خود را
تا دل بتو گوید غم دیرینه خود را

گیرم چگونه زان لب طناز بوسه را
گر خود کند مضایقه از ناز بوسه را

از شرم گرچه نیست زبان طلب مرا
هست آرزوی بوسه گره زیر لب مرا

نمی آئی به بیداری چو در آغوش من شبها
رها کن تا بدزدم بوسه و خواب از آن لبها

بوسه از لعلت قدح و چشمه کوثر زدست
خنده از تنگ دهانت غوطه در شکر زدست

آرزوی بوسه شست است از دلم پیغام تلخ
بحر را آب گهر شیرین نسازد کام تلخ

بهار آرزوگل کرد شکفت از لعل نگلبش
بجوش آور دخون بوسه را وست نگار

جان دگر در بوسه دلدار یافتم
عمر دوباره از دو لب یار یافتم

بوسی قانع از لبهای شکربار چون گردم
ازین قند مکرر سیر من یکبار چون گردم

سپر سد در اول بوسه سر انجام ابد
گر بقدر آرزو گیرم شمار بوسه را

از لب خویش مگر بوسه ستانی ورنه
ساغری در خور لبهای می آشام تو نیست

این چه طمع است که خورشید فلک جولان را — جرات آن که کرفتن زلب بام تو نیست
از لبت سیراب کن امیدوار بوسه را — بر جواب آشکار تیغ تبدار دیگر است
هم علاج وصل لب از بوسه شیرین کردن است — روزه ما هم نماز عیدی که بی حلوا بود
بوسه زان دهن تنگ بصد جان نرهد — هر چه کم یاب بود بیش بهائی باشد
یک بوسه لب بر تو بصد جان رسیده است — گوهر گران ز جوشش خریدار میشود
سایه که بر دویش فگند حلقهٔ زلف — برای بوسه گرفتن دهان دیگر شد
هیچ نفس که فتد راه بمکتب ناگاه — بوسه را راه بکنج دهن یار افتاد
از زمین بوسش دهنها میشود تنگ شکر — تا چه لذتها بود در کنج لب بوسیدنش

گسترانندهٔ چادر نور بمیدان تماشا اشعار صفت شب ماه در وصال و لبریزی لقا

چه مهتاب روی خوی کرده — حسن محجوب سایه پرورده
شد ز دست نشاط گل ریزان — شام پرچین گهر بیزان
بزمهائی که پرتو افشان شد — سایهٔ او شب چراغان شد
کرده فراش چرخ سیمانی — هر طرف همچو فرش مهتابی
یا گهر از برای غارت هوش — لولی شب شده است بادله پوش
تا نیفتاد پرتوش بر آب — نور پیدا نکرد چشم حباب
شکل عکسش بموج آب زلال — قفس سیم مرغ زرین بال
شب وصل ست بزم عشرت و جام — نیست امید اینجا نگردد صبح از شرمندگی هرگز سفید اینجا
ساقیا ساغر شراب بیار — شب مهتاب آفتاب بیار
هوا چکیدهٔ نور است در شب مهتاب — ستاره خندهٔ حور است در شب مهتاب
صراحی می گلرنگ سرو سیمین است — پیاله غنچهٔ حور است در شب مهتاب
سپهر جام بلورین است پر مئی روشن — زمین قلمرو نور است در شب مهتاب
رسان بدین صحرای نجوی خود را — که خانه دیدهٔ اوزرست در شب مهتاب
بهشت بر شره تصویر میکند مهتاب — پیاله را قدح شیر میکند مهتاب
امشبه فروغ است ز مهتاب عالم — خورشید نشست است مهتاب همه

دولت بیدار دانستم خیال خواب را وادی ایمن گمان بردم شب مهتاب را
شب بدامان مخمل کز آن خلعت نیشین نازبود یک بیابان چادر مهتاب پا انداز بود
چون بسیر ماهتاب آید مه تنگ بر من ماه را از ها له در گرداب حیرت افگند
پرتو افگند بدریا مه تابان امشب شده در کوچه بهر موج چراغان امشب
رسمیست که رهزن بشب تار زند راه شام شب مهتاب ره توبه ما زد
امشب از مهتاب چشم روزن من سیر شد نقشهای بوریا یم موج
در فروش است دیشب سرایم ماهتاب امشب شبم خوش شب نشینی میکنم
شبی همچون سواد دیده پر نور هوا عنبر فشان چون طرهٔ حور
کواکب در میان چون سر مه ناب درست افگند مروارید شب تاب
بر د چون ابر بهاران اسبکه تر دستی بکار رنگ را سیراب کرد از آب گوهر ماهتاب
میتوان چشم آزرد و دیوار عالم آب داد کرد از بس مغز خشک خاک را ماهتاب
مشعرف دارد چو پیر دیر با موی سفید زاول شب میکشد تا صبح ساغر ماهتاب

عنان گسل جهانی بوادی سرت قلوب اشعار صفت سواری تقریب سواری محبوب

رسید خانهٔ زین عاقبت بکام از تو هلال یک شبه اش شد سه تمام از تو
از حسرت رکابت از دیده خون روانست چیزی نمیتوان گفت پای تو در میانست
خورشید چون هلال شود پای در رکاب چون پای در رکاب کند شهسوار من
نه سر پیچ مرصع چشم بد دور عیان شد معنی نور علی نور
گاه آویز صد رقیض معمور نمود از لوح محفوظ آیت نور
بود انگشته شاه مکرم بدست او خط پرکار عالم
ندیدم مسکه از شوخی سمند پرشتابش را خیال حلقهٔ چشم پری کردم رکابش را
کسیکه جلوهٔ مستانهٔ سمند تو دید کشید باده گلگون زکاسهٔ سم او
رفتن او ست گران مایه ز از عمر عزیز حبستن او طرب انگیز تر از عمر شباب
ای شهسوار حسن عنان را شیده رو بیطاقتی مکن بخدا دیده رو
زلفتش سم ابرش و نعل آن زمین پر هلال است از آسمان

آن مرکب بالکی که در جلوه گریست — وصفش علم و نجم ز تحریر بریست
گر تخت روان بگویمش خود غلط است — این تخت سلیمان است که بر دوش پریست
بیرون عقل نظیر شاه یکتا آورد — دریا آورد و لیک بیجا آورد
او گوهر خود ز جهل در زیر نهفت — وین گوهر خود ز جهد بالا آورد
پرده دش و برش ببین چه دلهاست برو — شاهست سپهر و این ثریاست بر و
این پرده خرد گفت و من میگویم — کان کرمست و چشم دریاست برو
این نادره طرفه دل افروز ببین — زوکون و مکان شمشعه اندوز ببین
پروین که بشب نمیتوانش دیدن — همجلوه آفتاب در روز ببین
شاهنشه ملک پرور و عدل پرست — کز زلف بتان دلش نرانند شکست
بر ساعد خویش لعل و الماس نبست — اینها دل کان است که آورده بدست
این کیست سواری که بلای دل و دین است — صد خانه برانداخته در خانهٔ زین است
بپای بوس توام دیده کامیاب نشد — فغان که دیدهٔ من دیدهٔ رکاب نشد
فتد در خانهٔ زین گر گذر آن لعبت چین را — پر پروانه سازد شمع روشن دامن زین را
بتو سن تو رساند فلک شتاب مرا — نمیرسد بزمین پای چون رکاب مرا
رکاب آسایی بوسیدن پای نگار منست — دو چشمم از دو سو شد آستان خانهٔ زینش
بشوخی پای او بوسیدن و تاب تهی کردن — کدامین بی ادب تعلیم فرماشد رکابش را
عجب نبی که خورشیدش رکاب است — دوال او شعاع آفتاب است
ببین چابک بدست آن پریچهره — خط نور ست گویا در کف مهره
فتد گر جانب صحرا گذر آن شوخ سرکش را — کند گلگون پریدنهای رنگ لاله ابرش را
جولان تواز کون و مکان گرد برآورد — آباد بدور تو همین خانهٔ زین است
این خانه برانداز که در خانهٔ زین است — معمار تمنای من خاک نشین است
حسن دارد و سواری شوکت و نشان دگر — جلوه را در خانهٔ زین است میدان دگر
نه گرد است این ز جولان سمندش برهوا رفته — وجود خاکسار است برباد از هوا رفته
نه دست بر دل من می نهی نه پای بچشم — بیا که رشک غمان حیرت رکاب سوخت
سنم چون صید بر فتراک آن سرو خوش رفتار — پی بوسیدن پای سمندش بر نمی گشته

ای خوشا دل که آسایش اگر نیز ... خویش را زو دوران حلقهٔ فتراک بگسل
آه من هنگام جولان چون بلند بادپا ... از میان خانه زین سر برا رد آفتاب
خسرو زاه گرم بر آتش نهاد لعل ... بر هر زمین که از سم اسپش نشان بماند
ای شهسوار حسن که جانم فدای تو ... هر جا سری هست خاک ره بادپای تو
بر فلک از ناله آغوش گرد جای تنگ ... بد گرد دار سواری چون هلال زین تو
آغوش تو روزی نشد آغوش کسی را ... صهبای وصال تو همین ساغر زین است
گر بیم زهر نگی بوی تو کند ... سنبل حذر از نسبت موی تو کند
چون مست غضب پای داری بر کاب ... تو سن عرق از گرمی خوی تو کند
گلگون قبای من چو سوار سمند شد ... یاران حذر کنید که آتش بلند شد
چرخ میگرد د پیاده چون سوار آن مه شود ... مه شود در گرد پنهان گاه جولان گرد نش
فرزند لعلی که از عکس وی ... نمود ی فلک شیشه پر زی
جز آن لعل سیراب در روزگار ... ندیده کسی احگر آبدار

جد ان نامه و اشهب قلم خوش عنان شعار صفت فیل و ناقه اسپ و سپاه آن

چنین فیل در عرصهٔ کارزار ... ندیده است شطرنجی روزگار
ز گوشست بر چرخ دامن فشان ... که از گرد راهش نگردد گران
تماشای او سرمه بخش نظر ... شب پیکرش را زندان سحر
مرصع مری از سرش مهر تاب ... فروزان ز برج شرف آفتاب
بحیرت ز خرطوم او خرده بین ... که چین کرده است اینچنین آستین
نگه تا شنا کرد در بحر دید ... چنین کشتی چار لنگر ندید
فرو رفته دریا بحلقوم او ... که دید آب و زدی چو خرطوم او
بخرطوم دارد فلک را نگاه ... که از نقش پایش در افتد بچاه
گر خواب بهر سرش بی گذاف ... یکی گوش لنبر د گر یک لحاف
شده گوشها چو او پر و بال ... مگو کوه پرنده با شد محال
بعکس است چون کار هندوستان ... برد آب بر بام از نا و دان

ز آب است و ندانش در اجتناب — ازان خورد و دانم بآشورهٔ آب
درختان صندل ز دندان عیان — ز خرطوم او ریحان بران
سرش از کدو هاست جسته مثال — تل پهلوش صندل و زنگ تال
بپهلوش بین رنگها جلوه گر — حصاری نگر لنگرش بر کمر
جلاجل نماتاخن از هر طرف — دف زهره آورده گوئی بکف
ببین ار کجک در کف فیلبان — کلید در قلعهٔ آسمان
اگر سایه اش گشته دریا نشین — شده موج چین جبین زمین
خود او حیرت جثه خو لیشتن — فرو مانده انگشتها در دهن
فشاند چو بر تارک خویش آب — بجوشد ز فواره دریای ناب
نماید زمین لقمه در دهش — کپیچیده خرطوم او در رهش
بمکل جهان را ز خود کرده پر — بآواز دقیم منقه دُر
فلک زیر دست ز بر دستیش — سبق گیر هشیاری از مستیش
گیا هی شعاعی بچارم فلک — درو کرده داس زرین کجک
جلاجل چو فرمایدش شهریار — کشد آسمان اختران در قطار
شود اطلس چرخ زیبنده تر — برای کلیش گر شود آستر
بپیشانی از حمیه رنگیش نیل — باو چشم خور روشن از چند میل
جلاجل بگردن درش سیچ سان — زدندانش مسواکها در دهان
ز تعریف آن دست و پای متین — ستونهای کاخ سخن آهنین
نمایان ستونهای دندان چنان — که در پای بام فلک نردبان
برای خدنگ لفنهای خویش — ز خرطوم قندیل آورده پیش
دهانش ز خرطوم اندر جفا — گرفته درغار را اژدها
سرش گنبد عالم عقل و هوش — به دَرهای یک لخت وار و زگوش
قمر در قفا خر همه سر شود — چو با نقش پایش برابر شود
بروزی که جان جامه بر من شد — شب از سایه اش در جهان بین شد
مذ چون ز خرطوم ماهی در آب — فتد ز هرهای نهنگان بر آب

۱۹۵ صفت فیل و ناقه و اسب و غیره

حدیقهٔ ۱۱

نگیرد گشت اگر سیمرغ را زیر نگین — نفس کش نماند اشت گاه زمین
دبیرانه گه بر لب آب گیر — ز خرطوم راند قلم بر حریر
هوا را عقاب و زمین را غزال — نهنگ بحار و پلنگ جبال
بنازم بآن رخش آگنده ران — که فربه شد از وصف او داستان
بگویم سبک رو چو باد بهار — بلی چنین نیفتد از و بر بحار
کواکب ز زینش درین آرزو — که دوزند خود را بمیخی بر او
توان کرد زین زیور رخش قیاس — که خورشید لرزد ز رشک قیاس
ز سر تا قدم غرق زر و گهر — ز تنگش هوس کرده قیصر کمر
بصحرا ز نعلش چنان جست سنگ — که شد ذرّه در بحر پشت نهنگ
اگر از روانیش باشد سوال — جوابش بدرماز دازگام لال
زچابک روبهای رخش قلم — بوصفش ورق گر پذیرد رقم
نشانهای مسطر کمندش کنند — بزنجیر شیرازه بندش کنند
ازو شنود گر تجی پیام — رود حرف ساکن برون از کلام
چو باشد برین اینچنین رهنورد — توان سیر ایام آینده کرد
برو داجل بر چنین مادیا — توان تاخت بیرون ز بهت فنا
ازان میرود زود در رنگ حنا — که بندنگاهیش بر دست و پا
مگر قطرهٔ از خوی او چکید — بجائی که سیماب ازو بر دمید
برفتن چو باد افگند در دماغ — رود از پیش برق گرم سراغ
کند بر دل عاشقان گر عبور — براند از آرزوهای دور
بلالی که بر آسمان جای اوست — ترا شیدهٔ ناخن پای اوست
رخشیست که زخم داغ نعلش بر برش — ابر لیست که بست بر زمین جولانش
برقش شرر نعل و صهیلش رعد است — کف رخشش برق و عرق بارانش
قلم تا کشد نقش تقریر فیل — گست است از بال بخیر فیل
ز دوشش عروج دماغ شهی — بخرطوش آمال را کوتهی
دلیل است بر مستی و شادیش — بزنجیر چون ناله آزادیش

چو زنگی زبس طنبتش عیش زاست — برون ایستش تنبذهٔ دندان چو ماست
بهر سوز دندان ظلمت زدا — دو شمعش روان پیش و شب در قفا
کجا برق میزد بران پرغرور — سر شام باشد چراغی ضرور
بیالای او فیلبان بیگذاف — چو سیمرغ بر قله کوه قاف
دو دندانش از طوق زر در نظر — بود شمع کافور با تاج زر
کند بهره خرطوم او دمبدم — که گاهی کمندست و گاهی علم
ناقه صرصر روش و خوش تگی — کوه بر پشت دشت و کوهان یکی
برق عنانی که چوگان سحاب — هیکل گردون بود دشن آفتاب
گفتی از انسانکه سبکتاز بود — همچو شتر مرغ بپرواز بود
سالک آزاده ز سامان راه — سینهٔ خود در نعلبش بان گاه
از خوشش مایدهٔ روزگار — شعله صفت کرده قناعت بخار
کف بلب آورده ز مستی و جوش — بر صفت صوفی پشمینه پوش
کرده نمایان جل رنگین مجاز — همچو عروسی که نماید جهاز
بود در زیر زینم باد پائی — نه اسپی بلکه شوخی دلربائی

در صفت اسب

اسپ کاکلش خوبان دلجو — گرفتار خم فتراکش آهو
نماید در نظر زان گوش گردون — دو غنچه بر سر یک شاخ سوسن
عنان از گردنش باشد نمودار — چو دست عاشقان بر گردن یار
گلی کاجینش جلوه گاهیست — نشان بوسهٔ خورشید و ماهیست
بوصف تندی آن بی تحمل — رسد معنی بخاطر جسته جسته
ز شوخی مینشست اندر یک زمان تاب — بجای آب گوئی خورده سیماب
ز بس نرمی که اورا در شتاب است — بصد رنگین او مخمل بخواب است
پی تندی دعوی آن خوش آهنگ — بود با برق دائم بر سر جنگ
مرا عقد دمش دارد چو هر اسان — که نتوان زد گره بر باد آسان
چو شعله گرم کنه و کبی که از تندی — بجنبد باد کند خاک در رگ جولان
چو آفتاب نشینی بآسمان سیری — که باد را نشمارد بخاک در جولان

هلال آسا بسی بر وی بگردی — چو باد بادیه گردی نه سر گردان
نهد زیر سمش چار داغ هر ساعت — بگاه گرم روی بر جبین باد فزان
هزار تسمه چون کهکشان فتاده بران — بوادی که شکوهش رود گسسته عنان
فشاند صد گره نار چون شرار زغل — چو مرغ پویه او پر کشاده در طیران
چو گرد باد در اید بچرخ در تک و تاز — اگر عنانش تنها بند در گه جولان
بر سوار نیارد شدن سوار خیال — بگرد او نتواند رسید پیک گمان
دو گردی چو جنون گرم عنانی چون عشق — بحر سیری چو صبا کوه بری چون سیلاب
گرم خیزی چو نگه لغز خرامی چون ناز — بردباری چو زنگ همه گیری چو شتاب
سیمبر بر نفس از جا چو نهیب غم عشق — سیر دو سوی بسو همچو نگاه پرتاب
بر پشت او نشیند اگر فارس خیال — باید هر دو دست بگرداند ش عنان
تمثال او کشد چو مصور نفس نفس — محکم کند ز شدت او گلک را نبان
چه اشتر کوه کوهانی سبکرو — شبا روز بهت کاریش با تگ و دو
موءب صورتی پشمینه پوشی — ملائک سیرتی خانه بدوشی
بهیکل با شکوهی بردباری — ز گلزار جهان قانع بخاری
بقطع دشت کوئی تند بادی — قناعت پیشهٔ خاکی نهادی
بتمکین و وقار آمد چو کوهی — برفتن بوالعجب صاحب شکوهی
اگر لیلی بران محمل نشستی — دل قیس این چنین مجنون نگشتی
جهانی را بلی شیرش خوراند — ز صالح یادگاران ناقه ما نده
سری افراشته در راه تسلیم — نهد گردن بقبله با نگاه تسلیم
نگویم تو سن سرعت نژادی — نسیم دلکشی باد مرادی
چه تو سن تو سنی شاهین بندی — عروج نشأ بخت بلندی
ز بس دلپذیر دارد بقراری — اگر بر صفحه وصفش را نگاری
شود هر حرف کز نوک قلم دور — روان گردد بروی صفحه چون مور
بر فتن گرم چون دل سوی دلدار — ببر گشتن سبک چون وعدهٔ یار
یارب این رنگ حنا بر گرد گلگون تا ندا — یا بهار از شوق بر گردش گرد بیدست

حدیقه ۲

پلنگ هیئت و ضرغام دم گوزن سرین — عقاب طلعت و عنقا شکوه طوطی پا
قوی قوائم و باریک دم فراخ کفل — دراز گردن و کوتاه سم میان لاغر
بوقت جلوه گری چون تذرو خوش رفتار — بگاه حیله گری چون کلاغ حیلت گر
ز خرطوش بحیرا نیم کار است — که هم مار است و هم سوراخ مار است
نه خرطوم است همچون مار کو یا — که گه می پیچد و گه میکند وا
بود آیتی برق درشان او — سخن فربه از پهلوی ران او
غدا آهن با قبال نعلش چنان — که می سکه اش ز رنگر دد و ران
زین سکبر و گر بد ریا گذر دنعل زرنش — تر نمیگردد ز آب بحر چون عکس هلال
یک نفس از مشرق آید گر بمغرب بود نیست — آن پری پیکر که از دامان زین دارد وبال
صفات شتر گر بگیریم پیش — دفاتر شود صد شتر بار بیش
قد خود بتعظیم کرده دوتا — کمر بسته از بهر خدمت دو جا
بتعظیم بر سینه نهاده دست — ز راه ادب با دو زانو نشست
چو در وشیل افگنده در کلیم — ریاضت کش و بردبار و حلیم
کمان کرده فی تیز رو تر ز تیر — چو تیر و کمان در سفر ناگزیر
ایسی که خاذیب فزائی تن اوست — کویهلیت که لاله زار دردامن اوست
فی فی غلطم که آسمان دگر یست — از رنگ حنا شفق به پیراهن اوست
ز خوش رفتاری آن برق آئین — مسافر را وطن شد خانه زین
همه اعضایش با هم سبقت اندیش — کفل داغ است از پس ماندن خویش
شبرنگ ترا چو عزم جولان باشد — خاک از سم آن چو آب لرزان باشد
با نیمه آتش حضرتی رام تو شد — چون باد که در حکم سلیمان باشد
ای شاه فلک جناب خورشید سریر — فیلت به نقارخانه گاه زدو گیر
آورده ز سر دماسه و زدندان چوب — صنعتش شده گوشها و خرطوم نفیر
جذاخش قمر طلعت و شعری نظرش — آنگه چون فکر سنجم بدو فوق سما
سخت سم نرم دم آگنده سرین پهن کفل — چرب موخشک پی افراخته سر ریخته
دو آتش بود آن موسبرش پنداری — کاغذ باد بود زین بفرازش گویا

مو بر اندام صفایه در آن غیرت باد — چون حروفیست مرتب شده بر اوج هوا

برگ ااادست که افتاده در آغوش نسیم — بر حریر کفلش داغ نشان تمغا

چه گویم ز خرطوم آن زنده پیل — حدیث گشته نهری ز دریای نیل

بچشم کسی کو ست از اهل دید — ز رنگش سیاهست و دندان سفید

عیان کرده خلاق لسیل و نهار — ز سنگ محک نقرهٔ شاخدار

فیلیکه بجنب او عدد معدوم است — ز خصم چگونه جان برد معلوم است

شکل تحکیش بدیده اهل نظر — بیداست که مدالف خرطوم است

کشید از خامهٔ ایجاد بهزاد — رکابش حلقهٔ چشم پریزاد

اگر دوشش مرکبی کز چابکی هنگام تک — لعل سخت او ز خاک رزم می گیرد غبار

آتش مزاج و کوه توان و هوا نهاد — کشتی گذار بحر نورد و زمین سیر

تفنگ ست خرطوم او روز جنگ — ز دندان بود پایهٔ این تفنگ

از گردن و موی او مثالے — طالع شده در شفق هلالے

بگرد آب رسد کی سمند ابلق گام — فلک ستاره جبین کهنه سال کج رفتار

سبکروی که چو گام خرام بردارد — نسیم را نگذارد چو گام بردارد

بکشوری که در و نام تازیانه برند — بلوح سینه نگیرد دشبیه او آرام

داغ نتوان بر سرین آن سبکرو سوختن — هیچکس در باد نتواند چراغ افروختن

ز دندانش بهنگام نظاره — دو صبح از یک شب آمد آشکاره

بوصف او نهم از طبع والا — معانی بر سر هم فیل بالا

عجب گردن فراز و سربلندست — که گوش او سپر بینے کمند است

نه خرطومش باوج سر رسیده — ز رود نیل موجی سر کشیده

جمالش در صفا خشان تر از حور — دم از زیبندگی چون کاکل حور

کزین آشهبش گرم جولان گرے — ز نقش سمش خاک در غبری

ز افشاندن بستان بال — پر از نافه جیب صبا و شمال

آئینه دار آب تیغ اردی بتان اشعار صفت اسلحه تشنه جان

بجوشم تعریف توپ بزرگ — نه توپ بزرگ اژدهای سترگ
از و پنجه در شعله خشم و کین — وز و دست آتشوب در آستین
برای عروس زمین خط نیل — پی دیدهٔ دشمنان تفته سیل
قوی پنجه نصرت بباز و ے او — سبک کوهها در ترازوی او
اگر مهر هایش بدریا فتند — نهنگان محرّا ۰ ببالا فتند
شود در دل روز اگر شعله بار — شب از دود و سازد بخورشید از شرار
شود مغز چرخ از غریوش تباه — ز گوش ار کشد پنبهٔ مهر و ماه
شود رعد اگر دلکش ساز او — خورد بم که زیر است آواز او
چنین اژدهای عدو کش کجاست — شگفت این که خود غار و خود اژدهاست
هر و ستش از دشمنان سلخی — تن پرشرارش دل و روز نے
کرد و چنین تیغ مغفر شگاف — که خفتان فسانست روز مصاف
بگوهر چو تیغ دم واقفان — بصیقل چو لوح دل عارفان
از و شعله در خرمن اهل کین — وز و آب در خندق حصن دین
جهانسوز چون شعلهٔ اشتیاق — بخونریز استاد تیغ فراق
سر خصم ازان برق پیکر سحاب — زند چرخ در بحر خون چون حباب
بدریا فرستد کر از عکس موج — همه اهلیان را کند قیمه موج
ازان خم نماید بپیش نظر — که گردش قضا تگیه گاه ظفر
بوصفش نفس تیغ زن کرده اند — کسانی که قطع سخن کرده اند
کمان بدست حمایتهٔ تبان افتاد — چه تشبیست که در خانهٔ کمان افتاد
این ترکش رنگین که گلستان صفاست — محیوطهٔ آیات ظفر نام خداست
در سایهٔ سرو بوستان شاہے — پر در پر هم بافتهٔ خیل هماست
مدتی شد که خدنگش بدل ما نرسید — در کمانخانه مگر چله نشین شد تیرش
از پس رسید تیرش بجان ناتوانم — چون پنبه دانه شد جمع یکان در استخوانم
تیر تو کز سینه رابر آتش روئیده — در پهلوی دل شاهد چه امردیست
از پر دارد چهار مصرع بر لب — سوفاره او طرفه رباعی گوئیست

دلاور جوانست نامش سپر — بتن همچو آهن بهرخ چون نقره
ندانسته هرسفله مقدار او — کشیده بگردن شهان بار او
کند درکین خصم راقصد جان — کمین کارش این بست نامش کمان
وسهمش گریزنده روز نبرد — زیک تیر پرتاب صد شیر مرد
رگ ابر خدنگ او چوازبحر کمان خیزد — کند همچون صدف در استخوانم آبکان را
بسکه آتش داده ام ازجویبار خم دل — غنچه پیکان او بوی محبت میدهد
علاج خشک مغزیهای خود از تیرخانان کن — که ازبس چرب ونرمی مغزبادامست پیکانش
تیغت کرنشانند بروسر مردم — کوتاه کند راه اجل بر مردم
زانسانکه رود برتنه مردم درآب — این آب برتنه میرود بر مردم
ای حکم ترا نهاده سرها گردن — درچنبر طاعتت فلک را گردن
انیطرفه که دریای کفت را ازتیغ — آبیست بداندیش ترا تا گردن
ای تازه روز زخم خدنگ تو داغ ما — ازروغن کمان تو روشن چراغ ما
چوتیر ازدل کشی درسینه ام بگذار پیکان را — مرادل ده که تا مردانه دراهت دهم جان را
بسکه درسینه من تیرتوئی تیر آید — نفس ازدل چوکشم ناله زنخجیر آید
مقبل من چنان بتیاب آن شمشیری آید — که ازچهره بگوشم ناله زنخجیر می آید
حدیث تیغ تو هرجاکه درمیان آید — دهان زخم شهیدان زآب پرگردد
زشست صان ازدل بگذرد آنچنان تیری — که ازبوی کباب افتد بفکر زخم نخجیرش
برسرم آمدولی بسیار زود ازمن گذشت — دولت تیزی می گویند شمشیر تو بود
درتیرکه این تنگ فریادرس است — خصم افگن وگرم خوی آتش نفس است
وقوت اشاره است درکشتن خصم — سویش نگهی زگوشه چشم بس است
آب دم تیغت چونجاطر گذرانم — خمیازه کند بازلب زخم کهن را
پادشاها شمع تیغت آفتاب آثار باد — برزبانش هرچه گفتار ست آن کردار باد
لبها رتفنگ گرفته حیران خرد — چیان سرمه میل نهان کند
طاسی عجب درمیان آمده — که هم میل وهم سرمه دان آمده
رسد تا بفور جراحت نکو — فتاده همیشه ست همراه او

بچوب ار چه دستش قطاسته است ز دستش جهان عالمی خسته است
درون سینه بد وقی نشسته ناوک او که نالد را ز بیرون آمدن پشیمان کرد
ازدم تیغ تو عمر جاودان خواهیم یافت این چراغ آن زور را آب روشن میکند
بردا شت زخاک استخوا نم تیر تو نگر پر نهاد اشت
نیست جوهر به تیغ یار اسیر بهر قتلم نوشته دار د
گر جدا کرد سرم تیغ تو از تن چه غم است غم ازان است که از تیغ تو گردید جدا
صبح تیغش چو از نیام تبا فت آفتاب آسمان حصار گرفت
بود بند وق را قدری که توان یافت حاشا را مگر گردنکشان بردوش بردارند پیشا
خنجر بکفت ماهی دریای وغا ست غلسش متن از جوهر آهن پیداست
حاجت نبود بسبوی بحرش که مدام در آب روان خون اعدا بشناهت
بسکه بود تیزی تیغش رسا لفظ توان کرد زمعنی جدا
چو شمشیر حاجت روائی کجاست که این ناخن چیده مشکل کشاست
ندیدیم جز تیر در کار زار که خیزد زجا مرغ با شاخسار
زشست یلان در دم دار گیر بسندان بود چون الف جا نگیر
دم جنگ این شیوه مخصوص اوست که گردد گریزان بد شمن باز دوست
چه خواهد زند بر دل خصم تیش رود یک سر و کردن از دست پیش
درین کاسه هنگام شور و فتن بود بعسمتی همچو حفظ بدن
بود بسکه او را غم جان تو بچشم است دائم نگهبان تو
این گزر که بشکند از و کهسار ی دارد بکف شاهجهان مقدار ی
از بسکه بخورد خون دشمن چو شراب گردست نگشت سرگران شد باب
درامد د کمانش چابک و چست گل خورشید شد از شاخ کمان رست
بوقت نیزه بازیها دران دشت قیامت آمد و گرد سرش گشت
کمان او هلال عید قربان جهانش حلقه و گیتی رانداجهان
رسید یار و من از گرد راه میخواهیم کمندش گیرد و خنجر بمن حواله کند
نشستن زیر شمشیر تبان فیض دگر دارد که آب استاده خوردن تندرستی را ضرر دارد

بسکه دارد اضطراب از شه ملک بخش نهنگ — چرخ اگر جنبد زجا از بیم زود سر در آب
غم بجوئی اغیار ندارد تیرش — بسبر تن قسم راست خورد شمشیرش
گر لب زخم شهیدان خشک ماند دور نیست — جوهر تیغ تو در زنجیر دارد آب را
تیغش ابغلاف هم بلا نیست — در غار نهفته اژدها نیست
هر گه تفنگ آن سر و خرامان برداشت — بس سوخته خرمن که دل از جان برداشت
چون نه جان بسلامت بزم رسفا کی — کز بر درش ملک الموت بسهل انتقاد است
در گوش تفنگ فتیله از سوزم گفت — دودش بدماغ رفت و افغان برداشت
بسکه دل در سینه ام گرم خدنگ یار بود — بر کباب من نمک از خنده سوفار بود
جدا از شست تو چون تیر بیقرار توام — بهر زمین که نشستم در انتظار توام
تا ناز تو زه کرد کمانی به کمینی — یک صید نیا سود زمانی بزمینی
دهیت میکنم گر بشنود لبرد کمان من — پس از مردن نشان تیر سازد استخوان من
مرا گوئید بیدردان کز ترکش گیرد و پیکان من — نشوم صد بار و یا نشوم ولی ترکش نمیگیرم
اگرچه شرح توان کرد هیبت سندوق — هزار سر بیک آواز او نگون گردد
چشم بد دور زد و رسپر یار که هست — خال خسا ظفر مرد کمک دیده فتح
بسکه پرواز بود آب حیات تیغ تست — جمع شد چون شمع در نائی گلوگهای ما
صدای نخجیر خون من بلند نشد — حیسان جواب دهم تیغ سر سرنگ ترا
سیان با نزاکت همچو موران بی نشان دارد — پر مور است شمشیری که بر سوی میان دارد
دل بدخواه همانا که ز جان سیر شد است — که بآب لب شمشیر تو شد تشنه جگر
استخوانم بسکه می بالد ز شوق تیر او — شد بر نگ شمع مغز استخوان گهای من
گفتم که هست عمر من آن تیغ برکشید — بر فرق من نهاد که عمرت بسر رسید
از لذت خدنگ تو ترسم که روز حشر — من گشته تو با شم و دعوی تر ا رسد
در زیر تیغ هر که برویت نگاه کرد — زان پیشتر که کشته شود خون بها گرفت
شمشیر زر فشان تو چون رنگ آفتاب — اسباب قتل منیت اسامن تجمل است
اینچه انگشتر بود که آب دم شمشیر خاست — کز مزار کشتگان یک نیزه بالا است
سیلی تیغ یار سیان تیز رو فتاد — کز سر گذشت لب مرا تر نشد گلو
خورد زنگ تیغ گوهر دار او گیرد شعاع — گرچه هر گوهر بکان رنگ از شعاع خورشید

در تعریف تیر

ای فلک ترا خیل کواکب سپاه است — خورشیدی و دلیل سپهرت قمر مه است

گر تیره ماند سپهرت نیست عجب — مه پهلوی آفتاب داغ سیه است

در تعریف کمان

چون پنجه اقتباب زروی همه ی کمان — از زور تو خم گرفت بازوی کمان

تا رنگ نظر بردی و دادا ن آید — چشمی سیخواست چون تو ابروی کمان

در تعریف پیکان

گر فته زخم دلم در دهن خدنگ ترا — بلذتی که کند طفل شیر خوار انگشت

بی ناوک بیداد تو آسایش دل نیست — تیر تو مگر در تن عاشق رگ جان است

در تعریف ترکش

بسکه پیچ جوهر سرش از تاب خون گرم شد — همچو مار پی فلس بر اندام دار خنجرش

در تعریف پر

دلگیر شود تیر تو در سینه تنگم — از بسکه درین غمکده بسیار نشسته

در تعریف چله

خدنگش میگذشت از سینه دل گرفته پیکانش — چو مهمانی که ناراضی رود گیرند دامانش

در تعریف شمشیر

ز تیغ او که از جوهر سرشتند — دعای سیفی از جوهر نوشتند

در تعریف قبضه

تیغ او پیوسته دارد ان کمر را در میان — میرسد آخر بجایی هر که صاحب جوهر است

در تعریف تیغ

شد محشر صد زخم تمنا جگر ما — شمشیر تو آورد قیامت بسر ما

در تعریف آب شمشیر

یک بوسه است از لب تیغ آرزوی دل — این آب خشک باز روان کن بچوبی گل

در تعریف خنجر

کجا زدست خدنگ تو جان برد نخجیر — پرنده نزکمانت بجست غیر از تیر

خوش آنزمان که ترکش تیرش ز پشت جسته باشد — در پهلوم چو ترکش تا پر نشسته باشد

در تعریف سپر

کمانی بدست شه کامیاب — هلالیست در پنجه آفتاب

در تعریف جقه

کشاد از ابروی خنجر گره را — بجز هنر بخیه نزد چاک زره را

در تعریف بازو بند

مرصد نگش بدلم تا سر سوفار نشست — زخم دل بوسه برد زود که لب معشوق است

در تعریف بغل بند

حیات جاودان گل میکند در زخم شمشیرش — زند آب حیوان خنده موج خون نخجیرش

در تعریف ساعد

تیغ ما دیدم که دستی در میانش بود و نبود — میرسد آخر بجایی هر که صاحب جوهر است

در تعریف دستکش

سپرد در پرشاه عالم جناب — چو ابر سیه حامل آفتاب

در تعریف علم

ای تازه سرز رنگ کمانت دماغ فتح — از روغن کمان تو روشن چراغ فتح

در تعریف کمان

بود پرخوشنما چون بگشد تیر شش پهلویم — چو آن شاخی که از دیو اگلشن سرزند

در تعریف تیر

هر کرا در هوش از جا سپرد همچون فشان — نشنود گر مصرع برجسته تیر ما را

زان نیستم که تیرش در دلم نزند زبان — زان همی ترسم غمش میل برون رفتن کند

صید یکدم

ترک من صید چو صید چون تیر جفائی میکند — صید هر تیر دگر دست دعائی میکند
خواهم از دل برکشم پیکان تو — لیک از دل برنمی آید مرا
خوشم با زخم تیغش یادم از مرهم نمی آید — ز خوشحالی لب زخم دلم برهم نمی آید
تیغ جان بخش تو شد آب از حجاب تشنگان — از کریمان معذرت در وقت احسان خوشنماست
نیجه هر است بر تیغ تو پیچتاب زده — برای کشتن من نقشها بر آب زده
رسید تیغ بکف صبح بر سرم دلدار — که آفتاب کشیدست تیغ سر بردار
برنیامد دم زدن چون تیغش از سر در گذشت — برنمی آید نفس جائی که آب از سر گذشت
نیست جمد هر کلید با ب فتوح — برگ پائی برای خصت روح
بزیر تفنگ اندران مر حله — برآورد گفتی هوا آبله
ز بس سیل خون زد بدریا رود — ز دریا سحابی که بالا رود
چو بر مزرعی قطره باری کند — دران طائری دانه خواری کند
ز منقار صوتش چو آید برون — سنود گر شنیدن شنود لاگون

زندگانی بخش عاشقان جان باز سینه سپر اشعار صفت جدال وقتال بهادران جلادت کیش تبقریب رزم وجنگجوئی دلیر

دو دریای لشکر چو شد روبرو — بسی کشتی عمرها شد فرو
ز بس باد شمشیر او تند بود — حباب سر از دوشها می ربود
ز ره حلقهایش دران دار و گیر — شد انگشتری بهر انگشت تیر
ز ره را بتن دوخت خیاط تیر — بچسپانی موج بر آب گیر
شقایق صفت شق شد از تیغ نرق — بخون مرد چون داغ گردید غرق
بهم تیغ و ز خم نه پیوسته یار — لب تشنه را با لب جوست کار
ز بس تر جا کرد بر روی تیغ — پذیر شد موی ابروی تیغ
ز تیر اندازی زنبورک ازدور — مشبک سینها چون قصر زنبور
سنان جاسوسی دلها نموده — زبانی داده و جانی ربوده

یلان تند بربسته بر آب تیغ — که بی تند عالم بگیرد چو تیغ
رسیده ز تیغ آبشان تا کمر — همان آب بدخواه را تا کمر
ز بر سر تیغ رخشان ز تاب — چنان کز ته برگ نیلوفر آب

وصف زره

ز آئینه پوشان بروز نبرد — شده مردم چشم آئینه مرد
ز بس برد لنیه ان شده عرصه تنگ — نمیزد نفس دیگرے جز تفنگ
سر انگشت آهن تنان بی هراس — چو مقراض مائل بقطع لباس
بهم آهنین پنجها در ستیز — سر انگشتها همچو مقراض تیز
جدا گشته از هم ز تاب جدل — تن از جان شیرین چو موم از عسل
دویدی دران بزم پرشور و شر — یلان را چو شمع آتش کین بسر
در افگندن نخل مردان کار — شده آره شمشیر دندانه دار
شده خود بر سر ز گرز گران — چو خشخاش بر ریزهٔ استخوان

وصف لشکر

دو لشکر بناورد برخاستند — دو صف چون صف محشر آراستند
ازان فوج آهن علمهای آل — نمایان چو آتش ز تیغ جبال
شد از نعل اسپان دران دشت کین — چو ماهی زره پوش گاو زمین
کمان طاق دروازهٔ مرگ بود — که شصتش دل از پردلان می ربود
چنان عرصه شد تنگ بر پردلان — که شد تیغ در قبضهٔ خود نهان
سنانهای خطی بر گهای جسیم — نهان چون الف گشت در میم

وصف نیزه

زره پوش ازان عرصهٔ پرستیز — بصد چشم بیجست راه گریز
شده گرم هنگامهٔ گیر و دار — چو آتش بمجمر یلانرا زره
سپرهای روئی یلان شجاع — سیه رنگ چون ماه تحت الشعاع
شکافت از گل زخمها لالها — شد از خون افغان روان نالها
کلاخود ها تیر باران شده — مشبک چو سرپوش قلیان شده

وصف زره و جوشن

ز زرین کلاهان آهن قبا — شد آن رزمگه جام گیتی نما
ترزین آهن سپرهای زر — هلالی بدست آفتابی تبر
آتابقه بفرق شه کامیاب — چو تند الف بر سر آفتاب

نهان در زره شاه فسنه خنده فر چو در حلقه دیده نور نصر
زهنگامه دست برد یلان نجسته کسی جسته خدنگ از کمان
گذر کرد تیر از زره ها چنان که باد از خم زلف سیمین تنان
زپیکان خشک شده سینها کشاده ره رفتن کینها
کمانها زافشان خون گشته آل نهان در شفق برطرف صد هلال
علم در صف بپوشتهای زرین مرصع کشت چون بهرام خونین
مرصع شد بگوهرهای خوش لون قطاس فیل همچون ریش فرعون
زهر سو خود زرین میدرخشید نعره ی تیغ بندان همچو خورشید
علم بود آن سپه را برچپ و راست علمهای که در اناً فتحنا ست
ترحم گشته شد اول دران حرب زخون او علم چون شمع شد چرب
صدای توپ ها یی رادران جوش صدف آسا دریده پرده گوش
هدف گردید از آمد شد تیر بهر یک شورباً بخه کفگیر
چنان افراخت تیغ فتنه قامت بخونریزی که تا روز قیامت
عجب کز دامن دریا رود خون زند او را صدف هرچند صابون
بهرکس روی کردی تیغ فولاد زره چون موج دریا کوچه میداد
نشسته تیر از بس بر سپرها نموده خارپشتی در نظرها
چنان جنگ از هر دو سو ساز شد که گوئی تفنگ دست گلباز شد
شتر ناها از دو جانب که بودند کفاورد بر لب چو اشتر زدند
بگردان زدی چشمکی بی درنگ که ماشه خوابانیدن آنجا تفنگ
فرو رفت پیکان بدلهای ریش ببین چاه کن چاه دارد بپیش
قلم بر سر فرد هستی زدند چو قراض تیغ دو دستی زدند
درعرصه وستروت ای رئوین چنگ بسیار چنین شده که یک همچه تنگ
ارجامه ز روی تو بر دی هوا دنباله هم گرفته چون خیل کلنگ
شده اندران عرصه کارزار مه سر علم منخسف از عبار
زبس کشتگان اندران دشت کین زره پوش از چشم مردم زمین

حدیقه ۲

از دود سیاهت کز شب ازوی تاریست — یک حلقه نصیب طرهٔ دلدار آست
زنهار ز دود لشکر آزرده مشو — کاینها ز برای چشم بد لگار است

صید سیمرغ هوس معنی شکار آن شعار تسخیر طیور و سباع از دست گلعذاران

باز آت که عقاب صعبگی کرده پرش — داند خرد از هوای فرخنده برش
نقش پیکانش بر پر او شد رم — چون جلوه کند سادگی بال و پرش
باز آت که بهار سنبل و نسرین است — از سینه نگار خانهٔ صد چین است
بر پنجه ز رخش تو با شد نگش — زان حلقه چشم او چنین زرین است
آهو که پسند دل آگاه بود — از هر موئش بسوی حق راه بود
در دیدهٔ عاشقان دوشاخش برفرق — لا از پی نفی ماسوی الله بود
باز تو که بست دست پروردهٔ ناز — چون عمر گرانمایه سبک در پرواز
در رفتن و باز آمدنش شد معلوم — کاقبال تو عمر رفته می آرد باز
تو صید کن بفراغت که غیر ناوک تو — درین چمن دگری بال و پر نمیدارد
نامهٔ من اثری در دل صیاد نکرد — فصل گل رفت مرا از قفسش آزاد نکرد
دی گاه شکار کردنت شیر زیان — شد جانب تو ز نیستان نعره زنان
چندان تیرش بتن نشاندی نشان — کو بار دگر شد به نیستان جهان
همه آهوان صحرا سر خود نهاده بر کف — با امید انکه روزی بشکار خواهی آمد
چو سوی صیدگاه آید ز فوق آن غزالان را — صدای خندهٔ زخم از ترنگ تیری آید
بر آنچه تا بهله آن ترک نزاکت مست لبست — نازکی در منت موئی میانش دست نیست
میشود صیاد پنهان میکند آنگاه صید — میکند آنگاه صید آنگاه پنهان میشود
مارا مهربانی صیاد الفت است — ورنه قفس به نیم نفس میتوان شکست
بهله بردست تا نگار کشید — دست امید من نگار کشید
بهله گر حافظ نباشد چه ات را جا من — صد جراحت میزند بر دل مرا از پنجه باز
در دل گذر دچو عزم سیرش — خورشید شکار لاغر اوست
ستم ظریفا و لطف نهانی دارد — صید اسکیشد آن شوخ که لاغر نشود

من که در دام آمدم وه از فریب دانه
غیر تم نگذاشت در دام تو بیم دانه را

مرده ام لیکن نمیسازند آزادم هنوز
دل طپیدن میدهد تسکین صیادم هنوز

صفیری میزند در هیچ حال از من مگر قیدی
که در دام آمدم صیاد غافل را خبر کردم

صیدش طپان نه بهر خلاصی بند اوست
میه قصد از نشاط تراکه صید کمند اوست

سهل کار است بقبر اک سر بالبستن
صید را زنده گرفتن نه صیاد ست

کجا پنجه خورشید گیرد جای دست تو
بغیر از بهله دستی نیست بر بالای دست تو

اگرچه دست برتاراج دل بر خوش کمر دارد
میان بهله داران ترک ما دست و گردارد

بی محابا در میان ناز کش انداخت دست
پنجهٔ شاهین ز رشک بهله ام در دل شکست

نشان پنجهٔ جان دهم بچنگل باز
بدستم آید اگر بهلهٔ خدای کسے

سخن می بند د کمر در صید دل جانان ما
دستگاه بهله پر تنگ ست رسیدان ما

آهوی چشم تو صید بیدادم کنم
آنقدر گردم تو گردم کز ترا رام کنم

چون صید زخم خورده وصیاد در قفا
من بیقرار و یار ز من بیقرار تر

چو هر صید گردد گرم جولان تهمتوان من
چو بود بلرزه الدم فتد بیشه گردون را

بصحرا انکه گردد صید افگن
بود چون چشم بس صید گاهش

نیش خارا ی نیست کز خون شکاری سیر نیست
آفتی بود آن شکار افگن کزین صحرا گذشت

این شکار افگن بدیدم تا بقصد خون کیست
کرده از شوخی نیستان را قفس شیر ما

شوخی که ز بیتابی صید ست قرارش
دامان زمین تر نکند خون شکارش

حسن را فتراک گیرائی بدست انداز اوست
شور محشر گوش را آواز طبل باز اوست

صدائی بر نمیخیزد گه بسمل ز بخیرش
مگر زد آن شکار افگن بسنگ سرمه شیر

برگاه بهله را بکمر آشنا کنے
از دست کار رفته ما بیخبر مباش

این حره که بر صید کند چشم چو باز
از بال و پر صید کند رم پرواز

صیدی که هوا گیر شود در نظرش
از چرخ معلق بزمین آرد باز

زین یوز چشمان شکار آموخته اند
بر سینه باز داغ او سوخته اند

آن خال سیاه بر تن یوز تو منست
چشمیست که آهوان برو دوخته اند

صیاد ما نبای ستم تازه کرده است
مرغی که پر شکسته شد آزاد میکند

حدیقه ۲ ۱۰ ۲ صفت دریا و کشتی و غیره بتقریب گلگشت یار

شگفتگی بخش غنچه دلان گلستان روزگار باشعار صفت باغ و کوهستان و حوض و فواره و آبشار و دریا و کشتی و غیره بتقریب گلگشت یار

چو میر توبکی خوا ـ گلشن پناه — زجا جست فواره چون برق آه
عصائی برافراشت چون سیم خام — بپیشانی ابر زد اهتمام
بجوشش قسم میخورد آب خضر — که خیزد موج او نیست محراب خضر
ترکیب قانون شده آبشار — نباشد چرا پرده اش نقره دار
شبها زچراغ و شمع با سور و سرور — فواره زند لاف تجلی با طور
هر روز زشوق این چراغان تا شب — خورشید فتیله تا بداز رشته نور
چه نهری زیب دریا زیور باغ — غلط گفتم روان پیکر باغ
چنان آئینهٔ حوض است روشن — که پنهان نیست بروی راز گلشن
کشیده قامتی فواره موزون — عصائی پیری خود یافت گردون
رقوم سبزه بر اطراف جدول — نمایان چون حواشی بر مطول
گمان بتیات ولیکن تیز رفتار — که دید انسان سبکسیر و گرانبار
آمد بهار و لشکر گل در رکاب او — صحرانشین بود سپه بیحساب او
بود مشکل بقعرش راه بردن — خیال اینجا نیارد غوطه خوردن
خیابان کرده باشد فرشش از سنگ — پر از گل گشته همچون نقش ارتنگ
ز شبنم جام زرینش پر از مے — صبا در گردشش دارد بپا پے
بروی آب گشته گرم جولان — چو ابرو غمزه زن بر روی جانان
خروشان نهر چون در حوض ریزد — نهنگی دان که با دریا ستیزد
قدم بر آب زن مانند ابدال — سبک پرواز گشته بی پر و بال
نبرد خشک دائم نی خور و خواب — ولیکن کرده جا در عالم آب
چو ابروی تبان سرمایهٔ ناز — کمان پیکر ولیکن تیز پرواز
مرکب چو بین روان باباد در رفتن ولی — نیست هیچ از رفتن او باد را در دل غبار

هست خرّم گلشنی ترکیب او از چوب خشک — لیک چوب خشک او می آورد پیوسته بار
حدّهٔ او نیکداز و سنگ خارا را دلی — باشد اندر اندرونش آب صافی تابدار
روحش از باد شمال است روان از آب مجر — نیست در گیتی چنین جانی که آبش آبگار
بیاض برگ نسرین گلشن راز — زسطر سینهٔ با نز
درون نهری روان چون برسیماب — خوش آوازان آب
حبابش را سفینه پرلآلے — سوادِ موجبر
لندآرد زیت از سستی پاے — زفوارهٔ عه ناخیز جاے
چه حوض آئینهٔ خورشید پرداز — چو فوارهٔ آبش خوش آواز
گلوی سخن دارد بسینه — که دارد در میان خود سفینه
گلشن آب چیوان در سیاہی — زده کوشر بخود خنجر زماہی
سنج اے — درو پید است از مه تا ماہی
خورشید لرزد — مرنو همچو برگ بید لرزد
دل غم خرا شد — حبابش را پری در شیشه باشد
لب جو — چو شاخ ارغوان فواره دلجو
خیز گردد — بجای قطره انجم ریز گردد
تماشا کن مه نو آب دریا — کرا عکس چراغان است پیدا
گوئی نین عروس سبز منقنع — دراب افتاد خلخال مرصع
شده شمع وچراغ از موج در آب — پریشان همچو بر آئینه سیماب
غلط کردم که دریا را بدامان — گسسته رشتهٔ تسبیح مرجان
سخن هر جا ز صنع کردگار است — گواه پائے بر جا کوهسار است
شکسته شیشهٔ فانوس سنگش — ستاره پنبهٔ داغ پلنگش
درو از گرم رفتاریست نومید — سوار شیر بر فلس است خورشید
دویدن در سنگ آشکارا — ره باریک همچون موج خارا
رهی چیده همچون موج خارا — درو رهرو چو مرغ رشته بپا
شهید سردیش گرمی ذوزخ — زبرفش در رمند آئینهٔ یخ

موج دریا هر سر خشه اش صرف — در خلاش در خست پنبه از بر
از تموزیدن شده خورشید خسته — چو طفلان میرود زان ره نشسته
چه کشتی بادبائی خوش عنانی — نمانده در ره از پالیش نشانی
سر اورنهد پران زرد بمیدان — حباب و موج باشد گوی و چوگان
بهر جاشه گاشتی ... نهاده — چو رود نیل آبش گوچه داده
ز کشت تیهای ... گلستان — گر دریا ندارد حاصل کاران
سبای گلبدن ... نیلیان — کل روی سبد کشتی نشانان
یکی تنها درین دریا روانند — کجا او سان گلزار چنانند
اشارت بالب این چشمه از دور — کند انگشت ... ور
خداوندا ندانم این چه آب است — که چشم خضر بر وی ... است
محیطی کز صافی پیکرش — شمردن توان ... گوهر
فروزان چراغ از پی آبشار — نبود لوح سیمین کز ... غبار
ز عکس چراغان بود سطح آب — سپهری که پر با ... آتش
چراغان ز آب آتش انگیخته — زر و سیم با هم بر آمیخته
ز عکس چراغان بدریا حباب — چو جام بلور است و گلگون شراب
نگردد ز بس لطف موجش عیان — که جوهر در آئینه با شد نهان
فروزنده چون تیغ گوهر نگار — خوش آئینه چون ساق سیمین یار
آفاق درین شب همستانی شد — دوران چمن لاله و ریحانی شد
از جلوه فانوس فضائی در و دشت — هر قطعه عروس نارستانی شد
چه دریا صورت قهر اژدهائی — ز موجش کشتی گردون تباهی
قلندروار کف بر لب زستی — ز تیر کشتی او در چه بستی
کمر بندش مگر زنجیر گرداب — بر د از شیر ماهی شیر قلاب
حباب او در آئی اشتر موج — صد فها نقش پائی اشتر موج
چو کشتی بادپائی خوش عنانی — سوار خویش را تخت روانی
محیطی ثابت و سیار دروی — هزاران گنبد دوار در روی

صفت جبین و ابروی عشاق

بدیهه ۲

زنگ کو رکان مسه مالاله زار شد — خط شکسته بود گر سر نوشت ما
[illegible] — سر نوشت من و زلف تو بیک مضمون ست
[illegible] — بر گشتگی طالع من زین قیاس کن
[illegible] — بر بیاض گردن با حرف ترک سر نوشت
[illegible] — مار ابرای سوز و گداز آفریده اند
[illegible] — زانچه از من میکشیدم از گریبان سر کشید
بر عکس [illegible] — پیداست سر نوشت ز لوح جبین من
پند و نوا بهم در آئی بخت بد از بهر محرومی — مرا بیدار میسازد که یار آمد چه خوابست این
از سیه بختی ما قدر عزیزان فزود — لاجورد ار نبود حسن طلا چندان نیست
آسمان جشنود میگردد ز بخت تیره ام — نیل چشم زخم میداند فلک شام مرا
ز تیره بختی خود آنزمان شدم آگاه — که دایه ام سر پستان خوشین کرد سیاه
ز بهر مینه نهادن بداغ من غلط است — نهفتن گهر اتیجوان من غلط است
از سیه بختی ما در شیشه گون میگردد و — لعل اندر کف ما قطره خون میگردد
قلم طالع ما کجروی آموخته است — می نویسیم الف راست چو نون میگردد

موج خیزی گرد اب گردش ایام است اشعار صفت جبین و ابروی عشاق ناکام

دامن شادی و غم امروز در دست منست — خنده بر لب دارم و چین بر جبین چون ساغرم
نامه بای تا سه صبوحی عشق از جبین من — صفحه ای چشمه ام آئینه ار عشق است پیدا ثر
لبسکه بر خاک درش ناصیه سودم آخر — آیت سجده توان خواند ز پیشانی ما
چنین که چین جبین در دریای عالم است — کشاده روی آینه جای حیرانی ست
ز سیمای تو ان احوال ما را مو بمو خواندن — دو سطر سر نوشت تیره بختی است ابر دیم
پای تا سر چین بر ابر دیم زاندوه شراب — آمدم بیرون بر نگ کاغذ ابری ز آب

پشمه به آب رسان نا بی صبر قرار اشعار صفت چشم عشاق دلفگار

بیاکه در شب جیب تو چشم گریانم — چو زخم آب رسیده بهم نمی آید
از تپیدن شدن از کثرت باران سفید — حیرتی دارم که چون شد دیدهٔ گریان سفید
دیده ام از دیدن وضع جهان رنجور شد — زخم چشم را سفیدی مرهم کافور شد
یوسف رخی ورآمد شاید بدیدهٔ من — مانده چاه کنعان دارم بچشم روشنی
هم شبه و شکر آمیزشی دارد نمیدانم — که ره چون بست در چشم سفیدم خواب شیرین را
گه گاه دیدستم نعمت دیدار چشمی را — که کرد اینها همه پیدا ازشیرینی خوابش
چشم سفید بهت نمکدان خوان عشق — بی نمک چشمی نکند میهمان عشق
لشکر ضعف نصیر تاخت مگر بر سر او — کز هنیک بلک آورد سپید دیدهٔ من
ای صبا خاک رهش آورد بینداز بچشم — که بلاها همه زین رخنه درون می آید
خونم که هزار تشنه در سودا دارد — ای چشم چه بید ریغ می ریزی تو
پروانهٔ بادام را ماند جان پیرامنم — لیکن یک چشم سفید از انتظارت گشته ام
چنان بکن که به بینند در آسیب چشم — زانتظار رشتهٔ سر تا بچشم
دخل صد بحر است خرج یک دیده ام — مردم چشم عجب دریا دلی داراست
در رود دیدهٔ من کان و دو سو لخت جگر دارد — چراغان و لب آب روان مسجد مگر دارد
اشک گلرنگ روان گشت ز چشم تر ما — گشته گلرنگ ز خوناب جگر ساغر ما
خواب خواهد که گذر بی تو کند در چشمم — این خیالی ست که در خاطر خواب افتاده است
دیده قطرهٔ خون از جگر برآورده — بدین تو دل از چشم سر برآورده
گه روزیکه قضا شادی و غم را قسمت — چشم خونبار زمن شد لب خندان از تو
همچو ترکان سالها دست دعا برداشتم — تا مرا بی دعا چون چشم حیران ساختند
شد سفید از گریه چشم و بسته شد راه نظر — رشته کی از پنبهٔ نمناک می آید برون
ور آرزوی چشم تو شد چشم من سفید — مادام چشم من گل بادام چشم من
چراغ دیده براه تو میکنم روشن — شب طرّهٔ تو شبروی در انتظار من
چشم سفید گشت چو روزن در انتظار — امشب نماید آن مه و اختر دمید و صبح
چشم آن شب که ز شوق تو نهندش بمجد — تا دم صبح قیامت نگران خواهد بود
دیده بی نمک شد و میکنم از ناخن روی — چشمه چون خشک شود موضع دیگر کاوند

گویند صبح در شب هجران نمی دمد — من دیده ام دمیده بچشم سفید خویش
اشک طوفانی من چشم مرا کرد سفید — آنقدر جوشش زد این بحر که کف کرد آخر
مرا هر شب چو در دان خواب گرد چشم تر گردد — دلم را تا غمت بیدار بیند باز برگردد
کردی سپید چشم انتقی را از انتظار — این یک دمیده بود که نهادی بداغ ما
دارد ستاره ریز مرا آفتاب تو — عالم خراب چشم و چشم خراب تو
گهی ابر تر دگاهی تر شح گونه گر بارن — بیا در چشم من بنگر هوای برشگالی را
یک لحظه گریه گر نکنم کور میشوم — گویا چراغ چشم من از آب روشن است
ز بیتابی نگه بیگانه چشم پ — نزدل آباد حیرت خانه چشم
سرت گردم ز راه دل بیا در دیده ام جا کن — ز آتش خانه گر دلگیر گشتی سیر دریا کن
هر سر موی چشم گشته هر بن موشد نگاه — اینچنین از پای تا سر انتظار کیستم

خار در دیده نما هر مشتاق اشعار صفت مژگان عشاق

ای کرده درون دیده چون نور وطن — شد کعبه زمین ز مقدمت دیده من
هر سو ترا طواف زده چون اهل طواف — افتد بسجده تو هر چشم زدن
نگاهم بسکه لبریز است از شوق تماشایت — نمیگنجد خیال خواب در آغوش مژگانم
مژگان من از لقب درون سوخت — هرچند که سبزه لب جو است
تا شد مژه بی اشک فتاد از نظر من — اکنون چه کنم رشته که وقتی گهری داشت
تو چشمی که زدا گذرد مژگانش — من دو زدیده نگاهی که بمژگان نرسد
هیچ برگی که ز گل بر سر خاری ریزد — دور از هر مژه لخت دل ناشاد من ریخت
بر پهنه اشکم رقم طوفان بین — بر سینه داغم چمن رضوان بین
در خلوت دیده ام درانیم شبی — رقص جگر و کف زدن مژگان بین
هرگز نگهی نکرد تو بر چشمم — جز گریه نکرد کار دیگر چشمم
کسه تهی دیده ام از اشک و طن — هر دم مژه انگشت کند در چشمم
شب که اختر شمرد تا بسجود دیده من — کار انگشت کند هر مژه بر دیده من
نیست مژگان بگرد چشم کلیم — در رهش پای دیده پر خار است

حدیقه ۲۲۶ صفت مردمک و نگاه و سرچشم عاشق

خاقانی شروانی حکیم ابوالاخلاق بدیل بن علی متوفی ۵۹۵ ه

زخون ناب جگر در دیده کردم سرخ مژگان را — درین دریا بچشم خویش دیدم شاخ مرجان را
ازانم پیوش چهره که با بی ادب نه ایم — کوته تر است از مژه مانگاه ما
بدل بردن چنان گرم آمدی در چشم حیرانم — گر شد دو دیده مردمک دو دیده شد گاهنر
غمزه در تیغ زدن بود که مژگان در یافت — قسمت این بود که مقتول دو قاتل باشم
مژگان بتو دگر در نظرها که بود چالاک — از شوق جمال تو گریبان نظرها
زحیرت هر مژه چون شمع میسوزد بچشم من — چراغانی عجب کردیم امشب وی دیدارا
بیاکز دور یت مژگان بچشم سوزن است امشب — نفس در سینه ام چون خار در پیراهن است امشب

سواد دیده سیه بختی و شوریدگیها اشعار صفت مردمک

ونگاه و سرچشم عشاق بغم مبتلا

عنی

آزرده ام زدیدن مردم عجب مدار — گر او فتاد مردم چشمم از نظر مرا
چه خوش بالیده است از گریه بر خود چشم — فتاده در میان آب گویا تخم ریحانی
بی مهر خت لسکه باشکم سر و کار است — شد مردمک دیده من ابر سیاهی
در دیده سفید نگاهم اسیر ماند — آه این چه طایر است که در بیضه دیر ماند
در خیالت بره دیده و دل لسکه دوید — نگه از چشم ترم آبله بر پا گردید
هردم از هجر تو آتش بدلم در گیرد — مردمک در نظرم صورت اخگر گیرد
در دیده سفیدم مردم بچشم مردم — همچون ستاره صبح بی نوری نماید
نگه زخانه چشمم برون نمی آید — زخون دیده مگر پای در حنا دارد
از فروغ حسن رو تا نگه حک میشود — مردمک بر نور چشم نقطه شک میشود
زچشم حیرت من حسرت دیدار می بارد — نگاه از دیده من بچو آه از دل برون آید
چو دیده باز کنم بر رخ تو از حسرت — کند نگاه فراموش راه خانه چشمم
دور از تو تر بس دیده ما خاک بسر کرد — تا نگه ما الف خط غبار است
نمیرد نگه از دیده تا در دیده — از آن زمان که تو رفتی نگاه بیمار است
در انتظار تو از بس که گشت پیر نگاه — از دیده تا مژه صد جا نشسته می آید

پای نظاره بلغزید هنگام نگاه — عشوه چشم تو گویا اثری میدارد
نگه امشب چنان در دیده بیتابانه میگردد — که گر مژگان کشایم در وطن بیگانه میگردد
در راه وصال تو زبس چشم براهم — چون جاده بود خاک نشین تا نگاهم
گمان میبرم که مرا گشته سرمه ز پور چشم — گر بی تو خاک سیه کرده ایم بر سر چشم
سر چشم مرا کفتی که خاک پاست این — خاک پائی تست اما نور چشم ماست این
همه عالم بچشم اندر سیه بود — بچشمش سرمه را گی جا نگه بود

دریا را بخاک نشان × اشعار صفت اشکباری عاشقان ×

کس بعد مرگ گریه بحالم نمیکند — در زندگی چو شمع بگریم بحال خویش
لخت جگر بدیده ام از قحط گریه هست — چون آب نیست تشنه نهد در دهن عقیق
خواب شیرین طفل شک از چشم تر دزدیده است — ما نگه کردیم این کودک شکر دزدیده است
در موج خیز گریه من میکند شنا — دریا بپشت خویش کند وی حباب بست
عاقبت چشم ترم از گریه خواهد شد سپید — خانه ویران میشود چون طفل باشد خانه زاد
کسی بپرسش احوال من نمی آید — بغیر گریه که آید بحال خویش مرا
دل بسی خون بکف آورده دلی دیده ببخت — الله الله که تلف کرده که اندوخته بود
دل سنگین ترا اشک من آورده براه — سنگ را سیل تواند برد و دریا برد
ز گریه مردم چشمم نشسته در خون است — ببین که در طلبت حال مردمان چون است
غوطه از اشک زدم کاهل طریقت گویند — پاک شو اول ازین دیده بران پاک انداز
سحر سرشک روانم سر خرابی داشت — دگر نه خون دلم میگرفت دامن چشم
کند مژگان من هر گاه دست از بخیه بیرون — شود گرداب بر کف کاسه دریوزه دریا را
شورش من پرده افلاک را بهم درید — من ز آن بحرم که این کهنا نقاب من شوند
سر شکم رفته رفته بی تو دریا شد تماشا کن — بیا در کشتی چشمم نشین و سیر دریا کن
چنان نازک شده است از گریه کردن پرده چشمم — که آیم در نظر از پرتو مهتاب می آید
چسان مژگان خونین گریه ما را نگهدارد — کجا مرجان بزد بخیه دریا را نگهدارد
چشمم که سر شک لاله گون آورده — بر هر مژه قطرهای خون آورده

فی فی نظاره‌اش دل خون شده ام — از روزن دیده سر برون آورده ام
بر روی آب حضت سجاده گسترم — اول نداشت موج ز مژگان من گرفت
همچون قلم از سیاه بختی — جز گریه مرا ز آستین نیست
چون تخم اشک را بخاک ریزم — پروید دانهٔ مرغ گرفتار
ز خشم ما نیاید اشک بی‌رخت جگر بیرون — که فرزند عزیز از خانه تنها برنمی آید
دارد ز آب دیده صفاهم آرزو — بی گریه یاد دوست نمازیست بی وضو
اشکم بروان می‌نگرد از در بیرون — آری شکیبا نبود از خانه بیرون کرده را
ز فرقت تو چه گویم که قطره طوفان — شبیه که تو در دیده‌ام دیده خویش
تا کی بغم رخ تو چون شوید دل — از رخنهای تو بجان جوید دل
چشمای کز آسمان نمی‌آید فرو جان — رسم آبکه از زمین می‌روید دل
در گردش چرخ داد گون نگریم — در روزگار این که چون نگریم
با قد خمیده چون هلال شب و روز — دیگر که دل خون شده چون می آید
اشکم همه آلوده بخون می آید — با آنکه ز پرده‌ها برون می آید
این باده ندانم که چیها صاف نشسته — که غنچه بر و مدار شاخ گل برنگ حباب
پنهان ز گریه من گشت تاج گل سیراب — که آتش می‌نفسم در دل اکنون آب نتوانم
ضبط گریه عاجز ماند و اطریق حال است — آتش از سر بجای آب گذشت
بی قرار از سوز گریه چو شمع — چه توان کرد پارهٔ جگر است
راز دل فاش کرد طفل سرشک — چراغ لاله شبنم کار روغن میکند
چشم خون آلود ما را گریه دشمن میکند — قطره قطره جمع گردد آنگهی دریا شود
سهل شمر قطرهٔ اشک مرا چون گذشت — شد ز دکان گلفروشان دیده خونبار ما
گل بدست آید از باغ جگر طفلان اشک — حق بسیارست بر این چشم گریان مرا
هم دلم را کرد خالی هم کنارم کرد پر — تیم آورد با عذر عرق در دیده اعضا
شبی بهر عیادت بر سرم آن شمع رو آمد — نگردد دیده‌ام از شرم رویت آب میگردد
نه اشک ست اینکه گاه دیدنت از دیده میریزد — گریه گرفت و جا نیفتاد آفتاب بر
بسکه ز دیده ریختم خون دل خراب را — [illegible]

چنان بی گریه وا سلزم بر دیت پنجهٔ مژگان — نمی بایدز چنان بیصبر بی دصبر دستے
اشکی که سر ز گوشهٔ چشمم برون کند — بر روی من نشیند و دعوی خون کند
دیده اشک بود و همنون دل ما را — ستاره شمع بود رهروان دریا را
خون دانهٔ چشم من خنده گرد — کز این طفل اشکم نزاید دیده
فلک با این تن کاهیده اشکبارم ساخت — هزار شکر که تسبیح ذکر یارم ساخت
چون گرم گریه کردم چشم گهر فشان را — انداختم بساحل چون موج آسمان را
کجا زدیدهٔ من ضبط گریه مے آید — که ایستادن باران بدست مردم نیست
طفل بسیار دیده ام ای اشک — از تو آواره ترے آید
زینت حسن است از الماس اشک اسفید — گل ز شبنم تکمهٔ چاک گریبان میکند
بعد ازین دعوض اشک دل آید بیرون — آب چون گم شود از چشمه گل آید بیرون
مرا بالخت دل اشک از درون خیمه می آید — برون از خانه طفل من بکف گلدسته می آید
چیرگی اشکم اگر شد بر مژگان گره — خوب شد عمار را بر دار مے باید کشید
گر مونس و همدمی دمے داشتمے — زو چاره مرمے همے داشتمے
در آتش غم سوختمے سر تا پا — در دیده اگر نمے نمے داشتمے
لنسب دست کند گریها بزاری ما — همین بس است پس از مرگ خیر جاری ما
ز اشک چشم تر م صاف شد عیان این مثل — گواه عاشق صادق در آستین باشد
چشمان من برویت در عاشقی چنانند — کز رشک یکدگر را دیدن نمی توانند
نقد اشکم را بزور از مردم چشم ربود — گرد او گردم که باج از مردم آبی گرفت
دخل صد بحر ست خرج دیده ام — مردم چشمم عجب دریا دل است
آستین طومار گلریز است دستم ز اشک — مردم چشمم مرا تا گریه آتشبار کرد
ای اشک مرا مانع نظاره مشوی — باری از چشم من افتی و بصد پاره شوی
نشستم تا کمر در جوی اشک لاله گون خود — تو چون دشمن شدی من هم کمر بستم بخون خود
مرا شبهات اشک از دیده هر دم کم نمی باشد — بیاض دیده ام صبح ست و هی شبنم نمی باشد
رود قربان طفل اشک بر دم مردم چشمم — که از خود دست تر دارد دیدر فرزند تا بل را
بنا دیدچرخ مینا یی ز صنع اشکر — راست همچون سبزهٔ نورسته در زیر آب

بب ۲ بخواب دیدن عاشق معشوق را

طفل اشکم دو دیده مے آید — مرحبا نور دیده مے آید
نسرگذشت بی تو آب چشمم — یکی از سرگذشتم بی تو این است
بمهد دیده چندانش بخوابانم تا ساید — قرار این طفل اشک من بجز دامان نمیگیرد
نفته رفته موج اشکم در گلوی انجم رشد — اشک دامن گیر ما آخر گریبان گیر شد
نوگر فتاریم ما را گریه کردن لازم است — نونهالی را که ننشانند آبش سید هند
دریا دز کس تو که هستیم مست از و — چندان گریست دیده که شستیم دست از و
برخاک ریخت آب خود واز نظر فتاد — چون طفل اشک خانه خرابی نیافتم
ای دیده طفل اشک مرا بر زمین مزن — پرورده ام بخون جگر این یتیم را
طفل اشکم نتر سد از طوفان — زانکه فرزند مردم آبی ست
ترسم ز گریه چشم شر بار بشکند — این کاسه گدائے دیدار بشکند
با سیل سر شکم چه بود قصه طوفان — از دیده بسی فسرق بود تا بشنیده

بخت بیدار ساز خوابیدگان بستر اضطراب اشعار

خواب دیدن عاشق و نظر آمدن معشوق بر حجاب

کجا روم که ببینم ترا نمیدانم — بجست جوی تو امشب بخواب هم رفتم
بغیر من که ترا خواب دیده ام امشب — ندیده دولت بیدار را کسی در خواب
خواستم پای خیال تو بوسم در خواب — یادم آمد ز حجاب تو در خواب شدم
شب بخوابش دیده ام فرقت است خوابی زان دیده ام — سید مد امروز چون صبح آفتاب از دیده ام
دوش در خواب باد درد دلی میگفتم — گریه آبی بر جسم ریخت که بیدار شدم
دیدم بخواب کان لب لعلم بکام بود — کروا فتست دگر غلط این خواب گفتنی است
گفتی که شب بخواب تو آیم ولی چه سود — چون من بعمر خویش ندانم که خواب چیست
بخوابم صد قیامت زافتابی روی دل امشب — بهشتی آمد و بر من در دوزخ کشاد امشب
دیدش امست بخواب امشب و هشیار شدم — آفتابم بنظر آمد و بیدار شدم
در زندگی بمرگ کشیدست کار ما — زان خواب گران باشده سنگ مزار ما

تو چنان رمیده از من که بخواب هم نیایی — بکدام امید داری بروم بخواب بینی تو
شبی در خواب دیدم که دهان بخنده بگشود — نه بینند هیچکس در خواب یارب آنچه من دیدم

سمع خراش و جگر پاش ارباب هوش × اشعار صفت گوش و بینی عشاق محنت کوش ×

رهین منت گوش گران خویشتنم — که تا بلند نگردد سخن نمی شنوم
ای کاش هر دو گوش من اهل مدی چو چشم — تا هر چه گفتی از تو مکرر شنود مے
کار ها داشت بمن تیغ زبان ناصح — نرسیدی بپسر داری اگر گوش کرم
از شکست رنگ رخسار منم غبار بسته است — بینی از پرواز رنگم گرد بادی بیش نیست

آئینه دار زعفران زار پر مریدی × اشعار صفت رخسار و رنگ پریده

رخ زرد من آن چشم سیه اندر نظر دارد — محک را هر کجا بینی سر و کاری بزر دارد
دلم کلن کیتی با جگر میزنم پهلو — که از سوز درون خاکستری شد رنگ رخسارم
ز چشم خونفشانم مسرخ شد رخسار زرد من — گل رعنای باغ عاشقانم را تماشا کن
بر عکس است خاصیت زعفران عشق — تا رنگ خود در آئینه دیدم گریستم
لبودی رخ زرد من ز رشک اغیار است — تر اخیال که گل کرده زعفران زار است
از رنگ زرد من واقف شدی بیدرمن — کار من رنگی برآوردی ز رنگ زرد من
زعفران زار است رنگ زرد من — حالت ما قابل خندیدن است
شکسته رنگی من پیش یار باید دید — خزان رنگ مرا در بهار باید دید
تنها نه اشک راز مرا جسته گفت — غماز رنگ هم بزبان شکسته گفت

هلال و کواکب آسمان کج ادائی دوران × اشعار صفت دهن و لب و دندان و زبان و تکلم عاشقان ط ط

لب از گفتن چنان بستم که گوئی — دهان بر چهره زخمی بود پیدا نشد
آن گل که غنچه گشت لب خونچکان ماست — برگی که در بهار خزان شد زبان ماست
از وفور تلخکامیهای غم عشاق را — بود و لبهای سخن بادام تلخ توام است
بود مهر خموشی بر دهانم — لبم تا از لب ساغر جدا شد
بر لب من مزن انگشت که از باز شدن — غنچه سان خون دل من بدهان می آید
تنخالهٔ نیست در شب هجران زتیب مرا — از فرقت تو خیمه زده جان بلب مرا
اگر دندان فشردن بر جگر این لذتی دارد — فدای لذت هر زخم دندان میتوان بودن
من آتش زبان تا چند سوز خود نهان دارم — چو شمع از خود برارم شعلهٔ من هم زبان دارم
چسان در عرض حالم پیم ازان ناآشنا باشد — گر گر حرفی کنم آغاز دور از مدعا باشد
ای صبح و شام ذکر تو در ورد زبان ما — گویا بذکر لنست زبان در دهان ما

فریادی ساز خامه سرمه در گلو اشعار آه و نالهٔ عشاق سراپا حیتجو

همین نه دل بغراقش رود ز کوچه آه — چو عنکبوت دود دیده هم ببار نگاه
مشت خاک من بزود آه خیز و از زمین — سرمه را بر کف زسیل سرمه میباشد عصا
بخون غلطد چمن از نالهٔ درد آشنای من — قفس پر گل شود بر بلبل رنگین نوای من
اگر دست از دهان آه آتشبار بردارم — مشتک هیچو مجمر میتوانم ساخت گردون را
ز بس از آه سرد از زمین و آسمان پر شد — مزاج حقه کافور باشد اختر ما را
چنان لبریز گشت از نالهٔ من گلستان سبزه — که شد منقار بلبل رخنهٔ دیوار گلشن را
کل جمعیت روشندلان از رشتهٔ آه ست — بیاض صبح را شیرازه از تار نفس شد
گلشن ما را نسیمی نیست غیر از درد و آه — سرمه آلود ست چون چشم تپان بادام ما
نشنود کس از لب عشاق بخون نالهٔ را — نیست آواز شکست شیشهٔ تنخالهٔ را
ذوق اسیری چنان نالهٔ ام آشفته کرد — زلف فغان مرا چو قفس شانه کرد
در شب هجر لبم گی تهی از نالهٔ بود — آه موئیست که در چینی تنخالهٔ بود
با هی میتوان از خود برآوردن خیالی را — که یک رهبر بمنزل میرساند کاروانی را
عنان آه چه سان جسم ناتوان گیرد — چگونه مست خسی برق را عنان گیرد

مان کز دل پر درد کشیدم — شد شاخ گل و سرخط مرغان چمن شد
ز آه درد آلود منِ حزین محفل — که مجمر بار خاطر ماست چون بید و د میگردد
ز دل زنگ هستی زدودم — چراغ مرا باد دست دعا شد
نی بی سر زلف تو کردن کافریست — در گلوی مانفس شد رشتهٔ زنار ما
لب نفس از ضعف چندان پیری آید — که پنداری نگاه از دیدهٔ تصویر می آید
ی نسیم چمن بیاد رخش — نفس سرد عطر آگین است
ت زادهٔ نفس آتشین ماست — الماس داغ خندهٔ برق آفرین ماست
ن گشتیدگان چو سر شکوه وا کنند — جور هزار ساله بآهی ادا کنند
ی و مرغ دوش نخفت از فغان من — وآن شوخ چشم بین که سر از خواب بر نکرد
ینه بلب دست بدوش نفس آمد — آهم که بپا از تف دل آبله دارد
یه ماست هر کجا طوفانی است — تر زاله ماست هر کجا افغانی است
ر که بعلم ناله اغلاطوفانی است — در مکتب ما طفل گلستان خوانی است
چو سرد در جبین روزگار ماند — این مصرع بلند زمن یادگار ماند
ینه دلم بخاکمان آتش زد — بر تنگ و بد و سعود و زیان آتش زد
رشید نباشد اینکه آه سحرم — در پنبهٔ گوش آسمان آتش زد
ری سینه ام نفس می سوزد — بنالهٔ من دل جرس می سوزد
رام محبت منم آن مرغ اسیر — کز شعلهٔ آه من قفس می سوزد
ن خفته و آه گرم بیدار — چون شمع که بر مزار سوزد
ی کز ناله بتابیم خرد ش کند — فلک ز برق سر انگشت خود بگوش کند
رتب غم تا کشیدم آتش افغان نالهٔ — بر لب ما کرم شب تاب ست هر تپیدن
د شد ای ناله ترا نیست اثر آه چرا — چون شرر در دل سنگش نکنی راه چرا
یشه سیکنم از آه بی اثر فریاد — پس چو ناخلف افتد کنید فریاد
ن بیسیحا نفسم سوی مسیحا رفتم — دست بر دامن آهی زده بالا رفتم
مان بر شب زده به ز ان ست ز انجم تا سحر — تا ضد نگ آه من بروی نکرد و کار گر
گان مرز آهنگ دمی با اگر نبود — این شاخ بی شکوفهٔ لخت جگر نبود

برنگ دود که از شمع کشته برخیزد — بلند زور توام آه ناتوانی نیست
کوه غم بر دل شبست و آه سردی نیست — آسمانی بر زمین افتاد و گردی برنخاست
ز آه گرمی آتش زنم سراپا را — بیک فتیله کنم داغ جملهٔ اعضا را
تبسم گل زخم چو غنچه شادابست — نهال آه من از خون شعله سیرابست
پس از مردن کبا شد غیر آهم همنفس بر سر — که شمع کشته را جز دود بر بالین نیبا شد
چه باشد حال آن مرغی ضعیفی کز پریشانی — بخاری آشیان سازد و آهی آشیان سوزد
شب اجل فرد دل آه آتشین برخاست — غبار هستی ما بود کز زمین برخاست
جرس ز نالهٔ ما غفل بزربان دارد — فغان ما بقفس کرده عندلیبان را
بی اختیار نالهٔ دل برکشم چو نی — در دست دیگرست عنان نفس مرا
برآید از رگ من نار اگر بخارم تن — بران مثال که سطرنج ندتبار انگشت
شمع را شعله مسلسل ز دل آید بیرون — آه دل سوختگان متصل آید بیرون
قطرهٔ ابر شود آبلهٔ آتش رنگ — سر بگردون دهم ار آه فلک فرسا را
آب از اشک جگر سوز خورد — نخل آهم که شرار ستم است
نفس سرد چون کشم از دل — اشک در جام چشم یخ بندد
برکشم چون نفس سوخته از بوی دلم — همه همسایه برسند کجا سوخت کباب
طومار کهوا یک قلم از شعلهٔ آهم — چون کاغذ افشان زده گشته شرارافشان
چرا آتش نگیرد از سوز برق آه من — کز تا سوزد بگردون کوکب بخت سیاه من
ز آه جگر سوز که از سینه بر آید — دولیست کز بوی کباب جگر آید
از بس که خشک شد نفس من ز نا بدل — مانند استخوان شکلو مانده ناله ام
ببرم ز رنجدان ز نالیدن هوس دارم — چون خواهم که در فریاد ما شم تا نفس دارم
تمام تشم و نالهٔ اثر عرفی — فغان دود ز جهان را اثر کجا باشد
از ستون آه برپا کرده ام افلاک را — کز نفس در دم بخود این خانه برهم می خورد
آه آتش سوز را در سینه دزدیدن چرا — برق را پیراهن فانوس پوشیدن چرا
دم نزد هرچند نالیدم بران سنگدل — عهد عمری چون من دم رشمشیر زبر
سینه را الف بشگافد و بیرون جهد — گرد ناشائی پریشان تر بوید آه

آهی که کشم بیاد قد و رخ یار — گردد سروی و آفتاب آرد بار
بغیر آه ندارم در جگر چیزی — متاع خانهٔ ما چون کمان همین تیر است
هر دم بیاد تیر تو آهی ز دل کشم — تا جای تیر تو بدل تنگ و اشود
بر فلک هر شب رسانم برق آه خویش را — تا بسوزم کوکب بخت سیاه خویش را
نالهٔ خواهم که بطرز دگر ایجاد کنم — دست دل گیرم ز در کوی تو فریاد کنم
بعد مردن ز جفای تو اگر یاد کنم — از کفن دست برون آرم و فریاد کنم

گلوگیر و جگرپاره سازنامهٔ مصیبت نگار اشعار صفت گردن و سینهٔ دل عاشق دلفگار

داریم چو شمع گردنی از موم نرم تر — تیغ برهنه هست نسیم سحر مرا
مگذار م ز تو تعویذ دوستی این بس — که زخم تیغ شهادت حمایل افتاده است
دل است این که سرجوش نیرنگها است — دل است این که آئینهٔ زنگها است
دل است این که شد نقش کثرت نما — دل است اینکه با وحدتست آشنا
دل است این که شد لوح نقش دوئی — دل است این که گوید دو عالم توئی
دل است این که از اشک صهبا کشید — دل است این که از ناله بالا کشید
فلک رنگ اوج غبار دل است — زمین بستر خاکسار دل است
سلیمان ملک خواهد از خدا من سیر زمین دل — که صد ملک سلیمانست در زیر نگین دل
نقش معشوقه بر آب و نه بر گل بستند — آن طلسمی ست که بر آئینهٔ دل بستند
نالهٔ سینه مجروح اثرها دارد — زخم چندانکه بهم نامده محراب دعاست
در ایام سوز سینهٔ عاشق چه میکند — خورشید سیر چشم نگردد بشبنمی
چرخست حلقهٔ در دولتسرای دل — عرشست پردهٔ حرم کبریای دل
دل آنچنان که هست اگر جلوه گر شود — نه اطلس سپهر نگردد قبای دل
خورشید محشرست دل آتشین ولی — صبح قیامت ست گریبان پاره ام
مردان ز راه درد بدرمان رسیده اند — صائب عزیز دار دل دردمند را
دل شکسته بقرب خدائی راهبر است — که شیشه چون شکند در دکان شیشه گر است
هر کرا این جوهر را دید از جا میرود — شیشهٔ دل را اگر از سنگ طفلان ساختند

نیندازد نقاب از پرده رخسار داغ ما
برون از پرده ناقوس میسوزد چراغ ما

شکوه بازدن کی تراود تا نگردد دل دو نیم
چون زبان خامه شق گردد سخن بر دین مه

کی بهر نامحرمی چاک جگر خواهم نمود
منکر جمشید را نهان از چشم سوزن داشتم

چو یم نگذاشت داغ دل مرا
گان گم شده نقش پا ندارد

نیست داغی بی سیاهی در محبت معتبر
میشود باطل سند چون مهربانان برنشد

عشق چون تیغ کشد بر دل بیچاره کلیم
کیست جز داغ که آید بسپر داری دل

مکیده لب تیغ کدام شوخ ای دل
که باز بر لب زخم تو زنگ پانی هست

چه خوش بروی دل تنگ ما دری وا کرد
خدا داز کند عمر زخم کاری ما

حبته دلم ز قید زلفکی شود ت اسیر خط
صید نمی توان نمود بلبل دام دیده را

یک سر موی بدست من و یک دیگ او
شانه هم زلف بود سینه صد چاک مرا

در سینه ام که تیر تو پیکان بجا گذاشت
گویا برای شکر زبانی بهم رسید

دل صد پاره بود باعث خون گرمی اشک
تب کند طفل چو هم کنج شهیدان گذرد

دل برشته ام از ذوق گریه رفت ز کار
چو لعل آتش بن رخت خود بآب بساند

چو گل شگفتگیم سینه خون شدن باشد
چون شمع زندگیم عین سوختن باشد

بخنجر سینه بر من مے شگافد
بهانه اینکه پیکان من اینجاست

دل ز دانی خود را ملا گردان او کردم
قفس پرورده مرغی داشتم قربان اکردم

چه زنی سنگ جفا بر دل غم پیشه ما
که هوا غنچه صفت میشکند شیشه ما

بوسعت گاه چاک دل گریزم
بود بر دشت من تنگ صحرا

ساخت با سوز غم دل بیتاب
قائم النار گشت این سیماب

همه پاره جگر برشته آه
تسبیح عقیق عاشقان ست

ای که در لون قطره او ست
دلهای رشیق عاشقان ست

ای هشیار زنای پیک خیال رخ دوست
سینه تا دیده پر از پاره مینای دل است

چه پرسی از من خلل دل غمدیده مات چون شمم
دلم خون گشت و خونم آن آب از دیده بیرون شد

دوست میدارد دل من داغهای خویش را
زانکه هر یک از برای دلربائی سوختم

آسته برگ گل بفشان بر مزار من
لبش از زخم سر بشکسته دل ریزان من

زدل شکستن من هرکه برد فیضی برد — چو محلسی که در و شیشه گلاب شکست
هرکس که دید چاک دلم پاره شد دلش — تا زخم را ز تیغ تو تنها نخورده ایم
همچکه دم نزد از و دختن چاک جگر — رشته هرچند زبان در دهن سوزن کرد
بجای بخیه زند لبسکه خنده بر زخم — همیشه سوزن بی رحم را دهن باز است
از موج کجا بسته شود رخنه گرداب — بر زخم دلم بخیه زدن نقش بر آب بست
اگر چهره داغم نقاب بردارند — جهانیان لطف از آفتاب بردارند
داغهای سینه ام تا سور کرد دیدار سرشک — بخت بد بنگر که از شبنم گلستانی شکست
هجوم داغ شد صد چاک آخر سینه ام — موج گل انداخت دیوار گلستان مرا
می نهم شوکت زهیتابی بداغ خویشتن — از کف دریای آتش مرهم کافور را
آئینه دار شاهد آرام نیستم — سیماب میچکد ز دل بیقرار ما
خوشم با زخم تیغش یاد م از مرهم نمی آید — زخم شحالی هست کاین زخم دلم با هم نمی آید
بر سینه زدم چاک که دل تنگ نباشم — فریاد که از بهر من آن هم قفسی شد
در نعل دادیم دیوان دل صد پاره را — آه خون آلود باشد مصرع رنگین مرا
هر گل که بعد مرگ بروید ز خاک من — باشد نمونه از دل چاک چاک من
دارم بسینه باغ بهاری ز خویش داغ — گل گلشن اینقدر بگریبان ندا شته است
غیر مجنون جایی دگر گرم سینه سوختگان منزل و ماوای دست
در تلاش سوختن چون کاغذ آتش زده — داغهای سینه ام با هم بتنگ افتاده اند
عجب نبود اگر دل شکسته ایم حزین — شکست در درق انتخاب پیدا شد
در مجلس خود راه مده همچو منی را — افسرده دل افسرده کند انجمنی را
دل چو افسرده شد از سینه بدر پا میکرد — مرده هرچند عزیز است نگه نتوان داشت
از شیشه شکسته نخیزد صدا درست — احوال ما مپرس که ما دل شکسته ایم
از سینه آه کم شد و در دل نفس نماند — ای جان تو هم برو که در اینجا نه کس نماند
در خانه شکسته نگیرد کسی قرار — ترسم که رفته رفته غم اندر دل برون شود
دلم بهیچ تسلی نمیشود صادق — بهار دیدم و گل دیدم و خزان دیدم
شوکت حزین رعشق ستاد ا، ما شکن، — لبشکند دلشکنی رونق باز ار ترا

حدیقه ۲ — صفت کرون سینه و دل عاشق

سیارزان که همه قلب دشمنان شکنند
تراچه شد که همه قلب دوستان شکنی

دل تست قابل فیضان دروازا عضا
بلی شکست بجز فرد انتخاب نخورد

درون من بی توشد دریای خون از شوق دیدنها
حبابش داغهای سینه موجش دل تپیدنها

دل عاشق نمگیرد تسلی بعد مردن هم
شود گر گشته این سیماب بی آرام میبا شد

ساختم زالماس تیز خم دل ناسور را
داغ کردم از تغافل مرهم کافور را

سوختم چون لاله از داغش دل دیوانه را
کردم از شمع غمش روشن چراغ خانه را

دل از جفا شده چون برگ گل لبینه را
کنون نسیم بود سنگ آبگینه را

گر کنی قصد دلم دست من و دامن تو
ور کند ترک تو دل دست من و دامن دل

خون شد دل من خوب شد این چشم نمی بود
آن به که زبیدا د تو شد چون شدنی بود

ای جرس ناله خریدار دلتنگی چیست
شکر باکن دلت امید شگفتن دارد

شکوه تنگدلی غنچه به ناطق بگذار
شکر باکن دلت امید شگفتن دارد

ما سینه ز جور تو غافل شگافتیم
آهی زدیم و آبله دل شگافتیم

صفحه سینه ام بود مخضر نوخطان عشق
صدرت زخمها در و بست خط گواهیم

دل دونیم با نظهار در دنا چار است
زشیشه ضبط فغان در شکست دشوار است

در دل من نهفتنی نیست
این درد گر گفتنی نیست

اشک و آهم صبر و طاقت از دل تیاب برد
پارهٔ را سوخت آتش پارهٔ را آب برد

پای سگان کوی تو آزرده میشود
زنها شیشهٔ دل ما بر زمین مزن

کشوده بود بروی تو چاک سینهٔ ما
خط شکسته ولی خواندنی، از صفحهٔ ما

شکسته دل ترازان شیشهٔ بلور نیم
کو در میانهٔ خارا کنی زچنگ رها

چون سپندی که ز آتش بجهد
می جهد داغ تو از سینهٔ ما

دلی دارم که دارد خارخار از یاد گیسویش
بزنگ خارهای شانه میرویدز پهلویش

صد آرزو بدل گره ز تار موی تست
دل نیست در برم گره آرزوی تست

حرفی شنیده ام که دل از سنگ و آهن است
امّا ندیده ام که چه مقدار نازک است

نازک شد ست دل زغم آهسته کو سخن
این شیشه را مباد شکست از نفس رسد

خاطرم زیر فلک از جوش دلتنگی گرفت
دامن این چنبر کوتاه را با لا زنند

من نمیدانم که دل میسوزد از غم یا جگر
آتش افتاده است در جائی دود دودی میکند

نرفته چاک سینهٔ من
بخیه دل بروی کار افتاد

چاکیست سینه را که بوقت رفو زدن
صد قطره خون ز دیدهٔ سوزن فرو چکید

زخم دل را نمیتوانم بست
لب دریا کجا رفو گردد

بر نوگران مژگان خبری کنند ازما
که هنوز چاک زخم دو سه بخیه کار دارد

خواستم سوز دل خویش بگویم با شمع
داشت او خود بزبان آنچه مرا در دل بود

چند بسینه در نهم آه جگر شکاف را
ضبط چه سان کند کسی مخزن خوش غلاف را

با دل هجوم داغ تو در گرم جوشی است
این سینه هست یا سبد گلفروشی است

عشرت نشد نصیب دل داغدار من
روز سیه چو لاله بود در کنار من

هر داغ زینه شهید بیست در کفن
صحرای محشر است سراپای سینه ام

از گرمی خدنگ تو تن کان آتش است
در سینه دل مگوی که پیکان آتش است

داغ غمت ز خاطر از دوده گین شگفت
از غنچهٔ فتیلهٔ گل آتشین شگفت

عاشقانرا برای حفظ بدن
داغ در سینه مصحف بغلیست

دلم ز خار غمت صد هزار جا ریش است
کسی که با تو بود دوست دشمن خویش است

خواهم که بر آن سینه نهم سینهٔ خود را
تا دل تو گوید غم دیرینهٔ خود را

ز داغ سینهٔ من سوخت جیب و سر بر باد
چو صبحدم گل من آفت گریبان ست

با اهل درد کار بود داغ عشق را
در هر گلی که عطر نباشد گلاب نیست

تا نگردد کهنه داغ عشق کی بخشد فروغ
شمع کم پرتو مدد چون تازه روئی میشود

مرا ست در هم داغ آنقدر که بتوانم
تمام مملکت هندرا اجاره کنم

بزم عشق میارید سینه بی داغ
خلقی که مهر ندارد قبول ایران نیست

کنم بر لوح تربت نقش داغ خویش را
بر مزار خویش میسوزم چو داغ خویش را

هر سینه که هست داغ جگر نیم
از سوز دل فتیلهٔ داغ جگر شود

چرا مرهم نهم بر روی داغی
که در روزم گل و در شب چراغ ست

راشتیاقت لبسکه بیتاب ست دل
مضطرب چون نبض سیماب است دل

دل دیوانه ام از دوست نتواند
چو آتش شعله در شد آب از روغن نمیماند

دل ورق ورق خویش پاره پاره کنم — کزین کتاب کسی فال عافیت کم دید
خراب نازم و پامال ادا همیکند مرا — خدا رسوا کند دل را که رسوا میکند مارا
دلم ز دست شد از دست دل چه چاره کنم — اگر بدست من افتد هزار پاره کنم
ز اضطراب دل دمی در سینه ام آرام نیست — بحر بودم میخورد چندانکه ماهی می طپید
از مصحف رخسار تو ای آیه خوبی مرا — صندوق دل سیپاره شد هر پاره سیپاره
دلم از فراق خون شد تو فراق دیده باشی — بر هبت غبار گشتم ز صبا شنیده باشی
شکستی در دلم خاری و میگوئی برون آرم — باین تقریب میخواهی که ماند زخم سوزنم هم
دبستان یک مژه احسان بر من مجنون کنید — سینه را از تیغ بشگافید دل بیرون کنید
ز رنگ عشرت بر نمی تابد دل آزرده ام — سنگسار خنده کبکم درین کهسار ها
دانه تسبیح چو افتد بزمین خون گرید — دو بین ست مگر دیده داغ دل من

از جاریای قلم اهل سخن شعار نخافت بدن عشاق خونین پیرهن

شوکت

لسان ریزه کاغذ که افتد از مقراض — تن ضعیف بردن افتد از گریبانم
نمانده است نشانی بغیر نام از من — مرا کسی که ببیند تو هم دنامم برد
تنم را السکه ضعف تیره بختی ناتوان دارد — کند چشم همه قرگان تصور استخوانم را
از ضعف بار منت قاصد نمی کشم — رنگم برای بردن مکتوب می پرد
بچشم من گرانیها چنان از ضعف جا دارد — که می آید بگوش من صدای پای رنگ من
ز ضعف من درس آرایش دگر دارد — بود پیرهن رنگم کبوتر حرز بازوش
لباس ناتوانی بخیان دارد بجز شوکت — که با دنبهت گل سیر دارد سر کلاهش را
نشان از من نماند چون ز جائی خویش برخیزم — بدیوار گرین از ضعف دارد نکیه نام من
غنیا شد عنان اختیار دل ضعیفان را — بدنبال نگاه خود روند از ناتوانیها
ز ناتوانی من بوی درد می آید — سرم ز گردش رنگی بجز دق آبد
ضعفم رسیده است بجائی که دور از و — رنگ پریده ام نفس بازپس شود
بی تو از بسکه مرا ضعف گریبان گیر است — چون حبابم بسرم موج هوا شمشیر است
گشتم چنان ضعیف که در چشم عنکبوت — صد سال خانه کردم و او را خبر نشد

تن چو شد از رشحهٔ جوهر حصن آهن است — دل مشبک چون شد از پیکان عاجز شن است
ازین عجزی که در بنیاد سعی خویش می بینم — شوم گر سایه از دیوار نتوانم فرود آمد
با این طاقت نمیدانم چه خواهد بود انجامم — نگین بی نقش میگردد اگر کس میبرد نامم
چنان ضعیف شدم و غیرت که چون نامم — رشته نکنند بخط جلی غبار شود
بسکه دارد ناتوانی ریشه در اعضای من — سایه میچون دام می پیچد بدست و پای من
از هصور تو شبیه من ز نجر رکش — که هنوز از حکم آه کشیدن باقیست
شد نهان بسکه کهر ریخت ز چشم تر ما — رشته سان در گهر اشک تن لاغر ما
بزگ غنچه پرسد نیز گلبن ز رنگینی — سر شکم شاخ مرجان ساخت نهار استخوانم را
جان بلب از ضعف نتواند رسید — تا برون از ناتوانی زنده ایم
زور در عشق ضعیف است بسکه پیکر ما — شود تیغ گر بیان جدا از تن سر ما
خوشم که ضعف چنان کرد رو شناس مرا — که چشم آینهٔ مژگان کند قیاس مرا
ماتنگ ظرفان حریفان این قدر سختی نه ایم — دانهٔ اشکیم ما را گر دش چشم آسیاست
آنچنان گشتم ضعیف از غم که گر دم نیز نم — میدهم بر باد جسم همچو کاه خویش را
چنان مرا از غمش ضعف و ناتوانی برد — که بار منت او هم بدل گرانی برد
داغ تو بود لاله صفت زیب تن ما — چون غنچه بود جزو تو جزو بدن ما
کاهیدهٔ عشق توتن و جان مارا — آمد شد نالهٔ گشت سوهان مارا
دور از گل رخسار تو گوئی تن زار — خاریست فتاده در گریبان مارا
بکویت چون توانم من بایحال خراب آیم — که از بس ضعف نتوانم ترا یک شب بخواب آیم
غبار خط او گشته ام از ناتوانیها — گراندک قوتی میداشتم میرفتم از یادش
تنم از ضعف چنان شد که اجل جست ز نبضم — نالهٔ بر جنه نشان داد که در پیرهن است
بر اشعلهٔ آوازه ام گرم رفتار م — چو شمع از ناتوانی بال پرواز است منقارم
بسکه ضعف ناتوانی ریشه زد در دل مرا — می برد بیرون فروغ شمع از محفل مرا
بارها با سایه سنجیدیم خود را در وقار — او ز تمکین بر زمین نشست و ما بر خاستیم
کاستم چندان که جان و قالب عریان نشست — استخوان شد پنبه داغی که بر دل داشتم
چنان فرسوده گردید از غم عشقت سراپایم — گر گریبادی وزد چون کاه هم پاشند اعضایم

۱۶ خبر و شناوردهم

شده‌ام بسکه زاندوه فراق تو ضعیف
بستر از پهلوی من صورت مسطر گیرد

ز هبوط سایش عالم زمن پهلو تهی سازد
بدیواری که افتد سایه‌ام محراب پیگردد

ز ناتوانی خود این قدر خبر دارم
که از خویش نتوانم که دیده بردارم

تنگ دارد ناتوانیها زبس در بر مرا
سستی من نقش دیبا ساخت بر بستر مرا

بسکه ضعف و ناتوانی آشنایم گشته است
جاده از بیطاقتی زنجیر پایم گشته است

سوز و بخاک هم ز تب عشق تن مرا
چون صبح آتش است نهان در کفن مرا

ناتوانیهای من تنگ که چون تار رباب
مژه آهم تکیه دارد بر ستون خانه ام

لاغریها دمبدم میسانش چنان شد هم
کز چشم خویش چون نظر خود نهان شدم

بسکه بار عالم غم را به تنها میکشم
نالهٔ امروز را از ضعف فردا میکشم

رودم ز ضعف بهر جانبی که آه رود
چو عنکبوت که بر تار خویش راه رود

کاهش عشق رسیده بجائی که ضعف
سایه در راه اسیران تو دیوار شود

غم فراق تو از بسکه کاست جان مرا
عصا ز آه بود چشم ناتوان مرا

در فرقت تو زنده نه از سخت جانیم
جان از کمال ضعف نیاید بلب مرا

ز ضعفم تا عصا از کف رها شد
مرا نقش قدم زنجیر پا شد

ضعف رشتهٔ آهم گسسته می آید
نفس ز سینه بصد جانگسسته می آید

خواستم تا سینه بخراشم بناخن جسم را
در میان پنجه‌ام مانند مو در شانه اند

زلاغری دلم از جسم ناتوان پیداست
چو رشتهٔ گهرم مغز استخوان پیداست

ز ضعف وجود ارمن موزلف تو آویزم
مشاطه بجای شانه مو در شانه کشد ما را

ناتوانیهای ما را چهره پردازی بلاست
همچو سه باریک شد نقاش در تصویر ما

بسکه ز رد و ضعیفم بجذبه گاه ربا
ز پشت و پهلو من یکیک استخوان برداشت

ضعفم چنان گداخت که موران تر بهم
عضوی نیافتند که ناخن فرو کنند

فراق یار چنان زار و ناتوانم ساخت
که چند بار اجل آمد و مرا نشناخت

برای دوختن چاک دل ز ضعف بدن
بجای رشته توانم گذشتن از سوزن

فرسوده‌ام چنان که ز رند دست گر نسیم
از هم شود چو موج بدو دست و پا مرا

ز جسم لاغرم چون شمع فانوس است جان پیدا
نمودی داغ من چون نیاشد استخوان پیدا

میتوان از صفحه تن فهمید احوال مرا — میکشد این خامه موصورت حال مرا
بس بکتب غم مشق لاغری کردم — تم بکاغذ مسطر کشیده می ماند

چاک های گریبان اختیار اشعار صفت لباس عشاق بقید ردیف

مار قبا بود رگ سوچ هوا مرا — عریان تنی است پیرهن تنه نما مرا
عریان تنی است مارا پیراهن حریری — از بسکه خوش قماش ست تارش نمیتماید
فیض برهنگیها مشهور عالم کرد — تا گل زهم نریزد بارش نمیتماید
شمع فانوس نیم لیک زنی سامانے — غیر یوار سراپیرهنی نیست مرا
گریبان کو ندارد چاک بیداد — بقربان سر چاک کفن یاد
گریبان چاکی عشاق از ذوق فنا باشد — الف در سینه گندم ز شوق آسیا باشد
مرا گویند بیدردان که دستی زن بدامانش — اگر میداشتم دستی گریبان پاره میکردم
بهرچند که دارم گریبان — غم دامن من نمے گذارد
یادم آن روزی که از فرد دس افتاده خاک — رسم عریانی است آبای واجدادی مرا
مانده در قید لباسم رنگه کاهی سیفر دشس — می تواند در گرو این کهنه دستار مرا
بزیر سنگ طفلان شد تن دیوانه پوشیده — جنون خلعت ز خارا داد بهر جاویدعریانی
سبب چاک گریبان من خسته پرسس — که شب غم باجل دست و گریبان بودم
گریبان نمے رسد دستم — داد از دست نارسائیها
ما را ز خاک کویت پیراهن است بر تن — آنهم ز آب دیده صد چاک تا بدامن
عشق روزی که بدل خلعت سود بخشید — جاده واری لمس از دامن صحرا بخشید
من در لباس منت یکسو نمے گشم — کز صبح و شام هست بدوشم دشالها
بغیر من که تن نقش بوریا دارم — اتو کشیده که دیده لباس عریانے
قد لباس تکلف آزاد است — برهنگی به تنم خلعت خداداد است
نه من از بهر کسی چاک گریبان کردم — زخم دل پرده نشین بود نمایان کردم

بیدست و پا نمای دبستان نامسای عدیم اشعار صفت دست و گریبان بازی عشاق با غم لگانه

دوست تا پرده ز رخسار کشیدن دانست — دست ما چاشنی خامه دریدن دانست
چون کمان حلقه بکار یم باچندین هنر — زور بازو دست ما را بر تقاضیه است
بسکه بر سر زدم ز قرقت یار — کارم از دست رفت و دست از کار
شاخ گل ساعد پر داغ مرا دید که باز — ابر گل افروخته سر تا بقدم اعضایش
ترسم این الفت که دارد با گریبان دست من — در قیامت نیز نگذارد که گیرد دامنی

خنجر پهلوی هر مشتاق اشعار صفت آغوش و پهلوی و کمر عشاق

چو با من همکنار آن ماه الوان پوش میگردد — بر نگ ماه گردون مرا آغوش میگردد
چنان شد استخوان در پهلوم نعم از فشار غم — که بر یکدیگرش پیوسته چون بند قبا بستم
ز بار عشق که گردون کمر کشید از عجز — عجب مدار که خم شد مرا کمر چو کمان
خون شد دل خدنگ تو تا از تو دور شد — او نیز رفته رفته به پهلوی من نشست
اگر صد خدنگم ز پهلو برآید — چو گلبن بغنچه از شگفتن نه آرم
گاهی رود بجانب سرگاه سوی پا — شد استخوان پهلو من زدبان درد
یک پهلو و صد پیکان یک سینه و صد خنجر — در مقتل مظلومان این است نشان ما

از پا انداز ثابت قدمان معرکه محبت اشعار صفت زانو و پای و قامت عشاق سرو پا محبت

خورده است امشب بدست ساقی بزمجوی من — صد شکست از کاسه سر رشته زانوی من
بسکه بی زلف بتان دست ندوم بر زانو — صورت شانه گرفت آینه زانو ها
در غمش زانو و سر ربط گرفتند ز بس — رنگ شد بخت سیه آینه زانو ها
نیز اچیف که کل کرد بینوائی من — بچشم آبله آمد برهنه پائی من
غیلان پای نازک طپیدستان را در خار انگیز آتش زیر پا دارد — چو غم دارد ز خار انگیز آتش زیر پا دارد
مارا ز سیر بادیه نتوان نگاه داشت — چشم هزار آبله پا بر راه ماست
بجز نامی نماند از هستی ما بی لب لعلش — بهر جا پا نهادم نقش پایم نقش خاتم شد

پا بسکه کشید در سفر رنج — شد خانه نشین چو اسپ شطرنج
هر کسی گوهر مقصود نیابد بی سعی — پای من بسکه دوید آبله را پیدا کرد
بسکه نتوانم ضعف تن قدم زد پیش و پس — سیر پای من دون کوچه گفش است بس
شد کف پایم گل صد برگ از سرگشتگی — کز بردن صد پاره پا دوزد ان کید ستعفا
آخر فتاد سوی مغیلان گذار من — پای بر سنه عاقبت آمد نگار من
خیره آبله کرد ست دهد بر پا کن — خیره آبله کرد ست دهد بر پا کن
از بسکه گرفتیم بحسرت سر راهش — آئینه توان ساخت ز نقش قدم ما
از طالع برگشته بجائی نرسیدیم — نقش قدم ماست که گرداب برآب است
گفتم از زنگی دندان نماید عیب نیست — خنده دارد گفتن من بر سر هر گز دهای من
قامت پیری سرم در دامن زانو شکست — شوق پندارد خیال کجکلاهی میکنم
آن گرمرو وادی عشقم که در این راه — نقش قدم چون کف پا آبله دارد
مقصد و تا قدم زبار عشق آن زلف دوتا — میکند این لام الف آخر ز سودا لا سرا

نسخه تعلیم نوآموزان مدرسه جنون اشعار صفت ایام طفلی

و درس و تدریس عشاق جگرخون

والده چو شبش رسید سالش — دادند بدرس اشتغالش
در خانه بتشغل درس پرداخت — فردوس نمونه مکتبی ساخت
بنشست بدرس پیش استاد — تا خود ببرد سبق ز فرهاد
از بهر آنش که در نظر بود — سرو قد یار جلوه گر بود
زان جیم که در دیری آن نگونفال — بر زلف نگار میشدش دال
یعنی که بعاشقی بجد بود — در بحر عشق مستعد بود
تون ابروی یار بود دشش از دور — وان چشم سیه نقاط منقوطه
میگفت بدل اگر تو مردی — زین نقص صریح برنگردی
هر سطری اگر نگاه میکرد — از حسرت زلفی آه میکرد

خسته‌ساز مصور خیال اشعار شبیه عاشق پراکنده حال

سرمایل — رنگ گل گردهٔ ام ز بو نازک تر — نقشی ز خط میان او نازک تر
تصویر من اندکی تامل دارد — ای کلک خیال یک دو مو نازک تر
فیضی — گر مصور مرا نمونه نکشد — صورت آه را چگونه کشد
ملا — بر من زبس فراق تو تیغ جفا کشید — نقاش عضو عضو من از هم جدا کشید
طالب — مانی چو نقش عاشق جانکاه می‌کشد — چون میرسد بسینهٔ او آه می‌کشد
شاه نعمت — ای مصور چو کشی صورت آن سیه با من — سر جدا در قدمش باشد و تصویر جدا
میرزا رفیعا — صورتم را بر کش ای نقاش با کلک خیال — زانکه از تحریر مو تصویر من فربه شود
سلیم — گر مصور بکشد صورت گریان مرا — اشک از دیدهٔ تصویر چکیدن گیرد
پیکرم از نا توانیها حبابی بیش نیست — میدود در خواب نقاشی که تصویرم کشد

نکهت‌پاش جراحت شویدگان نغم مشتاق اشعار سیر مهتاب و شب فراق

صحت‌نامی — شبها که دم ز فرقت آن ماه میکشم — تا روز گریه میکنم و آه میکشم
یعلم الله کز مرا از تو شکیبائی نیست — طاقت روز فراق و شب تنهائی نیست
شب فراق اگر روز کرده دانی — کآفتاب قیامت ستارهٔ صبح است
سلیم — غمهای مرده در دل مانده ساخت هجر — گویا شب فراق تو روز قیامت است
شام من پرورده دامن صبح فتنه را — روز محشر قرة العین شب تار منست
حکیم — این صبح نیست کز شب هجران دمیده است — دریاست زانکه گریهٔ ما در میان اوست
بروز هجر کی سیر گلستانم هوس باشد — که گلبن بی گل روی تو در چشمم قفس باشد
نعمت — حساب روز و شب هجر را چه میرسی — که روز نامهٔ ما چون سیاهه شب باشد
شب که سازد غم آغوش تو بیتاب مرا — گر بود فرش زمخمل نبرد خواب مرا
داغ چون لاله شود تازه بهر روز مرا — گردش سال بود شعله جوالم مرا
صبح میگردد سیه ست از سواد شام ما — بیقراری سیه روسیاب از آرام ما
در شام غم خویش مرا صبح امید نیست — گر نقش نگین تیره بود نام سفید است

شب هجران تو از بسکه دلم سوزان بود — پای هر ناله که آمد بلبم آبله داشت
بیرون کردند در شب هجر — از سوز تو شمعها زبانها
بی تو شب ماه تیره روزان — چون چشم سفید گشته تار ست
شب هجر بیدلی را که اجل رسیده باشد — بچه درد مرده باشد که ترا ندیده باشد
هر شب بگریه بی تو سحر میکنیم ما — چون شمع تا سحر مژه تر میکنیم ما
شب هجر تو چو یکبار بمغاطم زبیتانے — ازین پهلو بآن پهلو وزان پهلو باین پهلو
شب عاشقان بیدل چه شب دراز باشد — تو بیا کز اول شب در صبح باز باشد
شب فراق چه داند که تا سحر چند است — مگر کسی که بزندان عشق در بند است
نگشت مدت عمرم که روزها دزدید — که فصل شیب و شبابم گذشت و شب تار
شبی نه اوفتد که شبی نیست بعد روز قیام — شبی که روز ندارد قیامتی دگر ست
بی تو بر من ماهتاب امشب شبی دیگر شده است — نور چشم چون طلای گشته خاکستر شده است
چو شام هجر بود خانه زاد طرهٔ تو — بود چو زلف تو شبهای بی سحر ما را
بی تو می ریزد نمک در ساغر من ماهتاب — گر دکلفت میشود در بستر من ماهتاب
گویا بیاد زلف تو شبهای ماهتاب — ارم گزیده است دلشیرم نشانده اند
هرچند که مهتاب صفا بخش نشاط است — بی یار پر تو بچه بود دیو سفید م
مستی و دیوانگی در ظلمت شبرنگ شتر است — میزند بر فرق مجنون پرتو مهتاب سنگ
لبکه شب خفته ام بی تو پر آتش باشد — همچو سیماب بود پرتو مهتاب در د
شب بچشم از ان نیامد خواب — کز نمک داشت جلوهٔ مهتاب
از عشق چو شمع سخنی شب بزبان بود — میگفتم و میسوختم و اشک روان بود
نامهای تو آتشم فروزش گردند — تا صبح مرا بسینه سوزش کردند
بگذشت مدتی تمام و شب بهیچ نرفت — گوئی ز ستاره میخ دوزش کردند
شب قصهٔ هجران جگر سوز کنم — روز آرزوی وصل دل افروز کنم
القصه که بی تو من بصد خون جگر — روزی بشب آرم و شبی روز کنم
شد تیره ز هجران دل افروزم روز — شب تیز شد از آه جهان سوزم روز
شد روشنی از روز و سیاهی ز شبم — اکنون نه شبم شب است و نی روزم روز

حدیقه ۲

میرزا ابوالحسن فغانی

بی شمع جمالت ای بحسن افسانه — روشن نشود ز آفتابم خانه
آری فروغ شمع خاور همه جا — روز است ولی شب است بر پروانه

میرزا اجل کیو

شب که همه موم ز هجران شعله دیگر شود — گر بدل دستی گذارم پاره اخگر شود

خاقانی

ترسم ز شرم دعوی شبهای تار من — در روز حشر وا نکند دفتر آفتاب
روزم به نیابت شب آمد — جانم بزیارت لب آمد
از بسکه شنید یار هم شب — از یار بمن بیار رب آمد

میرزا محمد علی صائب

دعاهای سحرگویند میدارد اثر آری — اثر میدارد آنها کی شب عاشق سحر دارد
ای اجل روز فراق آمد و دلسوزی نیست — من اگر کشته شوم بهتر ازین روزی نیست

میرزا محمد شریف سلمان ساوجی

شب هجران تو دل در تپ و تابست مرا — دیده بیدار ولی بخت بخواب است مرا

میرزا محمد شریف نامی

شب هجران تو از روز قیامت کم نیست — غالبا روز قیامت شب هجران باشد
گویند روز حشر بپایان نمی رسد — صد روز از ان بیکشبه هجران نمی رسد

خواب دیدم که در امد ز در م آن خورشید — غالبا شام غمم را سحری می آید
شب ز بام من دلسوخته مهتاب گذشت — بطریقی که ز آتشکده سیماب گذشت

میرزا محمد سعید اشرف مازندرانی

همه شب درین خیالم که رسم بوصل روزی — همه روز در امیدم که شبی بخوابم آئی
دمید صبح نیاسود چشم راحت ما — سپیده دم نگهی بود بر جراحت ما
بی تو ای آفتاب بر دل ما — شب مهتاب آتش افروز است

میرزا عبدالعظیم

شب فراق ترا روز وصل پیدا نیست — عجب شبی که دران شب امید فردا نیست
امروز دیگرم بفراق تو شام شد — در آرزوی روی تو عمرم تمام شد
آمد نماز شام و نیامد نگار من — ای دیده پاسدار که خوابم حرام شد
بر غم من ببزم غیر چون خوردی شراب امشب — بهر پهلو که گشتم سوختم همچون کباب امشب
بی تو هر روز مرا عمری و هر شب سالی — شب چنین روز چنین آه چه کس عالی

بیرون ساز مشتاقان از فردوس آرام اشعار صفت قصر کوی محبوب و رشک خوردن عاشق از اغیار در خام

در جوار رفعت این قصر گردون منزلت — کلبه زال است طاق شهرت نوشیروان
چون لباس غنچه تنگی میکند بوی گل — بر شکوه این عمارت پرنیان آسمان
کوی دوست قدر دل از خاک کمتر است — ور سخن کعبه قبله نما را چه اعتبار
از غیرت رکابت از دیده خون رود لیکن چه میتوان کرد پای تو بی سر است
جای نمیروی که دل بدگمان من — تا باز کشتن تو بصد جا نمیرود
از رشک سوختم بر قربان سخن کمن — گر سکنی برای خدا پیش من کمن
شریک دوات تو در انبیتا نم دید — بچشم غیرت من مرغ نامه بر تیر است
نمک بدیده از غیرت خاخت است — که زیر پای تو چون عاشقان چراغ است
بود کوی تو شهار روشن از جوش تماشائی — نظر ها چون بهم پیوست مهتاب گر باشد
فلک بر تبه آن کوی دلنشین نرسد — بگرد خاک نشینان از زین نرسد
هنرمندانه دارم رو بطرف کعبه کوئی — که باشد عیب پوشیدن قبای فوت احرامش
پایم ز سر کوی تو ناکام بکعبه — میرفت و زهر آبله چشمی بقفا داشت
بساط گوی چوگانان نیست فی سیف تماشائی — که از دلهای بیتابست گوهر های غلطانش
بطوف کویش از بس سر فراران دوبره آرند — نمی گردد ز جوش آسمان ایخاز مین پیدا
بگرد کوی تو گردم که بهر خدمت او — نهند زکاهکشان آسمان بچشم انگشت
غرض ز مسجد و میخانه ام وصال شماست — گدای کوی درد دوست پادشاه منست
ازان زمان که بر بن آستان نهادم سر — فراز مسند خورشید تکیه گاه منست
سر ارادت ما آستان حضرت دوست — که هر چه بر سر ما میرود ارادت اوست
مرو که باشم دران حرم که صبا — پرده دار حریم حرمت اوست
وی تو کس ندید نهارت قبیله هست — در غنچه هنوز صدت عندلیب هست
روشن رنجم مزین شده — فلک عینک چشم روزن شده
نگردیده مانند کبر دار او — که شد خامه انگشت زنهار او
در او که در بند خود بینی است — پری پیکری حلقه در بینی است
کشم غبار واز سر کویش نمیروم — دیگر چه خاک بر سر طاقت کند کسی
کی باز سر کویش سوی محراب توان رفت — تا قبله بود قبله نما را چه کند کس

۵۰ حدیقه ۲ صفت قصه گوی محبوب و مشک خون دل عاشق را عیان

ابوطالب کلیم

دلا بی من چه میگردی تو در کوی حبیب من
الهی گم شوی ای دل تو هم گشتی رقیب من

ای سایه میاهمره من و رگذر ز دوست
بنیم که بابویش سعی نشیند از من

از کویش انگشت چو ما استخوان کلیم
سرشته نامه الیست بنامهربان ما

بگرد خیمه ات میگردم و مشتاق بابوسم
بصد بیتابی پروانه بیرون خانه موسم

رفتن ز درت کار من دل نگران نیست
گر گشته شوم خونم ازان کوی روان نیست

کوی تو منزل دلهاست کسی چون گذرد
که در وجای قدم نیست ز بسیاری دل

نظیری

پایم به پیش از سر این کو نمیرود
یاران خبر دهید که این جنبو گاه کیست

ای باد صبا شمیم گلزار بیار
بوی خوشی از طبلهٔ عطار بیار

یا شست غبار من بکویش برسان
یا گرد رهی ز کوچهٔ یار بیار

میرزا صائب تبریزی

ز شوق کوی تو دیدم بچشم جرم است
کجا میرودم دیده ام تنم است

بخانه تو همه روز با مداد بود
که آفتاب نیارامیدن بلند آنجا

امیر خسرو دهلوی

خاکی که از کویش بزم در دیده نهانش کنم
مفلس چرا باید گوهری تا چار نهانش کند

فیضی فیاضی

کز اد باغ که از کوی یار برخیزد
نشسته ایم که از ما غبار برخیزد

نهاده ام چو سگان سر بر آستانهٔ تو
نوشته ام نگذارم درون خانهٔ تو

مگر بسایهٔ خاک درت تیمم کرد
که آفتاب فروزنده شد کف موسی

در خاک رهت سیر دکان را
گویا ست چه برگ گل کفنها

برآبله اش رشک برد مردم چشمم
پائی که بخاک سر کوی تو رسید است

دل ز کویت که بسوی چمن نیاید باک
مرغ چون یابد گلستان کی کند یاد قفس

غبار کوی او را می شنیدم گحل بینائی
بحمد الله نمردم تا بچشم خویشتن بینم

شد چین از خاک کویش لیک نورانی مرا
جوهر آئینه باشد چین پیشانی مرا

بیخبر تا نگذرد یار از کنار گاه دگر
هر دم از بیطاقتی گیرم سر راه دگر

می نویسم بر در و دیوار کویش حال خویش
باشد از یار خواند یا کسی گوید بیار

چرخ تعظیم درت را سر و سالی
بر جبین می نهد انگشت هلالی

دور باشش جسن را نازم که ماه و آفتاب
بوسها از دور بر بامهای باش میزند

گفتی که دلت رها ز صید م چون شد
از هر طرفی گیر هوست افزون شد

مشغول شدی بغیر چندانکه دلم — بگشود ز زلفت گره و بیرون شد
در کوی تو ما نشستیم عبث — دل جز تو بدیگری نبستیم عبث
[illegible] — با اینهمه استخوان شکستیم عبث
[illegible] — شیشهٔ عشق چو از طاق دل ما افتد
یکدم گریه چو شد خاک بکوی تو قریب — تا سیل ندهد خاک بکوی تو قرار
تا او قرار داد که نبود جدا ز غیر — غیرت میان ما بجدائی قرار داد
[illegible] — این نماز است که بی شرط جماعت باشد
[illegible] — گفتم که عمر میرود و مرگ در قفاست
یارب مگر ز بیداد دل یار ما — از چشم من فرو جگر پاره پاره ریخت
شب وصل غیر چشمم ز خیال یار باشد — گل سراسر آتش شد از شوخ خار ما را
نهفته ام بخموشی خیال روی ترا — که مباد چون شب من شب یار را باشد
ربود دل ز من و شد رقیب زین حیله — مباد کز نفسم بشنوند بوی ترا
مرا چون آستین صد چین ز غیرت بر جبین افتد — چه خوش بودی که بودی یک شکن در کار ما
غبار صحن این بستان سراز بسکه نگین است — اگر آن ساعدسیمین بدست آستین افتد
خاک پایش را رقیب آخر بچشم خود کشید — شبیه خانهٔ موی مصور گشت جایش
یارب تا بانه حبت انبهر تعظیم رقیب — سرمه بتابان مرا عجب چشمی رسید
من عاشقم و یار بکام دگران است — غیر هر جا می نشیند نشنه بر با میشود
سرمه را آماخانه زاد چشم مستش یافتم — چون غرهٔ شوال که عید رمضان است
خود هم بگذر دسوی چمن یا ز سر کویش — آن قطره از رشک نالیدم که آوازم گرفت
یکسر ز صحبت تو نصیبی برد بقدر — که ناگه بوی او گیرد گل و غیری کند بویش
بلبل چو کسی سوی تو گیرد سر راهش — من بیدلی فهمید نیم رشک میبرم
تا ذوق تماشای تو در دزدم نگاهش — بلبل چو کسی سوی تو گیرد سر راهش
ز رشک آن که بپای تو سر بالشتا خت — ز سنگ پای تو مینای دل بسنگ آمد
دعا کنم همه دم هر تندرستی غیر — ز بیم آن که مبادا روی بدین او
چو خبر شنوم از دیدن تو رشک برم — که در میان تو دل چه راز میگذرد

سوختم دوش ببزم تو ز غیرت که چرا
خلعت سوختن شمع ز سر تا پا بود

نخوابم در میان خود را چو با معشوق بنشینم
کجا رخصت دهد غیرت که با او دیگری بینم

غیرت از چشم برم ره ری تو دیدن ندهم
گوش را نیز ره شنیدن ندهم

ز خوی خویش بران قطره می برم غیرت
که گاه قتل بدامان قاتل ما نیست

رشکم آید بخدا ور نه ترا مے گفتم
کز نمای رخ خود را اجلامت کز من

ترا از دیده جا کردم که از مردم نهان باشی
ندانستم که آنجا هم میان مردمان باشی

ترسم آن سیمین بدن باشد ز آغوش رقیب
دیده ام تقویم امشب قمر در عقرب است

سند گر پای بر چشم ز غیرت چشم نگشایم
مبادا لشکر غیرت کشی بی او زپایش را

چو با او رسم سخنها از زبان غیر گویم
که باین بهانه شاید لبش در آرم او را

بر گشتن دیگرے کمر بست
بیچاره دل من از میان رفت

رقیبا رشک بحرش من مجور میسوزم
نمیسوزی تو از نزدیک من از دور میسوزم

گرم حرف دگران بود چو او را دیدم
شد خجل گفت که احوال تو می پرسیدم

لب گزیدهٔ اغیار را چه بوسه دهم
عقیق کندهٔ نامرد گر چه کار آید

مرا از اهل مجلس رشک بر خانوس می آید
که هر شب تا بوقت صبح شمعی در بغل دارد

بپا نتوان بکوئی او رسیدن
چو اشک از دیده می باید دویدن

از بلندی طاق ایوان فلک بنیاد او
سایه افگن گشت چون بالف بر آفتاب

فریب سینه پر داغ بلبوس نخوری
که چون کتاب غلط نقطه ای شک دارد

گفتمش دم کشا بر رخ اغیار دگر
چه بهشت ست که این ملتمس در گیرد

بچشم من چه عجب گر ز ناز ننشیند
غبار کوی تو چون سرمه چشمها دیدست

مردم ز رشک چند ببینم که جام مے
لب بر لبت گذارد و قالب تهی کند

رقیبش خاک ره گردید و میخواهم که یاد او را
ز راه دوست بردارد و بچشم دشمن ندارد

بگوشش رفتم و خاری بپای من شکست آنجا
بحمدالله که تقریبی شد از بهر نشست آنجا

دی سگی را رقیب میبرد چوب
سگ همی خورد چوب می نالید

گفتم ای سگ چرا ز دست گفتا
بهتر از خود نمی تواند دید

ای دوست ترا که دوست دارد جز من
با خوی بدت که تاب آرد جز من

هر جا که دم خوی بد ت میگویم — تا هیچکست دوست ندارد همن من
[illegible] — سگ زبان بیرون کشد چون گم کرد راه
[illegible] — گل بخار از خانه دیوار مجوئے
[illegible] — زیر لب خندید و گفت او نیز میگوید چنین
دست بر سینه بتعظیم رقیبان کردم — بچه تقریب ببین داغ تو پنهان کردم
ای بودی تو ماه عالم آرا ی همه — وصل تو شب روز تمنا ے همه
گر باد گران به زمنی وا ے بمن — ور با همه کس همچو منی وا ے همه
[illegible] — قمر غیر از دو شب در خانه عقرب نمی ماند
[illegible] — این زهر گوئی ازین دندان مار ریخت
[illegible] — که ترسم گردد از بخت سیه او هم رقیبن
خواهم که غبار گردم در کوی او برآیم — آنجا که بنیدار را در چشم او رآیم
ازان همسایه را دو خواب بگذار د فغان من — که نخواهم بخواب کس نیاید دلستان من
رقیب را تواضع نگاه باید داشت — سگ گزنده همان به که آشنا باشد
این رشک مرا گشت که یاران بشفاعت — در گشتن من دست تو خونخوار گرفتند
بعد از وفات خاک تن من بسبو کنند — چون بشکنند سفال سگ کوی او کنند
بحمد الله که عاشق با سگ کوی تو همدم شد — کسی کو با سگ کوی تو همدم گشت آدم شد
که سر عاشقی ای رشک چین خواهی داشت — دل هر کس که دهی رشک من خواهی داشت
رشک آیدم گر نه نقابت کشود می — دست ترا گرفته بناصح نمود می
هرگز نخواهم این که بمن همنشین شوے — ترسم که خو کنے و بهر کس چنین شوی

آئینه ساز انقلاب و اختلاف دوار اشعار بیان خلف وعده و تغافل و دیگر جفاهای یار

بی آنکه به آمدن قدم رنجانے — هر روز مرا بوعده تو بنشانے
صد عذر نکو نیامدن را دانے — یک حیله برای آمدن نتوانے

کمال اسماعیل

نه زلف شانه نماید نه چشم سرمه کشد
نجود نمیرسد النشوخ تا با چه رسد

نیکند من تا توان نکه آن شوخ
زیم آنکه نگویند نا توان بین است

هر سو تغافل نمک زخم نگاهی است
حرفیست که بر حال اسیران نظری نیست

تغافل تو مرا خوش نماید از لطفت
کرا این بهر کس و آن خاصه نه ازانی نیست

شوخی که نشسته بود پیمان از من
ننشست برم کشیده دامان از من

چون برگ گلی که با صبا آمیزد
هم با من بود و هم گریزان از من

زان بخاک نشستم که آن کمان ابرو
مرا چو تیر سوی خود کشید و درانداخت

شهید ناز ترا خونبها سنی باشد
همیشه بر سر کوی تو عید قربان است

ز خوبی بر همه بایدنا زنینان را سپر داری
لیکن از وفا حالی بران رخسار ایستی

گفتی بس عمری که تسلی دهم از وصل
عمریست که ما را بهمین وعده تسلی است

گوهر دو جهان تشنهٔ دیدار تو میرد
ای جان تغافل مشکن شان تغافل

حسن را باشد خطر از دیدهٔ اهل هوس
ابر بی نم آبروی گلستان را میبرد

وعدهٔ او در دل آب و رنگ راحت میدهد
ابر بتصویر این گلستان را طراوت میدهد

تا تو می آئی قیامت رفته است
وعدهٔ وصل اینقدر ها دور نیست

منسوخ شد مروت و معدوم شد وفا
زین بر دو نام ماند چو عنقا و کیمیا

دل دادن بسخن نشنیدن گناه من
دل بردن و نگاه نکردن گناه کیست

کرد سر بتو گشتن و مردن گناه من
دیدن چنین و رحم نکردن گناه کیست

تعلیم جفا کرد و وفا هیچ نیاموخت
زین درس غلط بخت بر پستاد تو دارم

آن روز که تعلیم تو میگفت معلم
بر لوح تو ننوشت مگر حرف وفا را

بلاگر وعدهٔ فردای آن شمشاد قامت را
داغم میگذارد در سینه صبح قیامت را

بنزم باده مرا گفت خوانمت روزی
بنای وعده شناسم که بوده است بزاب

نوید کشتم و دادی و مردم از انتظار آخر
تو کردی وعده ای نامهربان من خود فکر هم

بهشت طلعتی از خوی شعله فشان
هزار دوزخ آماده در دریغ از تو

در دم نهفته ماند که از بیم خوی تو
بر گشت هر سخن که نبز دیک لب رسید

شهرت دلشکنی باعث بدنامی تست
باخبر باش مبادا که صدا برخیزد

همه را هوز جز آن تاب سؤال است و جواب
نتوان با تو سخن گفت قیامت بین است

کاش گردون از نسیم بزن بر دعوای تو
یا مرا صبری دهد چندانکه استغنای تو

[illegible]
درین میانه همین آیت وفا غلط است

[illegible]
چون شراب اندر نظر آب است اما آتش است

[illegible] دهان دارد
که همچو غنچه زبان در ترنم زبان دارد

شادم که وعده داد بفردای محشرم
کانروز هیچ وعده بفردا نمیرسد

ای برد [illegible]
شبها در انتظار تو سوزم چرا چنا

زیر کام [illegible]
با مهمان وفا حاجت گذاردن نیست

زان همه [illegible]
اینجا نماند است بیاد تو فراموش منست

بقتل داد مراد وعده یاد من مردم
زبیم آنکه مبادا شود فراموشش

فناکاموختی ازما بکار دیگران کردی
دلبودی گوهری ازما نثار دیگران کردی

جان سوزد ترا از زخم تغافل ندیده ایم
عمری بپای تیغ بسر برده ایم ما

در دل بن آتش و در کام دشمن آب خضر
آه ازان بدخو که یکجا آب و یکجا آتش است

وعدهٔ قتلم کنی هر شب که فردا میکشم
تا فردائی دگر در انتظارم میکشی

چه کرده ام سبب رنجش تو چیست بگو
بگو گبرد سر بد گمانیت گردم

وعدهٔ قتلم بفردا کردی و عمری گذشت
روز محشر را اگر تو نام فردا کرده

چه آب خضر میاد مسیح هر دو یکیست
دو است مرگ اگر در د انتظار انیست

یک یک وعدهٔ او را همه دیدیم **کلیم**
نیست یک وعده که شرمنده صد فردا نیست

آه از دروغ وعدهٔ تو کز پی خلاف
فردای حشر طالب فردای دیگر است

دل عاشق باستغنا ستاند حسن مغرورش
بشش شیر تغافل ملک گیرد پادشاه من

معذوریود یارم اگر دیر میرسد
کز کوی وفا خانهٔ او دیر تر افتاد

بشب از گرمی خویت سخن میرفت در بزمم
حرارت آنقدر گل کرد در عنبر شکست آمد

جفائی تیغ بیدادش چه لطف بیکران دارد
که او جان است چون جان میرود دیگر نمی آید

خوبان زسبک سنگ جفا بر دلم زدند
این شیشه شکسته هنوز از وفا پرست

ساغر بغیر داد و دلم را خراب کرد
آتش بدیگری زدو ما را کباب کرد

غبار خاطرت را سهل دانستم ندانستم که آخر رفته رفته در میان دیوار خواهد شد

چاک نمای گریبان جان جهان اشعار بیان گلگشت عشاق

در چمن و صحرا در عالم فراق و حرمان

هرناصابی

بوی گل می آید از چاک گریبان بهار تا ترنم کیست این زخم نمایان بهار

میتوان دانست داغ آتشین فرسوده ایست آتشی کز لاله افتاد هست در جان بهار

نباشد لاله در دامان این صحرا که افتاده ز سرچشمه آبی در حریم صحرا نشینی آتش

ناصر علی

هر نهالی از فغانم گشت نخل ماتمی گلستانی که طرح آشیان انداختم

هر جانب کشایم دیده بی رویت درین گلشن نگه برگشته در چشم خلد چون نیش عقربها

بابافغانی

گلشن بخون طپیده شهید نگاه کیست گل سید رد قبا بچمن داد خواه کیست

عاشقانه را گل و باغ و بهار است غرض همه سهلست همین صحبت یار است غرض

وقت گلم تمام بآه و فغان گذشت چون بگذرد خزان که بهارم چنان گذشت

بیا دگلعذاری مسجدم سوی چمن رفتم پوشیده ها را تر کردم و از خویشتن رفتم

ترا جا بر سر و برادر گلخنی ای قمری گر سر تو دلسوز است یا سر من ای قمری

تو در آغوش سرو خویش و من خالی ز آغوشم ببین مشکل بود کاری تو یا کار من ای قمری

نهال کشمش و گل بیوفا و لاله دو رنگ درین چمن بچه امید آشیان بندم

تو از سحاب داری طوق و من آهن ای قمری ببین سرو تو بی رحم است یا سرو من ای قمری

چنانم میگزد بی او تماشای چمن کردن که شکل غنچه بر گلشن سر ما هست پنداری

ز بسکه بی تو دلم در هم است پنداری که سبزه بر رخ گلزار چین پیشانیست

دلم ز سیر چمن دل شکسته می آید چو داغ لاله در آتش نشسته می آید

زهی دو راز رخت برنگ و بوی گل در گلستانها بچشم عندلیبان غنچه خون آلود میکانها

بی تو در روضه رضوان اگر م جای دهند گویم ای دوست چه در دیده ام این خندان هست

پژمردگی نبرد بهار از گیاه ما چون لاله خبر تو شده بخت سیاه ما

سوی صحرا نی پی عیش تماشا آمدیم بی تو بر ما شهر تنگ آمد بصحرا آمدیم

ازان پی سعود که نوروز شد جهان افروز — که بی تو روز و شب من برابرست امروز
افروخت آتش گل وحرشید خون من — هر غنچه شد فتیلهٔ داغ جنون من
[illegible] — گره شد و بدر افتاد غنچه شد ناش
[illegible] — که سبزه در نظر آید زبان مار مرا
گر شش گلی بی تو در آغوش گرفتم — آهی شد و آتش بگریبان من انداخت
من ملاف غلامیهای سرو گلشن ای قمری — بود سروت غلام سرو آزاد من ای قمری
قیامت بر سر آن سرو آزاد رشیون ای قمری — توخواهی بعد ازین در باغ بودن یا من ای قمری
من و قمری [illegible] — تو در گلشن کنی فریاد من در گلخن ای قمری
ای صبا [illegible] — شانهٔ تحفه بآن زلف پریشان برسان
میشد بچمن نغان بلبس — چون دو دلبند زاتش گل
بود دست غریب ما جراے — آتش جای دود جاے
غباری کز چمن برخاست ازباد — برای چشم بلبل تو تیا شد
آن نه سروست که در باغ سر افراخته است — شمع مجلسیست که پرداده و فاخته است
هرگاه که بی تو گشت گلشن کردم — گل دیدم و صد هزار شیون کردم
کردند حریفان همه گل در دامن — من خون دل از دیده بدامن کردم
باغبان جارو بدست و گل خمیازهٔ ما انتظار — هر کسی چیزی ببادت در گلستان میکشد
شور بلبل میدمد بادم که مستی پیشه کن — عکس گل در آب میگوید که می اندیشه کن
یک صبوح بصحن گلستان گذشته — شبنم هنوز بر رخ گل آب میزند
بچشم بی تو گلشن خار خار است — لب پیمانه تیغ آبدار است
گل بی رخ یار خوش نباشد — بی باده بهار خوش نباشد
باغ و گل و مل خوشست لیکن — بی صحبت یار خوش نباشد
شب نالهٔ من گوش زد مرغ چمن بود — بیچاره گرفتار گرفتار من بود
نه هوای باغ سازد نه کنار گشت مارا — تو بهر کجا که باشی بود آن بهشت مارا
صوت بلبل بی اثر شد نالهٔ قمری کمن — طرز نو تعلیم مرغان چمن خواهم نمود
خرمن زخانه بدر شان این گلستانم — همیشه مشت پر خویش آشیان منست

حدیقه ۲

چون صبا بنهان سخن از گوش بلبل میکند — غنچه میخندد که با خراین سخن گل میکند

رخصت ای شبنم ای صبا بمن کشان مگذر — ازین گل هم گریبانی معطر میتوان کردن

با شبانهٔ بلبل نسیم پازده گفت — که خانمان سیران خراب می باید

بهاری رخ گلرنگ تو بکار آید — مرا یک آهنت به که صد بهار آید

مینای غنچه پر ز شراب تبسم است — امشب کدام غنچه لب از گلستان گذشت

ز آب دیدهٔ من لبسکه گلستان سبز است — چو غنچه بیضهٔ بلبل در آشیان سبز است

شبنم مگو که بر ورق گل فتاده است — کان قطرها ز دیدهٔ بلبل فتاده است

باغبان گل نگرفتم ز من آزرده مشو — پارهای جگر خویشتن ارمغان کردم

هیچ میدانی که شبنم چیست بر روی گیاه — بر یتیمی عاشقان شب گریه کرده رفته است

سلسلهٔ پای خامهٔ محبت تحریر * اشعار بیان جنون و لوازم او و قسم طوق و زنجیر

دیوانه قسمت صحرای وحشتیم — ما را سواد شهر بود آبهٔ عذاب

جنون گنجی است گوهر خیز ز زنجیر افتادهای او — تهیدستی نه بیند هر که شد در گنج پای او

شور مرا نسیم بهاران فسانه ایست — هر شاخ گل جنون مرا تازیانه ایست

لبسکه بر سینهٔ من تیر پی تیر آید — نفس از دل چو کشم نالهٔ زنجیر آید

نامروز است سودای جنون را رشته در جانم — بخوب گل ادب کردی معلم در دبستانم

بر نیدار و شرارت ملک تنگ بعنصی — زین سبب اطفال دائم دشمن دیوانه اند

مسخر کرده اند اهل جنون اقلیم ما هون را — سواد چشم آهو مهر بادام است مجنون را

منم که داغ جنون طرف لاله زار منست — سواد چند لیلی سیه بهار منست

پی نظارهٔ مجنون تو صحرا چشمیست — جادهٔ تذکره و نقش کف پا چشمیست

بصحبتای جنون کیفیت دیگر بود ساقی — بیار از کوچهٔ زنجیر خاکی ساغر ما را

بصحرائی جنون کشتم چنان تخم پریشانی — که چون موی سر دیوانها روئید صندلها

پیچ و تاب زندگی زنجیر تسخیر من است — آمد و رفت نفس سودای زنجیر من است

شور سودایم نمک در چشم زنجیر افگند — خندهٔ خشم شکر در آب شمشیر افگند

جوش سودا را علاج از دیدهٔ تر میکنم — آب میریزند بر دیگی که از سر میرود

بیچارگی جنون کی من رسد مجنون — همین بس است که من شهری او دیوانه نیست
ره باد دشت گردی سر و سامانیم — مصرع برجسته دیوان سر گردانیم
فرقی داریم در شهر جنون کز راه دور — سنگ می آید با استقبال ما از هر طرف
نیست جز افسوس خوردن حاصل کشت جنون — آسیا گردانی ما دست برهم سودن است
رسوا حرف مردم گوش کردن شد زاموشم — زخشکی مغز سر گردید آخر نیشه بگوشم
مجنونی کو که از قید جزو بیرون کشم پا را — کنم زنجیر پای خویشتن دامان صحرا را
چون نیشه خشک گشت غمی مغز در سرم — زبیداگر فتیله داغ جنون شود
پای من یک لحظه جا در گرد شه دامان نکرد — گشت عمرم در سفر چون رشته سوزن تمام
زبان خانه زنجیر کز جنبش بشور آید — زندان کز برون آیم در و دیوار می نالد
هست از روز ازل زیور سودا زنجیر — دارد از موج بیابانی صحرا زنجیر
همرهان رحم بوا ماندگی ما بکنید — که بپایم زده هست آبله پا زنجیر
خیمه تم در تصرف گر بنی آورد ما مون را — غزالان برده بودند از میان میرات مجنون را
در جنون ذوق نمونی کرده تا تسخیر ما — برنی آید صدا چون زلف از زنجیر ما
گویند مردمان غم دیوانه میخورند — دیوانه هم شدیم و غم ما کسی نخورد
رونق از ویرانه ما کشور صحرا گرفت — دشت از ما بود گو مجنون دور روزه جا گرفت
جنون را کارها با قیمت هاشت غبار من — که بازیگاه طفلان میشود خاک مزار من
اگر لبجوئی طفلان نمیشد سنگ راه ما — لبجنون یاد میدادم زخود پیرون دویدن را
از خود چو بگذری بجنون بید رنگ زن — طفلی اگر بسنگ نزد سر بسنگ زن
زابادی فزاید شور سودا در دماغ من — سواد شهر مشک سوده افشاند بداغ من
خواستم کز کوچه دیوانگی بیرون روم — تا قدم بر داشتم زنجیر نالیدن گرفت
در بن صحرا گذارین تشنه لب جان داد حیرانم — که از صد جا گریبان چاک شد موج سرابش را
جاده صبر بالای جنون تنگ آمد — ازخار دست برآمد بگریبان کردم
هر کجا جوش جنون دارد سر سودای عشق — بید این نه آسمان سر پوش یک تیغ استم
نوک خار نامیدرگ گل لسکه شکفت — غنچه آبله پا به بیابان ما را
زخود برآچو درآئی بخانه زنجیر — که هست شور دگر در ترانه زنجیر

نرگشت عائد تیم خوشه منشد حاصل — مگر ز گریه کنم سبز دانه تر بخیر
پای مجنون از همین سلسله سودا داشت — هر که دیوانه شد این سلسله پا داشت
به مرغ که پرز دتمنای [illegible] — اول بشکوا، کرد طلوع قفس ما
نه بخیر و بد زندان غم از سلسله ما من کرده خو — هر گرگی جنبم زما بنیاد شیون میکند
جنونم نالهٔ زنجیر را افسانه میداند — دلم سیر گشتگی را گردش پیمانه میداند
بعد از وفات هم نشود کم جنون ما — چون خم بزیر خاک زند جوش خون ما
بصحرائی جنون دیوانه سامان چمن دارد — چو نرگس چشم حیرانی چو گل چاک گریبانی
دران وادی که سن میاشم آبادی بیابان شد — سیاهی میکند از دور گاهی چشم آهوی
ترا می خواهم ای داغ جنون ریشت سفید گردد — من این آتش که در دارم از چشم تو می بینم
غرت دیگر بود در دامن صحرا مرا — هر کجا خاری بود سروی نهد بر پا مرا
نسازد غم بیتاب محبت شادمانی هم — گران باشد برین بیمار مردن زندگانی هم
نمودیم تصرف سوار وحشت را — بهر چشم غزالان بود قبالهٔ ما
از سنگ کودکان [illegible] — خط شکسته بود دگر سر نوشت ما
بصحرائی جنون از بس غریب و بیکس افتاده است — کسی جز سنگ طفلان بر سر مجنون نمی آید
کو جنون کز سنگ طفلان خانه پیدا کنم — خواب راحت چون شرر بر بستر خارا کنم
گر جنون آید بسویم ره بدیوانه نیست — ور خرد پرسد سراغ من بگو در خانه نیست
سر شود پر آورده ام از وادی مجنون — تهی ساز ند از سنگ ملامت جیب و دامانها
هست آشفته دماغی گل دستار جنون — دل صد چاک بود جامهٔ گلکار جنون

حیقل کش مرآت ولوله و شیدائی ۲ اشعار بیان ملامت و رسوائی

[illegible] ملامت نشود آئینه دل روشن — زخم شمشیر زبان صیقل زنگار دل است
[illegible] ما زبان ملامت که رهروان — از بهر خار زحمت سوزن کشیده اند
[illegible] ره در زنگ ملامتم — تصدیع اهل شهر چو مجنون نمیدهم
[illegible] که هم بشکنند مرا — چون کعبه واجب است بجان احترام او
[illegible] را گنج سلامت — خوشا رسوائی کوی ملامت

غم عشق از ملامت تازه گردد — وزین غوغا بلندآوازه گردد
ملامت شحنهٔ بازار عشق است — ملامت صیقل زنگار عشق است
ملامت کی کند سرگرمی سوزندگان ساکن — کرگردد سنگ طفلان صیقل روی عاشق
تا خریدار متاع شهر رسوائی شدم — سیکنم یکجا گرو دستار و یکجا پیرهن
از پریدنهای رنگ و از تپیدنهای دل — عاشق بیچاره هرجا هست رسوا میشود
شب که بی لذت رسوائیم آرام نبود — شیشه برداشته دنبال عسس میگشتم
دگر از سرزنم شیوهٔ رسوائی را — تا بخود یار کنم دلبر هرجائی را
حسن چون داد بادکشور زیبائی را — نامزد کرد بمن منصب رسوائی را
تا به کشد چشم بالست گرما را — غیرت سر بازد کف خاکستر ما را
وفا کنیم و ملامت کشیم و خوش باشیم — که در طریقت ما کافریست رنجیدن
ملامت ببین که هر سنگی کز جست از شیشهٔ فرهاد — هوا میگیرد و هم بر سر فرهاد می آید
فرهاد رفت و کوه ملامت بجا گذاشت — کاری تمام ناشده در پیش ما گذاشت
رسوای جهان جز دل شیدائی من نیست — رسوا همه جا هست بر سوائی من نیست
سر بر سوائی برارد هر که یار من شود — هر که با رسوا نشیند عاقبت رسوا شود
رسوا رو از سر کوی تو زاهدان — بر سر سبوی باده بجای عما نهاد

مظهر انقلابات جدیدهٔ این کهنه طاق * اشعار مصائب متفرقهٔ عالم فراق

بی تو گر ساغر ز نم خون در رگم نشتر شود — بی دم تیغت اگر آبی خورم خنجر شود
هر ناله و فریاد ای سپند کمن — اگر ز سوختگانی صدا بلند کمن
این شیوه ام ز شمع خوش آمد که هیچگاه — پروانه را نسوخت مگر در حضور خویش
بیکار نیست گریهٔ بی اختیار شمع — آبی بر آتش پر پروانه میزند
کی می آید بسر وقت دل ما جز پریشانی — که میرسد بغیر از سیل راه منزل ما را
پردهٔ گوش اگر بال سمندر گردد — تپ کند از اثر گرمی افسانهٔ ما
تخمی است دوستی که در آب و گل تو نیست — شمعیست روشنی گرم که در محفل تو نیست
زیبا لطف نهان خواستن فزون طلبی است — که دل ز دست برود خنده گر زیبا هست

صائب

سعی
محمد فضل ثانی
ملک یزدی

شیخ عیسی
شیخ محمد علی حزین
شیخ محمد علی حزین
با نقاش

فراق دوست اگر اندک است اندک نیست — درون دیده اگر نیم موست بسیار است
طلایع اگر مدد کند دامنش آورم بکف — گر بگشم زهی طرب ور بگشند زهی شرف
مهر خت سرشت من خاک درت بهشت من — عشق تو سرنوشت من راحت من رضای تو
ساد کس چو من خسته مبتلای فراق — که عمر من همه بگذشت در بلای فراق
کجا روم چکنم حال خود کرا گویم — که داد من بستاند ز دست سزای فراق
فراق ابر فراق تو مستلا سازم — چنانکه خون بچکانم ز دیده های فراق
زبان خامه ندارد سر بیان فراق — وگرنه شرح دهم با تو داستان فراق
فراق دیجور که آورد در جهان یارب — که روی هجر سیه باد و خانمان فراق
حدیث هول قیامت که گفت واعظ شهر — حکایتیست که از روزگار هجران گفت
چه عذر را رخت خود گویم که آن عیار شهرآشوب — بتلخی گشت حافظ را و شکر در دهان دارد
ای دل وقتی بکشیدست دولت جانب ما — تا قیامت دل ما بر تو کشان خواهد بود
از کیمیای مهر تو زر گشت روی من — آری ز عین لطف شما خاک زر شود
شب فراق خرامم کند به پیدایی — وگر برد سخن شکایت کنم بخواب رود
از دست غیبت تو شکایت نمیکنم — تا نیست غیبتی ندهد لذت حضور
سیل من سوی وصال و قصد او سوی فراق — ترک کام خود گرفتم تا برآید کام دوست
افشای راز خلوتیان خواست کرد شمع — شکر خدا که سوز دلش بر زبان گرفت
مئی و سالهٔ و معشوق چارده ساله — همین بس است مرا صحبت صغیر و کبیر
هزار صدق مقامات و جهان این بس — که عمر قاتل پروانه تا سحر نکشید
گودست بشویند طبیبان ز علاج جسم — چون شمع عرق کردن من وقت تپیدنست
ای خوش آن دم که وصال تو میسر گردد — چون نفس جان بلب آمده ام برگردد
سیند آسا اگر پیش خودم وا آتش اندازد — از آن بهتر که دور از خویش چون چشم نم آرد
چشم خوبان از غبار خاطر ما روشن است — ور سیه بختی شریک سرمه دان افتاده ایم
در دیدهٔ من نهان ز مردم — ای راحت جان چو خواب بنشین
گشتن از پهلو بپهلوی دگر معراج ماست — نرد بانی بهر ما گردید نقش بوریا
بصد کرشمه و نازم شکار خود کردی — کنون کنارهٔ گرفتی چو کار خود کردی

اکنون که تنها دیدنت لطف از نو آزاری مکن — تلخی بگو سنگی بزن تیغی بکش کاری مکن
عجب که شمع شبی و سرای من سوزد — من آن نیم که کسی از برای من سوزد
ز هجران دیده دام حالی که کافرزا اجل بیند — خدا کوتاه سازد عمر ایام جدائی را
یا من ظهور راسوی خود از نو فا طلب — یا که تو پاکدامنی صبر من از خدا طلب
باین شوخی نسوزد همچکس را اخترطالع — که بختم نیل چشم زخم شد زلف شب آسا را
گفتم ببلبلی که علاج فراق چیست — از شاخ گل بخاک فتاد و طپید و مرد
ز کس چراغ نکس شمع بر غبارم سوخت — بهین ستاره من بر سر مزارم سوخت
بی تو پیمانهٔ می چشمه خونست مرا — شمع مجلس قلم مشق جنونست مرا
نیست امروزی میان ما و جانان اتحاد — بلبل ما را بطفلی چوب گل گهواره بود
دور از تو نشاط می باشد عذاب ما را — زنجیر آتشین ست موج شراب ما را
گرد سر خاک شهدا جلوه نمائی — خورشید قیامت دمد از صبح کفنها
ای بی تو حرامم زندگانی — خود بی تو کدام زندگانی
بی روی خوش تو زنده بودن — مرگیست بنام زندگانی
درین دیار نه یاری نه غمگساری هست — بیا اجل بتو ما را ضرور کاری هست
ما نیم کز ازل غم دو آشنای ماست — ما از برای محنت و محنت برای ماست
مهد از خاک من نوا ز تو خون — همین شمع مزار کشتگانست
بیم آن باشد که شادی مرگ گردد چون حباب — گر درین آب و هوا ایم خنده گاهی رو دهد
با من آمیزش او الفت جست و کنار — روز و شب با من و پیوسته گریان از من
چنان ز هر فراقت ریختی بیباغ عمرم — که مرگ از تلخی آن گرد جان من نمیگردد
نخواهم بعد مردن همچکس بر من کفن پوشد — که آتش چون بمیرد خویش را از خویشتن پوشد
گفتهٔ آمیت بعید دگر — آه این هم بعید افتاده
سر میطلبی بر آستان ست — جان میطلبی در آستین ست
گر مرا بی تو بستری بود ست — هر سر موی نشتری بود ست
نیازارم ز خود هرگز دلی را — که میترسم دران جای تو باشد
من شمع جان گدازم تو صبح دلکشائی — سوزم گرفت نبینم میرم چو رخ نمائی

حمد نقد
نزد یک اچنانم و از آنچنان که گفتنم
فی تاب وصل دارم فی طاقت جدائی

بحسرت سوختم از شرم دردی بر نیاوردم
الهی آتشی در خانهٔ تا موسی فتک افتد

شب کناری بدل بیخود خوابم کردی
آنقدر گرم گذشتی که کبابم کردی

شب از خیال وصل تو خوابم نمی برد
چون کودکان ز خوشدلی روز عید خویش

بلاک جرأت پروانه ام که در همه عمر
تمنای خویش بشمع و چراغ میجوید

ای خوش آن دم که بر دری تو نظر باز کنم
خویش را گرم نیازت کنم و ناز کنم

ای خوش آن روز که در بزم وصالت ز نیاز
حال من پرسی و من بیخودی آغاز کنم

برق و جان هوادار ی فانوس فتد
تا کی شمع جدا سوزد و پروانه جدا

میدهد آخر بدست من گریبان ترا
آنکه لطفش دامن گل داد دست خارا

از آبگینه لشست بدیوار داده است
سیماب از مشاهدهٔ اضطراب من

بعالم نبود بدبستی هر کسی بر وضع خود شد
زمن دل بستن و از یار بر قتلم کمر بستن

راست ماید کار ما با آن سراسر کار کج
زلف کج ابرو کج مژگان کج و دستار کج

چون زخم تازه دوخته از خون لبالبم
ای وای گر بشکوه کنی آشنا لبم

کس نیست درین زمانه یکدل
ای دل تو یکی ز دیگرانی

زعفا بر ترم در کوشه گیرے
ز کس نام مرا نشنیده باشے

هم زدل دزدیده صبر و هم دل دیوانه را
وز در ما باخانه می دزدد متاع خانه را

چو ابر من بهواتی تو از جهان رفتم
گلی نچیدم و گریان ز گلستان رفتم

آموزن آموخته هنگام رمیدن
رم کردن و استادن و برگشتن و دیدن

نه دشمنی سر نعشم نه آشنای هست
عجیب واقعه و طرفه ماجرای هست

هجر تو کرده بود سیه روزگار من
عمر اجل دراز که آمد بکار من

نگرمی تو مرا هیچ اعتمادی نیست
که شعله دوختی خار و خس نمیماند

لب گزیدهٔ اغیار را چه بوسه دهم
عقیق کندهٔ نام دگر چه کار آید

گیرد بر بغل تنگ ترا هر که بخواهد
از بسکه تو چون شیشه همی پنبه دهانی

هر جا که ماتم هست دلم صاحب عزا ست
شمع ست این که وقف سر هر مزار شد

گر شمع نه دلجوئی پروانه کنند
هر آتش او زود و پروا نکنند

فریاد ز شمع من که در آتش غم — پروانه صفت سوخت و دیر و انگذشت
اضطراب بین که چون بوی گل از پیرهن قتی — رنگ خونم در کف قاتل نگیرد قرار
جدا از دوستان در مرگ می‌نیم برای را — برانداز خدایا دایم جدایی را
از چه گرچه نیست بلای بتر دلی — بدتر ز هجر از غم هجران مزدن است
بسنگ رفته شد از بس گریستم بی تو — ز سنگ سخت ترم من که زیستم بی تو
پنداشت مرا مرده اجل کز سر من رفت — حق بطرف اوست بهجران نرسیدکس
من و خیال تو شبها و کنج خانه خویش — سر و خجودی و آه عاشقانه خویش
جهانی مختصر خواهم که در وی — همین جائی من و جائی تو باشد
نوکر فتاریم بر من گریه کردن لازم است — تو نالی تا که بنشانند آتش، مید هند
تقدیم چون کشد شمشیری از بیم جان تسلیم — که طفل است و چو بیند کر
هلاک قاتل خویشم که وقت کشتن من — بخاک پاک شهیدا
نمودی فوج و شد بشکاف تو رنگین خونین — همین بود آرزو دردن
زبس آه ارکی شد قسمت مشت غبار من — نگیرد دامن آسودگی خاک مزار من
شکر آبی که داشت با من یار — بهر ما شربت شهادت شد
ای دوست نه دشمنی دل آزاری چیست — خوی تو نه دوست ستمگاری چیست
چشم تو نه بخت ماست در خواب چرا است — بخت تو بچشم ماست بیداری چیست
عذر تشی خواست که خون در جگر م کرد — میخواست تلافی کند آزرده ترم کرد
وه چه شود اگر شبی بر لب من نهی لبی — تا لب تو بوسه زنم جان بلب رسیده را
بازای که در سوز و گدازم بینی — بیداری شبهای درازم بینی
فی فی غلطم که خود فراق تو مرا — کی زنده گذارد که تو بازم بینی
بپای خویش هردم شمع زان خاکسته اندازد — که میخواهد برای خسته خود بستر اندازد
آهسته بگذری چو رسی بر مزار من — شاید بدامنت بنشیند غبار من
بیاد جلوه خسنت بچندین رنگ سوزانم — شرارم شعله ام طورم سپندم برق خشانم
اضطرابم نگذارد که نشینم جائی — انتظارت نگذارد که ز جا برخیزم
در هجر تو ای نگار اندر نارم — در نار همی سوزم و هم بر نارم

حد بقیه ۳

تا دست بگردن تو اندر نارم — در خون جگر چو دانه اندر نارم
تا تیر نگردد رو ل تو — دشنام دهم کنون دعا را
را عشق تو گاهی پرورد گه استخوان بسوزد — همان آتش که دارد شمع را روشن تابان بسوزد
گفتمش عاقبت از مهر تو بردارم دل — زیر لب خنده زنان گفت اگر بتوانید
بی گداز است این که بر جنسار جوهش میزنی — تا نسوزد عالمی آبی بر آتش میزنی
بلاکم میکند در عشقبازی رشک پروانه — که گاهی رخصت برگرد و سر گردیدنی دارد
وه چه خوش است اینکه تو چشم دهی بخواب من — نام بهم فسانه وبا تو کنم حکایتی
اگر خواند و گر راند رو من زان محال هستان — کند گر قهر و لطفم جلال است آن جمال است این
بر روی همچو گل چه فشانی گلاب را — شبنم چه حاجت است گل آفتاب را
چو گردد هر قتل من علم تیغ جفای او — تظلم را بهانه سازم و افتم بپای او
دامن فشان گذشت و ادا را بهانه ساخت — خاکم بباد داد و صبا را بهانه ساخت
پیش رو دن مرا آن سرو قامت بر نمی آید — قیامت آید اما بعد چندین انتظار آمد
را هر شب چو زدان خواب گردد چشم من گردد — دلم را با غمت بیدار بیند باز برگردد
گفتی که چه اندوختی از آتش دوری — این داغ که بر جان غم اندوخته دارم
عشق چه آسان نمود آه چه دشوار بود — هجر چو دشوار بود یار چه آسان گرفت
آئینه بزم دلکشائی تو رسد — ای جان نگاه هم شانه بزلف شکسپای تو رسد
ما خاک شویم و سرمه منظور افتد — دانم ز رشک دل خون شود و جا بپای تو رسد
از شوق پای بوس تو همچو عشق را — سبحان الله جانی بلب رسیده چو تنخواله شد گره
وصلت چو عمر رفته میسر نمی شود — یکبار شد میسر و دیگر نمی شود
ای خوش آن دم که فراغ از همه کارم باشد — گوشه باشد و من باشم و یارم باشد
می بود اگر در دهن زخم زبانی — سیکر دیان حالت دردل ما را
لخت دلم مرهم یا توقی غم است — دارد کمال نشأ لگو کیف او کم است
یکبار رخ نمود و نهان شد ز چشم من — یعنی که زندگانی مردم دوباره نیست
نمیشود که دهد دست گرد او گشتن — دران دیار که مائیم عید قربان نیست
لب تشنه بیداد را بوی مروت می گزد — گر گل بعاشق میزنی زخم نمایان میشود

ربیار محبت را سر و زانو بگرداند — مگر درویش ازین پهلو بآن پهلو گرداند
زخوان خود دمم بسیار نوشته ام بر خاک — وصیتی که نخواهند خون بها از تو
بسکه پوشیده بردی تو کنم مشق نگاه — برخت پرده توان بست ز تا نظرم
گر اضطراب ندارم ز آرمیدن نیست — شهید عشق ترا فرصت تپیدن نیست
کس ز مجنون سوال قرآن کرد — گفت آسان بعیده لیلا
بختی دارم چو چشم خسرو در خواب — چشمی دارم چو لعل شیرین همه آب
جسمی دارم چو جان مجنون همه درد — حالی دارم چو زلف لیلی همه تاب
دل محمود شد اسیر ایاز — کار خود کرد عشق بنده نواز
آسودگی کجا بسته بدانم مکان تو — عنقا مگر خبر دهد از آشیان تو
دل داشتیم و دیم جان بود عرض کردیم — چیزی که دوست خواهد صعب است ما نداریم
در قطره قطره خونم پیکان آبدار است — چون استخوان که پنهان در دانه انار است
چه دولتی به ازین رود بهر پروانه — که شمع بهر بلا کش دماغ میسوزد
خار ترم که تازه ز باغم درو ده اند — محروم بوستانم و مرد و دو آشنم
با گلستان کرده ام آن دوستی که یار — در هر دلی که جای کند آن دل من است
نی تو در بزم طرب بسکه دلم محزون است — ساغری بگسلم آبله پر خون است
شمع از دل عشاق نشان می آرد — جان از سر سوز در میان می آرد
خوش میسوزد و لیک عیبش این بست — کو سوزش خویش بر زبان می آرد
هشت چیزم دارد ز درد جدائی هشت چیز — تا نهان دارد رخ از من آن مه عنبر نقاب
دل غم و جان حسرت و تن محنت و خاطر الم — سینه آه و دیده اشک و طبع رنج و بخت خواب
پشکوه کم خاطر آن ماه نگهدار — آئینه بدست ست ترا آه نگهدار
در عالم اگر سینه فگاریست منم — در دره اعتبار خاریست منم
در دیده من اگر فروغیست توئی — بر خاطر تو اگر غباریست منم
غباری راگشتم سر بگشتم تو تیا گشتم — بچندین رنگ گشتم تا بچشمش آشنا گشتم
ساغر بغیر داد و دلم را خراب کرد — آتش بدیگری زد و ما را کباب کرد
نگذاشت بخواب بدمم مشیون بلبل — گل رخته بودند مگر بر سر خاکم

عشرت چه میکند دل آتش گرفته را — چون روغن چراغ شرابم بجام ساخت
داغوش صدف افسرده گردد قطره باران — گرد در کارش افتد بر کرا زیاد راه افتد
میتوانی بسویم آمد نمیتوانم گذشتن از تو — تو از تکبر من از تحیر تو از تغافل من از تمنا
شب از پروانه شرح انتهای درد پرسیدم — کف خاکستری افشاند بر دامان تا توئی
چنان بعشق تو گشتم که مرغ آتشخوار — اگر بتربت من بگذرد کباب شود
محبت اینچنین عاشق نوازی اینچنین باید — زدی کشتی بخاک ره نشاندی تاختی فرقی
نیست با آسودگی کار من بیتاب را — میرد از خشم اگر در خواب بینم خواب را
من کیستم عنان دل از دست داده — از دست دل برآه غم از پا فتاده
دیوانه وار در کمر کوه گشته — بی اختیار سر ببیابان نهاده
رفتم بطبیب گفتمش درد نهان — گفتا از درد دوست بر بند زبان
گفتم که غذا گفت همین خون جگر — گفتم پرهیز گفت از هر دو جهان
رفتم بطبیب گفتم از غایت درد — بیمارئ عشق را چه می باید کرد
خون دل و آب دیده شربت فرمود — گفتم که غذا گفت جگر باید خورد
نمیگذرد بلند از یاد من خاک مزارم — مبادا بر دل خوبان غبارم
مهمل زمن آموخته هنگام طپیدن — کنشیند
تپ کردن و غلطیدن و حسرت زده دیدن
بان ولی بوسه از لب تو گرفت — من بی برگ و بنوا چه کنم
زدست و پازدن گشته تو شد معلوم — که عید کشته شدن هم تلا شها قاتیست
ای صعب تر از نام تو جانکاه فراق — سر رشته هر بلای ناگاه فراق
گویند ز مرگ در جهان چیست تبر — والله فراق ثم بالله فراق
گفتم بیا بمردمک دیده ام نشین — گفتا که من بخانه نامردم نمیروم
چه بیدردی چه ظلم است این چه ظالم اخترانند — زدی بستی شکستی سوختی انداختی رفتی
دلم در حلقه زلف سیه آویختی رفتی — بیک جلوه هزاران فتنها انگیختی رفتی
چه دلتنگی ست ایظالم چه بیرحمی و بیدردی — زدی بستی شکستی خون ناحق ریختی رفتی
درختی را بآب دیده خویش — بپرورم که باری خواهد آورد
بوقت گل گل دیگر شگفته — بوقت بار بار خاطر آورد

[illegible] که گفته بود که دائم ابر در بارست

حدیقه سوم

نضارت بخش چمنستان افادت ۔ تنبو ضیح اشعار ۔ مفید خط و کتابت ۔

بلاغت افزای نشیمان رنگین خیال ۔ اشعار مشتمل بر مدح مکتوب الیه عالیقدر حال ۔

ای بارگاه قدر تو برتر ز اوج ماه — هم آفتاب ملکی و هم سایهٔ اله
ای قبای پادشاهی راست بر بالای تو — تاج شاهی را فروغ از گوهر والای تو
ای خُرَمی تازهٔ عهد تو جهان را — صد راحت دامن از تو زین پاداش ما
زهی وجود تو بر خلق سایهٔ ز خدای — حریم عدل تو دارالامان هر دو سرای
ای جهان را لکمت لطفت معطر ساخته — پر تو عدل تو عالم را منور ساخته
ای ذروهٔ معراج شاهی مکان تو — وی بوسگاه تاجوران آستان تو
ای در لقای ذات تو خیر جهانیان — در ظل دولت تو زمان ز امانیان
شاها نه مانه بندهٔ اقبال و جاه تست — اسلام در حمایت و دین در پناه تست
ای ممالک خاتم حکم ترا زیر نگین — حفظ اطراف جهان را عدل تو حصن حصین
زهی وارث تخت کیخسروی — بپازوی تو پشت دولت قوی
ای حریم حرم پاک تو فردوس برین — گردی از خاک درت تاج سر حور العین
زهی سرادق حشمت زده بر اوج سپهر — پرده داری تو نامزد شده سد و مهر
ای سرایردهٔ اقبال تو بر چرخ برین — پرده دار حرم حرمت تو حور العین
ای غبار راه تو چشم جهانرا توتیا — عصمت انر ذات تو مضمر بالخیر ضیا
ای سرایردهٔ عصمت زده بر اوج کمال — صدر خورشید کنیزان ترا صف نعال
زهی امور تو قانون عدل را دستور — چراغ ملکت از رای روشنت پر نور
ای ملک را اشارت کلک تو کارساز — وی خلق را بشارت عدل تو دلنواز
ای تو سند دیوان وزارت عالی — ذات والای تو مرجع اعالی علی
ای نهر دهٔ غنچهٔ زای ضمیر تو — حل کرده عقده های زمانرا ضمیر تو

ای زکلک تو ملک دین معمور — همچو خورشید در جهان مشهور
ای امارت را بذیل اقتدارت اعتصام — دولت و اقبال را در سایهٔ عدلت مقام
ای خلایق را بمین دولتت صنع باب — فیض عدلت در جهان ملکت مالک قاب
ای ملک و دین بعدل تو بارونق و نظام — آسوده در حمایت لطف تو خاص و عام
ای مهر فلک نور ز تو داغ گرفته — صد فتنه ز تدبیر تو آرام گرفته
ای نبات اشرفت اهل جهان را افتخار — داده ایزد در کف قدرت زمام اختیار
زهی ز عدل تو بنیاد مملکت آباد — ز دولت تو دل اهل ملک و ملت شاد
ای صدر جاه روشن از نور احتشامت — طغرای فتح و نصرت توقیع مشک فامت
ای آسمان جناب ترا روی بر زمین — در خرمن جلال تو اقبال خوشه چین
ای گرفته عالم از کلکت نظام — سایهٔ عدلت پناه خاص و عام
ای برای رونق شرع اسباب دولت را قوام — وی بکلک مشک تمامت حال عالم را انتظام
توقی که رونق ملک از عنایت تو بجاست — زفوک خامهٔ تو کارهای عالم راست
ای سواد قلمت نور ده صفحهٔ بصر — رقم کلک تو پیرایهٔ اوراق سپهر
تو نی که از سر کلک تو ملک را رمق ست — صحیفهٔ فلک از دفتر تو یک ورق ست
ای زبان قلمت چهرگشای اسرار — پایه ات بر سر دیوان شرف حکم گذار
زهی اکارم عالم رهین اکرامت — زهی اعاظم ایام غرق انعامت
زهی زروی شرف در نهایت تکریم — وجود تست بهر حال واجب التعظیم
زهی ضمیر تو خورشید آسمان سیادت — نسیم لطف تو معمار بوستان سیادت
ای ز شوق آستانت آسمان بر زمین — ملک و دین را حلقهٔ درگاه تو حبل المتین
زهی جناب رفیع تو قبلهٔ اقبال — حریم عز و جلال تو کعبهٔ آمال
ای ز قدرت یافته احکام دین جاه و جلال — ملک و ملت را ملاذی دین و دولت را مآل
ای بسر بر شرع شده مالک الرقاب — فائق بر اهل علم چو بر انجم آفتاب
ای شرع را گهر پاک تو افتخار — دین یافته ز رای رفیع تو اقتدار
زهی بدولت فقه تو رونق اسلام — زمین فتوی تو کار عالمی بنظام
ای ز تو صبح هدایت حجت ملت تمام — ز بیان واضحت روشن معانی کلام

ای طریق علم را فضل تو مصباح آمده — مخزن تفسیر را ذهن تو مفتاح آمده
ای جهان را بفضلت استظهار — خاطرت گنجینهٔ اسرار
ای ز خط تو خلق خدای آسوده — زو اغطان چو توئی در زمانه کم بوده
ای در وقت خطابت مهر از روی صفا — پایهای منبرت را میدهد بر دیده جا
ای ز جمیع مجامع ز تو گرفته رونق — محافل از کلمات تو یافته رونق
ای سپهر فضل را رای منیرت آفتاب — مقتدای دین و دنیا زنهای شیخ و شاب
ای ضمیر تو روشن بفیض روح امین — جواهر سخنت گوهر محیط یقین
ای ضمیر تو ز اسرار قدسیان آگاه — لوای عزم ترا روح قدس نصرت خواه
ای وجود تو را باجد ارا مقصود — خصائل ملکی در وجود تو موجود
ای حریم وصال تو قبلهٔ عرفا — طواف کعبه کوی تو حج اهل صفا
ای بالهام الهی قدسیان آسمان — از برای حرز جانت روز و شب تسبیح خوان
ای آسمان عیاری از مرکب جلالت — پیر خرد سبق خوان از دفتر کمالت
مرید تو ام زانکه جانرا مرادی — الیک انتهی دینی علیک اعتمادی
ای نامه فرستاده نامی ز نام تو — صد نور در سواد خط مشکفام تو
ای از تصاویر کلکت خجل — همه نقش بندان چین و چگل
ای چراغ معانی ز فکرت تو منیر — شعاع فکر تو چون آفتاب عالمگیر
وصف معانی تو کرا بحاجت بنگرانی — افکنده رخت عقل بگرداب حیرتم
در مدحت تو هر چه تصور کند خرد — شرح معانی تو از انجمله برتر است
محقق است صفات تو اهل معنی را — بماهتاب چه حاجت شب تجلی را
ای همت بر آفتابت دست — آسمان با علو قدر تو پست
تو نی مگر طلعت تو نور دیدهٔ خرد است — خدای هر چه ترا داده آن بجای خود است
ای ز اقران خویشتن ممتاز — وی در مکرمت بروی تو باز
ای ترا دولت قرین و بخت یار — دوستان از دولتت امیدوار
ای که از روی کارسازیها — بر تو ختم است دلنوازیها
ای ندیده سپهر ز نگاری — راست ترا ز تو در وفاداری

ای دلِ دوستان ز تو گلشن — چشم یاران بطلعتت روشن
نیست زخم نفس تو نامی کهن — کز تو یادت کنم که بخت نیک
ای صبح سعادت جبین تو هویدا — این حسن چه حسن است تقدس و تعالی
چون قاصر است کلک زبان از مناقبت — آن به که چون ذوات نهم سر بر دهان
در وصف حسن او چه تصرف کند کسی — مرآت آفتاب چه محتاج صیقل است
خامه شکسته و لب بسته ام از تعریف دوست — کان نه در تحریر آید نه در تقریر ما
کسی که خلعت حسن از ازل قبا مت اوست — چه حاجت است که مشاطه اش بیاراید
ره مدیح در از است و پای فکرت تنگ — اساس وصف بلند و کمند من کوتاه
چون نیست در خور تو کسی را زبان مدح — آن به که عجز خود بخموشی ادا کنم
اگر مدح و ثنا هر کسی ستوده شود — تو آنکسی که ستوده به نست مدح و ثنا
ای تشنگان بادیه شوق یافته — از بحر طبع روشنت آب زلال علم
بر دوخته ضمیر حقیقت بدست فکر — روزی هزار بار بر نقاب از جمال علم
ای التفاتی تو جواب هر سوال — مشکل از تو حل شود نی قیل و قال
هر کجا باشد نشان پای او — از نجا بچشیم خاک بر دارم چنانکه آب آید برون
ترجمانی هر چه ما را در دل ست — دستگیری هر کرا پایش در گل ست
جز بستان تو ام را ز جهان پناهی نیست — مرا بجز این در حوالگاهی نیست
هر سو شده ها صف زده چون اهل طواف — افتند بسیجده تو هر چشم زدن
بنجا کپای تو باشد سر ارادت ما — اگر قبول تو افتد زهی سعادت ما
کتاب فضل ترا آب بحر کافی نیست — گر ترکنم سر انگشت و صفحه بشمارم
نگر دید محروم زین بارگاه — چه روی سپید و چه بخت سیاه
گر دی که از سجود در ت بر جبین ماست — سرمایه سعادت دنیا و دین ماست
ای بهر جائی ز فیضت قل هو الله احد — ای نگهدار شب و روز تو الله الصمد
لم یلد یارد و کم تو لد بهر جا دستگیر — لم یکن یاری ده و مونس لم یکفوا احد
حز ر من در همه اوقات دعای تو بود — در دمن در همه احوال ثنای تو بود
بیت و غزل همه گل باغ ثنای تست — موزونی کلام دو عالم دعای تست

بیا بنور نسم از خمار حسرت مست — بجام آتشهٔ سینه‌ام نفس بافیست
ای سزاوار طلب شان بزرگانه تست — گر خود از لطف قدم رنجه کنی خانه تست
ای آنی اگر زود تر آنی چه شود — مانند نسیم سحر آنی چه شود
هر چند گل تو بی گل رنگل پیش رسد — ای گل تو ز بو بیشتر آنی چه شود
بر دل در مرحمت گشائی چه شود — با من بسر عنایت آئی چه شود
چون در قدم تست شفای همه رنج — یک لحظه قدم رنجه نمائی چه شود
ای مبا نکهتی از خاک ره یار بیار — ببر اندوه دل مژدهٔ دلدار بیار
شکر ایزد که تو در عشرتی ای مرغ چمن — با سیران قفس مژده دلدار بیار
رواق منظر چشم من آشیانه تست — کرم نما و فرود آ که خانه خانه تست

خاموش نمائی ضیائی شمع پر نور از اشعار خلوص مکتوب منه

و مکتوب الیه و تساوی آن در غیبت و حضور

مارا ز خیال تو جدائی چه خیال است — آئینه ما ذرهٔ خورشید مثال است
در آب و گهر فاصله جز نام نباشد — از عالم نزدیکی و دوری چه سوال است
مقامت دیده مایت دل همان خلوت همین محفل — بدل پیچیده ام چون اشک گر از دیده ها قیم
بهر جا سیر و م شوق سجودت پیش می آید — دو عالم آستان تست کز رو تم کجا قیم
بهر جا رفته ام از خویش در راه تو می پویم — اگر در یم و گر نزدیک خاکیان سر کویم
چه امکانست دهم غیر گنجد در خیال من — تو ئی منظور اگر چشم تو ئی مسموع اگر گویم
جلوهٔ دیدار جانان روز و شب در خاطر ست — گر لعبوت غائب ست از ا معنی حاضر ست
هر چند ز چشم من نهانی — غم نیست چو در میان جانی
از دیده گر نهانی دائم میان جانی — در صحبت ار چه دوری پیوسته در جستجوی
من بظاهر گر چه دور از گلشن کوئی توام — هر کجا باشم بجان و دل خریدار توام
اگر ز خدمت تو بنده غائب ست به تن — بدل ز خدمت تو هیچ لحظه غائب نیست
جدا ست دیدهٔ ظاهر مرا ز طلعت دوست — ولیک خلوت جانم حریم حرمت اوست

ای بدل نزدیک و دور از دیده گریان من — نیستی غائب نمانی از دل سوزان من
غائب نه از چشم جهان بین چو نور چشم — تو غائبی همیشه و ما در تو ناظریم
زدل دیده دارد حسد ماه و سال — که تن در فراق ست و جان در وصال
جان من معتکف تست بر سم خدمت — تن اگر مانده جدا مانع الصفوت نیست
به تن ز خدمت اگر دور مانده ام لیکن — نشانده ام دل و جان معتکف در آن حضرت

حافظ
اگر لطف بخوانی مزید الطاف ست — وگر بقهر برانی در دون ما صاف ست
بصورت از نظر ما اگرچه محجوب است — همیشه در نظر خاطر مُرَفَّه ما ست

قابل
شعار ما رضا جستن ز دون فرمان نمی باشد — بگلزار وفا کیک برگ نافرمان نمی باشد
نه از جور تو سر پیچم نه از لطف تو خرسندم — سراپا محو تسلیمم بهر صورت رضا مندم
در دائرهٔ فرمان ما نقطهٔ پرکاریم — لطف آنچه تو اندیشی حکم آنچه تو فرمائی

از انشاء قاضی ظهور الله
خواهی که شرسار نگردی ز کائنات — در غائبانه با همه کس در حضور باش
از تلاش قرب ظاهر با خیالش هم خوشم — لفظ از هر کس که خواهی باش مضمون من است
گر دور م از تو نقش تمام در نظر بس است — دل پیش پاست دولت من انتظار بس است

سر بر ندارم از خط حکم تو چون قلم — کر بند بندم من کنی از یکدگر جدا
بو فائی تو در آمیخت چنان آب و گلم — که وهم بعد وفات از گل من بوی وفات
از زور یت چه باک که این بعد ظاهر ست — اصلا میان ما و تو حائل نمی شود
صورت ز چشم غائب و اخلاق در نظر — دیدار در حجاب و معانی برابر است
چون شکوه کنیم از جدائی — جائی تو همیشه در دل ما ست
چنان جوش محبت گرم دارد آشنائی را — که گر صد سال دور افتم نمی فهمم جدائی را
نسبت من تو چون نسبت عکس است بشخص — با تو ام گر همه در عالم دگر باشم
دوریم بصورت ز تو نزدیک بمعنی — مانند دو مصرع که زهم فاصله دارد
حضور غیبت من پشت در و نمیدارد — بپرس حال مرا غائبانه از منصار
از دیده غائبی و دلم بی حضور نیست — نزدیک بود نم تو بسیار دور نیست
زدل بدل گذری هست تا محبت هست — در همین توان بسبت تا صبا اینجاست
زبان بریده رسم و آئین ما را — در باغچهٔ ما گل نافرمان نیست

تحریر مون دمسافر حال خوبم

دگرم تو هم نخواهی سر بیکسی سلامت
بندبندم چو کنی بندهٔ فرمان توام
چه تفاوت کند از بعد مکانی دارد
گرم صد بار بگذاری ننهم از عیار خود
محراب طاعتم همه جا نقش پای تست
اگر نزدیک و دورم غبار آن سرکویم
شکر لله که نه قاصد نه پیام است اینجا
گرچه سازند جدا چون قلم بند زبند
خالی از شش جهتم پیش من همید ام یقین
لب ز یاد و دل ز اخلاص و زبان از ثنوین

از خانه بر انداز شاهد فال ستقیم اشعار تحریر مون دمسافر حال خوبم بقیم

رویم بسوی غربت و دل جانب وطن
داغ مرا سواد وطن مشک سوده است
زنگین ترم بدیده بود از گل بهشت
هردم فراق تو ملالیست مرا
حالیست بغرنجم که گفتن نتوان
نه روی آنکه بسوی دیار برگردم
نه دست اینکه کشم پا بدامن غربت
شاخ از نگلبن جدا بر جاده وا میکند
رفتیم با تنی دل و جان هست پیش تو
هر گرد از خاک غربت پای دگل رمانده
بهر نماز آنکه صد هزار سجده شکر
بهیچ جا نگذشتم بهیچکس نرسیدم
میروم زین شهر لیکن بسکه رویم قفاست

افتاده گاه من بمیان دو کهربا
یارب کسی مباد باین داغ مبتلا
گل میخهای آبله چیدن ز خار پا
هر روز ز هجران تو سالیست مرا
سبحان الله غریب حالیست مرا
نه رای آنکه غبار ره سفر گردم
نه پای اینکه گدایانه در بدر گردم
در نظر چیزی ندارد خرد غبار شدن
از بازماندگان خبری میکند فتاباش
او گر در خواب خوش بیند دیار خویش را
که در دیار تو دل نیت اقامت کرد
که در دلم نگذشتی بخاطرم نرسیدی
میتوان هنگام رفتن کرد استقبال من

حدیقه ۳۰ ۲۹۰ اشعار از طرف مقیم بمسافر

در میان فاصله نیست سفرهای مرا — رفتن و آمدن من بنفس ها ماند
چون دانهای سبحه نیاسایم از سفر — پیوسته راه طی شده پیش آمده مرا
ز رشک صورت چینی بچشم آب می آید — که خاکی از وطن همراه با خود در سفر دارد
فسرده شام غریبان ز تلخکامی است — درین سفرها بسیار کار آمی ها ست

خراب سازخانهٔ انبساط و افترا اشعار از طرف مقیم بمسافر

یارب سببی ساز که یارم بسلامت — بازاید و برهانمدم از چنگ ملامت
خاک ره آن یار سفر کرده بیارند — تا چشم جهان بین کنمش جای اقامت
دوش آگهی ز یار سفر کرده داد باد — من نیز دل بباد دهم هر چه باد باد
آن سفر کرده که صد قافله جان همره اوست — هر کجا هست خدایا بسلامت دارش
پرسند غربت بغریبی چو نشینی — از یاد مبر چشم براهان وطن را
ز دوستان گرامی که میروند بسفر — که دل تهیه از خویش رفتنی دارد
ز رفتن تو من از عمر بی نصیب شدم — سفر تو کردی و من در وطن غریب شدم
بمحفل شمع تابان و گلستان رنگ و بو باشی — الهی هر کجا باشی بهار آبرو باشی
رفتی و من از ضعف بمنزل نماندم — چون نقش قدم بگرد محمل نماندم
چندی غم بیدلی فراموشم بود — آخر دل با تو رفت بیدل ماندم
از من جدا شدی و گمانم چنین نبود — ای نور دیده از تو مرا چشم این نبود
ای نور دیده رفتی و بی نور دیده ماند — ترگان چو آشیانه مرغ پریده ماند
وه که رفتی ز شهر و بنهادی — بر دل من هزار صحرا درد
دلبرم عزم سفر کرد خدارا یاران — چکنم با دل مجروح که مرهم با اوست
یکحرف بکام دل خود با تو نگفتم — هنگام سفر گریه مرا قفل دهن شد
ای صبا سوختگان بر سر رهت منتظرند — هیچ زان یار سفر کرده پیامی نرسید
کرده عزم سفر لطف خدایا رتو باد — همت اهل نظر قافله سالار تو باد
برهم ماند دیده تا ز ان دیار نامه — خبری ندارم از خود که خبر ز یار نامد
زبان پرسش آیند گانم آبله شد — کزان مسافر ره دور من خبر نرسید

زان یار تو چ کرده که گوید پیام من — دانجا بجز صبا که رساند سلام من
رفتی و رفت بیرحمت از دیده روشنی — در دیده ماند اشکی و دامن نیز رفتنی
تا از زر دریا مقصری شد یارم — بیون ابر ز دیده اشک غم می بارم
کو گمان داشت که روزی تو غم خواهی کرد — روزم را از شب تیره تر خواهی کرد
رفتی و گریه بحال دل من سان کردم — آب بر آتشه ریزند قفای سفری
رفتی که چو آفتاب کیتا باشی — وز پرتو خویش عالم آرا باشی
ناشاد گروهی تو ز انجا بروی — آباد دیار سی که تو آنجا باشی
بسفر رفت ماه پاره من — گردشی هست در ستاره من
با آنکه رفتن تو ز دل می بردن قرار — رفتی و بیقراری من برقرار ماند
دیده را [illegible] — در قفای سفری آب بر آتشه ریزند
آه تا کی [illegible] — شتاق تو ما سوخت کجائی باز آ
شده سر [illegible] — ان برسر خونریزی مائی باز آ
بداشت هستی ما تا عدم سر [illegible] — تا نیستی و من نفت از میان نرفتم
رفتی و دل تو جان برفت از تن — از تو دارم هجالتی که میرس
مایه خوشدلی آنجاست که دلدار آنجاست — سیکنم سعی که خود را گه آنجا نگنم
تا یار عنان بادوستی داد دست — چشمم ز غمش هزار دریا دارد است
تا کی پی دیدار مه نوسفر خویشیم — چون سنگ نشان بر سر فرسنگ نشینیم
از گریه کنار خویش دریا کردم — شاید که ز دریا بکنارش آرم
ای خوش آن روزی که بیغم روی فرخ فال تو — از سفر آئی و من آیم باستقبال تو
[illegible] — هر خدا مرد بسفر یا ببر مرا
[illegible] — میرود و بیشتر می سوزد
[illegible] — خواهم که باشم خاک راه تجا
دل می نالد [illegible] — جان در تردد است که دلدار میرسد
[illegible] — بستی کمر خویش شکستی کمر من
[illegible] — بسلامت روی و باز آئی

نظیری نیشاپوری
ظهیر فاریابی
ظهیر فاریابی
ظهیر فاریابی

بلاغت افزای فصحای متین بیان اشعار متفرقه مشتمل بر مدح مکتوب الیه

که درمیان خطوط تحریر احاجت افتد خواندن آن

در مخطوطشاهی و ابای پادشاه

پادشاه کشورگیر و گیتی بخش — آفتاب عدل و احسان سایه پروردگار
جهانگیر و جهان بخش و جوان بخت — شه خورشید تاج و آسمان تخت
سریرآرای ملک تاجداری — طراوت بخش باغ شهریاری
قبلهٔ شاهان عالم آنکه از فرط عفاف — سجدهٔ روحانیان برکوشهٔ دامان اوست
آنکه عطف دامن اقبال او — جیب دولت را طراز عشرت است
قضا نفاذ و قدر قدرت و فلک رفعت — بزرگ منصب و خورشید قدر برتوان

برای فرزندان او

ایه شرق و مغرب که ملک و دین را — برای بوسش او افتخار و اعتضاد
آنکه خاک درگهش را بوسه داد آفتاب — وانکه گرد موکبش بر سر نهاد آسمان
همپراق دولتش را فوق قدر پایگاه — هم جهانی آرزوش را برج برجیس آشیان
سرفراز جهان دارای اعظم — بهمت کارساز اهل عالم
صدر سپهر رفعت و والی دین پناه — دارای ملک و ملت و خورشید عز و جاه
صدری که نور شمع معانی ز رای اوست — عنوان روزنامهٔ ملت بقای اوست
آنکه از فیض ذات اکمل او — مجمل علم شد مفصل او

پدرش

آن آفتاب اوج معالی که از علو — قدرش فراز کنگرهٔ آسمان بود
آن قبلهٔ اعاظم و آن کعبهٔ افاضل — آن منبع معالی و آن مجمع فضائل
آن بحکمت حاکم شرع متین — خاطرش کنجینهٔ اسرار دین

پدر زنش شیخ

قبلهٔ ارباب صفا قطب دیار — نقطهٔ پرکار زمان و زمین
بصورت هادی راه هدایت — معنی قطب مدار ولایت
سلطان سریر شوق عرفان — خورشید سپهر ذوق وجدان
مهر گردون ولایت کز ضمیر روشنش — هر سحر خورشید حضرت کسب انوار کند
بحر عرفان را گهر برج حقایق را قمر — تخت دین را پادشه ملت را استاد

فضل او مفتاح کشافیست اهل علم را — ای معانی جمله سید الهند با شرح و بیان
جامع ارباب علم و حاوی اسرار دین — ناظم عقد حدیقه و کاشف سر یقین
از لطف دل پذیر تو جان یافت زندگی — از خطبه فصیح تو دل زنده میشود
امام دین که از زمانه سند سداد است فر — زامر و نهی وی آفاق گشت نورانی
طراز دولت سلطان شه نشه دوران — که خامه اش ز صفا ملک را نور ساخت
آنکه در تنسیق خزانه او — ابر گوهر فشان مخجل باشد
سر دفتر اکابر آفاق مرکز شرف — بر فرق فرقدان بوسش پای افتخار
دیباچه سعادتی و مجموعه کمال — سر دفتر اعالی و دارای کامگار
سر [illegible] ایوان سعادت پناه — سعادت بخش دیوان سیادت
گوهر [illegible] ملک و ملت پیشوای ملک و دین
آفتاب [illegible] لطف لم یزلی
قدوه [illegible] دین و زبدهٔ ابرار
مدار امن و امان مقتدای دور زمان — پناه ملت اسلام و رکن دین متین
صدری که فتح باب معانی کلام اوست — منشور انتشار حقائق بنام اوست
افتخار اماثل علما — اعتبار اماجد فضلا
مسجد ز اقامتش منور — محراب ز قامتش مزین
ادیبی که از نور تعلیم او — چراغ علوم است افروخته
حکیمی که جان میفزاید دمش — روان تازه میگردد از مقدمش
بیضایش در علاج علل — مظهر معجز مسیحا نیست
بلبل باغ معانی که ز لطف بیان — طوطیان شکرستان سخن را کرد لال
[illegible] — در کوش رزکار بسی در شاهوار
[illegible] — وانکه گلزار بلاغت را ز شعرش رنگ و بوست
[illegible] — هر زمان دست بستاز برای گردن حور
[illegible] — کهانی را بدیده در نیارد
[illegible] — خواهد که ترا بوسه زند بر سر چنگ

حدیقه ۳۰

انکه صافی شد از حرم دل او — کعبه دل رحمت است منزل او
از هجایش دیدهٔ اسلام روشن میشود — عرصهٔ دین تازه تر از صحن گلشن میشود
انکه صفاتش همه صدق و صفاست — خاطر او مهبط نور خداست
مطلع خورشید رفعت مشرق صبح جمال — در دریای کرامت درّهٔ تاج کمال
محیط مرکز اقبال و آسمان جلال — سپهر کرامت پرگار کمال
ستودهٔ خصلت و کافی کف و مؤید — خجسته طالع و فرخ رخ و همایون فال
صدر یکه یافت چشم مکارم از و بصر — مدر یکه یافت حشمت عالی از و روان
انکه در یکرمت از اهل زمان ممتاز است — در اقبال شب و روز بر و فیروز است
انکه مقبول همهٔ دلها است — ذهن پاکش [illegible] است
انکه درج مکرمت را گوهر است — بهرهٔ اقبال [illegible] است
انکه از روی مروت و کرم — در دل ناصر [illegible]
انکه دادش خدای عزوجل — از سعادت هر انچه [illegible]

سرمه کش چشم منتظران حسرت توامان سواد نامهٔ شکایت عدم

تحریر خط از جانب محبوب و فاشعار و استدعای رسال آن

سوختم از شوق یاران راه حرفی وا کنید — نامه انشا کنید و قاصدی پیدا کنید
گرچه میدانم که ننویسید جواب نامه ام — از زبان او تسلی نامه انشا کنید
قاصدان را نیک قلم نویسد کردن خوبیست — نامه ما پاره کردن داشت گر خاموش باشت
وعده لطف و پیام بوسه در کار نیست — میکند مکتوب خشک نیز ما را خشنود
مرا پیغام لطفی از زبان خامه بس باشد — [illegible] سواد [illegible]
بمکتوب حیات رفتهٔ من بازمی آید — مرا [illegible] نامه به باشد
تا تو می آئی قیامت رفته است — وعا [illegible]
دل بی تو طبع زهستی خویش برید — شد دیده [illegible]
چون نقش قدم نشسته ام بر سر راه — چون حلقه [illegible] امید

نمی‌آئی نمی‌خوانی نمی‌جوئی نمی‌پرسی — چرا از آشنایان اینقدر رقص بیخبر باشی

حسب حالی نوشتی شده ایامی چند — محرمی کو که فرستم تو بپیغامی چند

[illegible] بدار پیامی بفرستاد — نوشت کلامی و سلامی بفرستاد

[illegible] نوشتادم و آن شاه [illegible] — پیکی ندوانید و غلامی بفرستاد

[illegible] که آن ساقی سرمست شکرلب — دانست که مخمورم و جامی بفرستاد

صبا غبار رهت [illegible] نرساند — بیان او صبا این غبار خاطر اند

[illegible] لب بشکوه [illegible] — شیشه ها بشکنند صدا نکنند

[illegible] که در دل من محبت امیر است — بطرز شکرا دامشیو و شکایت تو

[illegible] نه پیامی نه حدیثی — درکوی تو بستند مگر پای صبا را

شرح جفای دوست نه بهر شکایت است — مقصود ذکر اوست دگر ها حکایت است

پرسیدن یاران کهن رسم قدیم است — خوبا است کاین رسم بعهد تو در افتاد

شادم که آشنای فراموشی توام — نام مرا بنامهٔ بیگانه خواندهٔ

سنوسی در کتابت اغیار نام من — ظالم ستم بچشم رقیبان چه میکنی

هر روز وعدهٔ امروز بفردا — یارب چه جواب است بفردای قیامت

مردم از حسرت بپیغامی دلم را شاد کن — ای که میگفتی فراموشت نسازم یاد کن

در نامهای او که پر از نام هر کسی است — غالیست همچو نقش نگین جای نام ما

دیری آید بمشتاقان نسیم صبحدم — قاصدی چالاکتر از باد صبا میخواستم

پس از عمری که از دیک نامه مدتاب کو دل ما — که صد بارش نه پیچد در دم و صد بار نگشاید

هزار نامه بنازت نوشت بیتابی — تغافل تو ندانم چه در جواب نوشت

[illegible] شد که صد نامه [illegible] — چون صدف زین گوهر شهوار آغوشم تهیست

[illegible] — که بار خاطر آن رخنه دیوار میگردد

[illegible] — ما همچو چشم بد زخت دور مانده ایم

[illegible] — بخاقدر ستم حدی و جور اندازه دارد

[illegible] — ستوختم چون اشتهای مفلسان بی‌انتظار

[illegible] — ستم زمانه ازین بیشتر خواهد کرد

فریدون گر دلدار خطا بی نفرستاد — صد نامه نوشتیم جوابی نفرستاد
رشح قلم تو چشمهٔ آب بقاست — الفاس خوش تو نفحهٔ باغ وفاست
این نفحه و رشحه باز من باز گیر — زیرا که دلم زنده بدین آب دهی است
دیدهٔ انتظار را دام امید کرده ام — ای قدرت بیشم من خانه سفید کرده ام
بیدل از یاد خویش هم رفتم — که فراموش کرده است مرا
به پیغامی مرا دریاب اگر مکتوب ننویسی — که بلبل در قفس از بوی گل خوشنود میگردد
چه جرم رفت که هرگز بر عحهٔ قلمی — نوازشی نکنی عاشقان شیدا را
ز خون دیده بسویت نوشته ام بیتی — ز شعر حافظ شیراز یاد کن ما را
تو با حبیب نشینی و باده پیمائی — بیاد آر حریفان باده پیما را
نه سلامی ز تو کز غم کند آزاد مرا — نه پیامی که به صد ناز نکو کند سازد مرا
حرفی نوشتی دل ما شاد نکردی — مارا بزبان قلمی یاد نکردی
دل تحقیق خبرهای ز سر ساخته بود — اینک از کاری کسی رو بتقاضا مے آید
در انتظار تو چشم ز نفس غبار آورد — ز گردشش نگهم گرد و باد برخیزد
در کنار نامهٔ اغیار یادم کرده — تا بدانم بعد ازین قدر فرامشکاریت
گر در بلای غربت آواره از وطن را — چیزی به از وطن هست مکتوب دوستان است
اگر ز گوشهٔ خاطر نرانده ست مرا — چرا نگوشهٔ مکتوب میبرد نامم
اگر زبان قلم را هزار جا ببرم — بشکوه ات چو رسد قصه مختصر نکند
مکتوب با شک شسته دادم بقاصد و — یعنی که انتظارت چشم ما چنین کرد
وحشی طبیعتم گنه از جانب من است — نامم اگر ز خاطر احباب جسته است
بهر من آن خوش قلم انشای مکتوبی نکرد — گویا ازو دنیم من خبر پرسیده است
جواب نامهٔ آن بیوفا مدار طمع — کز هر چه زو خبر نرسد آید
بدوست عرض شکایت ز جور دوست نکوست — وگرنه دل چه بداند سیان دشمن و دوست
بنوشت سوی غیر بسی نامهٔ وفا — در لفافه یک سلام هم از سر دریغ داشت
بغل غیر ز مکتوب تو چون غنچه پر است — من دل تنگ بیکحرف ادا بای سلام
من نامه ببرگ گل نو نسیم — شاید که صبا باو رساند

قصیدهٔ سیم

بال هر نامه بری نامهٔ بگشادهٔ ماست — سنگ هر رهگذری قاصد افتادهٔ ماست

ز من و شوق یار و فرسنگ بیار خط — یک حرف ازان ادا نشود در هزار خط

ما که گوشش بر آواز مرغ نامه براست — نوای بربط و آهنگ ارغنون چه کنم

لب بگفت و بهای دل ناشاد نکرد — کلک مشکین تو از غمزه گان یاد نکرد

یکی دو کردشم را بلاے وعدهٔ تو — بلای هجر یکے در دو انتظار یکی

مکتوب گاهی رسم هوا گر کلک گهر بار تو — منسوخ کرد آن رسم هم کم لطفی بسیار تو

تو قاصد ار نفرستی و نامه ننویسے — ازین طرف که منم راه کاروان بارست

شد نامه تمام و سخن ناتمام ماند — پر گشت جام و باده فزون تر ز جام ماند

مارا نامه ز یاد فراموش کرده تو — دانسته که دیدهٔ ما را سواد نیست

چو غم نگذرد هیچگه بخاطر تو — غمت مباد که خوش کرده ام غم تو

مطلبش در رس فراموشی مکرر کردن است — گر بخاطر بگذراند بعد ازین یادم کنی

من ازان دانه نیم هستیم غافل سر تا قدم — تر ادم خود گاهی نه ازین یاد می آید

در نامهٔ اغیار مرا یاد نخود است — صاف هست که چون من نبود نامه سیاهی

شکایت نامهٔ ما را پر پروانه می باید — که نوک کلک ما چون شمع آتش بر زبان دارد

میتوان بست ز خنده دیوار — دیدهٔ انتظار نتوان بست

عینک در انتظار تو با دیده یار شد — چشم سفید گشته برات دو چار شد

در راه وصال تو ز بس چشم بر اهم — چون جاده بود و خاک نشین مژگانم هم

اینقدر قاصد کز ازین سوی جانان خبرت را — جمع گردد یک جا کاردانی میشود

یارب این بیدل زکه پرسم خبرت را — چون هر که یکوی تو رسد بیخبر آید

رسید خواب — این در و در انتظار تو تا صبح باز بود

لا تیم — تا کی ز تغافل تو جان فرسا تیم

ے — در خاطر تو انچه نیاید ایم

اشعر — آیم برون ز خانه و در کوچه ننگرم

چشمم — امشب نیامد آن مه و انتظر صبح

حدیقه ۳

بجوی هم تخم ز خرمن اخلاص مرا
نشسته بر سر راهت بگریه وا هم
خوش آنکه سر زانو باشم و انتظارش
شد عمرها که از تو پیامی نمیرسد
در شرح بیوفائی نامهربان مپرس
صد نامه نوشتیم و جوابی ننوشتی
ز شرم وعده خلافی مکن کنار ز من
نشد یکره که قاصد باخبر آید بپیغامش
چه پرسی ز من حال دل غمدیده ات چون شد
که تا صدای ز کوی او تا در نثار مقدمش
از یار کهن نمی کنی یاد
عمر ما شد که بیکبار نکردی یادم
اگر فریم چو اندیشهٔ رحم از یادش
کار با طرفه جفا پیشه مرا افتاده
مردم از حسرت بپیغامی دلم را شاد کن
دگر مرا بچه تقصیر متهم کردی
بسکه بر گشتگی بخت منش بر وز راه
نه خط رسید ز پیغام ماه و سال گذشت
وعده گر یک نفس بود عمر لیست
شرط عشق ست که از دوست شکایت نکنند
دمید صبح و با امید وعده جان بلبم
جواب نامهٔ ما غیر نا امیدی نیست
نام بزبان بردن کیرم که نمی شاید
نی نامه بیغامی نی یاد سے کنے
یک گل از شاخ بیفتاد درین باغ

کم بود قیمت جنسی که فراوان باشد
بیا که گوش بر آواز چشم بر راهم
ناگهی چو بسیار آمد آزار رسد آید
تا کجا دل نامحابا و شکیبا ست
طومار شکوه بیت زبان دراز ما
اینهم که جوابی ننویسند جواب ست
نیامدن ز تو و ذوق انتظار ز من
اگر بلبل قفس سوی او پر و انه می آید
دلم شد خون و خون شد آب از دیده بیرون شد
ز هر مژه اشک از دیده ام آید برون چون جان بسمل
این پیشه نو صبا کت باد
کس بدینگونه فراموش بیکبار مباد
شرمی از سابقهٔ بندگی ما باد ش
که نه یادم کند و می رود از یاد مرا
ای کسی نگفتی فراموشت نسازم یاد کن
چه کرده ام که بمن التفات کم کردی
قاصد از کوی تو تا آید سری گردد
ز ما خیال نماندست چه در خیال گذشت
بلکه عمر انیقدر و فا نکند
لیکن از شعوذ

چو شمع مدتی
زدست سودن مال گیرم پیدا ست
در نامه اگر بابت سهو تقلم سے آید
بر دو تان خویش چه بیداد می سے
کز آمدن نامه او یاد نکردم

در معذرت و استغفای جرایم

گفتا تو قاصد زبرش دیرتر آید — تو بخت که یار آید و پیش از خبر آید

نقشم بگمار تا نامه بخاطر سپرم او را — آن هم ورق جزو فراموشی من شد

سرت اگر دم از افهمی مشو غافل زمکتوبم — که پنهان کرده ام در سر سخط نامه دل را

بلوا باشد باو یا عاجوا هم نوشت — شکوه دارم ولیکن شکرها خواهم نوشت

بیجی گر ز طالعه شکایت جسته معنیها — اگر خواهی به پشیت سپر سته بسته معنیها

ای دل زدست برده بمشکین خط تو دم — یکبار یاد کن بدو انگشت کاغذم

بخیال قاصد آیا چه رسیده باشد آندم — که نیاز نامه ام را بستم دریده باشد

شرمنده احسان توام کز الطاف — بر خط قدم رنجه نمائی بجنایم

من عذر تقصیر خود ای یار چگویم — هرگز بخیالت نرسم و ای بجالم

ز من نوازم لطف و کرم دریغ مدار — نوازشی بزبان قلم دریغ مدار

نشسته ام بره انتظار شام و سحر — برای نامه تو یای تا بسر همه چشم

شد مدتی که نامه نامی نمیرسد — حالم مگر بعرض گرانی نمیرسد

بر دیگران نوشت بسی نامه وفا — بر حاشیه سلام هم از من دریغ داشت

زبانی گوی با او قصه درد مرا قاصد — که از بیطاقتی حرف از قلم بسیار افتاده

نه عنک ست که بر دیده دارم از پیری — برای خط جانان دو چشم من چار ست

سوی شدم از حسرت مشکین رقم تو — کو بخت که آیم بزبان قلم تو

سر وانکند شوخ و غلط از من از ناز — گر بر ورق گنجه مکتوب نویسم

بگی نامه خود در یاب — بدو انگشت کاغذ سے یادے

بر طرف ساز اندوه و ملال ابیات سست نا ملائمان اشعار معذرت

از معشوق مهربان

آنجا که قرب هست چه جای رسالت ست — از مجموعه نامی

رحم چو هست بیرون — لطف و کرمت زحد گفتار

بعرض عذر خواهی آن — آن به که کنم بعجز اقرار

حدیقه ۳۰۰ در معذرت و استعفای جزئی

هست امیدم که از طریق کرم
کریست عذرخواه من باشد

ماعذر اتفات تو ناخواسته منوز
لطف تو میکند تکرم اعتذار ما

دوستی اقتضاے آن دارد
کہ شود عذر دوستان مقبول

احوال خویش عرض بدان چہ حاجت است
چون روشن است پیش دانای ضمیر ما

بتقصیری کہ از حد بیش دارم
خجالت را شفیع خویش دارم

من بجز معذرت جریم ندارم لیکن
چشم دارم کہ مرا لطف تو دار و معذور

زبان عذر ندارم ولی هنوزم هست
امید عفو کہ عفو تو هست عذر پذیر

بخشیدن ورم نبود پیش ما کرم
صاحب کرم سی است کہ بخشد گناه را

هرگز رقم کنم بتو عذر گناه را
ریزم چو خامه از قمره خون سیاه را

کارم ز بس گنه بسر افگندگی کشید
نقاش دید روی و شرمندگی کشید

جرم بی اندازه سخوا هد عطای بیشمار
پیش عفوت قلت تقصیر ما چه است

ندیدم بارباب آستان عفو طاعت را
در جرات زدم منت کش تقصیر گردیدم

کو طاقت آنم کہ غمینت ببینم
کو صبر کہ با درد جدائیت ببینم

بیان حال مرا اقتضاے قاصد نیست
کہ رنگ من بزبان شکستہ میگوید

بس ست نامۂ پروانہ بوی سوختگی
بعرض حال مرا ترجمان نمی باید

مکن ز من گلہ این کہ نامہ ننوشتم
امان نیافت بدستم ز چشم تر کاغذ

سفید شد بر بهت چشم دمی بر اه شوق
چہ حاجتست بر و مہ نامہ بر کاغذ

از ضعف بار منت قاصد نمیکشم
زنگم برای بردن مکتوب می برد

لطفی نمود کہ ندارم زبان عذر
این عذر را حوالہ لطف تو میکنم

کرترک وداع کرده ام معذورم
تو جان منی و ترک جان تو ان کرد

کو قاصدی کہ پیش تو عرض دعا کند
شرح نیاز منتی اهل وفا کند

باز آمدم کہ سجدۂ این خاک پاکنم
کر طاعتی قضا شده باشد ادا کند

اگذر از دل صد پاره نماند ست بجا
کما جباب بوان رقعه انشا کردن

پیشانی عفو تو اپر چین نسازد جرم ما
امید کز برهم خورد از زشتی عنقا

چو عفوش انتظار جرم عصیان میکشد صائب
گنه ناکرده رحمت در جریمه گنه باشد

در معذرت و استغفار جرائم ۳۰۱

عنقا بر نگار کسے نامه بر نشد
نوشتی بنود حال من بیا و ببین
شرمنده شدم چند نویسم تو نامه
مکتوب نمی فهم پیغام نمیدانم
صفحهٔ آئینهٔ دل در خور نگار نیست
خبر رنگ آفتاب بکوشش پرنده کیست
که نور دیده رسول ست پیر کنعان را
چون کف افسوس امز زمن و فردای من
در میان راز مشتاقان قلم نامحرمست
یاد شش چه ضرور انگه فراموش نباشد
که رشکم میکشد گر بگذرد بیک خیال انجا
اثر ز آمل نگردد از نگستن موسیائی را
چون نامه نویسم تو مضمون ز دل
هنگام سفر بهر وداعم نرسید
کس رفتن جان بچشم نتواند دید
من نامهٔ افتاده بخاک از کف خویشم
راز ما را قاصدی یا نامه دگر نیست
کسی ز بیکسی ما نے برد خبری
نه محرمی که سلامی بدان دیار برد
گر صبا ز سر خاک من غبار برد
که باد هم نبرد کاغذے که نم دارد
هر زه گردیست که خود باد بکف می آید
آنکس که گفته کمر دچون زیست بگو
پس فرق میان او و تو چیست بگو
که تو آن نامه نخوانی که در و نام منست

قاصد چو سخن ساز بود نامه بر حاجت — مکتوب کسی ببرد خامه نه بسته است
گر بخوانی خاک درگاه تو ام — ور برانی بنده راه تو ام
بد مباش نامه نویسش شعار بنگاشت — شمع نامه پرواز با پروانه است
مشتاقم گویان که ز بحر بر عاجزم — چون گنگ خوابدیده تفسیر عاجزم
بخشی را کس جواب ننویسد — در نو فیسه صواب ننویسد
سر غیب ست نقش خامه تو — کو تواند جواب نامه تو
بخدا گر مجال پرداشتی — خود همی آمدم بجای جواب
تو ای قاصد بر عنوان که خواهی عرض حالم کن — جواب نامه شوارست پیغام زبانی هم
گر ما مقصریم تو دریای رحمتی — عذر یکه میبرد و امید عطای تست

آئینه نمای نقوش طبایع صفوت آئین منشاقان محبت سمات

استعاره در جواب عذرخواه و مستعفی تقصیرات خود از شفیع موبدات

تو التفات نمائی و اعتذار کنی — بهر اعتذار تو ان کرد اعتذار ترا
مارا بعذرخواهی خود شرمنده میکنی — دلهای مرده را بکرم زنده میکنی
تقصیر کرده ایم تو ما را باعتذار — صد لطف بیغانی و شرمنده میکنی
تو عذرخواهی و بر جانم از تو باری نیست — تو گل فشانی و در پایم از تو خاری نیست
ظرافت تو ان از جان گذشتن — چرا از جرم کس نتوان گذشتن
اهل سعادت از پی ایذا نمی شوند — بر تیر هیچکس پر و بال هما ندید
هزار شکر که حالا ز لوح خاطر ما — بآب عذر فشاندی اگر غباری بود
هر کو از تقصیر خود شد منفعل — آب رحمت جبین خویش یافت

پروانه ساز شمع خامه خلاص شامه و بیان اشعار و رو نامه بر

از جانب و مست محبت گزین در زمان اسعد مع نامه موبدات نامه

رشته نامه ز افتاد بلند — سوی ذره بی سر و پا رسید
زین شرف آن مکرمت دوگانه را — سر فخر بر جبین والا رسید
رسید تا صدر و درجی ز مشکناب آورد — چه جای درج که درج در خوشاب آورد
نوید عاطفتی کز جناب شاه رسید — مرا ازان سر حشمت باوج ماه رسید
ازان خباب مطلای باین کمینه رسید — گل مراد من از روضهٔ امید دمید
ای عقد جواهر تحصیل از نامهٔ تو — صد آب حیات در سر نامهٔ تو
ای ملک ز کلک تو سرانجام گرفت — درج گهر از نامهٔ تو نام گرفت
مشکین نفسی غالیه آمیز سحرگاه — منشور تو آورد صبا سلمه الله
مکتوب دلنواز تو آرام جان ماست — خط خوش تو راحت روح و روان ماست
ای سواد نامه ات نور سواد دیده ام — تازه جانی یافتم تا نامه ات من دیده ام
بر نامه کز جناب شریفت بمن رسید — منشور کامرانی طغرای دولت است
این نامه نیست بلکه بتحفه باغبان — چیدند از چمن بنفشه و پیچید در سمن
نامهٔ آورد جان من است — نامه راحت روان من است
مرا خطاب خداوند بر گرفت از خاک — مهر فاخرتم برگذشت از افلاک
آمد رسول آنکه پیامش مبارک است — جانم فدا که نامه و نامش مبارک است
چو خامهٔ تو رقمزد بلطف نام مرا — میان خلق بیفزود احترام مرا
یک مبارک است نسیم سحر گهی — مشتاق را همی دهد از یار آگهی
رسید باد صبا تازه کرد جان مرا — نهفته داد بمن بوی دلستان مرا
ای صبا پیغام یار نازنین آورده — جان فدا بادت که پیغام چنین آورده
صورت خطی بدین زیبا نگاری نیست — من برانم کز نگارستان چین آورده
آن بهار دلفریبی مشکبار داد — مرغان باغ را خبر نوبهار داد
ای صبا لطف نمودی و صفا آوردی — که ز جانان خبر مهر و وفا آوردی
نوشته تا صدی که رسید از یار — با نامهٔ رقمزده زان کلک مشکبار
چندی از ان شکفته باغی — افروخته تر ز شعله راغی
سوادِ حروفش پر از نور بود — بیاضش پر از دُر منثور بود

شکن بر شکن همچو لف بتان — که در هر شکن دامشی صد دل نهان
خطاب بسط بت بوسه دادم — گهی بر دیده گه بر سر نهادم
سر بر خط تو نهاده بودم زین پیش — اکنون خط تو نهاده ام بر سر خویش
مکتوب تو تا که راحت افزای دل است — بوسیدم و بر دیده خود نهادم
بستم چو بوسیدن دستش نرسید — باری خط نامه را دست می بوسم
خط تو که تعویذ دل مسکین بود — بوسیدم و در کرمان افگندم
خطابت بنده را از خاک برداشت — سرم بر اوج علیین برافراشت
هزار شکر که مقصود ما میسر شد — مشام جان ز خط مشک سا معطر شد
مکتوب دلکشای تو آرام جان ماست — سرمایه سرور دل ناتوان ماست
خطش گوئی نسیم نوبهار است — که از وی گلشن جان تازگی یافت
نامه آورد قاصد تازه از باغ بهشت — دروی از کافور است نبذه عنبر سرشت
بحمد الله که آن یار گرامی — مرا از نامه خود ساخت نامی
رسید قاصد و آورد نامه از بر دوست — که گشت دیده منور بصورت ز قمش
چه عذر خواهی قاصد کنم مگر گویم — نثار جان گرامی فدای هر قدمش
نگار فرد و بس آمد گلی — بسر منزل بینوا بلبلی
این نامه چه نامه است که چون طرهٔ خوبان — صد حلقه فزون ست بهر پیچ خم او
این تازه رقم از قلم کیست که باد ا — جان و دل من هر دو فدای قلم او
آنچه در ظلمت سکندر آرزو کرد و نیافت — در سواد خط آن توقیع مضمر یافتم
مثال آصف جم اقتدار ا ره لطف — رسید و افسر دولت نهاد بر سر من
نهادم بر سر و بر دیدهٔ خونبار جا کردم — گرفتم در بر و آتینهٔ جان را جلا کردم
رسید دیدهٔ احباب از و منور شد — مشام روح ز انفاس او معطر شد
منت ایزد را که از نزهتگه لطف و جمال — خاطر غمدیده را سرمایهٔ شادی رسید
رشحهٔ خامهٔ شکر خایت — مشتمل بر فنون لطف رسید
چمن سینه تازه گشت از ان — گل راحت ز باغ روح دمید
هدهد صبا رائحهٔ باغ بهشت ست — یا نامهٔ پاکیزه آن پاک سرشت است

۵. ورود نامه بر مع نامه

صوتش دیده جان الصفا شون کرد — تعبیش دل مخزون اثر غم نگذاشت
بوی نقش همه آمال والمانی در وی — آفرین بر علی باد که این نقش نگاشت
خطت می بینم و گرد سواد نامه میگردم — فدای جنبش آن دست و طرز خامه میگردم
سراحقر با وج عزت افراخت — بدست مرحمت از خاک برداشت
از نکهت این شرده زمان گشت معطر — وز پرتو این لمعه جهان گشت منور
نامه نشکین نه بدیدهٔ مشتاق ترا — کف محالست که مهر لب دریا گردد
آن خوش الحان بلبل باغ صفا — این نشاط آموز طبع نکته زا
آن کلی اوج سعادت را آنهما — این دگر سوی مسرت رهنما
آن بنطق جان فزا سحر آفرین — این طرب پیرای دلهای حزین
آن دبیر جاز قالب گفتار را — این شعا بخشد دل بیمار را
آن بخوبی همانند زبان برده گوی — این بسان سنبلستان تازه روی
آن زاعجاز مسیحا دم زند — این زمضمونها بنای غم کند
قد چون تیر از پی تعظیم آن — با هزاران شوق خم شد چون کمان
مردم چشم از پی تکریم این — در دل خود کرده جائے بالیقین
آن نگارستان چین را عرصه داد — این بروی دل در راحت گشاد
آن باحسان دست خود انباز کرد — این پی دلها مسرت ساز کرد
آن نهاد آغاز رسم بیمنے — این بمضمون داد داد خرمے
قاصد رسید و کرد معطر مشام من — در چین نامه داشت بگر نافه ختن
سفر و که کاتب دیوان سرای خلد گشت — سواد نسخه او بر بیاض دیده حور
مرحبا طائر فرخ پی و فرخنده پیام — خیر مقدم چه خبر یار کجا راه کدام
حرفوش چو زلف بتان جگل — همه جای جان است و ای دل
سطا نیش در زیر حرف سیاه — درخشنده چون مهر روشن چو ماه
من دانم و دل اندازین نامه چها دیدم — صد بار ز بیتابی واکردم و پیچیدم
این باده عشرت زاباغ کرم کیست — این پرتو احسان زچراغ کرم کیست
بیتابی دل بلبل صد رنگ تناهاست — این روغن گل شبنم باغ کرم کیست

خرد و بستم

نامه دیگر مرا بلطف نواخت — نشاط سجده را دوبالا ساخت
نگذرم جان نثار قاصد شرمنده ام ازی — که در اول سخن پیشش کمان ذوقی بیفکنم
کرد دلم ساخته آتش مهجوری شد — نامه ات داغ مرا مرهم کافوری شد
قاصد از آمدن او خبر آورد مرا — تازه جانی که شکسته در بهبود مرا
دلم گشود و کشادم چو نامه ات کوتی — کلید باب گلستان گشتن بود
در دل بزار گل شگفانید نامه ات — خاصیت ورد بادبادان داشت
این نامه چه نامه بود کز لطف سخن — دل ساخت گلستان چو گلشن
کتابت کی تواند داد تسکین بیقرارا — سحاب خشک حسرت میدهد مشتاق بارا
حروفش چهره آرای گلستان — سطورش رونمای سنبلستان
خامه جانفزا که هر سطرش — هست مانند موج آب حیات
معانی در سوادش آشکاره — نبود زان سان که اندر شب ستاره
ای پرتو آئینه جان نامه تو — دی نور نظر سیاهی خامه تو
از دیده غبار رفت و از دل کلفت — این جامه یوسف است یا نامه تو
نور معنی در سواد خط او پیوست — چون سحر در زلف عنبر بار شب
تا بنام من زبان خامه ات گردیده است — از نگینم سیر و دیرین زیس بالیده است
بر هوا می افکند هر دم کلاهی از حباب — قطره زین شادی که دریا حال او پرسیده است
من که باشم کز من بیقدر یاد آورده — نامه از رشک همین سنی بخود پیچیده است
سایه ام زانغار می آمد که افتد بر زمین — آفتاب التفات تا بمن تابیده است
تا سواد خط مشکینت بچشم جا گرفت — مردمک چون خط باطل بر بیاض دیده است
کی بود یارب که یابم دولت پابوس تو — هم چو نام خود که پای خامه ات بوسیده است
خط عنبرین رقم کسی که دلستی دل و دیده شد — بخیال سر مه سواد او بیاض دیده کشیده شد
این یک نامور که رسید از دیار دوست — آورد خبر جان ز خط شکبار دوست
بود مکتوبت معمای منام زندگی — چون گشودم غنچه دل واشد و جان یافت
نامه ات خاصیت پیرهن یوسف داشت — که از آن دیده منتظران روشن شد
قاصد از یار سفر کرده سلامی آورد — یارب آن ماه مسلم بسلامت باشد

قاصد آمد نخجیر بسر کرده ها کویش هنوز — میشود ظاهر که مکتوب مرا نگشوده است
بیا ای نامه برگردم تو گردم — چه آوردی خبر گردم تو گردم
ببوسیم یک نظر چشم تو بوسم — بکام یک گذر گردم تو گردم
آمد برسم [illegible] سپهی — آوردی بهی تا بنود دست تهی
[illegible] دیدم — یعنی زمرض نهاده ام روبهبی
نامه گر خطا نان [illegible] دل خطا مان نخواهش — درهمه عمر [illegible]
نامه را چون زیر لطف و ستاد بمن — روشنم گشت که آنماه خطی پیدا کرد
زهر نامه ات گر دید روشن — که هر کس از تو دور افتاد داغست
نوازشها به آمد بیاض چشم عالم شد — سواد او جواهر بر مقه چشم امیدم شد
میتوان چون آب خواندن از بیاض چشم من — نامه او را ز بس بر چشم تر مالیده ام
ابتدای نامه اش چون بنم از خود میروم — راست میگویند هوی بس بود رویا را
مکتوب نگار دلربا آوردی — پیغام بت ماه لقا آوردی
ای قاصد یار بر رسیده من — بنشین که خوش آمدی صفا آوردی
نیست ممکن یافتن مضمون خط یار را — خوبی خط پرده رخسار مضمون میشود
چون کنم شکر نوازشهای پنهان چون کنم — مشغل میدارد دم هر دم باحسان دگر
جان یافتم ز خواندن هر حرف نامه ات — ای من بگرد گردش آن دست خامه ات
قاصد رسید دل ز قدوم شکفته شد — گر دالم ز غاطه پرند رفته شد
جان را عوض نامه تو قاصد بسپارم — مکتوب مرا هیچ جوابی به ازین نیست
گفت پیغام تو قاصد لب او بوسیدم — در میان من و او بوسه پیغام افتاد
برنگی قاصد آرد نامه یار از بغل بیرون — که بنداری کشد از سینه خود استخوانی را
سر بر پیش افگند و نیم قاصد بیخانده را — ظاهرا آورد و واپس نامه خوانده را
قاصد خجل رسیدنم چه دیده است — گویا که یار نامه شوقم دریده است
نامه لطف تو کرد از همه ممتاز مرا — پیش ارباب وفا ساخت سرافراز مرا
شوق با پیغام و استفتا جواب او بس است — پیش نامحرم تو ای قاصد مگو احوال را
من و این مهربانیهای او قاصد چه میگوئی — مسا ز اپیش خود حرفی که سیدانم زبانش را

گر قاصد زکوی ما پیام آشنا دارد — که می آید چو صبح از دور و بر لب خنده‌ها دارد
قاصد اوقت سخن گفتن بسیار کجا ست — تا کجا همره یار آمده یار کجا ست
بجان زده ام تشنه لب مژده دیدار — ای قاصد فرخنده پی از من خبر او دار
قاصد نظاره کن دل وجان فگار را — تا شاد ازان شعله برسان مژده یار را
قاصد رساند مژده وصل از زبان دوست — با آنکه نیست جای سخن در میان دوست
چنان بمقدم قاصد خوشم ز مژده وصل — که از ستاره صبح است آفتاب بدست
مکتوب وصل یار دلم از شوق بیخلل — صد بار خوانده ودکر از سر گرفته است
دو حرف متصل اندر تمام نامه نبود — کنا بتیکه رسید از دیار بیخبرے
خنده بداز نسیم وصولش ریاض جان — یارب بهار عمر خط دلدار کیست
شد نامه بخوب خط بندگے من — من بنده آن نامه که مکتوب نوشته
نامه ات گر منیر رسید بمن — تن زجان میرسد وجان از تن
شادم که بمن نامه مشکین رستم تو — آورد سلامے ز زبان تسلم او
گشت روشن دیده از نور سواد نامه ات — سبز شد کشت امید من ز رشحه خامه ات
تا نامه ات زاز و نکردم بقد جان و دل — کر در ره وصالت بادل وجان کار یادم
دل مشتاق من کی ذوق مکتوب تو دریابد — که قاصد از تو حرفی گفت و من از شنیدن
بخوبی کاش کذارد که مضمون برسم — بعد عمری که ز جانان خبری می آید
دلا چو غنچه شکایت ز کار بسته مکن — که باد صبح نسیم گره کشا آورد
صبا بخوشخبری همدم سلیمان است — که مژده طرب از کلشن سبا آورد
پیامش نیست جز قطع محبت — خط مکتوب او باشد بریده
چون نامه ات رسید بدستم شدم زبیت — در بخیودی مگر بشر انش نوشته است
قاصد رسید نامه رسید و خبر رسید — ای دل بگو ترا بکدام این کنم نثار
آورد صبا ز طرف یار پیامے — الحمد لله که رسیدیم بکامے
چون نامه ات رسید کل در چمن شکفت — من همچو کل شکفتم و دل همچو من شکفت
محبت نامه را چون بر کشادم — کهی بر دیده کهی بر سر نهادم
نمودی سرفراز از نامه چون خاکساری را — رساندی از نسیم لطف بر کردون علمها

مژده فتح نامه کردی خاطر احباب راحتم
طراوت بخش صد گلشن نمودی خاطری را

بهر خود نرین ساختی از لطف مکتوبم
قرین مهر کردی ذره‌ها عتباری را

بکاغذ ریخت نگکت از قسم کحل سلیمانی
ازان وادی عیسا چشم سفید انتظاری را

مبارک الله ازین طایر همایون فال
خجسته نامه اقبال بسته بر پر و بال

نامه جانان نشان بخت جاوید من است
در سوادش روشنی چشم امید من است

آمد مرغی برگ گلی در منقار
بر روی خط از سنبل تر کرده نگار

مضمون خط آنکه ای خزان دیده گیاه
خوش باش که از تو یاد کرد ابر بهار

این چه نامه است کز و دیده جان روشن شد
وز نسیمش دل و جان تازه تر از گلشن شد

آن پیک نامور که رسید از دیار دوست
آورد خبر جان ز خط مشکبار دوست

قاصد رسید و غنچه باغ دلم شگفت
بر من پیام یار نسیم بهار شد

سعادتی که هیچ شیم از خزانه غیب
همان زمان که خط اشرفت رسید رسید

بوسیدم و بر مردمک دیده نهادم
پیچیدم و تعویذ دل سوخته کردم

چون نامه ات رسید گشادم گریستم
آمد ز روز وصل تو یادم گریستم

قاصد رسید و نامه رسانید و من شتاب
سر زیر پای او نهادم گریستم

ای محیط کمال را گوهر
وای بحلی طور را مظهر

زان اقبال و کان عز و جلال
جان فطرت جهان فضل و هنر

نی کلک تو عندلیب نوا
نخل طبع تو آفتاب ثمر

لطف کردی که از ره قیمه مرا
بهشت کرم شدی رهبر

بی تکلف ز لال مضمونش
رشک تسنیم و غیرت کوثر

هر سخن از کلام منظومش
هیچو آب حیات جان پرور

آنچه کردی در درس حسن طلب
نسخه سنجی بی تکلفی از بر

صاف سر جوشش این خجسته کلام
داد از گرم جوششی تو خبر

نیست هیچا طبع معنی زای
لازم افتاد بادیه اهمر

آفتا بی ز مطلع میسنا
طوف بزم ترا کند اهرمن

تا کند خاطرت شگفته چو گل
زند اندر لباس غم آذر

رسید و قاصد زآورد نامه از بر دوست — گرفت دیده بنور ز صورت رخش
نامه‌ات بر چشم گریان گر بالم تر شود — ور نهم بر سینه بیتابیم کم کاستر شود

مثنوی نخل تمنا اشعار شکرگزاری رسیدن میوجات و دیگر اشیا

لطف‌ها میکند ای مخزن صد گونه کرم — تنگه باشم که بران خاطر عاطر گذرم
یوسف نداشت تحفه‌ی ازین خوشتر — از هر چه بوی دوستی آید همان خوشست
از دادن صحف سرافراز نمود — آنقبله مرا بلطف ممتاز نمود
زیرا که رساند وحی و اعجاز نمود — پیغمبر عنبر سلش می خوانم
محتاج بعینکم عبث ننمود خدا — چون دیده هیشم عطا فرمودند
زان روی دو دیده ام بران افزودند — کم بود دو دیده بهر عبرت ما را
زآب زمرد مگر قدح کشید — زسبزی لب طوطی خط رو کشید
تنها و ندارین گلستان فراخ — خزان تا بسازد بوستان فراخ
درینداز خنده گلها در چمن — باین طبله زعفران در دهن
رسیب ذقن در صفا برد گوی — زعطرش گره بسته برنافه بوی
تبا زا دهان بر دهان می نهند — برای مکیدن چو جان می نهند
ولی در پوست گوید حرف شیرین — ندارد خرشگر گفتار سے آئین
مغز روی چو سعنی شیرین — پوستش چون عبارت رنگین
گوئی ببرد از ثمرات بهشت — خربزه نغز حلاوت سرشت
نماید صفحه کاغذ باتے — گر تحریر در صفحه ناشپاتے
کریاد خسته او هم صفائے — چنان شد بوے شفتالو دوائی
میان میوه ها آدم سنم من — ما الناس این سخن گوید بگلشن
بلی می آید از وی بوی شیرین — بزد قش خسروان مشتاق دیرین
شده جمله تن او آبله دار — چو تن داده بگرمیهاے بازار
به سردار دخیال ذکر انگره — نبد خوشتین گر دید غرّه
آب داده جهان ز چشمه نور — بچو بد دین نخوشته انگور

دانهٔ خوشش بر جب نبات ... در جبانی نهفته آب حیات
عشوه را بسکه گلو سوز کنند ... فخر بر نخره های امروز کنند
سر تا پا کیله باشد لذت از او ... ز شیرینی بود حلوای بی دود
سرغت از ان برجیرخ سوده ... که چندین ماه نو یک با نموده
دلم زاندیشهٔ وصفش چو بشگفت ... بنرمی و بشیرینی سخن گفت
بهین یک نکته بس در مدحت تو ... که خوش رنگ است و خوش طبع است خوشبو
خسر و هر میوه باشد نیشکر ... از قند شیرین حلاوت بخش تر
سرنبرش نه از با دست جنبان ... که طوطی بر شکر شد بال افشان
بتان چون لعل خندان میکشایند ... گر بهایش بدندان می کشایند
حلاوت باد اجش سازگار است ... چو طفلان زو شکر برنی سوار است
بود از تازگی شیرین و سیراب ... توان در سایه اش کردن شکر خواب
هست خوش بسکه ز الوان طعام ... عطسه مجموعه بود خوان طعام
نقره در پیش بر نجش خام است ... بلبل ذائقه را گلدام است
زیر بر یان نبطه داشتنی است ... انته کار نبطه داشتنی است
هر که در خشکه ا دودی تو دید ... معنی عنبر اشهب فهمید
ده چه نان بچه کش دست کرم ... برسخ دشمن او سیلی غم
پیش نان تو چو طفلان بخو شی ... گرده نان در سفره سبز و کشی
وصف او می بر و از دست عنان ... هست این نان بکرم گرم چنان
که نظر کرد بر و تا خور شید ... نان شب مانده خود را دزدید
شد نهانش بدلهای خراب ... جلوهٔ حسن گلو سوز کباب
آنش ما هیچه چو بینم در جام ... یاد ماهی دهد و حلقه مدام
پخته کار لیست عجب سنبوسه ... لذتش بر دهگر و از بوسه
در دل اهل جهان ریشه دواند ... این مثلش چه قدر نقش نشاند
گشت تا شیر بر نج تو سمنبر ... در صدف آب شد از شرم گهر
ماست آنکس که درین مانده دید ... نشود در نظرش برف سپید

گوش را بر در دل پیک نبی — میکند وصف مرباے بهی
سرخوشم کرده ثناخوانی او — نشاه بخش مرباے کهن او
شربتش هست به از آب حیات — گشته با تاش از و شاخ نبات
تربه رصورت طاؤس ارم — نوشدارو بست با صحاب شکم
نیست یخ این که دلم برده ز دست — در خم آتش صهبا فی هست
نیست برق درخشنده بود — که فروزان شده از آب بلند
هست صد بار به از سیم ناب — چقدر خوب برآمد از آب
نزند هرکه دم از احسانش — نان سنگک شکند در دهنش
چلچی تا دهدت دست بوس — هست خلخال زر از ساق عروس
قند از شیره جانها دارد — آن شهد روانها دارد
میدهد روح بجانها شیره — خواند آب خضرش همشیره
لذت شهد روان هست اورا — در گره شیره جان نست آورا
نیست جز پسته قند دیگر — بخت سبزی لشکر خواب شکر
لوز بادام چو چشم خوبان — صرف او شد همه شیرینی جان
لوز پسته چو لب سبز خطان — از حلاوت بخشش قند افشان
از راه لطف توشه عنایت نموده — این بوده هست معنی زاد المسافرین
نان بادام عطا کردی و معلوم شد — که بحالم ز کرم چشم عنایت داری
بوصف تیل چون معنی دهد رو — بود از نازکی باریک چون مو
عجب نبود بگاه مدحت او — برون آرد زبان شانه کرمو
همین شانه ناز وی تر زبان هست — که تار زلف او رطب اللسان هست
کسی کز جرعه اش آلوده انگشت — بماند بوی گل چون غنچه در مشت
چراغ حسن از وی گشت روشن — نهاده زلف را منت بگردن
ممنونم از ان نخل برومند که کرد — بعد از عمری به برگ سبزی یادم
شکر نعمت چگونه تحریر کنم — گان بیشتر هست زانچه تقریر کنم
بیند دانه چو سبز ته گلگون — کرده از آب و رنگ دلها خون

شرح آب حیات لعل یاران — شرح تلخش سازگار مهوران
شکر نیشکر را چو کلک داشمند — شهد پرشهد ناب بنداز بند
هیچ سزان هند شور انگیز — همه اندام اوست شکر ریز
آنچه خود لقمه ایست فرسوده — حقه پرز صندل سوده
کامهارا غذای نوشگوار — دستها را طلای دست افشار
مغز سرخش برنگ گلدسته — آتشی بوده است یخ بسته
بی گناه از حلاوت دوران — بر جگر خورده زخم صد دندان
زین لبنه زبان بشهد پرورده — این مبضه سبز بین که از زرده پرست
از نامیه کیمیا گری نیست عجب — زین شیشه که از طلای حل کرده پرست
هم شیرهٔ تنکهای شکر لبنه است — هم عطر شمامهای عنبر لبنه است
در دیده بیائی نهالش فلکیست — محور تنه برج شاخ اختر لبنه است
برای مکیدن پرخوان می مانند — بتان را زبان در دهان می مانند
ظهوری بار فرصت داستانگوی — زلبنه سرگذشتی باز بان گوی
ترنج سیم دست افشار خسرو — انار سینهٔ شیرین لبان گوی
شمام روح را در خامه پیچید — نه لبنه بلکه دستنبوی جان گوی
زبان در لب ازان است استخوانش — مکیدن را حیات جاودان گوی
لبنه از مغز استخوانی دارد — شیرین چو لب بتان زبانی دارد
واکرده دکان خنده در کام و زبان — در طبلهٔ زر ریشه زعفرانی دارد
خلعت که به اطلس فلک ممتاز است — هر بار و ر ابجهر انور ناز است
در بر چو گرفتنش ز غیرت خورشید — گفتا که بر ویم در خجلت باز است
آنجا که عنایت تو لاتق سازد — در وادی ذوق و عشق شائق سازد
کردی بقلم عطا قلم ترا شتی زکرم — کز خاطر من قطع علائق سازد
از عنایت خوش طعامی تا مرا کردی کرم — خامه شد از وصف او در دست من مغز قلم
باحباب از شیرهٔ شهدی چشاند — کو در کام جان چاشنی ریشه راند
بود هر بند او چون بند ترکیب — عجب ترکیب بندی داده ترتیب

بلدت چاشنی بخش حیات است — سترد گر گومیش شاخ نبات است
زفیضش روح را در تن ثبات است — گوفوارۀ آب حیات است
در و ریشه تریاک زهر غم است — ترنج چو معجون ابریشم است
ازان کهنه جان پرور اندیشه اش — (ای با شیشه ۱۲) که بر شیرۀ جان بود ریشه اش
سوتی بمن زار فرستاد آن دوست — زان زلف که جیب گل از و عنبر بوست
هر موی تنم زبان شکری گردید — لطفش لطف است گر همه یکسر موست
نه ماهی که زیبا طلسمی زسیم — نموداز صنع دانا حکیم
تر و تازه چون سا عد نیکوان — ربوده دل از دست پیر جوان
چراغ روز را این روشنی نیست — ندانم نور نارنج از چه نار است
دانه اش بر شکل گوهر شاداب — صاف بی تخم همچو قطرۀ آب
تا که او آب خورده از گوهر — دانه اش گوئے برده از شکر
خوشه اش همچو عقد گردن حور — کس ندیده بدین نمط انگور
هی مانند رنگ عاشقان زرد — همه مغزش بلذت شیره پرورد
میان میوه کیسه همیشال است — نهان اندر شفق چندین هلال است
چو آرد لذتش در سلک تحریر — زبان خامه گردد چاشنی گیر
ای هر دم از عطای تو کام دگر مرا — وز شکر نعمت تو دهان پر شکر مرا
زان تحفه نه زیبا که کرم فرمودی — بر روی دلم در فرح بگشودی
من خود ز کرمهای تو ممنون بودم — مهر و کرمی بر سر آن افزودی
نخل کرم تو تا ثمرے بندد — حیرت همه سو راه نظرے بندد
شکر نعمای تو که دل مرکز او بست — تا آید بر زبان شکرے بندد
زین حقه گلے که عنایت بمن شده — تا که قدر خاک بلندست از فلک

تحفه رسان فوائد تبرسلان اشعار عذر خواهی مکتوب منه بعد فرستادن هدیه خود و کنایۀ طلبیدن آن تحفه

عیسیم لنگ و مدار معذور — پای لنگیست تحفه موری را
نرسانادم بخدمت کاردان خوب — کار از دگر مپرس او هرچه خواهی ہے
ببین بیرحمانه تیغش گرندهی — زبان مار در دندان ما ہے
این بزرگ جناب خان ذی شوکت وجود — از روی کرم بمن عنایت فرمود
سرتابقدم زفرط شیرینی و لطف — قندست ولی کاش مکرری بود
ای بندگیت سعادت اختر من — درخدمت تو عیان شده جوهر من
گر جیغه خریدنی ست پس کوزر من — ورنیست خریدنی بزن بر سر من
بجان تو اگرم دسترس بجان بودی — کمینه پیشکش بندگان همان بودی
گرچه شوخ کسی ام که تحفه میسازم — لبسوی لعل بدخشان سفال رنگین را
من کیستم که تحفه فرستم برای تو — باید که جان نثار کنم در هوای تو
ای تحفه پیش تو لبسوی تو که آرند — خرما لبسوی بصره و گو هرسوی عمان
لائق بنود بنظره بهمان بردن — خار و خس صحرا بگلستان بردن
اما چه کنم که رسم موران باشد — پای ملخی نزد سلیمان بردن
نه بهر تحفه اندر خدمت گلدسته آوردم — زخوبی لاف میزد گل بپیشت بسته آوردم
بهر بلبل تحفه دیگر بدست ما نبود — بوی گل در دامن باد صبا پیچیده ام
مشتاق ترا تحفه همین عرض نیاز ست — جان هیچست که آن را زره دور فرستم
این تحفه گلی که دران بزم میرسد — احوال خاکساری من میکند بیان

شفا بخش عشاق و مریضان الفت کوش محبت کیش اشعار

شعر عیادت مکتوب الیه و اظهار بیماری خویش

آنی تو که خضر طالب صحبت تست — پر آبحیات ساغر عشرت تست
تو دیده ۀ عالمی و مردم همه را — چون مردمک دیده چشم رحمت تست
علاج درد سرش را اگر نمیدانم — مرا بر مند و بگرد سرش اگر دانند
دمی از راه لطف گر فتادی بزمین — عجب نباشد خاطر شای مهر جبین

تو قطره رحمتی و گلگون تو ابر — از ابر فتد قطره رحمت بزمین
دل طپید نهایا ببرق آن رود داشتم — جان من تا صبح امشب با درد بیهود داشتم
تا شنیدم که پرسیدن من می آئی — صحت قول تو میخواهم بیای خویش
کشنده ترمرض سنت طبیبان هست — خوش است درد کبی نشت دوا افتد
مریض را چو عیادت کنند دوا چه کند — کسی پرسش یک شهر آشنا چه کند
بسیاری جماعت دلسوز هم بد است — پروانه چون هجوم کند میکشد چراغ
ای از تب تو دل جهانی در تاب — خورشید رخت گرفت رنگ مهتاب
از لرزه تن تو در زیر عرق — زانگونه شود که عکس خورشید در آب
آن شوخ که کرد دیده تیش با نفع سیر — پر شد ز دعای صحتش مسجد و دیر
شب لرزد و روز گرم گردد گویا — روز از دل من گذشت و شب از دل غیر
دست تو که رنگ فتنه بر خیزد ازو — نضاد چو سیل خون برانگیزد ازو
کردی بی هم قطره فشان آخر کار — چون شاخ گلی که برگ گل ریزد ازو
ای عمر و حیات جاودانت بادا — تا هست جهان بقای جانت بادا
حیف است نصیب دشمنان چون گویم — درد تو نصیب دوستانت بادا
ای آنکه مرا فتد زیادت کردی — مسرور بمنشور سعادت کردی
بعد از فراق مژده صحت یافت — تا از قدم قلم عیادت کردی
گر سرخ شد است چشم آن حور نژاد — از درد مدان که هرگز ش در مباد
از آرزوی تو شهر آشوب رسید — کی از ستم چرخ ستمکار رسد
تنگ است ترا دهان واز تنگی جا — ناچار بسا کنایش آزار رسد
جانم بلب از لعل خموش تو رسید — از لعل خموش باده نوش تو رسید
گوش تو شنیدیم که دردی دارد — در دل من مگر بگوش تو رسید
ای آنکه زسر تا قدمم جانی تو — در مصر وفا یوسف کنعانی تو
گر چشم ترا اقتدر درد است مثال — چون مردم چشم در و مندانی تو
بر مسند حسن چون نشست آوردی — هنگامه مهر را شکست آوردی
دست تو شنیده ام که دردی دارد — آزرده دلی مگر بدست آوردی

در جواب شکایت مکتوب الیه از جانب مکتوب

گر کرده صبا پیام تو ای حور نژاد — از در دو مدان که بر گرفت درد مباد
این در دو نیست بر منش رسم آمد — از بهر شفاعتم بپای تو فتاد
گر نی آیم ببر ستن منیست از تقصیرش — کور بادا دیده ام بیمار چون بینم ترا
علم تو عرض نفس جوهر بر د — فکر تو شهپر چشم عنبر بر د
طبع تو حکیمیست که بی زحمت نطق — دق از رخ ماه و رعشه از خور بر د
گر چشم تو شوخ شد مبادش آزار — بادام کند شکوفه آغاز بهار
شد پر مگس لعلگون ترا ساغر چشم — تا مردم دیده ات برآید ز خمار

واسطه دل شکنی خامه مشتمل بر اشعار بی تامل ملامات گزیدن از دکتوب الیه و محرر و معنی آن

دوست چه گویم بچه عنوان رفتم — همه شوق آمده بودم همه حرمان رفتم
بعبد را دیدم دلم از درد تنهائی گذاشت — مجلس آرائی که ما را خواند مهمان کیست
چون زیارتگاه درگوئی تو ماندن نیست — برکه آمد پاره رو برزمین مالید و رفت
دل پر حسرت از کوی تو برگردیدم و رفتم — نشد پابوس روزی آستان بوسیدم و رفتم

واسطه تحسر و تاسف عمر گذران اشعار در جواب شکایت عدم توقف

مکتوب الیه بر مکان مکتوب بنده و استدعای آن ط

این نیست که از راه وفا آمده رفتی — شد راه غلط ورنه چرا آمده رفتی
چندان نه نشستی که شود غنچه دل باز — چون بوی گل و باد صبا آمده رفتی
چون عمر که هرگز بسر ایام نرفتی — فردا بسر این بی سر و پا آمده رفتی
گردم همه شب سعی که در دست من آئی — ای شوخ تو چون رنگ حنا آمده رفتی
در دیده و دل هیچ قراری نگرفتی — چون عکس درین آئینها آمده رفتی
چون دانه تسبیح بدست ای دُر یکتا — آخر بصد آمین و دعا آمده رفتی
رفتی چو بهار آمد و بیرون نه خرامی — ترسم که بیائی تو و در خانه نباشم
رسید و مضطرم کرد آنقدر نشست — که آشنای دل خود کنم تسلی را

مولوی جامی

تشریف نیاری سوی من چند بپرسی عذری — آن هم بود آن‌گه که دریغ آیدش از دیده پرستاری
دیر آمدن و شتاب رفتن — آخر کدام آشنائی است این
زد دای شمع ز محفل مرو از بهر خدا — آنقدر باش که پروانه رساند خود را
ای گل بقدر یکدو تبسم بباغ باش — پرواز کرده میرسد از شوق عندلیب

ترزبان سازعالمی بنغمه پردازی ترانهٔ مبارکبادی اشعار تهنیت

عیدین و فتح جنگ و سالگره و عقد نکاح و دیگر تقاریب شادی

از نشاط نامی پیرهم

آمد آن روح روان کامروای اقبال — وقت من خوش که بکام دل من می آید
مژدهٔ مقدمش ار گوش زد گل گردد — خنده‌اش تا سر دیوار چمن می آید
مزاج فتح میداند سنانت — بود نبض ظفر زه برکمانت
برآید تیغ از دستت بهیجا — چو جوئی کو برون آید ز دریا
این فتح و هزار فتح دیگر — از فضل خدا شود میسر
صبح را از خنده لب ناپدید هم از شادی شیر — آفتاب از آسمان گوید مبارکباد پیش
مهر بر اوج سپهر جلال تابان شد — کس ندید چنین ماه و هزاران سال
تا ز اوغرق حیرت بحر آن بود — که دریا را اغنه کس نه پیمود
این سالگره گره ز دلها وا کرد — از بهر نشاط و عیش خوشها کرد
صد چنین تو در سالگره میخواهم — هر سال زسال رفته به میخواهم
من عمر تو جاودانه خواهم که شود — فرمان بر تو زمانه خواهم که شود
آن رشته که دار دگره سالگره — تسبیح هزار دانه خواهم که شود
ای گشته ز لطف پادشاهی خشنود — صد شکر که منصب تو معنی فزود
قدر تو ملندبهت که من میدانم — اقبال تو هر زمان فزون خواهد بود
بگیتی هست تا رسم فتح و شکست — چنین فتح کس را نداد هست دست
نچشم زهره این چنین فتح دید — نگوش سپهر مصافی شنید
غنچهٔ محجوب را چاک گریبان باره کرد — گر به بخت سبز خود ناز دصبا نپذیرد

که شد مرادمه و کام آفتاب روا
هزار شکر خدا صد هزار شکر خدا
زمانه یافت بیک روز از دو شادی کام
دو صاف عشرت ممزوج ساخت در یک جام
عمر با خواهد شدن صرف مبارکباد ها
میشود از قدمش خانهٔ دولت آباد
بر من در سعادت و دولت کشاده باز
بار دگر نمیسند راحت رسیدهٔ
ثمر فشانی نخل دعا مبارکباد
دو گل بشگفت بر شاخ مراد شش
یکی چون مهر بار و سے درخشان
از عقدهٔ کار ها کشایش فزود
این رشتهٔ عمر منعقد خواهد بود
بر روی جهانیان در فیض کشود
با صیقل جود زنگ افلاس زدود
بر قد تو دوخت جامهٔ فتح
نقشی قضا بخامهٔ فتح
تا جان فشانش چو زر و سیم در قدم
که رستم در مصاف اوست روباه
بصد اقبال دائم چشم و در راه
شراب چون شفق و جام چون هلال کجاست
که هر گهر که در و بود جمله در صدف است
طرب چون ماه نو هر دم شد افزون
که بیرون آمدست از کلک بیچون
پیاله بر کف خوبان ماه پیکر داد

عجز چه خیزد نگر صد هزار مروارید — چون نه ازو یک گوشوار تو دارد

تا چو هلال گرد د از چرخ پدید — کز بهر در شادی عید اسعد گردد

روز شب عمر بی زوالت باد — استانم اجر روزه و ثنای عید

از شره صحبت زبان خامه — طرز گل انتعاش زد بر نامه

آنیست که می نگنجد از شوق مرا — دل در بر و جان در تن و تن در جامه

صد شکر که گلشن صفا گشت تنت — صحت گل عیش ریخت در پیرهنت

تب را بغلط بر تو ره افتاد زشرم — رشتی عرقی گشت و چکید از بدنت

ای ذات تو زیب و زین این ایام است — مسجود خواص وقت بار عام است

بهتر تسلیم تو مه عید زدور — خم گشته غلامیست هلالش نام است

بکشاد حق از جبین آمال گره — برداشت ز سر رشته اقبال گره

خواهم ز خدا که رشته عمر شریف — محکم باشد همیشه از سال بسال

بر جان جهان که جان ارباب صفاست — با عیش و طرب مبارک عید اضحی است

احرام درش بدین من حج باشد — قربان سرش بگیش بهن رسم فداست

نو روز شده ز گلستان زفرح — طاوس بهار چتر از قوس و قزح

در بزم ز جوش گل زبس جای نماند — استاده چو لاله بر سر پای قدح

عید تو همیشه در طرب سازی باد — کار تو چو خورشید فرازی باد

در بزم تو چرخ از سر انگشت هلال — چون کاسه چینی بخوش آوازی باد

عید تو بسامان طرب سازی باد — انجام نشاط تو در آغازی باد

تا بال همای عید باشد مه نو — اقبال تو در بلند پروازی باد

ای بزم ترا ساغر می مجمره سوز — هر روز ز ایام تو روز نو روز

از گلشن اقبال تو کان خرم باد — خورشید بود یک گل بستان افروز

ای حاصل دور و سال و ماه و عالم — وی سایه لطف تو پناه عالم

تا نام و نشان عید در عالم هست — درگاه تو باد عید گاه عالم

گردون بمراد بخت فیروزت باد — خورشید فلک بنده دلسوزت باد

هر روز تو خوبتر ز هر روزت باد — در هفته سه عید و چار نوروزت باد

روز رمضان عید اکبر گردید — هر گرد سر ساقی کوثر گردید
روزی نشست بر تو نبود — ران است که روز شب برابر گردید
تا مقدم عید حج اکبر باشد — شاها حکمت بهفت کشور باشد
هر دشمن تو بصورت قربانی — همواره بزیر تیغ و خنجر باشد
از دولت و زین شاه فرخنده سیر — زر گشت عزیز و آبرو یافت گهر
در پنجهٔ میزان چو در آمد گوئی — خورشید نشست در رواق تابگمر
شکر خدا که گوهر اقبال و فتح — در پای دولت تو سعادت نثار کرد
دولت عنان ملک بدست تو باز داد — اقبال بر سمند مرادت سوار کرد
بس فاتحه خواندیم و با خلاص دمیدیم — تا بار دگر روی دل آرای تو دیدیم
قدوم تو دیده روشن شد — سینها تازه تر ز گلشن شد
سه همدکه آن مه ز سفر باز آمد — نوروز از آمدن او ببصر باز آمد
تا جهان باشد خدایا این مکان معمور باد — ساحتش چون بیت معمور از جلالت دور باد
عید آمده تا در طرب بکشایند — در ساغر ماه بادهٔ پیمایند
یارب بدعای بیدلان تا دم صور — چون نور هلال رونقت افزایند
فتح و دستگیر و نظر فتح و کار فتح — گلبوش هفت رنگ زدست هزار فتح
یارب چو آفتاب بهر جا قدم زنی — گردد رهت چو صبح کنند آشکار فتح
گویند طرب بسبزه تجدید آمد — شب رفت و بحر دمید و خورشید آمد
ما را به فضولی خیالات چه کار — هر جا تو بجلوه آمدی عید آمد
ای که از جلوه روی تو جمال عید است — نسخهٔ عمر تو هر روز بفال عید است
تا شود واز دولت عقدهٔ خاطر کترست — ناخن پنجهٔ خورشید هلال عید است
آمد رمضان چون خبر از لطف الله — باشد ز هلال صوم و فطرش دو گواه
آن بسملهٔ مبارک سورهٔ نور — وان نام خدا مائدهٔ بسم الله
جلوه گر شد مه نو فال مبارک باشد — بخت و فیروزی و اقبال مبارک باشد
ماه نو پیشرو قافلهٔ امید است — هفته و روز و مه و سال مبارک باشد
باشد ز شب نیمهٔ ماه شعبان — از سیر چراغان همه مردم شادان

روشن بود از این که شد منور عالم — از فیض وجود صاحب روزان

شب برات آمد جهان مسرور شد — از چراغان بام و در معمور

هر طرف نگر بهار آتشین — ظلمات آباد جهان پر نور شد

عید است و بهار است چنین جلوه خوش است — گل خنده فشان گشته و بلبل بخروش است

وقتست که افطار شود روزه مسلمان — چون شیشه بدست آمد پیمانه بجوش است

عید قربان آمد و قربان جانان جان کنم — بر رخ و بر زلف هندوش نثار جان کنم

حاجیان بهر طواف کعبه راوی طی کنند — من بطوف قبله رویش عزم قربان کنم

بر عقدهای رشته آن سیر کن که هست — هر یک گره نمونه صد هزار سال

ای از ازل بقامت شمشیر نصرتت — همچون غلاف آمده چسپان قبای فتح

آمد ز بحر لطف الهی بدر گهت — چون موج سوی ساحل فتح از قضای فتح

باز صبح طرب از مطلع امید دمید — نفحات ظفر از گلشن اقبال وزید

صد الحمد هران نقش که خاطر می بست — آمد آخر ز پس پرده تقدیر پدید

نوروز که باغ را هوائی دگر است — هر لحظه ز بلبلان نوائی دگر است

قمری چو رسد بباغ سرو آزاد — گوید که خوشش آمدی صفائی دگر است

این سالگره که بسته دل با گرهش — از کار زمانه میکند وا گرهش

این رشته که بر سال فزاید گرهی — بیش از عدد ستاره باد اگرهش

بزمی که در و چشم فلک حیران است — هنگامه وزن خسرو دوران است

می ده که برابر است ما را شب و روز — امروز که آفتاب در میزان است

نوروز شد و علی زروی تعظیم — بر تخت خلافت سنی گشت مقیم

از مقدم شاه اولیا بر کرسی — امروز نشست معنی عرش عظیم

آن حلقه کوئی بر سما کرد از کمر خواجه جدا — نیمی از ان زیر قبا نیمی پدیدار آمده

آن چیست معلق شده از گنبد خضرا — کردان چو یکی زورق زر بر سر دریا

چون بر ورق سیم یکی دایره از زر — چون بر سر نشوره یکی نادره طغرا

هلال عید از گردون رگاری می شود پیدا — پی بیرون شد از دریای غم کشتی مهیا شد

یک ناخن گره نتوان گشود از عقده مشکل — دل عالم ز ماه عید حیرانم که چون وا شد

رود ساز این خاتون عشرت می پرستان را — که مضراب دگر صائب زماه عید پیدا شد
نی کو از وصیت مرا آزادی — پرواز نغم کشیده از بیدادی
آمد سرم بخاک یکسان شده است — پایم بزمین نمیرسد از شادی
بولی آمد که رم عشرت ما رام شود — چمن بند پر از سرو گل اندام شود
سرو قد تو بهر جلوه ادای دارد — همچو آن مصرعهٔ برجسته که ایهام شود
طالع شد از سپهر کرم کوکب امید — خورشید رای و زهره رخ و مشتری خرد
رسیدن ثمر مدعا مبارکباد — شکفتن گل مقصود ها سبارکباد
گر از زن چو به نشتر رگ دست تو کشود — بر طبع تو تازه فتر حتی روی نمود
این مژده بدوستان مبارک باشد — کم کردن خون تو بعمرت افزود
ای نوبت تو گذشته از چرخ بسی — بی نوبت تو مباد عالم نفسی
آواز ز نوبت بهر کس برساد — هرگز مرساد از تو نوبت بکسی
جهان برآبروی عید از هلال وسمه کشید — هلال عید در ابروی یار باید دید
لب نمی آید بهم از خندهٔ این شادیم — آفتاب از آسمان گوید مبارکبادیم
زهره در رقص بصد ناز و طرب این شادی — چرخ خم گشته بتسلیم مبارکبادی
بعید شاد همه خلق و من بعید زیار — چو من بعید زیارم مرا بعید چه کار
بعید شاد ازان نیستم که یار بعید — مباد هیچکس از یار خود بعید بعید
ماهی از برج شرف زادهٔ خورشید کمال — زادهٔ الله جگانه بجهان داد جمال
کلمن انبته الله نباتا حسنا — بماند سپهر از چمن جاه و جلال
یارب که در آغوش تو گیرد آرام — پیوسته عروس بخت و اقبال بکام
مبارک هست که امروز روز نوروز است — مبارک هست که امروز روز نوروز است
ای آنکه ترا بر همه فرمان باشد — حکم تو روان بر دل و بر جان باشد
هر روز تو خواهم که بود عید ولی — عید یکه در و خصم تو قربان باشد
عید قربان رسید خرم و شاد — بر همه دوستان مبارکباد
ای اوج سپهر دین و دولت را مدار — در مجمع اشراف جهان جای تو صدر
امید که تا بروز محشر باشد — هر روز تو نوروزی و هر شب شب قدر

مفتاح کشایش ابواب حسنات بی انتها اشعار در باب سعی الی الحق و عمل صالح

ابوالمؤنس نصر بن محمد بن عبدالجبار العتبی

دریاب کنون که میدهد دست — فرما کرمی چو دسترس هست
سر بر آور و دی بدولت پای — دردی کن بلطف دستگیر
دادت خدا اقتدار تا دستگیر — ذرّه نقصان نبود و نخواهد یافت راه
ذرّه ها راهبون همه خورشید کبیر — لایضیع اللّٰه فی الدارین اجر المحسنین
مزد کار نیکوان ضایع نماند نزد حق — در می یا قدمی یا سخنی یا رقمی
تا توانی نکنی در حق کس تقصیری — دارد وگرنه بهتر ازین نیست خار دست
دادت دست حق که بدست آوری دست

جگر شکاف خامهٔ اشعار مفید تعزیت نامه

ابوالفضل محمد بن حسین بیهقی

چه شد کنون که زمین خاک میکند بر سر — ز اشک آب روان شد ز اصفهان تا صور
نشست گرد همی بر دل هوا که مپرس — نهان بود گرهٔ نار را شرر بجگر
همین نه بر سر غصه بود بلا نازل — سپهر هم دل پر داغ دار داد اختر
طپید مهر و خشتان بخون خود ز شفق — شد است تیر ز سیلی رخ مه انور
بهانه است زماتم سر بنات النعش — جدا ز گوش ثریا شد است عقد گهر
بجای دف زده ناهید سینه ز انو — بآب داده عطارد ز گریه صد دفتر
عمامه زد بر زمین مشتری چه پیش آمد — نهاد بهر چه مریخ بر گلو خنجر
ز بس بخاک فگندند نوش را ز فلک — زمین پر است ز بال و ز شکستگان یکسر
فلک چه نقش مصیبت کشید وا ویلا — ز چشم اهل زمین خون چکید وا ویلا

زین العابدین بن علی بن حسین

خدا هر چه خواهد کند بنده باش — رضا پیش گیر و سر افگنده باش
هر زه دل بر دم حیات منه — کس نیست است باد را بگره

ابوالعلاء احمد بن عبدالله بن سلیمان المعری

هر انچند زاد بنا چار باید ش نوشید — ز جام دهر می کل من علیها فان
عجب در دهست جانم را نمیدانم که چون گیرم — دلا خون شو که تا بر حال خود بر خط خون گریم
ای صبحدم چه شد که گریبان دریده — وی شب چه حالت است که گیسو پریده
از دیدهٔ زمانه روان است جوی خون — ای دیدهٔ زمانه بگو تا چه دیده

آه این چه حال بود که عالم خراب شد — دامان آتش غم و حسرت کباب شد
واحسرتا که رشتهٔ دولت گسسته شد — پشت اجل ز بار مصیبت شکسته شد
تا کی زمانه داغ غمم بر جگر نهد — یک داغ نیک ناشده داغ دگر نهد
شرمنده‌ام از آنکه درین تعزیت مرا — فرصت نشد که خدمت آن آستان کنم
اما بعذرخواهی این شعله‌های آه — قندیل وار جانب قبرش روان کنم
آفاق از مصیبت او سینه چاک شد — خلقی بمرد و زین غم جانکاه خاک شد
تا صد جگرم سوخت چه پیغام چه نامه — دل بود همان خوش که بامید خبر بود
ای لاله دلسوخته دامن چاک — داری رخ پر داغ درون آتشناک
از خاک که تو برآمدی چیست خبر — زان گل که بتازگی فروریخت بخاک
کز سرو را ز باغ برآرند حسرت ست — دل داغ سازد آنکه ز عالم جوان گذشت
مسافری بر سید از عدم گزیدیم — که پیر چرخ کجا برد نوجوان مرا
پرتو عمر چیست که در بزم وجود — بر نسیم مژه بر هم زدنی خاموش ست
طومار در وداع عزیزان رفته ست — این مهلتی که عمر دراز ست نام او
همه مسافر و این بس عجب که طائفه — بر آنکه پیش ز منزل رسیدمی گزیند
اگر صد سال مانی در یکی روز — بباید رفت زین کاخ دل افروز
ازین سرد آمد این کاخ دلاویز — که چون جا گرم کردی گویدت خیز
نابود جهان بود چنین نیست چنان — از حادثه دهر کرا بود امان
بلقیس اگر بملک جاوید ان رفت — جاوید بمان تو ای سلیمان جهان
مردم ز یکدگر جگر ریش تر اند — جمعی بسر جماعتی بیش تر اند
در غربت مرگ هم تنهائی نیست — یاران عزیز آنطرف پیش تر اند
در وقت اجل کسی نیست درمان او را — بر شاه و گدا است حکم و فرمان او را
بر شاهی که بحکم دوش کرمان میخورد — امروز همی خورند کرمان او را
در ماتم تو دهر بسی شیون کرد — لاله همه خون دیده در دامن کرد
گل جیب قبای ارغوانی بدرید — قمری نه سیاه در گردن کرد
ای که از دشواری راه فنا ترسی مترس — کسکه آسان ست این ره میتوان خواهید رفت

نظیری

شاهراه عدم چه هموار است — چشم پوشیده می توان رفتن

بعد مردن تو معلوم شود رنج حیات — رهروان لحظه بنا له که منزل برسد

طالب آملی

لذتی در جهان نمی بینم — دهر گویا دهان بیمار است

درین حدیقه بهار و خزان هم آغوش است — زمانه جام مدیست و جنازه بردوش است

فنی مدرس شیخ نصرالله از نعم الغرائبی ۱۱ ع

مدت شادی غم نیست برابر بجهان — گریهٔ شمع شبی خندهٔ صبح است دمی

زبحران طفلی که در خاک رفت — چه نالی که پاک آمد و پاک رفت

نماند جهان جاودانی بکس — خدائی جهان جاودان است وبس

بحر زیست زندگی و نهنگش حوادث است — تن کشتی است و مرگ ساحل رسیدن است

نیست پروای عدم دل زدهٔ هستی را — از قفس مرغ بهر جا که رود دلستان است

این نمکدان شکسته بیادم زحباب است — کاین عمر بیک چشم زدن نقش بر آب است

گر نخل رفت میوهٔ او پائدار باد — در یا اگر گذشت درشاهوار باد

در فنا که شاخ گل نوشگفته — فرو ریخت از تند باد خزانی

رنگین نمای نیجهٔ حواس فرسودگان چرخ پیر نیرنگ* اشعار تخصیص تحریر خطوط المحبوب و فاشعار برکاغذ نگارنگ*

دل من برد و مراداد زغم آزادی — کاغذ نامهٔ وصل ست مرا آبادی

سرتا پا خطایم در راه آشنائی — این عذر میتوانیم برکاغذ خطائی

نامه ام کاغذ آتش زده را می ماند — جا بجا اشک چو افشان شرری افتاده

از پریدنهای رنگ این صفحه افشان کرده ام — در بغل باشد پر پرواز مکتوب مرا

تا دماغ او بفرماید جنون من رسد — نامهٔ خود در حریر بوی گل پیچیده ام

از بسکه مانده در راه شوق تو سالها — مکتوب من چو بال کبوتر سپید شد

بسکه در هجر گل روی تو خون میگریم — کاغذ نامه عجب نیست گلابی باشد

نو نیسم نامه از بسکه خون میگریم از هجرت — تو گوئی کاغذ مکتوب من رنگ حنا دارد

حیله را باید که بوسد دست محبوب مرا — کاغذ از برگ حنا سازید مکتوب مرا

باد اندیشه خون جگر انشا شده است — کاغذ نامه ضرور لیست حنائی باشد
خون شد دل از فراقت از دیده تا سرشکی — مکتوب گر نویسم کاغذ شود حنائی
این نامه در دمے نویسم — بر کاغذ زرد مے نویسم
مکتوب خود سفید فرستاده ام بدوست — شرح وفای او که ندارد نوشته ام
شرح شد کاغذ ز اشک چشم من — مهربان شو بر من ای بیرحم من
عمر باشد حسرتم خون گشته تا بوسی لبست — صفحه می باید حنائی کردن از انشای من
حال هجران کرده ام بر کاغذ سیلی رقم — شعله را کو تا دهد در دل پیچیده ام
تا به آن دست نمیداشت رسائی کاغذ — کردم از خون دل دیده حنائی کاغذ
فشاندم نقطهای زیر بروی کاغذ نامه — که تا از داغهای آتشین دل دهد پایت
نامه را رنگین بخون ناب جگر کردم سلیم — میرود بر دست او کاغذ حنائی همرهست
نیست پیغامانه را کاغذ ابری کنم — یعنی از بس بی تو کردم گریه آب سر گذشت
پیش قاصد چون دم اظهاری صبری کند — نامه را پرواز رنگم کاغذ ابری کند
چون نویسم بهر از محنت هجران کاغذ — اول از دیده نهم کنم افشان کاغذ
برق شرم تا صفحه بیش من رید سامان کرده ام — کاغذ ابری بود در کار مکتوب مرا
از غم هجران که دشمن هم گرفتارش مباد — خواستم حرفی نویسم رنگ کاغذ زرد شد
نوشتم نامه را بر کاغذ زرد — که هجران حال ما را این چنین کرد
کاغذ امشب از شرار دل افشان میکنم — می نویسم شرح شوق ماه آتش پاره
نامه ام مرقوم چون از حالت هجران شود — با بیدافشان دل از مژگان خون افشان شود
رخ زرد و از تخم هجر تو دارم هیچ میدانی — پر و تا رنگ رویم نامه میگردد ز زر افشانی
شعله را زین است از مرحمی نقطم مپرس — از شرر را نقطه میگردد دافشان نامه ام
ز موز گریه خود چون بیار نویسم — مگر کاغذ ابری بهار نویسم
تا بدانی بی تو من صد رنگ گریان میشوم — کاغذ ابری نمودم کاغذ مکتوب را

سواد جمعیت پریشانی بر نگ لف محبوب اشعار متفرقه مفید مکتوب

اعدای ما به پیش تو چون آب روشن است — عرض نیاز شسته بگو هر چه حاجت ست

به سطر کار شهر چه ریل میدهند — این نامه را بال کبوتر چه حاجت است
جای اشک از دیده ام خون سیه ریزد — میرود رود دل از بسکه بسر چون قلمه
نامه ما است نهان خانه اسرار ازل — ظلم بر خویش کند هر که نخواند مارا
طومار ما امیدی ما کشوده نیست — پیچیده ایم در گره اشک آه را
حقوق خدمت ما گرچه بی شمار بود — نظر بلطف تو کی در شمار می آید
در شکست ما فاقت هیچ تقصیری نکرد — پر شکن مانند مکتوب است سر تا پای ما
سوخته تا پاره از خود خبردارت کنم — شکوه منحوی تو بر بال شرر خواهم نوشت
ما کار خویش را بخداوند کار ساز — بسپرده ایم تا کرم او چه میلنست
ورق نانوشته میخواند — سخن ناشنیده میداند
ستم بطفی است گر پای محبت در میان باشد — دل از دست تو رحمی خورد گفتم نوشجان باشد
بگذار تا تمام شود نامه ای صبا — بیطاقتی مکن بخدا میف رسمت
هزار نامه ام از بیم غیر قاصد را — بزیر پوست چو جلد کتاب پنهان است
توان از دلنهای سجده دانست — که دلها را بدلها هست راهی
ز امیر شش صبا بود غنچه را گریبان — بلبل بشکوه چند کشاید دهان خویش
ز رشک طالع تر دامنان داغم در گلشن — که شبنم خانه از گل بلبل از خار آشیان دارد
همچو پرگار ز شوق تو دویدار رقیب — یک قدم در سفر و یکقدم در وطن است
ملازم شکر تو کفران نعمت بسته لب دارد — که شکر آشکارا بوی از حسن طلب دارد
ظهور خشم بزرگان تهی ز رحمت نیست — غبار چهره گردون نشان باران است
همانکه شست ز خاط جواب نامه ما — هزار نامه نوشته را جواب نوشت
من تنگ حوصله و ساقی من دریا دل — چه صریح است که در کوزه نگنجد دریا
بگویش قاصدی میرفت پیدا ز ناتوانی — همه مکتوب میدانند و من دادم دل خود را
چو خواهم با تو حال دل بگویم جانمی یابم — اگر جانی کنم پیدا ترا تنها نمی یابم
اگر یابم ترا تنها و جای دل شود پیدا — ز شادی دست و پا گم میکنم خود را نمی یابم
بیگانه را بر سم تکلف کنند دوست — جانیکه دوستی است تکلف چه حاجت است
بر دست ناز او تا میرسد کل میکند صد جا — فغان از غنچه مکتوب چون منقار بلبلها

نه مرغ نامه بر خواجه تا قاصد وقت بلبل خویش
که خود پیش پای خویش حال بلبلستان گوید

از تنگ وام مرا صد هزار قاصد راز
بجستن تو روان است در نشیب و فراز

نامه شوق مرا قاصد بجانان می برد
در قفای نامه چشم من چو نقش خاتم است

ازان نامه ندارم برزم تو چون مکتوب می آیم
که میدانم اگر مکتوب بفرستم نمی خوانی

خلق خوشت مرا به ثنا خوانی آورد
گل غلط پیش بسخندانی تو برد

گر بدرگه نیامدم دو سه روز
من درین باب عذر با دارم

تا نامه ببرگ گل نوشتم
شاید که صبا بار رساند

عاقبت مکتوب ما را سوی او پروانه برد
طاقت سوز دلم با پرده گیرا نداشت

اگرچه نامه شوقم دراز و زوایه داشت
ولی خوشم که بعنوان بسیط دوا داشت

تا کی زقوام کار نه پیغام برآید
چون نیست مرا زاد صبا کام برآید

نظر نامه این خاکسار نیست ترا
داغ نواندن خط غبار نیست ترا

زود بشنو در اظهار شکایت ورنه
بیخبر بودم چو فی بزبان آمده بود

قاصد در اضطراب دل من ز اضطراب
من سرسری نوشته ام این شوق نامه را

فارغ بتجملی نشود طالب دیدار
پروانه مهتاب تسلی نتوان کرد

یاد باد شش که زما وقت سفر یاد نکرد
بود داعی دل غمدیده ما شاد نکرد

ناخوانده آن برما خوشنما نیست
احسان بی سوال افیض آشنا نیست

ما چو نامه نویسیم تو پیک نامه رسان
که قاصدش نبرد کوچه بلا بر سر

ای دیده خونبار و دل سرگشته
محرم ز صحبت و بجنون آغشته

هر دم ز تو نامه کنم فرض دو هم
بتصدیع جواب نامه ننوشته

دی از سر اسپ ای شه خانه نشین
گر ز انکه فتادی که کند عیب تو زین

تو برگ گلی و اسپ تو باد صبا
از باد صبا برگ گل افتد بزمین

با دست تهی ملازمت کردن دوست
در مشرب من که اهل فقرم نکوست

از هجر رباعی به نثار قسمت
دارم صد سفینه که چار گوهر بار دست

ای توسن چرخ را بمیدان تو زین
غم نیست اگر فتادی از خانه زین

تو پرتو آفتابی و نیست عجب
گر پرتو آفتاب افتد بزمین

شب که در دل رقم نامه دلبر میشد — دیده بر قطره که میریخت کبوتر میشد
چو حرف در شکن نامه از سیه بختی — سپهر زنده بپیچید در کفن ما را
بپایان آمد این دفتر حکایت همچنان باقی — بصد دفتر نشاید گفت حسب الحال مشتاقی
امروز نامه از کف قاصد گرفت و خواند — دانستم آن نگار سوادی بهم رساند
در انتظار تو آخر سفید شد چشمم — مرا ز نامه نوشته مدعائی هست
میست لطفی جواب نامه گر ننوشت دوست — از زبان خامه ما را یاد نتوانست کرد
مدتی شد که ره مهر و وفا مسدود ماست — نه کسی می آید و آنجا نه کسی می آید
زهی غفلت کزان حضرت جدائیم — سزایش اینکه با خود مبتلائیم
درین تا بلبل از پروانه نشناسد کسی — شکوه خوی تو بر گلبرگ تر خواهم نوشت
من نه آنم که سر از خط وفا برتابم — گرچه سازند جدا چون قلم سنبد از بند
سرخی چشمم کبوتر هیچ میدانی که چیست — نامه می پرد از من و هر بال من خونین بگریست
بسکه دارد اشتیاق دیدن مطلوب ما — بال بر بال کبوتر می پرد مکتوب ما
دل تسلی نشد از نامه فرستادن بکاش — خاک میگشتم و همراه صبا میرفتم
بکاغذ انگبری پیچیده ام یعنی دل خود را — مبادا گریه بر حالم کند ای نامبر محبی
مارا خبر ز دوری اهل وفا نبود — این حرف در قلمرو مکتوب ما نبود
می نوشتم نامه و بر نامه میبردم حسد — کو چرا پیش از من مهجور پیمبر روی دوست
من خود از تقصیر خدمت خجلتی دارم عظیم — عذر خواهی وآن خجلت زیاده میشود

رطب اللسان سازجهانی بلفظ آمین اشعار دعائیه اجابت قرین

دولت قرین حضرت صدر زمانه باد — اقبال را مقام بران آستانه باد
سریر دولت و اقبال تکیه گاه تو باد — حمایت ازلی سایه پناه تو باد
اقبال تو پاینده و بخت تو جوان باد — تحکیم چون قضا بهمه احکام روان باد
کلک مشکین تو کار ملک را دستور باد — جاروان چشم بد از جاه و جلالت دور باد
زمین تابع و چرخ رام تو باد — سریر و زارت مقام تو باد
مدار دائره ملک بر بقای تو باد — زبان خلق همه سال در دعای تو باد

عدالت رفیقت نه خلق جهان را پناه باد ذات تو در حمایت لطف الٰه باد
نور مهر و فلک از روشنی رای تو باد سرمهٔ اهل شرف خاک کف پای تو باد
سعادت یار و دولت همنشین باد چنین خود هست و تا باد اینچنین باد
چشم بدان رخ و جلال تو دور باد در دولت تو اهل جهان را سرور باد
نامت بلند و ذکر جمیلت جمیل باد ظلّت خلیل و دشمن جانت ذلیل باد
قدر جاهت برتر از اندازه باد باغ ملک از فیض گلکت تازه باد
ز فیض خامهٔ تو کار با یُسر باد ز شمع مرحمت عالمی منوّر باد
سر تخت جمشید جای تو باد سر بر سران خاک پای تو باد
فلک چون خاتمت زیر نگین باد کلید عالمت در آستین باد
عرصهٔ مملکت بکام تو باد خسروا ختران غلام تو باد
شاها دمادم کار جهانت بکام باد گردون ترا متابع و اجرام رام باد
ز بخت تو آفاق پر نور باد غبار درت سرمهٔ حور باد
سایهٔ چتر تو تا روز ابد پاینده باد آفتاب عزّ و جاهت جاودان تابنده باد
سایهٔ عالم پناهت تا ابد پاینده باد آفتاب جاهت از اوج شرف تابنده باد
بخت بیدار همعنان تو باد سر بد خواه بر سنان تو باد
رایت اقبال تو منصور باد چشم بد از دولت تو دور باد
وقت وداع رسید سخن مختصر کنم عالم بکام باد و سعادت مدام باد
سخن کشید با طناب وقت عرض دعاست ظلال عالمت و مرحمت مخلّد باد
سخن دراز کشید این زمان محل دعاست عنایت ازلی تا ابد رفیق تو باد
باد ابقای رفعت و جاه و جلال تو چندانکه آسمان و زمین را بود بقا
بسخن ها ببرد عایت ختم کردم که آمین گوی او روح الامین ست
موکبت را با ظفر باد اعنان اندر عنان دولتت را تا ابد با دار کاب اندر رکاب
مطیع رای رفیع تو باد بخت بلند غلام بخت جوان تو باد عالم پیر
همیشه در گه عدل و کمال احسانت چو قبلهٔ کعبهٔ حاجات اهل عالم باد
همه ایام و اوقات شریفت بکام دوستان جهان باد

تا بود انقراض دور فلک ذات پاکت ز علم پر خوردار
دلیل راه تو باد اعنایت ازلی قرین حال تو انوار لطف لم یزلی
عمر تو هزار سال باد ا اقبال تو بر کمال باد ا
همه چیزت چنانکه باید هست از همه چیز عمرت افزون باد
پوسته دوستدار تو باد انجسته فال همواره بیگمان تو باد اشکسته بال
تازه تر باد چو گلزار امانی هر روز گلبن جاه تو از شبنم تنسیق ازلی
باد اساس عمر تو چون دهر پایدار باد ابقای جاه تو چون چرخ برقرار
هزار سال بانی بعز و دولت و ناز بکام خاطر خود سر فراز و دوست نواز
گل بخت تو از نسیم کمال هزار انی شگفته تر باد ا
رایت دولت طراز ت جاودان منصور باد ربع مسکون در پناه دولت معمور باد
کام تو در ازا من امید باد ملک تو چون عمر تو جاوید باد
سایهٔ زلف تو عروس ظفر عکس تو قیع شکفام تو باد
زروی زمین سایهات کم مباد جهان بی رضای تو یکدم مباد
جهان مسخر امر تو باد چرخ مطیع خدای ناصر دولت رفیق و بخت قرین
جان دولت همیشه قرین سرور باد چشم بد زمانه ز جاه تو دور باد
دعوت خاندان درگاهت اجابت همیشه مقرون باد
سایهات بر سر اکابر دین باد پاینده تا بیوم الدین
دولت و کرمت زیادت باد ختم احوال بر سعادت باد
خداوند دارنده یار تو باد مراد تو اندر کنار تو باد
عز و اقبال در ترقی باد لنبیّ و آله الا مجاد
همیشه شادمان باشی و فیروز بشبت از شب مکوتر و ز از ز بر
چشم بد خوامان ز جاهت دور باد قصر عمرت تا ابد معمور باد
آفتاب حشمتت تابنده باد روزگارت فرخ و فرخنده باد
هر که گوید دعای دولت تو اجابت دعای مقرون باد
عمرت دراز باد بدین ختم شد سخن بیرون نمی نهم ز حد اختصار پای

عمرت دراز باد که از یمن فضل تو ... ما از تو برخوریم تو از عمر بر خوری
عمرت دراز باد که در ورد دعای تو ... بر مسجد و شام رایت اهل عالم است
عمرت دراز باد که تا در پناه تو ... اهل زمانه کام دل خود روا کنند
سعادت دو جهان روز و شب قرین تو باد ... خدای عزوجل ناصر و معین تو باد
گل ریاض جلالت همیشه خندان باد ... نسیم لطف تو آرام دردمندان باد
دولت تابع و اقبال یار باد ... ذات تو در حمایت پروردگار باد
سپهر تابع و دور زمان مطیع تو باد ... پناه اهل جهان عتبهٔ منیع تو باد
بارگاه احتشامت قبلهٔ اقبال باد ... سدهٔ عرش احترامت کعبهٔ آمال باد
ظل والای تو بر اهل جهان پاینده باد ... آفتاب فضل از اوج شرف تابنده باد
امر عالی ترا دور زمان معمور باد ... آفت عین الکمال از احتشامت دور باد
رایت معدلت نشان تو باد ... قاضی چرخ مدح خوان تو باد
صفای محکمهٔ شرع از خیال تو باد ... پناه اهل شرف سایهٔ جلال تو باد
دام اساس شرع بتو استوار باد ... دین نبی بدولت تو پایدار باد
چراغ شرع ز احکام تو منور باد ... دماغ دهر ز انفاس تو معطر باد
قبلهٔ روحانیان عتبهٔ جاه تو باد ... حفظ الهی مدام پشت و پناه تو باد
تخت ارشاد خلق جای تو باد ... ورد اهل صفا ثنای تو باد
جهان از صفات تو پر نور باد ... زمین از درت بیت معمور باد
دل روشنت قابل راز باد ... در فیض بر خاطرت باز باد
ذروهٔ احترام جای تو باد ... ذکر گزیدهٔ بیان دعای تو باد
ترا ملک بدی ز پر نگین باد ... کلید معرفت در آستین باد
باغ دل را تازگی از حسن تقریر تو باد ... شمع جان را روشنی از نور تفسیر تو باد
دولت منور از آثار نور قرآن باد ... معانی تو بدیع از بیان فرقان باد
ذات والای تو صدر مجمع اشراف باد ... طبع نقادت نکات علم را کشاف باد
حدیث حجت اهل حنبر باد ... ز استاد تو دلها بهره ور باد
حدیث تو مشکات ز دار باد ... کلام تو فردوس اخبار باد

پایهٔ منبرت از مهر برین برتر باد — زیور گوش ملک را سخنت گوهر باد
مجلست مجمع اعالی باد — ظل عالیت لا یزالی باد
آستانت طالبان را قبله مقصود باد — اختر فضل تو همچون فال تو مسعود باد
دایما گردون مطیع و دهر مامور تو باد — دشمن دین دائما مغلوب و مقهور تو باد
بهلت مخزن کرامت باد — روشن از پرتو امت باد
یارب نهال دولت تو سرفراز باد — دریای فتح بر رخ بخت تو باز باد
جاهت مدام و دور زمانت بکام باد — اقبال بر دوام و شرف مستدام باد
آستانت دوستان را مقصد امید باد — بخت و اقبال تو همچون دولتت جاوید باد
دلیل خرد رهنمون تو باد — ظفر یار و دشمن زبون تو باد
ایام تو همیشه قرین سرور باد — جان تو شادمان و دولت پر حضور باد
زمین و زمان نیک خواه تو باد — حصار سلامت پناه تو باد
محراب ز طلعت تو آراسته باد — سجاده بمقدم تو پیراسته باد
صدر معانی تو تا زنده باد — جان جهانی ز دست زنده باد
تأیید ایزدیت دلیل طریق باد — توفیق اکتساب علومت رفیق باد
ذات تو زینت محافل باد — زیور مجالس افاضل باد
بخت اهل حکمت از الطاف تو بیدار باد — خاک راهت سرمهٔ چشم اولی الابصار باد
پرتو اشراق تلویحات تو پیوسته باد — اهل حکمت را تو ضیح تو دلخواسته باد
افتر حکمت از اقبال تو فروزان باد — گوهر مهر تو چون مهر فلک تابان باد
شمع شفا از تو فروزنده باد — دل نفست جان جهان زنده باد
تراز افسر اقبال تاج تارک باد — دم تو چون نفس مسیحی مبارک باد
یمن نفس پاک تو قانون شفا باد — ذره مقدم تو حاجت برخسته روا باد
اختر جاه تو از اوج شرف طالع باد — مهر فضل از افق مکرمت لامع باد
ذهن و فکرت ز سار سپهر آگاه باد — صفحهٔ تقویم تو مرآت مهر و ماه باد
چاشنی سخن از لفظ شکر ریز تو باد — راحت روح روان نظم دلاویز تو باد
جهان را از نیّ کلک تو دامن پر شکر باد — بریحان خطت دلهای گلشن تازه تر باد

کویر پاک خطت را قیمت یاقوت باد — وز مدادت خانهٔ سحر آفرین را قوت باد
طرّاح فکر را قلمت پیشکار باد — نقش قولوه ورق روزگار باد
راحت جانها ز صوت نغمه پرداز تو باد — گوشش دل پر لذت از آواز دمسازِ تو باد
سرور مجلس روحانیان صدای تو باد — نوای اهل دل از لحن جانفزای تو باد
دل از لطافت سخنت با نشاط باد — جان را ز نکتهای خوشت انبساط باد
ملواف لعبهٔ معنی ترا مُیسّر باد — درین رهبت دل اهل طریق رهبر باد
درت مقصد اهل امید باد — نوال تو بر خلق جاوید باد
دولت ز نفحهٔ باغ مراد گلشن باد — ز نور لطف ازل چشم بخت روشن باد
دولت و اقبال تو جاوید باد — درگه تو قبلهٔ امید باد
رتبهٔ اقبال تو مشهور باد — چشم بد از روزگات دور باد
مدامت بخت و دولت همنشین باد — دعای صبح خیزانت قرین باد
خدای هر دو جهان ناصر معین تو باد — دعای زنده دلان سال و مه قرین تو باد
رویت ز نشاط لاله گون باد — اقبال زمان زمان فزون باد
شام احباب ترا شمع طرب پر نور باد — روی بدخواهت ز غم همچون شب دیجور باد
طالعت فرخنده و مسعود باد — سایهٔ اقبال تو ممدود باد
سعادت ازلی تا ابد قرین تو باد — زمانه تابع و اقبال همنشین تو باد

از انشای دوم

تا هست عقل واسطهٔ انتظام دین — تا هست علم قاعدهٔ استوار شرع
از آفتاب رای تو بادا جمال علم — بر مرگز مراد تو بادا مدار شرع
وز انتظام کار جهانی ز لطف تو — کار ترا ز لطف الهی نظام باد
جهان ز رایحهٔ دلپذیر انفاست — چو باغ خلد برین دائما مُعطّر باد
از وجود تو مسند اقبال زینت یاب باد — در ترقی تو بخت حاسدان در خواب باد
الهی تا جهان را نام باشد در جهان باشی — بدولت کامیاب کام بخش و کامران باشی
حرز جان تو دعای دل ناکامان باد — گو بداندیش چو تعویذ ببیچد بر خویش

انشای میر

تا چون رای تو رایی نیست روشن — سواد خط پیشانیست گلشن

از انشای معینی

عمرت دراز باد که دیگ ذوالمنن — از بهر عطیهٔ که دهد عمر خوشتر است

شمسهٔ افلاک بادا قدر ترا زیر حجاب — ابلق ایام بادا حکم ترا زیر زین
در همه حالت ظفر بادا قرین و رفیق — در همه کارت خدا بادا نصیر و معین
تا صبح نوعروس زمرد حجاب را — هر روز جلوه از تتق خاور ان دهد
بادا عروس بخت ترا زینتی که چرخ — هر ساعتش بروی نامد جهان دهد
همیشه بادا تا بید کردگار ترا — سپهر بنده و اختر غلام و زهره ندیم
با دچو حکم ازل جاه تو بی انقلاب — بادچو عمر ابد عز تو بی انتها
انفاس روح پرور صحت فزای تو — بهر شفای خلق جهان مستدام باد
سخن رسید باتمام وقت عرض و عاست — ظلال عاطفت و مرحمت مخلد باد
ز خورشید جهان بر سر بگیری آفتابی را — که در هر جانب از دست علا صد سایبان دارد
الهی در جهان باشی با قبال — جوان بخت و جوان دولت جوان سال
الهی مطلب احباب حاصل در جهان گردد — فلک چون جام می یارب بکام دوستان گردد
خسرو اگوئی فلک در خم و چوگان تو باد — ساحت کون و مکان عرصه میدان تو باد
زلف خاتون ظفر شیفتهٔ چشم تست — دیدهٔ فتح ابد عاشق جولان تو باد
یارب سیراب جاه و شوکت باشی — سبز ریاض عیش و عشرت باشی
ای گلبن باغ آرزوی بیدل — هر جا باشی بهار قدرت باشی
ای خیمهٔ دولت گذشته ز افلاک — چون دامن خیمه دل بخواه تو چاک
دشمن چو طناب خیمه پیچان و چو میخ — سر کوفته و نیمه فرو رفته بخاک
تا بلبل طبع دارد آهنگ غزل — تا دل خواند قصیدهٔ طول امل
باشد ز ریاض گردن دشمن تو — شمشیر تو پیش مصرع تیغ اجل
تا هست جهان ترا اقبال باد — کارت ز جهان بمدعا باد
همیشه چو خور گیتی افروز باد — مهر روز اد عید تو روز باد
عالمی در سایهٔ اقبال تو در راحت اند — سایهٔ اقبال و ظل دولت عمر و تو باد
گل ریاض جلالت همیشه خندان باد — نسیم لطف تو آرام دردمندان باد
هزار سال بمانی بعیش و دولت و ناز — بکام خاطر یاران و بنده نوش و باد
بخت و دولت مدام یار تو باد — حق تعالی نگاهدار تو باد

حدیقه چهارم

سرسبزی بخش نهال انبساط فصحا و طراوت افزای آبسال نشاط بلغا آبیاری اشعار صنایع بدیع و سوال و جواب و مطایبات شاعران و صفت فصول اربعه و سکرات و اغانی و دیگر اشیا

مظهر صنایع صانع بیچون در اشعار مشتمل بر صنعتهای گوناگون

صفای صفوت رویت برنجیت آب بهار — هوای جنت کویت به بنجیت مشک تتار

صفای صفوت رویت — هوای جنت کویت

اگر نجیز صفای تو گلستان دارد — گل ازحیای رخت جاودان نیاردبار

صفات گلستان دارد — حیا ت جاودان آرد

صفای صفوت رویت صفات گلستان دارد قافیه معلق

هوای جنت کویت حیات جاودان آرد

حدیثی از اثر مشک گیسویت چو شنید — بر بخت مشک ز رشک آهوی تبت ناچار

د ر شک گیسوی ت د — بر رشک آهوی تبت

بشام جعد تو چینی است زیر هر تاتار — سواد چین که شنید است مرکزش تاتار

ب ت چینی است — بر تاتار چین ی ست مر تاتار

اسیر زلف ترا حلقه ده دو صد زنجیر — غزال چشم ترا غمزه ده دو صد بیمار

در مشک گیسوی تو بت چینی است تا تاتار را

بر رشک آهوی تبت چینی ست تا تار را

توئی که سنبل مشکین زلف بی آهوت — فگند خرمن مشک تتار بر رخسار

مشک بی آهوت — خرمن مشک ت ر ا

تا نگه تاب نهادی تو بر گل از سنبل — شد دست آهوی چشمت ز چین او سیزار

تا بر گل ز سنبل — شد آهو چین

زاد زلف تو تا ساخت چینی از سنبل — بخوشه چینی او رفته است مشک تتار

ساخت چینی — خوشه چینی

جزو دوم

حدیقه ۴

مشک بی آهوت تا گل سنبل ساخت چینی — خوشه چینی

اگرچه مهر جالت مراست مهر وفا — ولیک درد فراقت مراست درد خمار

مهر جالت مرا مهر وفا — درد فراقت مرا درد

یکی براه وفا می نهد طرب در دل — یکی ز میل جفا میدهد غم و تیمار

می نهد جفا میدهد

مهر جالت مرا مهر وفا می نهد قابل علی

درد فراقت مرا درد جفا می دهد

همین که بر گل رویت بنفشه سر بنهاد — چو سوسن آتش گل را ببرد آب بهار

ب گل ب نهاد چو سوسن

خمیده بار جالت گلاله را بر گل — ازان شدست زبان لال لاله در گفتار

بار جالت گلاله را ازان شدست زبان لال لاله را

بنفشه بر نهاد بار جالت گلاله را

چو سوسن ازان شدست زبان لال لاله را

وگرچه هست گلت را چو من هزار هزار — مرا بدست نیاید چو تو نگار نگار

وگرچه هست گلت را چو من هزار هزار مرا بدست نیاید چو تو نگار نگار

روان چو سرو سراپا نگاری و نرسد — هزار سرو نگارین یکی بچون تو نگار

وگرچه هست گلت را چو من هزار هزاری

مرا بدست نیاید چو تو نگار نگاری

شکوفه رخ تو تا بدیده طرف بچمن — شد از حیای تو اشک از شکوفه حاصل آب

تا بدید طرف چمن از حیای

یقین که گل صفت حسن روی تو نشنید — که عرض عارض او شد بباد در بازار

حسن روی عارض او شد

دمید یاسمن از شوق تو قبا چه از انکه — ز لاله رخ تو یاس من شدش دیدار

یاسمن ش لاله یاسمن ش

تا بدیدم طرف چمن سروی یا همنش فاز نطق
از حیای عارض او شد لاله‌ها پر عرق

نالم از تاب عشق تو در تنم تابی — زسکه تاب غمت کرده بر دلم آزار
از تاب عشق تو تنم — تاب غمت کرد دلم

وز آن چو موی میان ترا شد نزار تنم — وزین چو چشم سیاه تو تنگ شد دل من تار
شد نزار — تنگ و تار

از تاب عشق تو تنم شد نزار
تاب غمت کرد دلم تنگ و تار

رخ دلم اجل آزار گل غم انداید — گل دل من سر بر هوایت آرد بار
اجل آزار گل م ن — گل من سر بر هوایت

عذار چون گلت ار سر برآورد از جیب — درخت گل پس ازین بر نیاورد خرخار
گل برآورد — د راورد

اجل آزار گل من گل برآورد

ای بگل نهان کرده لوکوخوش آب — ویا بچهره عیان کرده صبوت فرخار
نهان کرده — عیان کرده

لبست یا نه که یاقوت در نشانست آن — که در حمایت لولوی تگرفته قرار
یاقوت

مدار بسته بیا تا ترت لب دهان شکر — مدار رنجه بعقد کمر میان نزار
لب دهان — بعقد کمر میان

نهان کرده بیاقوت لب دهان
عیان کرده بعقد کمر میان

سرم را نجدا تا خیال خال تو شد — چو حال زلف پریشان تو پریشان وار
سرم انجدا تا خیال خال تو — حال پریشان تو را

ترا چه سود که من دارم از هوای غمت — هزار گونه خیال تو داریم غمخوار
دار ی م — ز خیال تو داریم

۱
مانجدا تا خیال خال تو داریم
حال پریشان ترا زخیال تو داریم

ستاره چون مه روی تو نیست تابنده
عقیق چون لب لعل تو نیست گوهربار

۲
ازین غم است که اختر تا بدالا شب
وزین حیاست که پاکیزه گوهر است رخسار

یقین که باشد بارویت اختر آخر کار
یقین که باشد لعل تو گوهر سرمار

۳
چو روی تو تابنده اختر نباشد
چو لعل تو پاکیزه گوهر نباشد

تهی کشتی ز لب جامی عقیق لعل
ولیک چشم ازان غم شد است گوهربار

چو باده روز و شب آن بالب تو در طرب است
مرا همی رسد از رشک جان بلب صدبار

۴
جامی روز و شب بالبت در طرب
لیک از غم مرا میرسد جان بلب

ازان لبان تو آیت نادو چشم من است
چو شب ز مهر تو حامل بکوکب ستیاه

همین که گوش تو حامی لولو آمد گفت
فلک که ماه در اور و زهره را بکنار

تو تا که خط تو مرکز ست لولو لاله
بگرد ماه تو باشد خط هاله عنبار

۵
لب تو حامی لولو خط تو مرکز لاله
شب تو حامل کوکب سر تو با خط هاله

ورای لولو تو چیست چون بدیدآن لب
ز دهر یافت بلالای

۴۱ بآب لولو و لعل تو پیچ لولو و لعل — بچشم هیچکسی در نیامد الا خوار

۴۲ بهشت که لالهٔ و سنبل نهاد بر لالهٔ — لب تو لوکه لالا گانیت در رز نهار

۴۳ عجب که باد صبا پوی زلف تو نخواست — چو خواست چرخ و سر زنهار

۴۴ اگر کمان دو ابرو بر کشاید تیر — یقین که بانگ زناره برآید از سوفار

۴۵ صبا چون شست زلفت بر کشاید — زه برآید

۴۶ نهای بت نکند در دل آزر آمید — کشیده دایره بر نقش مانی از زنگار

۴۷ منم ز عشق تو سودا زده دلی چو نقط — بگرد مرکز خط تو گشته چون پرگار

۴۸ ز راست زان رخ شمع تو آذری در دل — که خانه گشته از آن سوخته شده چو شمع از نار

۴۹ چه مشکل ار بکشد دل بدو شگفت مدار — مشکل بکشد

۵۰ بتا نگار قضا هیچ نقش رخ دهر — بشکل چنین عنبر و شت نگرده نگار

۵۱ ای در دل آزر زده از رخ آذر — مانی بر مرکز خط تو چا کر

غیر شکن جعد کجت کلک قضا — مشکل بکشد بشکل چنین عنبر

۱

دگیست سست بپیش تب غم عشقت — چو زلف تو بپیش پشت من شکست زیاد
سست پیش تب ش — بپیش پشت
بتنیش تب ترا پیم نخسته لعل لبت — بعشق تو تن سستم شکسته گشت فگار
آب تن سست — تن سست شکسته

سست پیش بپیش تب تن است
بپیش پشت تر سست شکسته

سستپیشتپشتبتنپیست — بتپشپنسستستشکست

۲

ایا بهار تنا چون رسید فصل بهار — بیا که وقت نشاط می ست وصل نگار
چو رسید فصل بهار — ب نشاط

وشد نفخه وشد چون بهار چین بستان — تو نیز آب بر زان را خزان خزان برزار
وشد چو بهار چین — آب بر زان خزان بر زا

هوای روی تو دارد بهار فصل چمن — چنان بچم که صفا یابد از رخ تو بهار
چمن — ن چم ای تو بهار

سواد سنبل زلف از سمن بر انگخن تا — رخ سمن شود از طرّهٔ تو چون دینار
از سمن — سمن

۳

چو رسید فصل بهار شد چو بهار چین چمن از سمن نگار
و نشاط آب بر زان خزان برزان چم ای تو بهار

تو خیزه راح چو گلبرگ تر ده ای ساقی — دران گلاب فشرده که هست آتش بار
گلبرگ تر ای ساقی — در آب فشرده

خمار آب رخسم ریخت در چنین فصلی — بریز اشک عنب آب آتشی رخسار
ریزا — ن

ازان عقیق چو گلبرگ در سمن افگن — که میکنیم بتر دامنی چو گل تر
برگ سمن افگن — تر دامن

گل برگ تر ای ساقی در برگ سمن افگن
در آب فشرده بزان آتش تر دامن

تراب را ز سبا شد نضارتی ظاهر — زمانه را ز زمین شد طراوتی دیدار
صبا شد — زمین شد

بدام عشق روح افزا [illegible] — که کرد گل چو رخ حور عالمی از انوار
روح — چو رخ حور

[illegible] — اگرچو حور دهد روی گل شگفت مدار
[illegible] — چو حور دهد روی

[illegible] — [illegible] زمین شد چو رخ حور [illegible]

[illegible] — براستی چو درخشند شمع و مشک نجار
لالهٔ سیراب — راست چو ان شمع

که از دست تو چون لالهٔ آتشین ساغر — که شرط نیست که در بزم گل چمن هشیار
چون آتش — نیست در بزم چمن

وز عین لاله ز رنگ آتش فروخته دان — وگر نه حقه سر شمع سوخته بدار
زرنگ ا فروخته — سر سوخته

لالهٔ سیراب چون آتش زرنگ افروخته — راست چون شمعیست در بزم چمن سوخته

گرچه غنچه دل تنگ چون لب یار است — همان ولی بسخن کی بود چو پستهٔ یار
ان ی سخن ی بود

همان غنچه اگرچه [illegible] است — درین ولیک سخن می بود ز حد بسیار
درین لیک سخن بود د ر

بر دهن فشاند دُر — دهان غنچه کند لعل بر چمن ایثار
ان — ان

غنچهٔ تنگ را نگر چون دهن سمن زبان — فی سخنی بود درین لیک سخن بود بزان

رهی دعاشق او گر منم چرا غنچه — اسیر و کشته او گر منم چرا غنچه
عاشق گر منم چرا غنچه — کشته گر منم چرا
دلنگ دار تا بدریده پیرهن — چو جام لاله بود پر خون دش همچو
دریده پیرهن — لاله بود خون

۵۱ عاشق اگر منم چرا غنچه دریده پیرهن
کشته گر منم چرا
مثال شاخ شکوفه بوستان — م کرده نثار
بوستان — آسمان
اقای بستان چون آسمان شبست اکنون — بعشق بوسه بستان نثار آمد از دلها
چون آسمان شد — بوستان ش د

۵۲ بوستان چون آسمان شد قافیه مطلق
آسمان چون بوستان شد
گجا زباد سحر آتشین گلی افروخت — بروز خاک چمن آب نفحه عطار
از باد سحر آتش گل — خاک چمن آب ر
تبارک الله ازین نقش دلچمن افتاد — که ساخت صورت فردوس بر زمین دادار
در چمن افتاد — فردوس برین داد

۵۳ از باد سحر آتش گل در چمن افتاد
خاک چمن آب
چمن صباح کش از باد باد دل تا — گل غاز و کف د عذار
صبا کش باد دل تازه — کش گل غازه

۵۴ صبا کش باد دل تازه گل غازه
مگر گه باد جان می وز د جان برجوی — که آب روح نباتی نمی دهد
باد جان ی ج ان — آب رو ان ی
دم نسیم بهاری که میروی چون عمر — چو عمر ضد قراری از انت نیست
بهاری — ضد قراری

باد جنانی جان بهاری فی وصف الطلق والورد

او آب روانی ضد قراری

جان بهاری

سیاه نرگس زرد و بنفشه‌بین
بازگشت سختی من بازدشت آن معشوق قرار

کنه ... خصر من جاریه
که در صفای رخ او عیان شود اسرار

نگاریم دمن ... جامه بهر رهائی من فکند عقار

سیم ذقن جام زجاجی نگون

گرت هوای انشاط است سوی صحارو
رباد آب عنب خواه و زیر سیقار

رو سوی صحرا آب عنب ... یارا

باجاریه سیم ذقن و سوی صحرا
در جام زجاجی نگون آب عنبی راح

یقین که جنگ گزاری بچنگ با می لعل
برآوری زبن چنگ تا فلک بنگار

جنگ آر بچنگ با آوری زب چنگ

نوای عیش تو چنگست و هم می گلرنگ
طرب کنان رو و در جنگ پیچ و می یکبار

می گلرنگ طرب ان ودر جنگ

جنگ آر بچنگ با می گلرنگ فانزل
از آویز بچنگ طرب اندر چنگ

که در کشی رگ چنگ طرب بنالد زار

تا یابی از ... در کش رگ چنگ طرب

ره نوای دل افروز با نوای ... نراست آید اگر برکشی نوای حصار

نوای با نوا تا یابی از ... برکش نوا

درکش رگ چنگ طرب برکش نوا

قد و بالای سرو بستان کن
که چون زقامت تو کار اوست ناهنجار

بالای سرو چون قامت تو کار

کجا که دارد در سایهٔ قدر تو چو ابر — که نیستش هم ازان رو گرفته بالا کار
دارد در سایهٔ قدت چ ا — ش زان رو گرفته

بالای سرو دارد در سایهٔ قدت جا — قافیه مطلق مجرد
بالای سرو دارد در سایهٔ قدت جا — قافیه مطلق مجرد

یقین که خرم و شادان کیست فصل چنین — که با تو یار بود هم بهار و هم اغیار
خرم کیست فصل چنین — جام بادہ

نسیم وار بجد در میان بسنره بانع — کسان شراب نوش گوار
در بستان — خشان

خوشا تفرج بستان کنون که عنبر بیز — شد ند هر دو خرامان و رباخ بار فتار
بستان — شد ه خرامان

خرم کیست فصل چنین میان بستان
با یار جام بادہ خشان شدہ خرامان

اگر نه باد بهار ست روح بخش چرا — پذیرد از اثر او چمن ز جان آثار
باد بهار ست — ی ا اثر ا ز

تشبیهست هوای نسیم را بعبیر — مگر که کرد بخاکی ز پای خواجه گذار
ی ا نسیم عبیر — کرد خاک پای

متمکن ملک و ملل دست یار بخت جوان — وزیر راست سخن عادل و فلک مقدار
ست — وزیر ست

باد بهار ست یا نسیم عبیر ست
بخ یا اثر از گرد خاک پای وزیر ست

توئی که تا قلم و تیغ زیر دست تو اند — همیشه دولت دین باد مستقیم مدار
قلم و تیغ ز د ست تو — دولت دین

متابعان ترا روی بر فروز د هر — چو گردن سر خصم تو بر فرو د آر
قلم و تیغ ز دست تو بنا ز د — گردن

بان ا
ز دولت دین بتو گردن بفراز د — قافیه مطلق

همی بر رهنمای تو چشم دولت نور — همی دهد ز عطای تو باغ دانش بار

چشم دولت — باغ دانش

علم نوال سحاب — عیان کنی ز سحاب کرم خراج بحار

سحاب کرم

گل است گشته ز خلقت نضیر و رگلزار

ت گشته — نضیر

همی بر رهنمای تو چشم دولت نور — همی دهد ز عطای تو باغ دانش بار

چشم دولت — باغ دانش

علم نوال سحاب — عیان کنی ز سحاب کرم خراج بحار

سحاب کرم

گل است گشته ز خلقت نضیر و رگلزار

ت گشته — نضیر

بره زذوق سخن ت — زبج بسته زعقد کرم ت تو دست ثمار

بسته زعقد کرم ت

لطافت سخنت رشک جوی شکر بخش — مهابت سخطت کوه کاه جسم گسار

رشک شکر — کوه ک م ر

بره زذوق سخنت رشک شکر

بسته زعقد کرمت کوه کمر

دمار کسیه کانست دست دریا شت — از انکه مرد یمین تو نیست کان یسار

م ر ک کانست دست — مرد تو نیست کان

بجود عدل تو با شد کریم مستغرق — بلطف بذل تو دارد زمانه استقرار

کرم — ب بذل د ر م

بسته تو کرم

انور رای تو یار صواب دور دوران — فتح فسیح تو حتف حسود در آدوار

رای تو یار صواب — حتف

ده اسیر دهای تو شد زمحض دوا د — فلک زضیف تو فیض مراد گردانیخار

د تو — محض د دا د — ضیف تو فیض مراد

رای تو یار صواب او تو محض داد

فتح تو حتف حسود ضیف تو فیض مراد

تا نار نیزه شود ریگ روز تا خفتنش — رکاب ابلق شوخت شود گرد زرد گار

نار نیزه ریگ روز — ابلق ش گرد زر

هر زگلک تو صادر شود چو فکر از قلب — کسی نیارد از این روی بر نهد انگار

ر ک ش قلب — ک ه ر ی ر ا ن

نار نیزه ریگ رکابه ابلق قلب فانیه انجام پذیرفته است

هر که بر تو کند قهر تو با استعلا — ب بر کند لطف تو با استظهار

آن کند قهر تو با — آن کند لطف تو با

تظلمست که با کارملک و دین باشد — چو عدل کوه پناهت فنی شود سعد ا ر

ظلم کبا ک ل دی — عدل که با ت ی

آن کند قهر تو با ظلم که با گل دی

آن کند لطف تو با عدل که با ین می

مر تخت بجاه تو پشت دین چون تو — بخت دیخور تختی تخت بر خوردار

ری با ج ش ن — بخت سختی تخت با خ

ای شبت تو جیش افگنی ز زین زمین — کشی همیشه پیش یلان بکین دیوار

ی پ ش ت ا ی ش ی ز ی ن ز ی ن — ش ی پ ش ی ن ب ی ن

ریب جشنی پشت جیشی زین زمین فانیه مطلق دارد

ای ضمیر تو کان ورد گلشن خرد است — منور ا بچشم دون اولی الابصار

ورد است — نور است بچشم

عنان بدست دل دوستت دهد گردون — بل بقصد سر دشمنت کند اصرار

بست دوستت — دشمنت

نتایج سر کلک تو جامع الاخبار — نوید دم رماح تو قاطع الاعمار

ورد ست بدست دوستت خار — نور است بچشم دشمنت نار

۹۴

تو را بدولت تو آمد همی معلا تخت — چنان که بخشت آمد ز روح خود بزار

بخشت ت معلا تخت ح ش ت روح

اگر تمیمهٔ عهدت نداشتی کوکب — چنین همیشه نگشتی تو آنچنان دولار

ت م م ه ر ی ش ت ت ک د

بخشت ماه معلا تخت مهد

جشنه ت روح چنین ت تو آنچنان دولار

۹۵

نوازش از اثر بوی حلم تو یافت — شده چو باد صبا دلفروز و راشجار

از اثر بوی خ و ش باد صبا

۹۶

اگر ز طبع تو باد صبا گرفتی بوی — هزار نافه بستان کشاد بی از ناز

طبع تو نافه بستان کشاد

۹۷

از اثر بوی خوش طبع تو باد صبا — هزار نافه بستان کشاد بی از ناز

۹۸

ز آفتاب بخشم ار تو چشم بگشائی — ز تاب خشم در آری بچشم خود شب تار

تاب ش بچشم خ ش

ز می غیرت اگر بر وجود کوه دمی — گشاید آب ندامت ز چشمها کهسار

غیرت گر بر آب س

طلایهٔ تو اگر بر فلک گمارد خشم — طلیعه دار فلک را برون کند خرصاد

فاک گمارد ی ه د ر ا ر د

۹۹

غیرت گر بر فلک گمارد

بخورشید آب سیه در آرد

۱۰۰

ز بس که با احسان عیون نوعی حاتم — همیشه بندهٔ فرمان تو صغار و کبار

با احسان نوعی فرمان

رفیع گشته بر دولت تو ئی که بانگ زند — پیادهٔ صف پایت بر هزار سوار

برفعت تو ئی

اگر بخاک سپردی ز بخل قارون مال — کنون تو ئی که چو عیسی همی کنی ایثار

ک س ی ن تو ئی عیسی

۵۲

باحسان قوی حاتم رفعت قوی کسری فاذ مطلق جواد
بفران قوی آصف برهان قوی عیسی

از آب دست تو دارد سحاب مایه جود — ازان بگستر د او بر چمن ز سر شوار
ابر دارد — زان بگستر د بر چمن
گر چنار ز جود تو مایه دارد برگ — کی بماند بر سر گلبن فگنده است چنار
ز جود تو مایه — ز ما

۵۳

در بیان صنعت جمع

ابر دارد ز جود تو مایه — زان بگستر د بر چمن سایه
نه صبح چون اثر نور رای تست یقین — که این گمان ز خطا آید ار کسم انکار
نه چون نور رای ت — کراین ا ز خطا آید آ ن
شبیه تو نبود آفتاب تیز ازان — که او ز رای صواب تو شد تمام عیار
بود آفتا ب — از صواب

نه چون نور رایت بود آفتاب — که این از خطا آید آن از صواب

۵۴

در بیان صنعت تفریق

وجود و کلک و کف تو که منبع کرم اند — اگرچه نیست کماهی ز روی استظهار
کلک و کف ت — آ ن ست ا ہی
روا بود که ز بحر و کان سماحت تو — بخرج ما حضری این نه بهر استکثار
ا بر — ساحت — خ ضر این

اگر بخرج کند بر سبیل استغنا — که عین راحت خلق ست وجود بی مقدار
راحت ست

کلک و کفت که منبع اینهاست — آنست ماہی خضر این عین راحت ست

۵۵

در بیان صنعت تضریق

زبان علم و بیان و کلامت انگنده — یک ره اسم جبریل از جریدهٔ اشعار
زبان ان و کل ک — یک — ی جبری ل
لب دوات و زبان قلم ترا گفته — تو در سخن دوم اخطل با ستحضار
و زبان ت — و دوم اخطل

نسیم بزم تو گر عرض انشائی کردی ... دهای سیم ... نگار
... عرض انشا ... سیم ...

... ان فلک ... زبانت بعرض انشا
... یکی جریر و دوم اخطل و سیم اعشی

اگر تو قسم دوکس کرده دو سه نکره ... چنانکه مال ولی را قسم مال عدو
قسم دوکس کرده دو سه نکره مال ولی را

مدام گوش همی دار این سه را کز تو ... بگوش مال عدو و نثار گوش مال عدو
را

قسم دوکس کرده دو سه نکره
مال ولی را و گوش مال عدو را

ولایت یم و کان جود کف کافی تو ... چنان کند که برارد ز جان هر دو ثمار
کان چو کف کافی ... جان کند ار ج و

این تست جان ... ادرین قبیل جهان ... همی دهد بتو تزیین زمانه از اعوار
ل تست ... ان ... ی ج ... ی دهد ... ین

لئیم مسک ولی حاصلست کان نبود ... تو بی سوال دهی صد هزار کان یکبار
و مسک ... ست کان ... دهزار کان

کان چو کف کفیل تست فی فی چو مسک ستان
جان کند ار جودی دهد ... ین به ... هزار کان

تو ای ابر کف لطف تو بطبع چو مهر ... همی کند ز سر خار یاسمن انهار
ابر لطف تو بطبع مهر ... می کند خار یاسمن

اگر چو خلق تو باشد دم نسیم وصبا ... بمیل طبع کند خاک در زمین چو بهار
خلق تو ... ابر لطف تو بطبع مهر خلق تو بدم ... کند خاک در م

میکند خار سمن میکند خاک رم

تو ذر صورت اقبال شرع احمد از انکه ... زمانه داد بتو فتح نامه گزار
سوره اقبال ... ان ا فتح نا

۵۱

غمام نام ترا زجبین کشد گه گهر فلک ز فتح کلام تو زیب لیسل و نهار
ترا زجبین لک فتح ام با ی ان

صورت اقبال ترا زجبین
انا فتحنا لک فتحا مبین

یمین چیست ملک را بدست خواجه کان ز ورد کرم او برد همیشه لیسار
چیست بدست خواجه آن

اگر زمانه لیسار ترا شمار کند زدم زدن نزند دم ولی برد بشمار
ماه ی مار زدم ولی ب

۵۲

ثبات قدر تش هست انکه ماه را بر چرخ گسسته میشود از موکبش مدام مدار
درش کی م سسته شود ز موکبش دم

چیست بدست خواجه آن ماهی و شکم
مور دمد زدم ولی بسته شود ز موکبش دم

اگر ثبات تو دندان قهر نبودی زراه باس تو کوه گران شدی دغار
اگر ت ب د د زره س ت و کوه

تو آی جاه ترا دست هر که بر گیرد چو ماه شاید اگر جوید از هوا مضمار
ا راد ت کر بری دماه ی چو از د

۵۳

دلم بنام تو آورد بر زمانه شرف چه باشد ار نگنی دیده بر دل بیمار
نام او ر ه با نگنی د ه

اگرت بود ارادت که بری بنام او ره
زره ست و کوه دماهی چو از د با نگنی د

یقین مرا اگر از پرتو رعایت تو غنا نباشد دولت نباشدم مختار
مرا کر ب تور غ ب ت نباشد

چون نی نسخن در عجم تو اند بود نه در عرب که بباشد کنون بهیچ دیار
ع ب باشد

مرا گر تبور غبت نباشد عجب باشد

قاصد آمد گفتمش آن ماه سیمین بر چه گفت — گفت با جرم بسازد گفتمش دیگر چه گفت
گفت دیگر باز حدّ خویش نگذارد برون — گفتمش جمعست از یاخاطرم از سر چه گفت
گفت سر تا بیدش از خاک رهگذر شمرد — گفتمش کمتر شمردم زین تن لاغر چه گفت
گفت جسم لاغرش را از غضب خواهیم سوخت — گفتمش من سوختم در باب خاکستر چه گفت
گفت خاکستر چو گردد خواهمش برباد داد — گفتمش برباد رفتم در حق محشر چه گفت
گفت در محشر بکردم زنده‌اش خواهیم کرد — گفتمش من زنده گردیدم ز خیر و شر چه گفت
گفت خیر و شر بناشد عاشقان را در حساب — گفتمش این هم حسابی از کجا در چه گفت
گفت با ما بر لب کوثر نشینند عاقبت — گفتمش گر عاقبت این است زین پس چه گفت
گفت دیگر نگذرد بر خاطرش با عظیم — گفتمش دیگر بگو کفتا مگو دیگر چه گفت

غزل رام سهای رونق مشتمل بر چهار بحر

ای رخ و ابروی تو مدّ و هلال — شاهد خوبی تو حسن و جمال
طرّهٔ گیسوی تو مشک ختن — نرگس جادوی تو چشم غزال
مظهر نور تو در ابر مطیر — جلوهٔ حسن تو بر اوج کمال
[illegible] تو گشته پدید — نیست برابر دی تو [illegible] مثال
[illegible] تو بر اوج فلک — [illegible]
منفعل از خط تو سبزه خطان — رخ گل و خوش قد [illegible]
[illegible] گیسوی تو جان و دلم — می‌کشم از سوی [illegible]
زینت کوی تو از اشک من است — چشمهٔ دیده بر از آب زلال
ساکن کوی تو از آن لتمیز — رونق خسته بر امید وصال
ای جگر از غمت نوگشته فگار — دی ز دل از هم تو رفته قرار
تا قد از خط تو گشته خجل — سرو هم از قد تو بانده بگل

غزل مولانا عبدالرحمن جامی قدس سره السامی

رخ زرد دارم ز دوری آن در — زده داغ در دم درون دل اگر

چون من کاست گوئی شب فرقت تو — مه نو که باشد بدین گونه لاغر
خطت خضر بعد کحیت مشک بیخت — تنت سیم لعل لبت تنگ شکر
بجنب نعیم مقیم محبت — بهشت مخلد نصیب محقر
بابهای سیح یگفتن فصیحی — بطلعت صبیحی بگیسو معنبر

ای دل زدور زمانه دلا پرهه دادار — وز دردوره آورد درگش ای ودرد آر
داد دوشت بآزادی واز در دادش — آواز دل آرای درآور زدل زار
رخ زردی دل ازاری داد ای دل — رو رو کروان آرزو زدره دادار
دوری زدر داور دل زار ازان وی — از روح زدی آور درد زن اد وار
ار رادی آزادی درراه ابرار ست — آزاد روزدور رود و زآر
ای گرفته فال سعد از ماه رویت مشتری — دی زجان روی تراخور شید زیره مشتری
دوشینه که بُرد بُرد بردوشم بود — سرما چو عروس نو در آغوشم بود
پوشیدنی نبود غمیر از چشمم — چیزی که بزیر سر نهم
نهاد اندر نهاد آدمی جود — بدین بخشش وجودش
یارب نبود اول اگر خوب کار من — آنچه پرست زاشک نامه تکنار من
ای از برمن دور همانا خبرت نیست — کز موی چو موی شدم از ناله چو نائی
من باغم عشقت ای صنم برنایم — تا برنکشی زچاه غم
تا چند سنی تیغ ستم برنایم — باید که کنی لطف وکرم برنایم
ای بت بسپار مسیح و گرسائی — باید که بسوی بنده بی ترس آئی
من برلب خشک و دیده تر سایم — تا برلب خشک مالب تر سائی
گویم لب به بندد و دیده برد و زر — ولیکن هر مقامی را مقالیست
چون لاشه کرمراب شراب آرزو کند — دل بسته تو بسته دهانم باضطرار
نهنگ خدنگ از کمین گمان — نیاسود بریک زمین یک زمان
گیری درامد — زدی تیری که بشکست ان سرگیر
همی از کرد کار — تا سرت باشد همیشه تا جدت

سخن عشق جز بیار مگو

۱ ای شاه بتان نبود با حسن و جمال ۲ چوگان خط و گوی که آن نقطهٔ خال
۴ تا بوش دلم چو جلوه گر شد عشقت ۸ یارب که مباد هرگز ت بیم زوال

صفت بنل شاهد گویم

۱ خفته دلم و در دل زتو دارم صد غم ۲ ای لعل [illegible]
۴ زین گونه ملولم من مسکین ز غریب ۸ کاخر [illegible]

[illegible]

[illegible]

[

تیغ تیزی بزن برشت خبیث — تیزی تیغ تن نشیش بین
فیض بخشی بجیش بیش ز بیش — جیش فیضش بهیش بیش بین
نیست چشمی تخت بخش سمتی — تخت بخشی به بهت جیشش بین
به پشیزی نه بیش پیشه چین — پیش بخشش ز پیش زیشش بین

ای که بی چشم تو چشمی چشم من خوشتر ندید — هیچ چشمی چشمی از چشم تو نیکوتر ندید
چشم نوش تو دار چشمهٔ حیوان لیکن — چشم من زان چشمهٔ خرچشمهٔ کوثر ندید
با خیال چشمهٔ رخوان که چشم چشمت — خورد رچشم نامید چشمهٔ کوثر ندید
چشم آن دارم که از چشم برآید چشمها — زانکه چشم خیز بچشمت چشمهٔ نور ندید
از روی چشم تو چشم من بی‌صبر دل — چشم را نو بنا کرده چشمه سار خور ندید
من نیازارم ار نیازارے — من نیازارم ار نیازآرے
چون از و گشتی همه چیز از تو گشت — چون از و گشتی همه چیز از تو گشت
افروختن و سوختن و جامه دریدن — پروانه زمن شمع زمن گل زمن آموخت
دید چون محراب ابروی بتان جلوه ساز — جای آمد اورد که شیخ شهر گزارد نماز

واسطهٔ پالغز عقل اعجوبه گزینان[۲] اشعار عجیبهٔ لغز و چیستان*

چشم

یک جفت کبوتران ابلق — هستند جدا جدا معلق
پرواز بآسمان نمایند — از خانهٔ خود برون نیایند

پا و پر

رنگش چو رنگ زعفران بریان چو جان عاشقان — پا دارد و پر هم بدان جانان بگویان چیستان

چراغ

عجائب صورتی در شام دیدم — اگر گویم کسی باور ندارد
درختی بر سرش اوحی پر از آب — دران ماری که قرنش بر سر دارد

تربز

آن چیست که روز میناید شبگون — صد پاره تنش ولی بیکپای نگون

گر دست زنی برو ز اندازه برون همچون دل عاشقان فسرده پر ز خون

کمان حلاج

طرفه چیزی که او همیشه بود از سحر تا بشام در ناله
افکند از دهان بهر ساعت یکطرف پر و یکطرف ژاله

قفل

چیست آن گنبد خجسته دودر که در [illegible] یاب و خسته بر
ناگهان اندرون رود بسپری کند [illegible] ی و خسته سر
چون زنانی بهم بسپرند از [illegible] این [illegible] آن زان در

رضائی

عجب دیدم بچشم خویشتن دوش دو شهر کرده پنهان را در آغوش
عجبتر کان دو شهر زاده ان زان نکاح شان بهر مذهب معین

عقل و روح

بالای هفت طاق تقدس دو گوهرند کز کائنات هر چه درو هست برترند
پرورد گان سایهٔ قدس اند در ازل گوهر نیند گرچه باوصاف گوهرند
بی بال و پر بجانب هستی کشاده بال بی پر بآشیانهٔ علوی همی پرند
از نور تا بظلمت و از اوج تا حضیض از باختر بخاور و از خور بخترند
هستند و نیستند و نهانند و آشکار چون ذات ذوالجلال بتجسم و بجوهرند
تحقیق دان که ناصر خسرو غلام اوست هر کس که گوید این دو گهر از چه عنصرند

شب و ماهتاب

زاغی دیدم سیاه مانند مداد از وی مرغی سفید چون برف بزاد
این طرفه که در همانندم آن مرغ سفید پرواز نمود و بیضهٔ زرین داد

قلم

چه چیز است آن مرغ بی بال و پر زناده زمادر ندیده پدر
سرشکش تا نه بر سی نگوید سخن تنش را نه دری نریزد گهر

انبه

چیست آن مرج زمردنگ ناپیدا بها ... چون صدف یکتا دُرِ نا سفته دارد در میان
چیست آن کم کز چون آن درج بشکافند کسی ... افکند آن گوهر نا سفته از کف رایگان
چیست آن هیئت چو ترکیب وجودش نقش بست ... پوستش بر مو پدید آورد و مو بر استخوان

بضو تناسل

چیست آن بهست نازپرورده ... گه شود زنده گه شود مرده
چون ورا نبزد گور بر بندند ... گور را دیده مے شود زنده

ایضاً

چیست آن لعبت همایون فر ... که دهن دارد و میان لاغر
همچو ملاح چست چالاک است ... بسته دریای خود دو تا لنگر
چون شود گرسنه شود فربه ... چون شود سیر مے شود لاغر

من

چیست آن چار عشر دارد سر ... یکصد و شصت پای او بنگر
نام او را صریح گفتم من ... گر ترا فهم هست اے دلبر

بادنجان

چیست آن چیست که با برگ بنا هی دارد ... جامهٔ سوسنی و سبز کلاهی دارد
سینه اش چاک نمایند سرش را بزنند ... حیرت این است چه بیچاره گناهی دارد

تنباکو

چیست آن برگی که بعد از سوختن گل میشود ... دود او اندر هوا پیچیده سنبل میشود

ازاربند

چیست ماری که آن دو سر دارد ... وز دو سوراخ سر بدر آرد
هر که بکشاید این معما را ... دائم از عاشقے خبر دارد

چراغ

چیست ای دانا حکیم اندر میان ما و این ... مار سیمین خفته باشد مرغ زرین در دهان
آب باشد قوت مار و مار باشد قوت مرغ ... مار چون بی آب گردد مرغ دلمانده بجان

ماهتاب و آفتاب

چیست آن پادشاه هفت اقلیم | با هزاران سوار می گردد

ناگهان یک سوار پیدا شد | آمد و فوج شاه برهم زد

قلم

سواری سر اپا پیاده روان | بمیدان کافور غلطان کنان

تن و میان چهره ز رنگمیان | خود اینجا و حکمش رسد اندران

ایضاً

چیست انچیزی که آنرا جنس حیوان میخورد | بر سه مرکب می نشیند خود پیاده میرود

گر بدست شاه افتد ملک اسکندر خورد | گر ز دستش باز ماند خلق بسیاری بسر خورد

اعمی نمای چشم شعوا ذکیا اشعار مشعر صنعت معما

باسم جلال

دهان بگشا که بس شیرین مقالے | دری افشان ازان در درج لآلے

باسم حسن

بزم طرب از شمع می افروخته باد | چشم بد حاسدان ازان دوخته باد

گر همت زباد محتسب[۵۲] را سر نهے | پارینه و سر شکسته دل سوخته باد

باسم معین

حاسد اگر خواهد صنم[۵۳] چشم جامی[۵۴] بامنه | عکس آن کن زانکه قول دشمنان نشنیده

باسم اشرف

اشک[۵۵] من بی روی گلگون تو رفت از حد بدان | روی بنماور نه خواهد شد بدل اشکم بخون

باسم امین

وقت ست که ساز جنگ از چنگ نهی | با تنگدلان کنی دل از جنگ تهے

در سایهٔ نارون زنی خندهٔ عیش | در دامن[۵۶] بیدم می گلرنگ دهے

باسم بهمن

باغبان چون ندید قد تو فاش | باهمان بید و سرو کو میباش

باسم علی

بگو بروی خود نامتیست کسی | بر ساحل بحر آشنا نیست خسی
ای مه بروازنی علی بیم مدار | کان بز عملهای ریاست بسی

باسم قطب

تدبیر [illegible] را دو مشمر | یکی خوان هر دو را دو زیر دو بگذر

باسم منصور

آن سرو [illegible] | از خواب چو نرگس قدح زر برداشت
پوشیده شمن رخ زخجالت چو صبا | اطراف نقاب ازان عنبر بر برداشت

باسم هاشم

هر دم کنم از گریه سر کوی تو تر | باشد که خورم ز سرو دلجوی تو بر
رشک طره چو زلف تو بگو نسازد | از وی چو کشد طره هندوی تو سر

باسم شعبان

دل سوخت شعر او کند سوز دل عیان | دانم که سوز دش چو دل آخر ز زبان

باسم خرم

مارا خمار کشت آن نرگس مست | تا کی بود میگون که خماری شکنیم

باسم نجم

بکنج مدرسه آن ماه صرف خوان با من | نهاده گوش بنی نوشش جام می کف
برای نام چو کردم سوالش از می و جام | بخنده گفت که فی ناقصست و جام اجوف

باسم بهاء

هر چند بود بی می و جام ای ساقی | ذکر لب تو عیش مدام ای ساقی
خواهم که چنان کنم ازان لبها یاد | کز وی نرسد زبان بکام ای ساقی

باسم احمد

یافت خامی ذوق وحدت ماند کی | زان همی نبود دل خود در یکی

باسم بهادر

خواهد در وصلت بها عاشق درویش | لیکن فتد از دست قریب تو پس و پیش

باسم نعمت

ای که شب وصل بغایت رسید روز تنعم بنهایت رسید

باسم عماد

بت من راه عقل و صبر و جان زد پری عمداً امن خود در میان زد

باسم لطف

آن طفل بد خو بر گهم مپند گر دگوی خود از بهر محرومی من دامن کشد بر روی خود

باسم بها

راز راهب اند نهان گرچه ست قاذورات سر بجائی پا و پا بر جای سر نهاده بود

باسم محمد

خم چوگون گشت یکی طره ریخت هوش زمد هوش محبت گریخت

باسم سلام

بود در وی تو کل سوی تو سنبل مند سر سنبلت بر بر داین گل

باسم احمد

چو خوانی مطلع سبع المثانی بدانی نام او بی حرف تا نی

باسم موسی

ز دیدم از خمو شی سے لب بر مندان لب شیرین او شد گوهر افشان

باسم نور

بود نامت زبان را مایه سور مکرر گفتنش نوراً علی نور

باسم تاج

دلم در هر دو عالم جات گشتست بیا بنشین که او با دات گشتست

باسم امین

دعا کردیم نشنید آن سمے قد زقول سامعان آن مرح بیحد

باسم حسن

این گوشهای محنت چون نیست جاوید سه بنده سروری این بیا

باسم موسی

...ت از مدعی و مغز از دوست خواهی که مین مغز آمد و آن پوست

باسم انجم و خرم

...شیده بیرون خنجر از غلاف بر فرق من سیه که مدارم سر خلاف

باسم خسرو

...پیوند سرو قد رعنای ترا گفتن توان مانند سرو

باسم حسن

تا علی الرغم حسودان شمع وصل افروختی بیشتر دلهای ایشان را ز حسرت سوختی

باسم بهلول

گفتم بهلول نام تو گفتی میان نام نیست گو حرفی از لبم که زبانت رسد بکام

باسم علی

آنکه در عالم رفیقی بهر یاری یافت پیش روی یار ما خواهد شتافت

باسم مزید

مزید عشق را راز است درد دل نهفتن صعب و گفتن نیز مشکل

باسم علی

بیدلی را کرش هوایی و سعدی در سرست شافی از عرعر بجایی بید مجنون تر سرست

باسم سلمان

آن غمزه شوخ و ابروان پیوسته تیری پی قتلم بکمان پیوسته

چون من زپی نام تو سامان جویم با همان قدر دمان پیوسته

باسم سعدی

در سعی بکوی تو قدم سود دلم تا خاک درت نشد نیاسود دلم

باسم بها

بوسه ناداده بهاجوئی نخست آنچه می جوئی بجوکان نام تست

باسم بابر

بابر دیده ندیدم خونابی ریخت نوشتم نام تو بالای دیده

باسم شاه بابر

جرعه نوشت و جهانم

دو شبانه من شیفته دل کم خفتم — وز گریه هزار دُر بیکدم سفتم
آن مه که رساندم ز غمش آه بابر — شد شاه چو نام خویش از غم گفتم

باسم شجاع

چون شب پاسی شد آمد شکل بالایش بچشم — رخ چشم صد کوه بر سر پاره پاره پیچشم

باسم بایزید

ای صبا بگذر ز سر گور مژده آن نازنین — کاید اندر دوست تو آرام دلهای حزین

باسم سعید

چه رانی دورم از کوی خود ای دوست — مرا راهی نباشد سوی خود ای دوست

باسم شمس

گردست دهد سایت افکندن سر — باشم سر سروران خورشید افسر

باسم مبارک

مگر گردند بو آن گیسوان را — که ناف مشکبار است آهوان را

باسم زین الدین

دل زاید ز حال دین خبر این است — که چشمت بر سر تاراج دین است

باسم بابر

فما برقد تو شید و درد ایام — برآر از قاف تا قاف ای پسر نام

باسم عطا

فشاند از خنده آن لعل گهربار — رخ گنج دیده ام دُر گو نثار

باسم شجاع

شب آن شمع دل افروز عصمه پراخت — که رو نمود و حابر چشم من ساخت

باسم عیسی

چو بینی صورت عیشی مهیا — ازان نام خوشت گردد مهیا

باسم حسن

چو بسم صورت آن انبهای خندان — نمودی در تبسم شکل دندان

باسم احمد

یار را اگر بکنی اندر یکی جای شود لفظ تو نام آن دلارای

باسم صدر

زده چشمت زبون است رخ آن مه به بین تا ری که چون است

باسم یوسف

گرفتم نیمه آن لب بدندان دهان را از دهانم داشت پنهان

باسم عثمان

ز نام خود آن خورشید انوار نمود از هم دو انگشت نگونسار

باسم علا

بود چشمت بلا تی جانم ای دوست خلاصی زین بلا نتوانم ای دوست

باسم احمد

کنار آب و لب حوض و پای نخ نشست شبی طرانکه بود در میان نرخ محجوب

باسم علی

صبحی بخواب بودم ناگاه دلبر آمد گفتا مرا نگه کن خورشید بر سر آمد

باسم مالک

یکسگذر بر ما نگه دی ای مه از لطف و کرم بر سر کوی تو ما چون زلف تو بیجان نیستم

باسم عالم

سوخت دل زار من آنی ای وحید یار برا لم من نشد هیچگه اگه نگا

باسم قلی

بود گر آن رخ ماهت به بیم ای جان شب جدائی اگر چه نبود ت پایان

باسم سراج

دل را بود که آه بباد فنا دهد تا جان بخود ز دل شفقه و ارهد

باسم اختیار

کردی آشفته و شیدا همه شیدایان را ساحتی ای سرو رعنا بسر و بالایان را

باسم عنایت

دلا آن گل بدست دیگرانست چو سنبل تا دلایت بهره آنست

باسم بهرام

ساقی تو نیاز ما نپذیری چه شود — انعام ز ما باز نگیری چه شود
بر خاک رهیم بهر خدای دریاب — دانی که خجل ای دستگیر چه شود

باسم شاه بابر

هوایت در درون سینه جا کرد — دلم را همچو اول مبتلا کرد

باسم نوح

یار لیلی صفتم چون بسفر بیرون شد — سوخت از غم دل مجروح من محزون شد

باسم صدر و قوام و قاسم

زنام دوست جان یابد تنه آرام — صبا بر کوی یک یک حرف ازان نام

باسم امام

آن مه که بجان بود برابر همه را — فریاد که راند دور ازان در همه را
ای محرم بزمش سوی ماخسته دلان — می بین ازدور و نام می بر همه را

باسم قاسم

یک بانگ کلاغ و نیم کنجد — نام بت من ذرو بنجد

ایضاً

خوش آن دم کز پی دمع حجابت — کشم یک گوشه بر سواد نقابت

باسم شمس

نویسم برخ مه نام جانان — شود چون صفحه پیش دور افشان

باسم قاسم

دیدم رویت جان برغم فسم — سودا فغان برکشید سودا فغان برکشید
سوخت دلم ای چون دل آشفته ام مقصود — سوخت دلم ای چون دل آشفته ام مقصود

باسم اسد

دو چشم یار چون ابر بهاران — رقیبان گلها مکیت شد شکباران

باسم عصمت

تو سنش چون برگرفته کاسه زر ریز — کرده از عصمت دو دیده خونشین را بالشین

باسم ناصر

داشت ابروی تو قصد دل نهان آنچه پنهان بود باری شد عیان

باسم جنید

آه من از ده راه وفا ئے نیست دست در دامن پری زده ام

باسم الله عزّ وجلّ

نام حق پیوسته اندر جان ماست دردی با یارش دلهارا دواست

باسم حسین

تا رقیبان ابران رشد مقام از دل ما مهران مه شد تمام

باسم زکی

آیا ستیاری چرخ از شما کیست که صد ره در جان خونابه بگریست

باسم یا یک

اگر خواهی ز دردم گردی آگاه دو حرف از راز من دریاب ای ماه

باسم جنید

بنال از درد ای نی در جدائے که یار همدم و همدرد مائے

باسم ادریس

نیاید الفلک کاری زهرت مرا خود هست او باری زهرت

باسم جابر

نکردی گوش یکحرف ای ستمگار زجان خسته و دلهای

باسم موئس

بود مخبون اسیر مهر جانان گذشته از سر دل و سر جان

باسم مراد

فداکردن نیارم جان بیشت متاع قلب دارم جان بیشت

باسم صدر

سعیدی از درش بودم من زار رخ مایش نمود از کنج دیوار

باسم رحمان

شدم روزی بکوی آن دل افروز دلم از یاد رامد در همان روز

باسم علا

اگر لبهای لعل آن مه کشاید — بخنده دل ز مشتاقان ربا ید

باسم علی

مزن سنگ جفا هر چند مستی — بران مرغی که باشش نشکنی

باسم قطب

شوخی که خیال اهل دل خام گرفت — آسان نتوان ز میوه اش کام گرفت

یک نمه گزیدم از کنار و بطرش — دل زان حرکت که دشت آرام گرفت

باسم ایاز

زنهار ای دل محزون تو آخر — شوی آیا سبک از بار خاطر

باسم شرف

شد مشرف نام کمناسی چو لب بگشود یارا — یافت دل یکبارگی تخفیف از ان صد گونه بارا

باسم روح

ز ذره خویش را بیقدر تر دید — چو خور بازو ی تو سنجیده گر دید

باسم عمر

عمر رویت کند تصویر جانم — ولی آخر نیاید پیر زانم

باسم میر جان

چو ساقی آتش دل بر فروزد — بمی هر جانب خود را بسوزد

باسم ساحر

ای غیر زان یوسف من رو نمود — دل زد رستم برد آخر صبر و ش

باسم محسن

چو خورشید از رخم صبح آرنج زیبا برافروزی — همه دلهای مجروح ای مه آخر محسن آل سوزی

گر در آید از درم آن آفتاب — کوشتهای محسنم نبود حراب

باسم جان

نانی آن جوان نمی بینم همچو او در جهان نمی بینم

باسم خیام

خبر گوشه رد اکه کند صاف باده را مانده زره آن شیخ ساده را

باسم عال

آنکه حسنش عالی ترا ست وبیدا کرده ست در میان چشم دل سر قدش جلوه کرده ست

باسم واسع

شب سر دل بان سوی بو در را شمع دل سوخته از گریه نیا سود مرا

باسم خلیل

رخش را خط مشکین در نقابی نتاب دیدیم روی افتابی

باسم زاهد

عشاق کمیت را هرگز نشد دل از جا زنهار را دو دل بو دکشند زیر وبالا

باسم جانی

ای جوانی که درین عصر نداری ثانی یوسف مملکت حسنی و ما را جانی

باسم یوسف

وادی غمت که جان نزاید در وی راهیست که ترک خویش باید در وی

بردل شده بی سر و پا را که چو من در سر تک و پوست نخواهد آید در وی

باسم هرم

خود را سر عدویت یار بی بسته بند مغز افتد از میانش خود شکسته بند

باسم شیخ احمد

بکوی میکده گفتند بگرف از لب گوا کمی در خم سر بیرون شد خم در فتاد و ما پا

باسم علی

چشم بکشا ز لف هر مشکین دل هر یان من

۵

هر که حرفی ز شوق عشق آموخت تا لبها رساند لبها سوخت

باسم حسام

از حسن بی حد تو ای نازنین شمائل عاقل شدا ست مجنون مجنون شد ست عاقل

آئینه صورت نمای حالات از منه و ادوار اشعار تواریخ مدت شعار

تواریخ وفات و تصریح عمر شریف آنحضرت صلی الله علیه وسلم

چون شفیع الوری بحکم خدا شد ز دار الفنا بقصر بقا
عمر آن شاه قبلهٔ آمال ابن عباس گفت شصت و سه سال
روز مولود و نقل آن محمود گفت شاه نجف دوشنبه بود
لیک تا ریخ آن شفیع امم از ربیع یکم دوازدهم
سال نقلش خرد بنعمیه خواند از محمد زمانه خالی ماند
سال نقلش چنین غم افزا شد جان زدین رفت و دین زدنیا شد
شد رقم سال نقل آن عالی حیف بی احمد ست دین خالی
باز گو سال نقل آن شه دین بدل و رد مند و جان حزین
احمد از انبیا سر آمد بود زان سبب زانبیا عروج نمود
باز تاریخ نقل او دریاب زندگی رفت بیشک از اصحاب
سال نقلش ز عقل ثابت گشت روح اکبر ز اهلبیت گذشت
گفت تاریخ نقل او رضوان که شده حیف از عم ایمان
سال نقلش بخوان برنج و تعب مانده صد حیف بی کرام عرب
باز تاریخ نقل او برخوان یک شد از فراق او نی جان
سال نقلش بگو بنالهٔ و آه کز مدینه شد بنی الله
چون شفیع الوری ز دنیا شد شده تاریخ دُر ز دریا شد
نتوان گفت دُر ز دریا شد بلکه گویم که جان ز دنیا شد

تواریخ رحلت و تصریح عمر حضرت صدیق اکبر رضی الله عنه

آنکه او صادق الوری بوده یار پیغمبر خدا بوده

همرآن شاه صادق الاقوال — بود بی اشتباه شصت و سه سال

بر سریر خلافت از تقدیر — چند ماه و دو سال ماند امیر

گفت تاریخ او جوهر سفت — روز قوتش چهارشنبه گفت

بست و دوم جمادی آخری بود — که بدار البقاش نقل نمود

عقل سال وصال او فرمود — در سن چون درفت صاحب جود

قبر او جنب قبر پیغمبر — همقران ست هیچو شمس و قمر

تاریخ رحلت حضرت عمر رضی الله عنه

شنبه و غرهٔ محرم بود — که عمر نقل زین جهان فرمود

بسکه در عدل سعی و کدش بود — رحلتش هم بسال کد فرمود

سال نقلش خرد بحسرت خواند — وای صد وای عدل بیکس ماند

تاریخ رحلت حضرت عثمان رضی الله عنه

چونکه او ذال خیر و احسان بود — در سن دال رحلتش فرمود

سال نقلش بگو بدرد و الم — که وفا و حیا شد از عالم

تاریخ رحلت حضرت علی رضی الله عنه

آنکه زوج بتول حق بوده — ابن عم رسول حق بوده

گر تو سال شهادتش جوئی — سر باتم چرا نمی گوئی

این سخن بس بود لبصاحب غم — که سر باتم ست این ماتم

باز سال شهادتش که جلیست — بیگمان آخر دو حرف علی است

تاریخ رحلت حضرت فاطمه زهرا رضی الله عنها

فاطمه آنکه سید مدنی — برگزیدش به بضعهٔ منی

سال فوتش به تتمه بر خوان — ماند دنیا به ماتمش بیجان

تاریخ تولد جد حضیر امام حسن رضی

حسن آن پادشاه [illegible] ابو محمد دان

عقل سال و لاد [illegible] یافت حرف نخست بسم الله

لیک از روی اختلاف بگو — سر جهان ست سال اون او

انتهای تمام بسم الله — آن دو حرف است سال جلت شاه
ها تتم گفت سال نقل امام — حیف آفاق ماند بی اسلام
در بقیعه مزار او آمد — رحمت حق نثار او آمد

تاریخ ولادت و شهادت حضرت امام حسین بن علی رضا

بعد او شاه کشور کونین — بیگمان آمده امام حسین
کرد حرف نخست بسم الله — سال الحمد را کنی همراه
سال مولود آن شهنشه دین — می برآید از آن دو حرف چنین
سخن مختلف زعام این است — سال مولود او سه دین ست
جمعه و عاشر محرم بود — که سوی خلد امام نقل نمود
سوره فاتحه تمام بخوان — بعد ازان هر دو حرف قطع آن
بیشک و ریب بنگری دو گواه — بهر سال شهادت آن شاه
سال نقلش بگفت غمگینی — سه دین را ببر بسینی

تاریخ ولادت و وفات امام زین العابدین رضا

آن امام زمانه زین عباد — نسل او مادر زمانه نزاد
انکه او راست رتبه اعلی — شده سال ولادتش والا
سال ترحیل آن شه بی عیب — زیب دین بود گفت هاتف غیب
سال انتقالش خرد با تم و غم — زد رقم ماه رفت از عالم

تاریخ ولادت و وفات حضرت امام محمد باقر رضا

آن امامی که باقرش نام است — هادی خاص و مرشد عام ست
سال مولود آن سعید و رشید — عقل با صد نشاط گفت مجید
سال شنقار آن شه دوران — هاتف غیب گفت باز جنان

تاریخ ولادت و وفات حضرت امام جعفر صادق رضا

آنکه او بود جعفر صادق — لقب او ست ثابت و دانق
سال مولود آن شریف و نجیب — هاتفی از اوج عرش گفت حبیب
آنکه او بود خسرو دوران — سال انتقالش مه جنان برجوان

آنکه موسی کاظمش نام ست — قدوهٔ روزگار ایام ست
[illegible] — سال مولود او امام ولی ست
۱۲۸
[illegible] — سال نقلش بگفت عمدهٔ دین
۱۸۳

تاریخ ولادت حضرت امام علی موسی رضا رضی الله عنه

آن امام زمان علی الرضا — هادی و مهدی رجال و نسا
گفت هاتف بهر و سنی و نقیب — سال مولود او امام نجیب
۱۴۸
سال ترحیل آن امام زمان — خردم گفت صاحب ایمان
۲۰۳
سال نقلش باختلاف عوام — گفته ام صاحبان با نام

تاریخ ولادت و وفات حضرت امام محمد تقی رضی الله عنه

آن امام زمان [illegible] — لقب او زکی و تقی دان
[illegible] — شده سال تولدش موافق
۱۹۵
سال سم دادن تقی زمان — دین زمردم برون شده برخوان

تاریخ ولادت و جلوس حضرت امام علی نقی رضی الله عنه

آن نقی زمان امام همام — هادی خلق و رهنمای انام
سال مولود آن زری سند — اکمل است گفت خرد
۲۱۲
سال نقلش باتفاق جهان — کو نقی بود زیب دین برخوان
۲۵۴
سال ترحیل آن امام زمان — خردم گفت زیب عدن و جنان

تاریخ ولادت و وفات حضرت امام حسن عسکری رضی الله عنه ۲۵۳

حسن عسکری که معصوم [illegible] — بجوآبای خویش مسموم است
سال مولود [illegible] — مظهر الحق رقم نمود بتمیز
۲۳۲
سال نقلش [illegible] — که شده حرف ایست از دو دان
۲۶۰

تاریخ ولادت حضرت امام مهدی ع

آنکه او مهدی است هادی خلق — [illegible] ی خلق
سال مولود آن [illegible] — دو [illegible] بخوان
۲۵۵
بازار زری اختلا[illegible] — مهدی صاحب زمان برخوان
۲۵۶

تاریخ شهادت حضرت امیر حمزه رض

بگمان حمزه سید الشهداست که خدا و رسول هر دو گواست
سال نقلش نه کم نه افزون شد اهل دین از زمانه بیرون شد

تاریخ رحلت حضرت عباس رض

در جهان بود آنکه ظهیر الناس نام نامی او بگو عباس
سال نقلش بدرد و غم هر خوان مانده آفاق خالی از سلطان

تاریخ رحلت حضرت اویس قرنی رض

عمده اولیا اویس قرن قدوه دهر مقتدای زمن
سال نقلش با تفاق بخوان حیف هادی برون شده ز جهان

تاریخ رحلت خواجه حسن بصری رض

حسن بصری آن خدا آگاه مقتدائی همه ولی الله
حسن بصری ست باحق دوست اهل دین بود سال رحلت اوست

تاریخ رحلت حضرت خواجه حبیب عجمی رض

مقتدای زمانه شیخ حبیب عجمی بود آن عزیز نجیب
سال نقلش سروش ربانی گفت بود ده حبیب یزدانی

تاریخ ولادت و وفات حضرت امام اعظم نعمان بن ثابت ابو حنیفه کوفی رح

آنکه او بود شاه مجتهدان نام او بو حنیفه نعمان
سال مولود آن شه والا سر علماست یاس فقها
عقل تاریخ او چو گوهر سفت سال ترحیل او معلی گفت

تاریخ رحلت حضرت امام ابو یوسف رح

پیشوائی زمانه یوسف بود نقل او موجب تاسف بود
از رجب ماه بست و هفتم بود که بفردوس رحلتش فرمود
شب آدینه بود کان والا رفت زین تیره خاکدان بالا
سال ترحیل او بلا اشباه گفت هاتف امام دین الله

تاریخ رحلت حضرت امام محمد رح

سفتی شرع دین محمد بود تاج دولت پاک احمد بود
سال نقلش گهر بزگوهر سفت اوج افلاک ملک گفت

تاریخ ولادت و رحلت حضرت امام شافعی رح

بهمه علم و فضل و صدق و یقین شا[illegible]
سال مولود او [illegible] ان سال [illegible]

تاریخ ولادت و رحلت حضرت امام مالک رح

مجتهد در زمانه مالک [illegible] مسالک بود
سال مولود مالک دوران [illegible] جواد جهان
[illegible] ترجیل اوست قدوه دین

انکه او بود [illegible] مسلم و زیب عمل
سال ترحیل آن خدا آگاه شد رقم صاحب جنان الله

تاریخ رحلت حضرت سفیان ثوری رح

انکه سفیان ثوریش نام است مرشد خاص و رهبر عام است
مرقد عالیش [illegible] سال ترحیل او همای جهان

تاریخ رحلت حضرت معروف کرخی رح

انکه معروف کرخی است بگو دل کرخ هست سال رحلت او

تاریخ وفات حضرت ذوالنون مصری رح

انکه ذوالنون مصر [illegible] است قدوه اولیای ایام است
سال [illegible] ان خردم گفت باز عدن وجنان

وفات محمد بن اسمعیل صاحب صحیح بخاری رح

[illegible] اسماعیل [illegible] خلیل رب جلیل
چون صحیح بخاری است [illegible] در احادیث پیشوای همه
سال مولود آن [illegible] گفت هاتف عزیز دین الله

سال نقلش زاوج هفت طسبق هاتف غیب گفت قطب الحق ۲۵۰

تاریخ رحلت حضرت سری سقطی رح

ع دلیا سری سقطے ؛ ؛ قدوهٔ اصفیاے ے تمطے ؛

سال ترحیل او مه عرفان شده مرقوم زیب عدن وجنان ۲۵۳

تاریخ ولادت ورحلت عبدالله ابومسلم صاحب مسلم رح

پیشوائی زمانه مسلم بود بکمالات دین مسلم بود

سال مولود آن یگانه وطاق خردم گفت هادیے آفاق ۲۰۲

سال تاریخ نقل او بیشک صاحب اهل عدن گفت ملک

تاریخ رحلت حضرت سلطان ابراهیم بن ادهم رح

پور ادهم که بود ابراهیم صاحب معرفت بحسب سلیم

بر سریر تخت فقر سلطان بود بسرش تاج نور عرفان بود

صاحب تخت بود آن سلطان تارک سلطنت شد از دل وجان

اختیار طریق شاقه گرفت قوت خود را لفقر وفاقه گرفت

بشب جمعه سال رحلت آن عقل مصباح عدن گفت بخوان

تاریخ ولادت ورحلت حضرت بایزید بسطامی رح

محرق بایزید بسطامے رَوَّحَ اللّٰهُ رُوحَهُ الشَّامِے

سال مولود آن شمنشه دین سر صوفی بدان مصدق دین

سال ترحیل آن کمل حق شد قسم بایزید واصل حق

تاریخ وفات حسین بن منصور الحلاج رح

شاهباز هوای عالم نور مست بیشک حسین بن منصور

سال تاریخ قتل او بیشک ؛ ؛ قبلهٔ اهل عدن گفت ملک ؛

تاریخ وفات حضرت شیخ جنید بغدادی رحمة الله

معدن علم وقلزم عرفان سید الطائفه جنید است آن

شافعی مذهب ست آن عارف بشنو سن اگر نه واقف

سال ترحیل او هفت طسبق گفت هاتف جنید واصل حق ۳۰۲

تاریخ وفات حضرت شیخ شبلی ؒ

شیخ شبلی کز بحر عرفان بود — روز نقلش عید قربان بود
[illegible] — بیشک و ریب از فضه و عواصم
[illegible] — هست تاریخ آن

[illegible] ابونصر

آنکه دامن [illegible] — جوهری کا [illegible]
[illegible] — در یاب

تاریخ [illegible] ابوالحسن

ابوالحسن بود آنکه خرقانی — نشنید
شده تاریخ صاحب خرقان — ابوالحسن زیب جای عدن و جنان
۴۲۴

تاریخ ولادت و رحلت حکیم ابوعلی سینا

آن حکیمی که بوعلی سینا ست — در همه علم واقف و بینا ست
سال مولودا و دل بینا — گفت قابل ابوعلی سینا
سال نقلش خرد عیان ۴۲۸ نفت — رحمه الواحد العزیز ۴۲۷ بگفت

تاریخ ولادت و رحلت حضرت عبید انصاری ؒ

آنکه او بود قدوهٔ انصار — بیگمان مرشد صغار و کبار
[illegible] — خواجه عبید بخش عبد الله
[illegible] — جان انصار و اهل جنت گو
سال نقلش باختلاف عبا و — ۳۹۶ ۴۸۹ ۴۸۱ با تفرگفت زیب جنت وا د

تاریخ رحلت حضرت [illegible] ؒ

ن محمد امام غزنه — صاحب [illegible] و رتبهٔ عالی
سال [illegible] ش از — بار رحمن شاهباز عدن بگو
۵۰۴

تاریخ رحلت حضرت حکیم سنائی مؤلف حدیقة الحقائق

آن حکیم زمان سنائی بود — عالم از وی بروشنائی بود
صح الشعرا — در زمان بود احسن الفصحا
تصانیف او حدیقه بدان — جُل و میوهٔ دقیقه بدان
سال نقلش بر تبه دو گفت — گفت هاتف زهی ...

تاریخ رحلت جار الله زمخشری صاحب تفسیر کشاف

آنکه او بود صاحب کشاف — دلش از کینه و کدورت صاف
نام نامی او است جار الله — جعل الله فی الجنان ثواه
سال نقلش ملک بهفته ورق — زد قلم اعلی ...

تاریخ ولادت و رحلت حضرت سید محی الدین شاه عبد القادر جیلانی رضی الله عنه

آنکه بیشک قطب ربانی بود — بیگمان محبوب سبحانی بود
شاه شاهان شیخ عبد القادر است — دلنشین و دلربا و دلبر است
سید عالی نسب در اولیاست — نور چشم مصطفی و مرتضی است
سال مولودش ز اوج کبریا — گفت هاتف زیب تاج اولیا
سال مولودش کر بس رنگین تر است — شد رقم محبوب عبد القادر است
عمر سال نقل آن عالی شیم — صاحب فردوس عالی زد رقم
سال مولود آن معلی شان — هاتفم گفت کاشف دو جهان

تاریخ وفات مولوی نظامی گنجوی رح

شیخ دنیا و دین نظامی بود — قدوهٔ اولیای نامی بود
گنج را گنج دین شده حاصل — بطفیل وجود آن کامل
خمسه مثنوی ز تصنیفش — برتر از حصر عقل توصیفش
سال نقلش برفعت و مکنت — شد رقم گنجوی گل جنت

تاریخ رحلت خاقانی رح

افضل الدین امام خاقانی — ... شروانی
عمدهٔ اولیای شعرا بود — زبدهٔ اتقیای فصحا بود

شافعی مذهب ست آن مقبول — اندرین نیست گفتگوی فضول
سال تاریخ نقل او رضوان — گفت طوطی جنت حق خوان

تاریخ رحلت حضرت امام فخر الدین رازی

روز جمعه ز ذوالقعده نقل
ماه [illegible] سه ره خصال
سال تاریخ نقل آن خوشرو

تاریخ رحلت شیخ فرید الدین طارح

شیخ حق فرید الدین — آفتاب سپهر دانش و دین
عمر او یکصد و چهار سال — بود از نقل او متعال
سال ترحیل آن مه دوران

تاریخ رحلت حضرت نجم الدین کبری

آنکه خورشید پیش او سفرست — الملقب به نجم دین کبرست
نهم ماه ز صوم و شنبه بود — که ز دنیا بخلد عزم نمود
سال تاریخ نقل آن محمود

تاریخ ولادت و رحلت حضرت شیخ شهاب الدین سهروردی

عمدة الواصلین شهاب الدین — قدوة الکاملین شهاب الدین
سال مولود او بیان به یقین — اکمل اولیا شهاب الدین
شد رقم سال نقل او اعلا — ریب داده بجنت الاعلی
بازا[illegible] — جمعه و غره محرم دان
سال [illegible] — ساکن اوج جنت والا

تاریخ رحلت حضرت خواجه معین الدین چشتی

فیض بخش جهان بعلم و یقین — معین الدین
رونق خاندان چشت [illegible] — گشت ازو مست
سال نقلش بعبر[illegible] — سراج جهان معین الدین

تاریخ ولادت و [illegible] حضرت شیخ محی الدین بن عربی

جزو بست و نجم

لقب خاص اوست محی الدین مرشد کاف زمان و زمین
نهم بود از مه رمضان کو در آفاق شد چو مهر جهان
پیر شد ادنائی محی الدین سال مولود او به تاریخ دین
سند تاریخ سال نقل آن ساعی قدس الله سره ۶۱۹

تاریخ رحلت حضرت خواجه قطب الدین بختیار کاکی رح

فیض بخش جهان بصدق و یقین قطب آفاق خواجه قطب الدین
عقل تاریخ نقل آن محمود آب جنت بقطب دین فرمود

تاریخ رحلت حضرت شمس الدین ترکمانی رح

عارف بی نظیر شمس الدین شد بزیر زمین ز غش به یقین
سال تاریخ رحلت او رضوان نور قبر شمس اوج عدن و جنان ۶۴۴

تاریخ رحلت حضرت شیخ فرید الدین گنجشکر رح

افتخار زمان و فخر و زمین شیخ دنیا و دین فرید الدین
روز ترحیل آن سه شنبه دان کاندرین نیست حرف شک و گمان
سال شنکار او جلیل آمد بر کمالات او دلیل آمد

تاریخ ولادت و رحلت حضرت جلال الدین رومی صاحب مثنوی رح

آنکه مولای روم و اهل یقین نور کون و مکان جلال الدین
سال مولود آن خدا آگاه شد قسم آفتاب جهانیها
شده تاریخ نقل او پنجم بیشک ریب از جماد دوم
سال نقلش ز اوج هفت طبق با نعیم گفت قطب جنت حق ۶۷۲
سال نقلش باشتهار زمان نور الله مرقده برخوان ۶۷۱

تاریخ رحلت فخر الدین عراقی رح

عارف بی نظیر فخر الدین که عراقی ست نام آن بیقین
سال تاریخ نقل آن مرحوم از خرد جان خلد شد مرقوم ۶۸۸

تاریخ رحلت شیخ مصلح الدین سعدی شیرازی رح

شیخ سعدی که عارف حق بود یکصد و بست عمر ربود

بشب جمعه پنجم شوال شد بفردوس آن ستوده خصال
چون ز خاصان حق تعالی بود خاص تاریخ او ملک فرمود ۹۹۱
سعدی او شد بمسکن عدن شد ز قسم عندلیب گلشن عدن

تاریخ رحلت حضرت ناصر الدین قاضی مضا

ملا نور الله
ذات عالی او مظهر بود عالمی را العلم راه نمود
سال نقلش بخوان بدر و خندا ناصر انبیا و سرشد ست جدا ۹۹۶
لیک تاریخ آن اخص وود مظهر الحق اخص قسم فرمود ۹۹۱

تاریخ رحلت حضرت سید حسین صاحب تذکرة الارواح رح

بحر عرفان و علم سید حسین گوهر کوش
زهره با آن صفت ز تالیفش زاد و گفتا الرسول
عقل تاریخ نقلش از دم قدس گفت عنقای قاف عالم قدس ۷۱۷
سال ترحیل آن خجسته صفات ناقن غیب گفت قطب هرات ۷۱۷

تاریخ رحلت حضرت شیخ نظام الدین سلطان اولیا رح

انتظام زمان و اهل زمین شیخ عالی نسب نظام الدین
سال ترحیل آن ستوده شیم زد خرد ز بهر بهشت رقم ۷۲۵

تاریخ رحلت حضرت امیر خسرو دهلوی رح

خسرو دهلوی بحر کرم بشب جمعه شد ز دار فنا
عمر هفتاد و شش بود کانزمان شد بدرگه معبود
شعر و انشا و نظم و نثر و غزل که گذشته ازین جهان ملال
خسرو دهلوی بشیخی بود سال نقلش بگو که چشتی بود ۷۲۵
سال نقلش خرد عیان و نهفت مقال طوطی گفت ۷۲۵

تاریخ وفات

آن امامی که پایه تارک راه شافعی بوده
سال ترحیل آن سپهر نشست خرد قطب اوج خلد نوشت ۷۵۵

تاریخ رحلت حضرت شیخ نصیر الدین چراغ دہلی رح

لکھ والش چراغ راہ یقین — نام نامے او نصیر الدین
ت اورا چراغ دہلی دان — بلکہ خورشید ہر دو عالم خوا
شد ز دنیا چو آن نصیر زمان — سال انتقالش منہ بہشت ۷۵۴

تاریخ رحلت حضرت سید علی ہمدانی

ہمدانی ست سید ہمدان — اسم سامی او علے ہمدان
شد رقم سال نقل آن والا — قطب عالے جنت اعلے ۷۷۶

تاریخ رحلت حضرت خواجہ بہاؤ الدین نقشبند رح

پیشوائی طریق صدق و یقین — نقشبند جہان بہاؤ الدین
سال تاریخ نقل آن محمود — خرد خاص اہل دین فرمود ۷۹۱

تاریخ رحلت حضرت خواجہ حافظ شیرازی رح

افصح بی نظیر شمس الدین — طوطی سبزہ زار خلد برین
بلبل خوشیان گلشن راز — بیگمان ست خواجۂ شیراز
بود غیب اللسان بحکم خدا — نور اللہ صدرہ آبدا
سالک و عارف محقق بود — حافظ و عالم موفق بود
گفت تاریخ نقل آن عارف — طوطی خلد بیگمان ہاتف ۷۹۱

تاریخ رحلت سید جلال بخاری الملقب بمخدوم جہانیان جہانگرد رح

سید بے نظیر دے مانند — مسطفے است بیگمان فرزند
دلش از حرص واز ہوا سرد ست — لقبش در جہان جہانگرد ست
جد او سید جلال آمد — ذات او مصدر کمال آمد
بخارا حشم بدولت او ست — بخارا اشرف از نسبت او ست
او ست بی شبہ با کمال عدم — بجہان و جہانیان مخدوم
سال شنکار آن عزیز جہان — گفت ہاتف ہمای خلد و جنان ۸۰۰
سال ترحیل آن خدا آگاہ — گفت رضوان گل بہشت اللہ ۷۹۳

تاریخ رحلت افصح الفصحا کمال خجندی رح

خواجه‌ی کامل کمال اوست کمال — بکمال سخن نداشت مثال
زد رقم در عنبر لیب خلد رقم — آن فصیح عجم ۸۰۰ زوخرد و عنبر لیب خلد رقم

تاریخ رحلت خاقان اول امیر تیمور گورکان انار الله برهانه

آن خدیو معدلت شعار که بود — امیر تیمور نام آن بوده
سال ترحیل آن شه مغفور — شد رقم واصلے جنان تیمور ۸۰۷

تاریخ رحلت ملا سعد الدین تفتازانی صاحب مطول مختصر رح

قلزم علم وجود با تمکین — فاضل بی نظیر سعد الدین
گلشن چار باغ تفتازان — نور شمع و چراغ تفتازان
نقطه از تصنیفش پر — هم مطول خطے ز تالیفش
سال ترحیل و نقل سعد الدین — بیگمان از کمال صدق و یقین
بر همه خلق روشن ست و عیان — منظهرا صاحب بهشت بخوان ۸۰۸

تاریخ رحلت علامه میر شریف علی الجرجانی رح

فاضل بی نظیر میر شریف — جسم او همچو روح بود لطیف
شرح و تحقیق علم منطق زوست — بیگمان شارح مواقف اوست
سال نقلش بگو بهشت برین — یا توقطب بهشت اورادان

تاریخ شیخ مغربی رح ۸۱۸

آنکه او شیخ مغربی بوده — مخزونات حق دنبے بوده
سال نقلش بگو بلا اکراه — ایدالله رفیع الجنان مثواه ۸۲۰

تاریخ رحلت حضرت سید محمد حسینی گیسو دراز رح

آنکه سید محمدش نام ست — بیگمان پیر اهل ایمان ست
عالمے را کشید از چه آز — سنهای گیسوان دراز
سال نقلش که همچو لولو سفت — عقل مخدوم دین و دنیا گفت

تاریخ رحلت حضرت شیخ نعمت الله ولی رح ۸۲۶

اختر روشن تر از خورشید و ماه ست — شاه کونین نعمت الله ست

قدوهٔ دودمان آل عباست — زبدهٔ خاندان صدق وصفاست

آنکه مفتاح باب فردوس ست — نقل او آفتاب فرد و پس ست

تاریخ ولادت وحلت حضرت بدیع الدین شاه مدار رح

آنکه قطب مدار دنیا بود — حکم فرمای ملک عقبا بود

شاهباز رواق علیین — نامدار جهان بدیع الدین

عمر آن شاه مطلع الانوار — یکصد و بست و چار سال شمار

شده سال طلوع آن یقین — شمس دنیا و دین بدیع الدین

سال ترحیل او عیان و نهفت — عقل قطب المدار حبت گفت

تاریخ ولادت وحلت خواجه ناصر الدین عبید الله احرار رح

مظهر فیض و فضل و لطف الله — خواجه حق نما عبید الله

عزت دودمان ابرار ست — شرف خاندان احرار ست

از دبستان سروش حق بشنو — سال مولود آن خدا بین نمو

سال نقلش بگو بلا اشباه — خواجه عابدان عبید الله

تاریخ رحلت حضرت مولانا عبد الرحمن جامی رح

افصح بی نظیر جامی بود — بکمالات علم نامی بود

همه تصنیف آن معلی شان — عدد جام شد رقم بر خوان

بالقم گفت سال رحلت او — حامی بیست عدن بگو

تاریخ وفات مولانا حسین واعظ رح

ناصح وفیاض مولانا حسین کاشفی — آنکه گنج معرفت در مخزن دلها نهاد

دیدمش در واقعه بر منبر عرش از شرف — گفتمش تاریخ فوتت چیست ای صاحب رشاد

گفت چون شد بعد ازین بر منبر عرشم مقام — از پی تاریخ نیکو منبر اعلیش باد

تاریخ رحلت شاه علاء الدین مجذوب اکبرابادی رح

عارف راه حق بعلم و یقین — شاه عالی نسب علاء الدین

لفظ مجذوب با علاء الدین — ضم کن و سال انتقالش بین

تاریخ رحلت حضرت سید محمد غوث گوالیاری رح

سید الاولیا محمد غوث — سید الاتقیا محمد غوث

سال انتقال [illegible] تعمیہ رضوان — غوث بی لوث زد رقم برخوان

تاریخ ولادت و رحلت حضرت شیخ احمد مغربی رح ۹۷۰

[illegible] بود — صاحب علم موہبے بود

قطب عہد [illegible] حق — عہد قطب شد بہ نیک منسق ۱۱۱

سال نقلش سروش غیب نوشت — جاودان جای احمد ابرج [illegible]

تاریخ رحلت حضرت شاہ علی گجراتی رح

سید بی نظیر شاہ علے — مظہر ذات پاک لم یزلے

سال نقلش ازین سرایہ زشت — خرد گفت نور او ج بہشت ۹۷۳

تاریخ رحلت حضرت شیخ علی متقی گجراتی رح

[illegible] ہادی خفی جلے ست — متقی زمانہ شیخ علے ست

سال ترحیل او رقم افتاد — وارث الانبیا بحق جان داد ۹۷۵

تاریخ رحلت حضرت شاہ عبد الغفور عرف شاہ کپور مجذوب رح

شاہ عالم کپور مجذوب ست — ماہ عالم کپور مجذوب ست

سال نقلش کہ احسن و خوب ست — گفت ہاتف کپور مجذوب ست ۹۷۹

تاریخ رحلت حضرت شیخ سلیم چشتی رح

عار[illegible] نظیر شیخ سلیم — مرشد و رہنمای ہفت اقلیم

[illegible] — بالقسم گفت بذر خلد سلیم ۹۸۰

تاریخ [illegible] نسیمی رح

عارف ذات ایزد [illegible] — قطب و غوث زمانہ شیخ جلال

ذات او بود از قدم تا سر — گل خورشید باغ تنہا نسیم

سال ترحیل آن ستودہ خصال — شد رقم در بہشت جای جلال ۹۸۹

تاریخ رحلت شیخ وجیہ الدین گجراتی رح

قدوۃ الاصفیا وجیہ الدین — عالم حق نما وجیہ الدین

عقل تاریخ نقل آن نبوشت — علوی صاحب جمال بہشت ۹۹۸

تاریخ رحلت حضرت شیخ فتح اللہ الحسنی رحمہ اللہ

عارف و سالک خدا آگاہ — شیخ عالی جناب فتح اللہ

سال نقلش بگو بغیر تعب — صبح آدینہ و ششم ز رجب ۱۰۲۸

تاریخ وفات بہاء الدین آملی

شیخ علامہ زمان و زمین — قلزم علم حق بہاء الدین

سال تحویل او بلا اکراہ — ہاتفم گفت شیخ عالیجاہ ۱۰۳۰

تاریخ وفات میر نور اللہ شستری

میر نور اللہ عالی انتساب — زین زمانہ با دل آگہ شدہ

سال نقلش مظہر الحق زدرقم — عدن جائی میر نور اللہ شدہ ۱۰۱۹

تاریخ رحلت حضرت شیخ احمد سرہندی فاروقی رح

آنکہ در جملہ ہمہ خردمندی ست — احمد اہلی و سرہندی ست

سال تحویل آن خدا آگاہ — شد رقم شیخ بود اہل اللہ ۱۰۳۴

تاریخ رحلت حضرت شیخ میر لاہوری رح

عارف راہ حق بصدق و یقین — شیخ میر آفتاب کشور دین

سال نقلش ملک باوج فلک — زد رقم میر جنتی بے شک ۱۰۴۵

تاریخ رحلت حضرت سید عبد القادر بخاری اکبر آبادی رح

آنکہ او را ندیدہ ام ثانی — بود ہنام شاہ جیلانی

سال نقلش کہ بہر گوہر سفت — عقل شہباز عرش اقدس گفت ۱۰۴۰

تاریخ رحلت حضرت شیخ عبد الحق بلابلی رح

فاضل ہند شیخ عبد الحق — حامی شرع و دین بیک لنسق

سال نقلش خرد عیان و نہفت — بخلائق بہشت مرتبہ گفت ۱۰۵۱

تاریخ رحلت شیخ ناظر رح

شیخ ناظر کہ عارف حق بود — کاشف راز و واقف حق بود

سال نقلش خرد باہل زمان — گفت افسوس رفت قطب جہان ۱۰۵۷

تاریخ وفات حضرت ولی محمد نارنولی

آنکہ او مرشد خواص و عوام — ہست او را ولی محمد نام

سال تاریخ نقل بحضرت او ... مظهر الحق ولی اعظم گو
۱۰۵۰

تاریخ رحلت حضرت شیخ محب الله الله آبادی رح

شیخ ... خان پناه عالیجاه ... مظهر فیض حق محب الله
سال ... رحیل او به نیک ... گفت قطب المشایخ مظهر حق
۱۰۵۸

تاریخ وفات حضرت میر نعمان اکبرابادی رح

میر نعمان که مظهر دین بود ... تابع خاتم النبیین
سال نقلش سروش فرموده ... میر نعمان ستوده ...

تاریخ وفات میر صالح کشفی رح

میر صالح که اهل عرفان بود ... صاحب کشف راز یزدان بود
عقل تاریخ آن ستوده نژاد ... گفت کشفی بخلد آب داد

تاریخ وفات حضرت میر ابو العلا رح

آنکه او با دل صفا جوهره ... درجهان میر بوالعلا بوده
گفت سال وصال او مظهر ... بوالعلا مهر جنت اکبر

تاریخ وفات حضرت قبله گاهی ولی نعمی مرشدی سید احمد رح

سید احمد که عمدهٔ دین بود ... عزت شان و فخر تمکین بود
شد رقم سال نقل آن سید ... آب و رونق بخلد از احمد

تاریخ وفات شیخ ... شیخ قمر الله ولد شیخ عبد الواحد رح

عارف بی نظیر ... مرشد و پیر و هادی ثقلین
سال نقلش خرد جوگوهر سفت ... حسنین ست زیب جنت گفت
۱۰۶۲

تاریخ وفات حضرت شیخ فیروز رح

شیخ میروز مقتدای انام ... واقف راز خالق علام
عقل تاریخ آن ستوده سرشت ... گفت فیروز زیب اهل بهشت
۱۰۷۵

تاریخ وفات حضرت شیخ مجتبی طاری قادری رح

مجتبی شیخ الشیوخ حق نما ... شد ز دنیا جانب دار البقا
در مه دیجه سال نقل او ... گفت هاتف مرشد دین مجتبی
۱۰۶۳

تاریخ وفات حضرت سید باقی رح

سید باقی مرشد آفاق از لطف خدا ... چون ازین دار الفنا شد جانب ...
ساعت و روز و مه و سال وصالش نقل گفت ... صبح شنبه نهم شوال ...

تاریخ وفات حضرت اسمعیل چشتی اکبرآبادی رح

شیخ عالیمقام اسمعیل ... بوده از ... دلیل
گفت تاریخ نقل او ... ها ... نف ... اسمعیل ۱۰۶۶

تاریخ وفات شیخ ایشو شیخ محمد صالح مرشد ... و اهلین

شیخ ما عارف نستر باشد ... از مریدان شاه جیلانی
گنج گنج قناعتش میخوان ... گل باغ تو کلش سیدان
عقل تاریخ نقل آن مسعود ... زد رحم اهل نسیفن صالح بود ۱۰۶۷

تاریخ وفات حضرت مولوی عبد الحکیم بلوی

عالم و عامل و خدا آگاه ... بود عبد الحکیم رضوان جاه
سال نقلش بگو بهفت اقلیم ... مسکن مولوی بخلد نعیم ۱۰۶۸

تاریخ وفات ملا شاه مرشد دارا شکوه

مقتدای زمانه ملا شاه ... نور الله قبره و ثراه
عقل تاریخ آن خدا آگاه ... گفت محبوب خلد ملا شاه ۱۰۶۹

تاریخ وفات حکیم ... رح

عارف حق حکیم ... مند بود ... همه عارفان ... امد بود
گفتم ام سال نقل آن مقبول ... زد مقبول ... مقتول ۱۰۷۰

تاریخ وفات شیخ عبد الحی رح

شیخ عبد الحی عالی مرتبت ... چون ازین عالم بجنت زد قدم
سال نقل آن ولی در ماه صوم ... شیخ اهل ... ان زد رقم ۱۰۷۰

تاریخ رحلت شیخ جعفر رح

شیخ جعفر که مظهر دین بود ... عارف حق نما و حق بین بود
سال نقلش ز ... رواق فلک ... جای جعفر بهشت گفت ملک ۱۰۷۴

تاریخ وفات شاه حیدر رح

شاه حیدر که مظهر حق بود — رازدان و جود مطلق بود
گفت تاریخ نقل او رضوان — جای حیدر بکوثر و تسنیم ۱۰۰۰

تاریخ رحلت شاهجهان پادشاه رح

خرد تاریخ نقش چون گهرسفت — جمال خلد ۱۰۴۶ شاه جهان گفت

تاریخ وفات شیخ جمال الدین محدث رح

عالم بی نظیر شیخ جمال — عارف ذات ایزد متعال
عقل تاریخ از شیوخ جلید — گفت داده جمال رونق حدیث ۱۰۷۸

تاریخ وفات شیخ الهداد قادری رح

شیخ الهداد بود اصل کمال — ماه چرخ مقید و مطلق
عقل تاریخ نقل آن مسعود — زد رقم قدوهٔ مشایخ بود ۱۰۲۸

تاریخ وفات میرزا ابونصر متخلص بنصر بخشی رح

آنکه در دهر نادر العصر ست — بیگمان میرزا ابونصر ست
گفت تاریخ نقل او ابرار — جای بونصر جنت و انهار ۱۰۷۰

تاریخ وفات شیخ معصوم هندی رح

قطب دین شیخ محمد معصوم — عزم جانب جنان فرمود
سال انتقالش از قطب مشایخ بود ۱۰۰۰

منظهر حق

تاریخ وفات حضرت شیخ [illegible] رح

سید بے نظیر زاهد بود — از نوع بشرع جاهد بود
سال انتقالش همین بالا شد — جای زاهد بهشت والا شد ۱۰۸۰

تاریخ وفات حضرت شاه نعمت الله نورانی رح

شاه عرفان پناه عالیجاه — نعمت الله مظهر الله
گفت تاریخ نقل او ایام — نعمت الله مهر عدن مدام ۱۰۸۰

تاریخ وفات حضرت میر فیض الله بن میر ابوالعلا رح

قطب آفاق میر فیض الله — جعل الله فی الجنان مثواه

سال رحیل او سرو دش اله گفت زیب جنان بفیض الله
۱۰۸۱

تاریخ وفات قاسم خان

قاسم خیر بود قاسم خان شد ز دنیا به پنجم شعبان
گفت تاریخ نقل او رضوان چون عدن جای قاسم خان
۱۰۸۳

تاریخ وفات شیخ برهان شطاری رح

شیخ برهان که عارف حق بود محو در ذات پاک مطلق بود
سال نقلش ز دعیان و نعت صاحب ملک خلد برهان گفت
۱۰۸۳

تاریخ وفات میر احسن بیک معروف بحسن بیک صدق

عارف حق بین و بحق آگاه بود حسن بیک ز صدق و صفا
سال وصالش خرد حق نما گفت حسن بیگ شهید رضا
۱۰۸۴

تاریخ وفات شیخ پیر محمد لکهنوی رح

شیخ پیر محمد از دنیا شد چو مهر منیر سوی سما
در جمادی دوم ز دنیا شد جانب اوج چرخ والا شد
سال نقلش با شکار و نعت شیخ الاسلام بود هاتف گفت
۱۰۸۵

تاریخ وفات شاه رفیع سبزپوش رح

آن سیادت پناه عالیجاه که وجودش بخلد عمده خلد
سال تاریخ نقل او رضوان گفت سید رفیع زبده خلد
۱۰۸۶

تاریخ وفات شاهزاده سلطان محمد

حسرتا وا دریغا و ویلا کز جهان چشم جهان بین شد نهان
در زمین چون گنج زر سلطان محمد شد نهان
در دوشنبه هشتم شوال سال نقل او شد رقم سلطان محمد صاحب خلد برین
۱۰۸۸

تاریخ وفات میر محمد عاقل بن میر محمد صالح

زهی مقتدای جهان میر عاقل که موصوف بوده بنیکو خصائل
خرد گفت سال وصالش بمظهر بجنت بود مسکن میر عاقل
۱۰۸۸

تاریخ وفات شیخ عبدالرشید رح

شیخ عبدالرشید عارف حق بود بیشک بعلم و دانش جفت

عقل تاریخ نقل آن مرحوم جای عبدالرشید جنت گفت
۱۰۸۸

تاریخ وفات مریم زمانی

چو از دنیا گذشت آن مریم عہد بسوی خلد شد با عزت وجاہ
رقم زد سال نقلش مظہر الحق زدنیا صاحب عصمت شدہ آہ
۱۰۸۸

تاریخ وفات قاضی

قاضی کہ بحق ہمیشہ راضے بودہ [illegible] بے بودہ
تاریخ گذشتن محمد قربان گفتم کہ بہشت جای قاضے بود
۱۰۸۸

تاریخ وفات معین الدین محتسب

معین الدین چو شد از دار دنیا بسوی قصر و کاخ جنت حق
خرد فرمود تاریخ وصالش معین الدین بجنت داد رونق
۱۰۸۹

تاریخ وفات حضرت خلیفہ ابو القاسم رح

رفت زین دار فنا در باب خلد اگر بود ست بسے نیک سرشت
سال نقلش نیمہ صوم خرد گفت ابو القاسم مصباح بہشت
۱۰۸۹

تاریخ وفات سید لطف اللہ شہید رح

آن حاجی و غازی معارف آگاہ از نسل محمد و علی ہست بجاہ
تاریخ شہادتش رقم زد ہاتف حقا بیقین شہید شد لطف اللہ
۱۰۸۹

تاریخ وفات شیخ جلال متوسع رح

حاجی دبیر شیخ جلال بندۂ خاص ایزد متعال
نقل تاریخ نقل آن مغفور زد رقم شد بہشت جای جلال
۱۰۹۶

تاریخ وفات قمر الدین حسین معصوم رح

قمر الدین حسین عالے قدر بود والا نژاد پاک سرشت
نقل تاریخ نقل آن معصوم گفت شد زیب دہ بہ بہشت
۱۰۹۰

تاریخ وفات میر مومن اخ مثنوی متخلص بعرشی

شب پنجشنبہ بتاریخ ز بدہ روان شد بقصر جنان میر مومن
چو پرسند سال وصالش محبان بگو سید عرشیان میر مومن
۱۰۹۱

تاریخ وفات ملا سلمی ہندی

سلمی شده زنیهان باه رمضان — هم از رمضان توسال نقلش برخوان

تاریخ وفات سید مصطفی رح ۱۰۹۱

شد از لطف حق مصطفی صدر خلد — بفیروز زور بته گو قدر خلد

ز اوج فلک سال نقلش ملک — بگفتا زی مصطفی بدر خلد ۱۰۹۱

تاریخ وفات شیخ عبد الله مرشد شاه عالم رح

شیخ عبد الله والاتباه عرفان دستگاه — بود بیشک حق شناس حق بین حق نما

شد رقم سال وصال آن حقائق دستگاه — بود عبد الله بیشک متقی از اولیا ۱۰۹۲

تاریخ وفات میرزا جعفر رح

رفت جعفر سوی والا خلد — یافته از لطف حق تعالی خلد

سال نقلش خرد مبظهر گفت — جای او قصر بدار ابوار خلد ۱۰۹۴

تاریخ وفات حضرت شیخ بایزید بیشکی

چون گذشت از دار فانی بایزید — یافت قصر جاودانی بایزید

سال نقلش مظهر الحق زد رقم — شد ز آفاق آه تاسف بایزید ۱۰۹۴

تاریخ وفات شیخ محمد زمان متوکل

محمد زمان ماه برج کمال — برفعت گذشت از سرا برج خلد

فلک گفت سال سعیدش بدهر — محمد زمان نیز اوج خلد ۱۰۹۴

تاریخ وفات فضائل پناه مولوی عبد الله رح

مولوی زمانه عبد الله — عطر الله قبره و ثراه

عقل تاریخ نقل آن مغفور — گفت شد خلد جای عبد الله ۱۰۹۴

تاریخ وفات شیخ طالب رح

شیخ طالب که طالب حق بود — در محرم شده ز دنیا رفت

سال ترحیلش از زبان سروش — جای طالب بشیخ بیشک گو ۱۰۹۵

تاریخ وفات خواجه وقار المشتهر بمحرم خان

خواجه وقار محرم خان از جهان رفت — تاریخ فوت اوست وقار از زمان رفت ۱۰۹۵

تاریخ وفات آقا باقر اصالتخانی

دوم بود از مه عید و دوشنبه — که آقا باقر از دنیا برامد
ملک تاریخ فوتش بر فلک گفت — ناوج خلد آقا باقر امد ۱۰۹۹

تاریخ میر محمد جان نقشبندی

محمد جان صدیق بهشتی — چو در عر[illegible] مطلق
بگفتم از سر اکرام تاریخ — محمد جان نقشبندی واصل حق ۱۰۹۹

تاریخ وفات محمد وصال رح

نجلد شد چو محمد وصال واصل حق — زحق شنید ندا مرحبا و طوبی لک
دران شبی که برانست سال جلسه او — وصال نیز اوج بهشت گفت ملک ۱۱۰۳

تاریخ وفات نواب شایسته خان

مصدر فیض وکرم شایسته خان — گوی جود و فیض از آفاق برد
سال نقل آن امیر با کرم — گفت هاتف اهل خیر و داد و مرد ۱۱۰۵

تاریخ وفات میر محمد فاضل برادرزاده او

عارف حق ناسبق واصل — مظهر حق محمد فاضل
عمدهٔ دودمان مصطفوی — زبدهٔ خاندان مرتضوی
شنبهٔ دوم از ربیع دوم — بود کو شد بسوی چرخ نهم
دل چو آفاق را پر از غم دید — از خرد سال نقل او پرسید
از سر اختتام گفت بدل — بنان جای سید فاضل ۱۱۰۵

قصیدهٔ متضمن تاریخ جلوس اکبر پادشاه غازی از خواجه حسین مروی که از مصارع اولی

سنه ۹۶۳ جلوس میمنت مانوس از مصارع ثانیه ۹۷۷ تولد شاهزاده سلیم یعنی نورالدین محمد جهانگیر پادشاه مفهوم می شود

۹۶۳ ۹۷۷

حمد الحمد از پی جاه دو جهان شهریار — گوهر مجد از محیط عدل آمد در کنار
طائری از آشیان جاه جود آمد فرود — کوکبی از اوج عز و ناز گردید آشکار
طلعتی اینگونه نمود و ند بر دور چمن — لاله زینگونه نکشود از میان لاله زار
شاد و خرم دلها که باز از آسمان عدل داد — باز دنیا زنده شد کز مهر ایام بهار

شاه اقلیم وفا سلطان ایوان صفا — شمع جمع بیدلان کام دل امیدوار
عادل کامل محمد اکبر صاحبقران — پادشاه نامدار و کامجوئے کامگار
کامل دانای قابل اعدل شاهان بدهر — اعدل عالی عاقل بی عدیل روزگار
سایهٔ لطف الٰه آن لائق تاج و نگین — پادشاه دین پناه آن عادل عالم مدار
مجلس و بزم سما چار مدار بهو بسوز — موکب و بزم اسماک رامح آمد نیزه دار
نیز از برج وداد و گوهر رحمت چو — از هوای اوج دلها شاهباز و جان شکار
مهر سگویدکه می زیبد که آن مه پاره را — گر نبی زیب و جمال دهر سازم آشکار
دایهٔ ابر بهار از مهر با نهای فصل — سبزه با گل همزبان لولو بگوهر کرده یار
مهر صبح عدل و دادی دیشبم اوج نام — برق گاه عزم و جزمے کوه گاه بردبار
منهل از انعام عالی معدن از لطف کرم — باد و با دل دین پرور دو پیه بیگار
حامی دین نبی ای ماحی آثار بد — ای ولی عالی علم کان کرم کوه وقار
پادشا ها سلک لولوئی نفیس آور بدام — هدیه با آن حکم ارکان بحون دو کوشدار
کس نیارد هدیه ها زین به اگر دارد کسی — هر که دارد گو بیا چیزی که داری گو بیار
بین همه ابیات هر وی پاک چون آب عنب — هر یکی جوئی ز وی مقصود در یابی دو بار
مصرع اول ز وی سال جلوس پادشاه — از دوم مولود نور دیدهٔ عالم سپار
تا بود باقی حساب روز های ماه سال — وان حساب از سالهای ماه و روز و پا بدار
شاه ما پاینده باد و باقی آن شهزاده هم — بی حسیب روز ها و سالهای بی شمار

قصیده شعر تاریخ وفات سید جمال علی قدس سره از سید حشم رسول بالا تخلص بگرامی پسر سید
مغفور مذکور که از هر مصرع تاریخ سنه ۱۲۰۲ دار منقوطه و غیر منقوطه هر بیت جدا جدا تاریخ و بانضمام منقوطه مصرع
اولی با منقوط مصرع ثانی خواه ثالث خواه رابع خواه هر مصرعی که باشد علیحده تاریخ ست و اگر غیر
منقوطه را با غیر منقوط بهمین طریق با هر مصرع که خواهی ضم کنی و نیز منقوطه را با غیر منقوطه خواه غیر منقوطه
با منقوطه از هر کدام مصراع هم ضم کنی در همه صورت سنه مذکوره حاصل آید

مرجع اقبال و همت عمدهٔ کون و مکان — اسوهٔ ملک سعادت قبلهٔ پیر و جوان
قدوهٔ اقطاب دهر و مجمع ارشاد حق — دار امجاد ملت ناصر دین قاطعان
صاحب علم و طریقت هادی مجد و صفا — سرور اهل تقی پاک و پیشوای امجدان

امجد ملک صلاح و کعبهٔ اهل خرد — اسلم اصحاب صولت رونق اهل جهان
داور صدر و ثواب و امجد ملک علوم — محرم مجد و علا و باعث امن و امان
اسعد اصحاب جود و خادم سر خدا — عالم فقد صواب و سجده گاه راستان
شاه اسلام جلال و صاحب شد و کمال — عدهٔ مهر و عطا تبول جان عاشقان
محسن والامکان ستوجب و فتاح عطا — اصحاب نعمت کامگار عاقلان
داور انجاد و رشد و کعبهٔ شاه و گدا — [illegible] اهل جاه و آستان
قطب اهل احترام و امجد و مال و قطار — [illegible]
مرشد اصحاب کامل شاه اهل مجد و حلم — معدن مهر و صداقت [illegible]
عارف حق پیشوای اهل کام و جاه و قدر — احسن اصحاب صدق و تاجدار صالحان
حامی آفاق رحمت موجب مهر و وداد — سرور ابدال جاه و قدر هندوستان
صادق و کامل ولا و قدرت و صاحب کمال — عالم مقصود عرفان پیشوای امجدان
جان بهادر داد اهل مکنت و آمال قدر — صاحب حلم و ثنا و مصلح امر جهان
گفت یارب سال میر امجد و مولای صدق — یافت سبحان را امام و سرور والی جهان

تاریخ آمدن همایون پادشاه و پادشاه زادهٔ روم

دولت چو سر زبرهٔ فتح و ظفر کشید — از رخ گشود و شاهد امن و امان نقاب
بنمود سروری شاه کامران — دارای آفتاب سریر فلک جناب
طهماسب خان شاه جهان شاه مه نشان — پرکار و از نقطهٔ کل بعد بوتراب
از یکطرف همایون که کام دهر — جست از رکاب بوسی او گشت کامیاب
از جانب دگر خلف پادشاه روم — از پای بوس او سر خود سود بر سحاب
تاریخ آن قران طلبیدم ز عقل گفت — بوسید کامجوی جوان شاه را رکاب ۹۵۲
تاریخ این مقارنه کردم سوال گفت — ماه عجب رسید همایون اقتران یاب ۹۵۲

تاریخ تعمیر قصر سلیمان شاه از فرزند بدیع نصیر بادی که از هر مصرع سنه ۹۸۰ برمی آید

چون شاه سلیمان شه اقبال بلند — شد بانی این مسکن بهجت پیوند
از جنبش و نشاط و کامکاری دائم — در وی جای بادشه دولت مند

از مرزا طاهر تاریخ نهر ارجریب

شاه عباس آنکه آب زندگی — باغ عیش را گل شادی دمید

تا بحکم شاه آب آمد بباغ — آب باغ از بهر تاریخش رسید

تاریخ مدرسهٔ میر علی شیر

چون مدرسه ساخت میر با علم و ادب — فرمود مرا افادهٔ اهل طلب
چون در ششم ماه رجب کرد اجلاس — تاریخ طلب از ششم ماه رجب ۹۱۴

تاریخ وفات تیمور

تیمور که پرخ پیر را دلها... کرد — در خون صد روی زمین گلگون کرد
در هژده شعبان سری علیین تافت — فی الحال ز رضوان سر و پا بیرون کرد

در وفات سلطان ابو سعید گورکان

سلطان ابو سعید که در فر خسروی — چشم سپهر پیر جوانی چو او ندید
الحق چگونه گشته نگشتی که گشته بود — تاریخ قتل مقتل سلطان ابو سعید ۸۷۳

تاریخ وفات شاه بابر صوی و معنوی

تاریخ وفات شاه بابر — در نصد و سی و هفت بود ۹۳۷

در وفات همایون بادشاه

زبام قصر خود افتاد ناگاه — وزان عمر عزیزش رفت بر باد
پی تاریخ او کاهی برستند — همایون بادشاه از بام افتاد ۹۶۲

در وفات شاه اسمعیل

شاه دشاه دشاه می گفت بهر دمش — سن بهان الفاظ را تاریخ فوتش میکنم ۹۱۸

در وفات میر علی شیر

چو نازل شد انوار رحمت بروحش — بجو سال فوتش ز انوار رحمت ۹۲۶

در شهادت میر محمد یوسف صدر شاه اسمعیل

چون میر محمد خلف آل عبا — از دار فنا رفت سوی دار بقا
تاریخ شهادتش رقم کرد قضا — وَاللّٰہُ شَہِیدٌ بِہُوَ یُحِبُّ الْمُوَحِّدِیْنَ ۹۱۷

منقول است که این تاریخ را خواجه آصفی در فوت خود گفته

سالی که رخ آصفی بهفتاد نهاد — هفتاد تمام کرد و از پای فتاد
شد در هفتاد مصرع تاریخش — پیموده ره بقا بگام هفتاد ۹۲۸

ملا حسین کاشفی در تاریخ اخلاق محسنی که خود تالیف نموده گفته

یا خامه گفتم ای که ز رسا یختی قدم — وز مقدم تو چشم سخن یافت روشنی
اخلاق محسنی بتلاے نوشته — تاریخ هم نویس را خلاق محسنی ۹۴۰

مولانای حشمی یزدی در تاریخ فوت شهزاده منظور یک مصرع گفته

آنرا تاریخ ازو ظهور میرسد نقطه ارابی مصرع

کتاب ناظر و منظور بین که همتیش — ز آسمان کمال ست آیی منزل
چو درس دولت و اقبال میرسد بنظام — ازین کتاب که در همتا لیست مثل
سزد که از پی تاریخ نظم وی گویم — دهی نظام در درج درس درج دول ۹۶۶
کرد کشای خیالم ز مصرعی که گذشت — چار عقده تاریخ میکند بحل
یکی ز بر حروفی که داخل نقطه ست — دوم از انچه درونیست نقطه را مدخل
سوم از ان کلماتی که واصلند بهم — چهارم انکه درآیند عکس آن بعمل

تاریخ صلح قیصر و شاه طهماسپ از قاضی محمد رهی تخلص

پادشه روم و شه یمن کا مگار — صلح چو کردند بهم اختیار
از پی تاریخ گرفتم قلم — تازه شد از کلک رهی این رقم
معنی اقبال درین کهنه دیر — غلغله افگند که الصلح خیر ۹۶۹

و له تاریخ بنای خانقاه پادشاه البرز

آن خانقهی که سود بر چرخ سرش — فرمود بنا بادشه بحر و برش
تاریخ بناست خانقاه البرز — دروازهٔ خانقاه تاریخ درش ۹۸۰

و له تاریخ فوت غزالی مشهدی صوفی و معنوی

قدوهٔ نظم غزالات که سخن — همه از طبع خداداد نوشت
نامهٔ زندگی او تا گاه — آسمان بر ورق باد نوشت
عقل تاریخ وفاتش بدو طور — سنه نهصد و هشتاد و نوشت ۹۸۰

تواریخ

از شهرت در تاریخ زفاف عنایت الله خان

من بسوز قد تو مثالے گفتم — برگ گل سوری رخ آلی گفتم
تاریخ عروسی تو اے سرو سہے — پیچیده بشاخ گل نهالے گفتم
۱۰۸۳

از سرخوش در الفاظ تاریخ عقد

حسب موافقت چو کردیم نظر — امد بعقد دلبر موافق یکسر
تحتی دوم غین با — عامی اعی عشق دوست عمر و ما در

سرخوش عجب این دگر از روی حساب — افتاد بتعداد موافق در باب
شعر آمیر و فقه و عیش و گل نے — قرب شب و سبز هندی و راحت خواب

سرخوش عجب این کبر اتفاق بجید — افتاد موافق بحساب ابجد
ناز محبوب و عاشقی و آفت — بعقل و دور از فتنه و کوته قد

از غنی در وفات طالبه بیم

حیف کز دیوار این گلشن پرید — طالبا آن بلبل باغ نعیم
عمرها در یواد زیر زمین — خاک بسر کرد قدسے و سلیم
عاقبت از اشتیاق یکدگر — کشته اند این هر سه در یکجا مقیم

گفت تاریخ وفات او غنی — طور سینی بود روشن از کلیم
۱۰۶۱

تاریخ وفات اکبر بادشاه از آصف خان جعفر

فوت اکبر شد از قضای الله — گشت تاریخ فوت اکبر شاه
۱۰۱۵

تاریخ وفات جهانگیر بادشاه از کشفی

شهنشاه جهان شاه جهانگیر — که دست عدل او بر آسمان رفت
چو نور الدین محمد بود نامش — ازان از نقش نور جهان رفت
ازین ماتم سرا چون رخت بربست — جهان غمگین شده او از جهان رفت
چو تاریخ وفاتش جست کشفی — خرد گفتا جهانگیر از جهان رفت
۱۰۳۷

از عبد الجلیل در فتح قلعه ستاره

چو شه الهام ربانی خصمه آورد — بهر دا سم اعظم در شماره
قلاع گردد شد مفتوح فی الحال — ز تیغ او عدو شد پاره پاره

زانگشتان شه بر عقد ابهام — برابر چار الف کردم نظاره
بعینه بود مشکل سال هجرے — همین تاریخ شد فتح ستاره

تاریخ عزل حکیم مهدی از شیخ امام بخش ناسخ

افتاد حکیم از نیابت — تاریخ بطرز نو رقم کن
از جانب حکیم هشت برگیر — سه مرتبه نصف نصف کم کن

تاریخ تولد شاهجهان

خدا وجود و بقا داده عالم امکان — بود با فر و بها ارین [illegible]
ز لطف یزدان و عدل موجود هفت اقلیم — بدیدآذر شاهوار صدعمان
ز جود شاهجهان بادشاه ملک آرائے — مدام بادہ الطاف و قدرت یزدان
ز جام قوت او باد تا حیات ابد — که صد قران زیدین بهال از اقران
بلا بهر تانی ازین پناه ملک بود — شهنشهی که بود زندگے عالمیان
هزار سال چو از هجرت آمده بوجود — بود و رجهان صد هزار جان شادان
هزار قرن بماناد آن که هر دم ازو

تاریخ وفات بابر بادشاه

پادشاه دهر بابر با کمال عدل بود — واقف احسان عالم مصدر لطف الٰہ
سال جان دادن گزیدن جاودان بهشت بکوے — جای فردوس ابد گنجینه بابر بادشاه

قصیده مشعر تهنیت و تاریخ جلوس امجد علی نامی پادشاه صفحه و کامران مصر آمد

ای جبینت آفتاب مطلع اقبال و جاه — بارکاب تو دوان صبح مسا این مهر و ماه
بحر بالطف و نوال تو نسیان قطره — کوه با شان معلای تو کم از برگ کاه
بر سر گردون دون عالم چرا نبود بمجد — نام همایت شده امجد علی عالم پناه
چون تو سلطان صاحبدل نادیده پیر آسمان — صبح صادق را ز معنی همی آرم گواه
چون بهر در ویش بیقدر زبون عاجزی — لبسکه از جود و سخا و لطف در سازی نگاه
مور را از پایه تمکین جسم اقتدرون بسی — حاصل از انعام و الای تو جاه و دستگاه
دشمنان را ایزدا در وبه نسازی از چه رو — رونق شب حامی بود محب علی شیر الٰہ
بخت نایاب مهر دمه نزیک مدت سپهر — با سر حکمت پژوهی می نهد عیش نگاه

لیک در شاهان سپهبم تو ندیده هیچگه — متقی و صالح و پرهیزگار و دین پناه
ای که جمله شاعران در مدحتش گویا بیاب — ساز ز الطاف و کرم بر بینهایی مرز و گاه
برج هر صراع دارد کوکب سال جلوس — تا ز جود تو بطاق آسمان سایم کلاه
مدح والا آمد از تعداد و حد بیرون نصیر — شو گهر سنج دعائی شه ز عزو لطف و جاه
تا ز اجلاس شه انجم فلک اجاه و اوج — باشد از بهر عطائی ایزدی بی اشتباه
از جلوس میمنت مانوس اسد شاه زمن — تا فی گردون مدام اورنگ باد یا ایها

واسطه گر بازاری کلام سنجان شعا خورشید شار صفت تابستان و لوازمات

بهر خنر د

بسکه جهانسوزی و گرمی نمود — چوب چپان خورد که برخاست دود
تافت دار گرمی خود آفتاب — تالش او کرده جهان را تاب
حلق کشان در پی سایه رخت — سایه گریزان به پناه درخت
خواست کند خلق ز گرمای خویش — در پی سایه خود جای خویش
لیک ز تاب فلک تابناک — سایه نماند از تن مردم سنجاک
خون برگ مرد ز بون آمده — خوئی شده از پوست برون آمده
باد زنه دست بدست همه — وز دم او باد بدست همه
تاب سحاب گرمی شد چنان جمع — کز آتش جوشد از فواره چون شمع

منیه

بیا د آب حوض پاک طینت — ز فواره گزد انگشت حیرت
بود منظور مردم جوی آبی — ندارد قدر بی حد دل کتابی
بود از بسکه دل را آب مقصود — کند آهنگ ساز از نسبت رود
خنا بود که معشوقان سرکش — ز گرمی زیر پا دارند آتش
ز تن کز را همه تاب و توان برد — پی سرو به اکنون سی توان مرد
باد زن با نسیم د مسازست — دم او روح بخش اعجازست
خط اعجاز بر جبین دارد — باد عیسی در آستین دارد
شیوه اش خبز هوا پرستی نیست — کار او غیر باد دستی نیست

بیج تی

شد چنان باز هوا گرم که در آب روان — سینه بر ریگ نهاد سنه اجوبان سر (۱۱)
نیست در سایه اشجار نهان پرتو مهر — آفتابیست ز گرما شده در سایه نهان

گر نه باد آزری آن میجهد از جاکه راه — پای میسوزدش از بسکه زمین شد سوزان
در شفق نیست مه نو کز پس تابش خور — ماهی بحر فلک گشته ز گرما بریان
چاک زد پیرهن از گرمی خورشید چنار — تا شود در جگر سوخته اش باد وزان
شب که ریزان شده از چرخ کواکب گویی — اثر دانه ئیست که میریزدش آتش دهان
گشت تا خورشید نور افشان بعالم شعله بار — از نظر غائب چو آبی شد درخت سایه دار
حرق عادت باین که دارد در چنین هنگامه — شیخ از ریش سفید خود لحاف پنبه دار
این چه آشوب ست مردم اگه گردیده سپید — دره گندم برنگ سیده چشم انتظار
ریش هر کس شد ز بس قحطی چو گندم زرنگار — پیش حلق از نو خطان دارد فسونها اعتبار
هر که دارد روغنی دائم چراغش روشن ست — از صدف دارم بخاطر این سخن را گوش دار
چشم خونین بهر آب گوهر گوشش از دو سو — دستها کرده دراز از سینه و نالهدار
در کنار مانند حاتم میتواند شد علم — هر که بر دشمن زند امروز تیغ آبدار
جا کند بر فرق شاهان هر که دارد در گره — قطره آبی درین خشکی چو در شاهوار
من تعجب دارم از سائل درین موسم که او — از خجالت آب گردید و ندارد اعتبار
معنی ماخورده یخنی کس نمیداند چیست — تا شله برگشت شد بر خلق عالم آشکار
از همین کفگیر تنها دست میساید بهم — دم نمی آید برون از دیگ باشد تنه مار
طرفه وقتی شد که قطعاً نیست همچون نیشکر — چوب بردن بد نماد پیش اهل روزگار
گر بدشمن فی المثل گوئی که آشت پخته ام — از حسد پیچد بخود دستان ماهیچه دار
تا مبادا بر دماغ نفس خود حرفی زهم — سخت رو یا نرا شد اکنون تم گفتاری شعار
نان بادام ست هر نانی که در بازار هاست — چشم بروی بسکه مردم دوخته اند از هر کنار

طالب آملی

چنان بخار زمین تیره ساخت زلال — که قطره بر لب جو میکند نیابت خال
مزاج شخص هوا گشته آنچنان نازک — که شعله از نسیم ست بیم اضمحلال
اگر نسیم گذر دختن وزد شاید — که مشک بار دگر خون شود بناف غزال
ز تاب آتش رخسار مهر نزدیک ست — که بر عذار تبان شکل زلف کسب وخال
بعهد پرتو ناشیه آفتاب تموز — بغایتی شده اجسام منعقد سیال
کرا آئینه بآن حماد ذاتی خویش — همی بموج در اید ز غوطه تمثال

ز شتابه نسیم سحر گهی بسموم — سپیده دم نشناسد کسی ز وقت زوال
بار دیگر که خسرو انجم — سر طغان را گرفت ازین قلزم
رگ وپی از تف سموم گداخت — مغز در استخوان چو موم گداخت
آب دریا فتاد در کم و کاست — تا بجدی که گر از و بر خاست
مرغ کز آب داشت مسکن و مش — بود بریان میان روغن خویش
هر که میراند توسن سر کش — تو سنش نعل داشت در آتش
آن کواکب نمود شب بفلک — که عرق ریختند خیل ملک
شد عرق ریز روی ماهوشان — قرص خورشید شد ستاره نشان
نشان از ابر و باران بچنان رفت — که گوئی برج آبی از میان رفت
هوا گرم آنکه ابری جلوه گر داد — نه ابی بود آب همچون کاغذ نم زد
دوات از بسکه خشکی مایه دار است — ز سم از هر خطی خط غبار است
اگر یک قطره آب انشین بود — چو آب آبله پرده نشین بود
ز بیتابی دهن بر روی مردم — نمی جنبید چون لبهای مردم
خورش چون اژدها گر از چوب بودی — پس از چندین کشاکش رو نمودی
نهادی فاخته گر رهن ارزن — برون می آمد از طوقش دگردن
چو شکل نان بقرص ماه پیداست — ز تاثیر نظر بر آسمان کاست
درین تنور نه از مهر گشته گرم هوا — که چرم مهر شرار است زآتش گرما
بدان طریق که دامن بر آتش افشانند — هوا زبانه زدن گیرد از شمال وصبا
چنین که سطح زمین شعله خیز شد امروز — عجب که پیش تواند نهاد پا فردا
بگو مسار نشاید بلند کرد آواز — چرا که ساعد سوزست استماع صدا
طریق سیر ندانند وحشی و انسی — بجز سموم نه بیند کسی زمین پیما
لسان بیضه محروق بر زمین آید — اگر بفرض شود ابر پاره پاره پدید
ز بحر گر دو بر آید اگر شود مرخم — بروی آب بگلگ، اشاره لفظ هوا
گرفته مذهب خفاش آفتاب پرست — شد دست همه کش معبد معا
شد از شعله فواره داغ سینه آب — بنجار آب بقا آفت وجود هوا

امید خام شود غنچه بلک سوزد هم
رسد زهر اثر گرما تشش سوزد ا

دو روزی کز افق افتد شعاع خور گوئی
دهان شعله فشانی کشوده اژدرها

گریزگاه همین ست خلق را که روند
بظل کاخ شفیع امم بروز جزا

آبخنان گرم شد از تاب هوا آب روان
که پر از آبله مانند صدف شد سرطان

همچو دود دل عشاق شرر باز شود
ابر امروز اگر آب برد از غمان

بیدلان همچو ستمدیده کند خاک بسر
که دران روز پناهی شودش سایه آن

دوزخ آید بطلبگاری آتش هردم
گر بهسایگی او رود این تابستان

چون سپند سر آتش بزمین قطره آب
گر رسد بر جهد از جا و درآید بفغان

نقاهت نیست از خشکی اگر یام
میان استخوان و مغز بادام

ز خشکی سر و آمد بر لب جو
بپیچ و تاب همچون شاخ آهو

حباب جو بیار از دور ا ا ک
شده چون شیشه ساعت پر از خاک

لبس بگریست بر احوال مردم
نمانده یک ثمره در چشم گندم

اگر حرفی ز خوبان در میان ست
حدیث روی گندم گون نان ست

نمک از بس درین فصلی گران شد
نمکدان مردمان اسرمه دان شد

ز فصلی سوده آهن بدندان
دهد خاصیت حلوای سوهان

ز بس اخگر شعله افروز شد
تنور زمین آرزو سوز شد

مزارع اگر دانه نمی فکند
بجز باد می جست همچون سپند

ز هر دانه در کشت زاری نبود
بجای رگ و ریشه می خاست دود

اگر از هوا شبنمی می چکید
ز جنبش بهار شرری دمید

ز تخمی اگر ریشه می نمود
بغیر از پریشانی دل نبود

ز مشق غبار افتد ذخیره شد
گه آفاق یک صفحه تیره شد

درآئینه ابر هر قطره آب
سیه گشت همچون نقطه در کتاب

هجوم آنقدر داشت موج سموم
که فولاد ممزوج میشد بموم

ز خشکی شار جیب هر شیشه سار
نمایان چو آئینه موج غبار

اگر جوی آبی تو دار بود
ز خشکی دم تیغ خونخوار بود

مابر

بسکه شد تفتیده عالم از فروغ آفتاب — چون پر پروانه می سوزد کتان و ماهتاب
این فواره است از تشنگی بیرون زبان میکشد — کرده است از گرمی هوا هر سو جلوه گرد رحوضها
بلبل و گل در نظرها آتش و خاکستر است — گرم شد از بس گلستان زین هوای سیماب
نیست جوی شیر جاری در بساط بیستون — کز حرارت استخوان سنگ گردید آب

ناصر علی

گداخت از بسکه برای تموز مغز خیال — شد ز سنگ برابد بصورت تخال

فوقی

ز بسکه نم بزمین نارسیده میسوزد — چو شمع بر سر شاخ ست ریشهای تنک
از بسکه هوا شعله فشان گردیده — سطح خاک ست تابه تفتیده

قاسم بیدل

بر روی زمین نیزه زتاب گرما — آمد به نظر چو موی آتش دیده
از شدت گرما شده دریا چو دخان — وز آتش خود تافته شد کوره کان

سعید قاسم

لعل از کمر و در ز صدف گشته روان — مانند خون از رگ و شیر از پستان
در گرمی هند سنگ شق میگردد — چون طاس زمین ورق ورق میگردد

گر نیست بهشت از چه چون اهل بهشت — هر چیز که میخوری عرق میگردد
ز گرمی کوه را ظاهر شده دق — گرفته سنگ را حمای محرق

ناصر علی

فلک را شمع کافوری فروزان — ز تابش خلق چون فواره سوزان
چنان خورشید را هنگامه شد گرم — که از افسانه اش فولاد شد نرم
شده خون از حرارت در بدن خشک — چو در ناف غزالان ختن مشک

طراوت افزای ریست و ای مانع بر جهان اشعار طراوت بار صفت برشکال

زجوش ابر فیض رحمت کارسی — مُیسّر نیست اینجا خاکساری
بزنگ معنی خاک ست نایاب — که شد گر ذیمی در گهر آب
چو برگ گل در و دیوار نم خیز — ز سیرابی زمین یک جام لبریز
نگه آب و نفس آب و جگر آب — ز حسرتگاه دل تا چشم تر آب
عرق باشد گواه مستی فیل — تموّج دلیل شورش نیل
جگر زین نقطه الفت کتاب ست — که تا مضمون دل می بندو آب ست
حبابی کز نقاب قطره جوشد — بچشم شوخم این عینک فرو شد

زهی دمغ حباب بی سر و پا — که حیرانی زنقش او ست بر پا
چنان سرآب دارد سر و تمکین — که گوئی بیضهٔ مرغابیست این
گراز وصف قزح گیرد بیان رنگ — ببالد از زمین تا آسمان رنگ
سپهر رنگ اگر دارد بلا سیلے — خبر این شکل حبنون نما مثالے
نمیدانم چه سحرست این چه افسون — که هم تیغ ست وهم زخم ست و هم خون
ابر آب دگر بروے دریا آورد — باید بیان ساغر و مینا آورد
انیوف نه من زپیش خود مے گویم — باراز خبر از عالم بالا آورد
یکه برق شب و روز در کجا دزدیست — نگاه داشته پیل سحاب راز خرام

رزین سلار خامهٔ فکرتی برگ و نوا اشعار صفت خزان و برگریزیها

خاک را دامان پر زر میکند فصل خزان — باد را کیمیا گر میکند فصل خزان
طوطیان سبز پوش گلشن ایجاد را — حلهٔ طاؤس در بر میکند فصل خزان
از رخ تا ساط خاک را دریک نفس — آسمانی پیرزاختر میکند فصل خزان
بوسه بر دستش کزانقش و نگار و لفریب — برگها را دست و لبر میکند فصل خزان
میزند بخانه و گلزار را بر یکدگر — کار ابراهیم و آزر میکند فصل خزان
رقص برگ خزان دیده متوان دانست — که برگ عیش بسر رشته فنا اینجا ست
چمن را از ورقهائے مطلا پیرهن — شد برگ زمستانے مهیا
هست هر برگ چناری چو کف رنگرزی — بسته بر پوب خزان دست همه رنگرزان

سرمایه سر رشتهٔ خوزگان دیباه رنج و عنا اشعار مسرت بار صفت شتا

گشت آب ابر بسته بر روی سبزهٔ تر — چون بر گلے نقره بر تخته سینا
زین پیش کردی آتش دعوای سرفرازی — در زیر دست هر کس اکنون گرفت لحجا
گل دستها کشیده در آستین چو غنچه — غنچه فگنده چون گل بر تن لحاف دیبا
گر ناصرخ خواهی بنگر بباغ منقل — ور سیب لعل خواهی در نار کن تماشا
بر طرف تلهٔ لاله دامن کوه — چون آتشیکه نهندش میان پنبه به آب

مثال آتش و انگشت چون غراب و قدح — هم درآمده سرخ و سیه چو چشم عقاب
از عمل عالم پر الفاظ لاب — نقرهٔ خالص شده سیماب آب
گشت غدیر از نه خود نقره سای — زد بط زرپائی نقره بپای
لرزه کنان بر تن خوبان حریر — چون گل نسرین بلب آبگیر
آتش از انجا که بدل جای کرد — دود برآمد ز نفسهای سرد
گوهر زبردست عناصر نشست — گشت چو سرما همه را زیردست
سوهم سردی شده و گرده یخ بندیستاب — بط اسیر هیئت فولاد گردیده از حباب
حلقهای دام ماهی عینکی گشته ز یخ — کاش بیند چشم او خط شعاع آفتاب
تا نبیند ماهی از صیاد روی برف — هر زمان خورشید گیرد پرده بر چشم سحاب
پیش ازین تیمر توان کرد از جدا دوری — چشم میگردد سپید از برف ابیند بخواب
زین پیاپی شبها که در ایام سعدی می گشند — جای بارد کز وفور اهل زمین پروای آب
دود بینکام و داغ شعله از بیم هوا — بر سر آتش فتد مانند مود بی تاب
انزبان تیشه یخ را سر زنشها میکنند — گر نبودی سخت دل از شرم ریزیدآب
کس درین شبهای یاد نشان روشنی — آسمان تیری تباریکی نگنده از شهاب
از دم سرد زمستان بسته شد در شیان — بیضهای عندلیبان همچو دندان در دهان
دیگ زخم تیر باران خورد از دست نمک — مرغ نتواند پریدن از شاخ چون زاغ کمان
میزند لبهای بام از پارهای یخ مدام — خندهٔ دندان نما مرجست و خیر مردمان
تا کند دریوزهٔ آتش بگلشن از بهار — کاسه بر کف دست نرگس آستان میلان
داده یاد از مردم چشمی که میگردد سفید — داغ زیر برف پنهان تانشده در شیان
آسمان چون چرخ حلاجست اگر دش بخاک — پنبه دانه زیر برف و ژاله ریزد هر زمان
گشت بهر لب گزیدن بیشتر اسباب جمع — تازه با همچو دندان بسته شد آب دهان
فصل سرما شد که دیگر دستها افتد بکار — همچو ایام خزان در برگ ریزان بهار
بوستان کز لاله پوشیدی قبائی یک تنی — این زمان از برف در برکرده رخت پنبه‌ای
قطرهای خون که باشد رزق طفلان هوا را — شیر ناگردیده می بندد بپستان اثیر
نغمهٔ رنگین دتر کز لب چون آید بگوش — آشنا ناگشته می بندد چو لعل گوشوار

موج یخ بسته کار تیغ دشمن میکند — کشته مانند دکان سر ترا شی آبشار
سیه چاک ست اخگر منقل دست ندرتی — چون جگر گرگاه دیو الماس کرد و زخمدار
نی همین گفتم جدا از پوستین انگشت موست — گر برآید چوب از آتش پوست انداز د چو مار
جای گرم از بسکه مطلوب ست فصل چنین — برنخیزد دود از آتش همچو زلف از روی یار
این زمان از تاب سرما همچو گرم شجره اغ — هر که بینی جز دلا نیفتک خود کرد ست نار
گر نباشد گلنده بریاپش نمیگیرد قرار — سر بمس میتاب دارو شعله را
نیروزه گشت خسرو گیتی ستان ف — نیروزه سپهر نهان شد بکان برف
آتش کند ز جوشن محمر زره به بر — بیچاره غافل ست ز زور سنان برف
سوی سپید زال فلک میکشد نجاک — از سادگی عوام کنندش گمان برف
انگنده مهر پرده ز مهوری سحاب — از بیم پیش لشکر ز نبور شان برف
بس طاقت انبهه روی زمین سپید — کوه از کمر فتاد ز بار گران برف
چون زمان بعقد گهر ناپدید شد — سر رشته شهور و سنین و میان برف
از سردی دیار بدد امید نجات — برکاغذ برف بهر جان داشت برات
خورشید مسیحا نفس از اوج فلک — ناگاه رخی نمود و بخشید حیات
چرخ بدمست را گزک این برهنه — برخوان برد و نمک این برف ست
نی نی گره نار نفسرد از سرما — خاکستر گلخن فلک این برف ست
خورشید دگر نقاب برد اشت — منقل ز شوق هر کنار ست
دهقان یخ تهی شد امسال — کشمیر کهچشم روزگار ست
محراب جانیان بخارے ست — تسبیح خلایق از شمار ست
بازچون موسم زمستان شد — آتش از خرمے گلستان شد
هر کسی رو بآفتاب نشست — همه عالم شد آفتاب پرست
مسکه افسرده در یخ افتادند — در تمنای دوزخ افتادند
قدر آتش فزون تر از گل شد — دود او شاخ و برگ سنبل شد
آب از یخ قبای آهن ساخت — موجش از سم قوس جوشن ساخت
یخ چو آئینها مکمل کرد — فعل مرکب رسید و صیقل کرد

بابا فغانی شیرازی

برنج آن مرکبی کاکام زد سے — سکه بر نقرهای خام زد سے
آتش بزمستان زگل دل برشتر — هر ولوله اش زصوت بلبل خوشتر
طالوی چمن بیرنگ

در پیش دو چشم مردم سرما خور — دودش لبو داز دسته سنبل خوشتر
افسرده شد از باد خزان صحن چمن — پژمرده شدند سنبل و سرو و سمن
بابا فغانی

اموات خزانی را غسال سحاب — شست از باران و کرد از برف کفن
از باد خزان درخت عریان گردید* چون قامتی از رستنی زدی
از شعله شمع بود اگر دی جمع* شبهای ستا — وان نیز چو برگ بید لرزان گردید* کوساغر مے
هرگز کسی ندادوه بدان سان نشان برف — گفتی که مقدمه ایست جهان در فرمان برف
از نظیر فرم

مانند بنفشه دانه کز پنبه تعبیه ست — اجرام کوهها شده پنهان میان برف
تاب سرما که برد از آتش تاب — آب را تیغ و تیغ را کرد آب

سرسبزنمائی خارگلستان صفت ایام بهار و نزهت آن

برنگ عبد الفاضل

برنگ رگ تاک از کمکشان — زپروین شده خوشه زرعیان
محیط از تماشای عیش شراب — تر اشد زهر قطره جام حباب
بتقلید مینای عشرت بهار — زند قهقهه کبک در کوهسار
اگر بلبلی سرخوش رنگ و بست — می ناله در جام شقار او ست
دماغ بهار آنقدر سرخوش است — که تا بال طاؤس ساغر کش ست
زآئینه پردازی نوبهار — تجلی ست در باغ دهر آشکار
بهار آنقدر نشاء دارد بسر — که مست ست هر گل برنگ دگر
تماشا ست از بادهٔ رنگ مست — زهر برگ گل جام عشرت بدست
هوائی که از نکهت وصف آن — گل برگ گل شد سخن بر زبان
زبس میچکد رنگ گل از هوا — چو جام ست لبریز نقش بها
بهاری که چون فیض آن گل کند — زخمیازه شاخ گلمان گل کند
بصحرا درین فصل عشرت خیال — گل رم زند سر زشاخ غزال
بدریا زجوش نمو بید رنگ — دهد گوهر از خار پشت نهنگ

زتاثیر نشو و نمای بهار — شود تخم اشک از مژه ریشه دار
ضمیر خمار از پس طراوت ادا ست — چو آئینه دارد جوهر نما ست
رطوبت چنان شد که تخم امید — دواند بدل ریشه چون شاخ بید
شکفتن بجدی که آرد بر ات — بخار عداوت گل التفات
بنوآنقدر شد بعالم علم — که از ریشه نال با لد قلم
زمین [illegible] گلها ز نقش قدم
اگر سایه بر خاک غلطیده است [illegible]
بپرواز اندیشه این بهار — نفس بال [illegible] کند آشکار
اگر سایه افتد بروی زمین — کف خاک گردد زمرد نگین
اگر از دلی ناله گیرد هوا — شود سبز چون سرو سرتا بپا
ز ارغنهاست در سینه سبز — چو طوطی جوهر در آئینه سبز
ز بس بهار آنقدر عطر داد — که بافه همچشم شد گرد باد
غباری بصحرا نکرد و بلند — که در گردن از سبزه دارد کمند
خیابان گلزار شد جوی آب — که هر موج شاخ گل ست از حباب
بلندست از سرو دست بهار — صلا میزند از لب جویبار
کلابزه مصباست مینای سرو — توان رفت چون ابر در پای سرو
بهارست وعشرت بدام هواست — جهانی نگار نشو و نما ست
ز بس موج رنگ ست بیتاب جوش — بود شاخ گل تیغ جوهر فروش
چنان عام شد نشاط فیض گل — که پهلو زند خار با موج مل
چنان گشن از جوش گل گشت تنگ — که پیچد بهم بال پرواز رنگ
محیط ست در شنبی موج زن — توان کرد در غنچه سیر چمن
بساط چمن بیخودی کرد ساز — که از سبزه دارد رک خواب ناز
دهد نالهٔ عیش را دستگاه — کند چشم خود بر ز گل سیاه
بوصف گل شبنم اندود او — سخنها چو موج گهر شسته رو
محالی ست از خنده نبود دهان — ز نرگس چمن میخورد زعفران

شقایق بجام مے افسون کند — کہ شورسیہ مستی افزون کند
چو ستان ز کیفیت صبحدم — نگر راز مرگان بلغزد قدم
ہوا سبکدار و طراوت بجنگ — می از شیشہ جوشد چو از غنچہ رنگ
ز طوفان رنگ چمن موج آب — ببازو گہر بستہ است از حباب
ز ہر مصرع شاخ گل بید رنگ — برآوردہ سر معنی رنگ رنگ
خیابان کنرو چشم بد باد دور — کتاب چمن را ست بین سطور
رخاکش اگر اوج گیرد غبار — ہوا نامکند ابر یاقوت بار
ز فیض ہوائی لطافت نقاب — ز شبنم شود شکر صبح آب
ہوا خواہ گل بہر دفع گزند — ز شبنم برآتش گذارد سپند
بود یاسمن بسکہ خورسند خویش — صبوحی زند از شکر خند خویش
صبا نکتہ غنچہ وا مے کند — گریبان سبرم قبا مے کند
کماندار شاخ چمن بستہ صف — دلم در رہ تیر حسرت ہدف
شکر خندہ غنچہ یاسمن — نمک میزند بر دل ریش من
درین نوبہار طراوت اساس — کہ چون غنچہ چشیم ست بال حواس
بپرواز حسرت چو رنگ گلم — پراگندہ چون نالہ بلبلم
حال ست نوشبستان ہوش — اگر شمع مینا نشیند بہوش
سواد غبار خط رنگ محل — بود روشن از عنبک جام مل
بآن رسید طراوت کنون زمین بہار — کہ از شرمندال سنگ نشکفد گلنار
گلندہ شاخ حمائل ز غنچہ در گردن — دمید صبح غرائم بہ نرگس بیمار
بہارست نرگس قدح برگرفت — بروئی چمن لالہ ساغر گرفت
بہارست ای خلوتی مژدہ باد — بہ رسان می نشینی حمادی جماد
بہارست بلبل برآوردہ جوش — نجندد ست مینای غلغل خروش
صبا زد دم از معجز عیسوے — جہان کہن را مبارک نوے
دہد ابر تا کشت غم را بآب — ز باران روان کرد سیل شراب
ز عطاری نافہ یاسمن — صبا کاروان کش بنک ختن

زکیفیت اعتدال هوا دم روح در آدمیان دمیدا
بلطف صبا شاخ گل در چمن چه مستانه غلطیده بر یاسمن
میان گل و لاله رودشت و در خرامان خرامان صبا تا کمر
بگلشن ز بس تازگیهای سبزه زمرد توان رفت در پای سرو
[illegible]

کند کودک غنچه تا [illegible]

پر شد ز عطر خوشدلی از بسکه روزگار چون عطسه ز دماغ زمین مست لاابالی
از خار خار صحبت گل گشته در قفس چون شاخ ارغوان پر بلبل شکوفه دار
چون از هوا وت ست هوا را گه گهی کند آبا ز خط شعاع چو مژگان اشکبار
شد وقت آنکه سبز شود هیچ نسل یار آئینه را بچهر نشیند اگر غبار
از شبنم چکیده قطره شبنم ز برگ گل چون رشته از بلور عیان گشته نوک خار
روشن نمود در چراغان روز وشب قندیلهای شمع و چراغ از گل انار
ساقی بیاکه دامن گل شد کنار شاخ ز دچون حباب غنچه سراز جویبار شاخ
جوش هوا ز جنبش شوخی فگنده است چون کف شگوفه را بلب جویبار شاخ
شد قطره های غنچه رگ ابر گلشنی از بسکه پر گلست برائی نثار شاخ
تا راز ما مباد بغارت برد صبا گلگون می بیار که گل شد سوار شاخ
این نیست برگ گل که رود همره نسیم سیماب رنگ میپرد از کوهسار شاخ
دیگر مرا چه حاجت مطرب گه در چمن آید صدا بگوش مرا ز آبشار شاخ
دهان غنچه خندان گشاده تنگ شکر گل سفید بهر سو نموده کاسه شیر
ز جوش لاله و گل خار بر سر دار شدست همچو رگ لعل آبدار امروز
ز جوش قطره شبنم شدست روی زمین ستاره خیز چو رخسار شرمسار امروز
بدام دانه چه حاجت که موج سبزه و گل شدست سلسله گردن شکار امروز
بهار گشت ز خود عارفانه بیرون آی اگر ز خود نتوانی ز خانه بیرون آی
شکوفه از اثر شاخسار پیدا شد ستاره سحر نوبهار پیدا شد

از بکنار بهار تجمیل میرود — شاخ شکوفه دست بدندان گرفته است
صبح شکوفه از افق شاخ برکشید — جوش بهار رشته عقد گهر کشید
شور مرا نسیم بهاران بهار زیست — هر شاخ گل جنونه مرا تازیانه زیست
زهوج لاله و گل باغ عالم آبیست — پی کشیدن دل هر نشئه تند بیست
از نیض بهار جهان خرم چیده ایست — دست نگار کرده رخ می کشیده ایست
با ما ز شکوفه لیلی اچاد گرفته ایست — از کوه عشق [illegible]
گر نه زابر مون پر نیزاد — هر دمین سفینه طوفان رسیده ایست
هر موج سبزه طرف کلاه کشته ایست — هر داغ لاله چشم غزال رمیده ایست
از لاله بوستان لعلست می چکان — از جوش گل چمن رخ ساغر کشیده ایست
هر زلف سنبلی شب قدریست فیض بخش — هر شاخ پر شکوفه صباح دمیده ایست
هر برگ سبز طوطی شیرین نکلی ست — هر شه بگل عذاریان دیده ایست
آمد بهار و شد در و دیوار لاله رنگ — از جوش لاله شیشه پر باده گشت سنگ
از بس شکفته است بهر تنگ باغ را — سیران خنده بر دهن غنچه گشته تنگ
هوا یک شاخ سنبل شد زمین یکپشته گل شد — جهان ز غوطه در دریای لطف آبستنی
زمین گردیده از فلس شکوفه ماهی سیمین — هوا چون بحر گوهر بار شد از فیض یزدانی
ز بس لطیف شد اجرام میتوان دیدن — چو زلف از آینه در خاک رفته اشجار
ز بسکه آینه خاک ته ناگرد یده — چو می در شیشه نماید گل از پس دیوار
زمین شدست ز برگ شکوفه همچو تن — کشوده است بغل باغ از حیا تا نها
ز جوش گل رگ لعلست خار بر دیوار — ز لاله چوخ مرجان شدست مژگانها
مشو غافل که ایام بهار ست — سراسر کوه و صحرا لاله زار ست
شراب فیض در مینای ابر ست — بپای رشحه صهبای ابر ست
گلستان خوش چه روئی باده نوش ست — چمن گلشن هجوکوئی فروش ست
رخ گل را که عکس روی یار ست — هوا شاطر آب آئینه دار ست
بغنچه در کنار جویبار ان — چو خط گرد لب سیمین عذاران
قد سرو سهی در طرف گلزار — دهد یاد از نهال قامت یار

سمن چون گلرخان سیمین بناگوش صنوبر چون جوانان دلکش دوش
بیا بلبل که گل ساغر بدست ست گلستان از نوا چون موسیقیست ست
زرخ برداشت گلشن چادر سبز عیان گردید از سیماب شنجرف
برآرد شبنم از خم چون دگر چشم چو نرگس روید از هر منظر چشم
[illegible] که بوبوزا بوشیش لاله ها

[illegible]

ز صد برگش کمر کوتاه [illegible]

چو از ریحان عنبر فام گویم [illegible]
بوصف جعفری روح پرور [illegible] بزنگ گل خانم گشته پر زر
چه [illegible] شرح شد زانبساط بهار چه باده در سبد چه گل بکوشه دستار
ز لعل شمع طلعت آب میدهد گل را چمن ندارد امروز با غبان در کار
چنانکه شمع نماید ز پرده فانوس عیان بود ز دل شاخ آتش گلنار
نگین بکند ز محتاج میشود هر روز ز بس که بالد بر خویش از هوای بهار
زمین ز سبزه سبزه در ته گل نهان گردیده همچو نشا در مل
طوبیست جهانرا که از نم نسبت ز نبض موجی تر گردد آستین ناچار
سرم از داغ سودا لاله زار ست جنون گل کرده ایام بهار ست
گهو نرگس بخوبی چشم با غست که گر چشمت او چنین چرا غست
چه چنین شعله شمع ست بیدود که آتش میزند در خرمن عود
بهار شد که چمن جام ارغوان گیرد [illegible] زمین رنگ آسمان گیرد
امروز انگشت گلشن خوش و ساقیه [illegible] چه خواهد بود [illegible]
[illegible] دامن [illegible] ساقی بیش بود باده خورشید لقای ساقی
[illegible] باغ از بهار شاهد گلگون عذار شد
پیرهن [illegible] دلدار گل باغبان صنع بسته دسته زین یار گل
[illegible] ساقی [illegible] پاگوئی از گل ساختند دست گل پا گل من گل چرا گل رخسار گل
آمد بهار و نرگس در هر طرف به گلشن واکرده چشم گوید جای نگاه خالیست

نوبهار ... بگذرد چون بگذری بازار گل — شعله آتش دماند چون درخت نار گل

ریشهٔ نشو و نما از بس بلند افتاده است — خار اگر در پا رود سیر و پیاز و سنبل است

همچو آن شمعی که از شمع دگر روشن شود — گر ز ابر شاخ گل گذاری آرد بلبل گل

گوهر کس گل بسر کز قوت نشو و نما — همچو شمع آید برون از ریشهٔ دستار گل

[illegible] — از خندهای قهقهه بر پشت آبشار

[illegible] — بر قبیت حسن بر [illegible] بهار

برق آگاز پستان ابر [illegible] — کند نسیم سحر طفل غنچه را بیدار

چنان بهر اشکر گرد فیض ابر بهار — که دود و شد بسر شمع غنچهٔ سوسن

چو بید مشک فیض بهار نیست عجب — که ناف آهوان خستن کند ز شاخ گل

ز باغ نیست عیار شاخ سوسن آزاد — که بر فراخته طاؤس بال و پر زین

نو بهار است و چمن در پر سامان گلست — ابر بر دوش هوا دود چراغان گلست

ابر گردیست که برخاسته از راه بهار — شفق صبح غبار رو جولان گلست

غنچهٔ سوسن نوخیز بباغ از سر شاخ — در نظر چون قلم آید ز نگوشش دبیر

مژده ای خانه خرابان که رگ ابر بهار — می آبادی دنیاست طلب معمار

چمن ز لاله برافروخت شمع زیبائی — شگفت غنچهٔ نظارهٔ تماشائی

نوعروسان چمن مشاطه هم گشته اند — خوش تماشائی ست دیگر در کنار جوی آب

سبزه ساز و عکس خود را داده ابر دی مزاج — لاله داغ خویشتن را سرمه چشم حباب

بلبل بیا بباغ که دیگر بهار شد — ساغر گرفت لاله و گل میگسار شد

رازی که سالها بدل کان لعل بود — از جوش لاله بر لب جو آشکار شد

باز ابر آمد و بر لاله دُر افشانی کرد — برگ گل را صدف لولو عمانی کرد

بهار آمد که تا روشن نماید مشعل گل را — کند گلگیر شمع لاله منقار بلبل را

نویسم مدتی بر اشتگال شاخ سنبل را — بخاطر هست کز دیوان گلشن نقل بردارم

موج شبنم بگل ایاغ رساند — بلبل از نوبوی گل دماغ رساند

فصل تصحیحهٔ چمن آمد — لاله گلگون خود بداغ رساند

نو بهار است بر دامن کوهسار — بود گردی از کاروان بهار

صفت ساقی

ای نگاهی بجان گره مروه گوشهٔ ابروان
ای سبه موج سخا بیای گلستان رنگ و فا
ای سبای قبلهٔ هستیم فروزندهٔ شعلهٔ مستیم
بیاساقی ای نسخهٔ سعد فت بیای حبیب مسیحا صفت
کامروا از شوق وصل مدام زخط می طیبه نبض آغوش جام
چه ساقی سر بزم برج شراب کف از ثابت می پنجه آفتاب
زمستی بدیوار و در تکیه زن سیه مست چون سایهٔ خویشتن
بمستی نظر چون بمستان کنند نگه تکیه بر دوش مژگان کنند
رخ از تاب می لعل رخشان شده عرق بر رخش دو غلطان شده
دلی دارم که مست جام ساقیست سرم سودا پرست نام ساقیست
اگر دوری بود دوران جام است کرایام خوش است ایام ساقیست
دماغ از بید ماغی سید ساغم شراب تلخ ما دشنام ساقیست
هنوز از دک شعوری دارم ای ساقی بر گنجار بحشیم مست خود تکلیف کن این جام خالی را
باده در جوش است رندان منتظر ساقیا خذ ما حفا دع ما کدر
ساقی جان خیز کز شد صبح عید صبحک الله بصبح جد ید
ساقیم دست چو در گردن مینا میکرد مهر را آئنه دار از پی بینا میکرد
ای ساقی بادهٔ محبت جانے وی قاصد کوی دلستان پیغامے
تا کی هدف تیر تغافل باشم لطفے نه ترا تبسمے دشنامے
ساقی سر و قد ما چو زجا بر خیزد ازدل با ساغر می نام خدا بر خیزد
ساقی دمید صبح قدح پر شراب کن از روی گرم خود بطر می را کباب کن
مستم ای ساقی لب جو دز لب من و دار ورنه گر گستاخی واقع شود معذور دار
بیای تاک بیا ساقیا شراب خوریم بزیر سایه نشینیم و آفتاب خوریم
برق چشمک زن زطرف کوهساران میرسد ساقیا سامان ساغر کن که باران میرسد
بیار باده که فصل شگوفه ریزان شد دمان رخنهٔ دیوار پر زندان شد
سراز اطاعت ساقی نمی توان پیچید بدست او خط ساغر خط غلامی ماست

ساقی بیار می سبب انتظار چیست — خوشتر ز عیش و صحبت و باغ و بهار چیست
بیک پیاله بندم بادو پای بجان آشب — بیا ساقی بگردان جام می گردش گردم
در برج آبجیم بنما آفتاب را — ساقی زخم در آر میناشراب را
حامی بده که دور فلک شد بکام ما — ساقی بریز باده عشرت بجام ما

پیمانه نشاط جاگی خواران کاسه سنج اضطراب اشعار صفت حروف شراب

محیط کمال آسمان وقار — خم آفتاب تجلی شعار
گریبان او مطلع آفتاب — دل روشنش بحر گردون حباب
محیطی که بر قطره اش گوهر ست — نهنگی که بحرش بکام اندر ست
خم آسمانی هزار انجم ست — فلاطون دانش بفکرش کم ست
که لبریز مے باد آغوش جام — سنم بندهٔ حلقه در گوش جام
سخنها با بروی موج شراب — ادا میکند چشم جام از حباب
ز خم ست روزوشش گل سبز — بزنگ ولیان صاحب جگر
خط نسخهٔ آفتاب ست و نور — جبینش همه موج ضهبا طهور
خانه ست بیتابی موج خون — بچشمش ز عکس می لاله گون
شکست ست مژگان چشم سرش — نه سرخ ست از موج می پیکرش
که راز دلش چون صدا بر لب ست — قدح را چنان صافی مشرب ست
ز امواج بال و پر افشان خوشست — قدح مرغ دست حریفان خوش ست
در گوش او قطرهٔ مے بس ست — صدای لبش نغمهٔ فی بس ست
که موج میش جوهر هوشهاست — قدح نیست مرآت معنی نماست
ز ساغر قعود و ز مینا سجود — خوش افتاد در چشم اهل شهود
هر سجده دارد ادا چار قل — صراحی سوی قبلهٔ جام مل
که هر قلقل شیشه اش بلبلی ست — بگلزار میخانه ساغر گلی ست
قدح بال پروانهٔ اضطراب — صراحیست فانوس شمع شراب
بود جام و مینا دوات و قلم — کشد تا بر اوراق کلفت رقم
بود پنبه اش صبح و می آفتاب — صراحی سپهریست عالی جناب

مدامی تهالی ست مستی بهار — شکوفه است از پنبه اش آشکار
نهالش زخشکی نگردد درخت — که موج صفایش کند کار آب
رگ گردن او نه از جا هلی ست — همان مزج دریای روشندلی ست
سر غم چو دارد میش زیر پا — کف نشأ را گردن او عصا
شب و روز چون ساغر سحر فن — زخون دل خویش راند سخن
اگر بر سرش انگلد سایه مو — بزیر سیاهی ست آزار او
بنابر کدورت دل روشنش — سیه تاب تیغست مو بر تنش
مگو شیشه را پنبه بر سرست — که از آتش باده خاکسترست
نه مینای می پنبه دار د بگوش — کف آورده بر لب مخیط خموش
بآب و گلش رد آمیخت ست — که تا دم زند رنگ دل ریخت ست
زصافی چو آئینه بی غبار — توانند راز دلش آشکار
زبس نرم خوی ست اطوار او — نباشد بجز پنبه دستار او
شکرش ادا بلهجه قلقل سفے کند — برغبتی که آمده از تاک شیشه را
بیاض گردن مینا چنان کیفیتی دارد — که مالیدست گویا دختر زر سایه بین را
میرود خنده زنان باز صراحی بکوع — این نمازیست که از قهقهه باطل نشود
آفتاب جام اگر از مشرق خم سر زند — صبح شنبه میتوان کردن شب آدینه را
چشم قدح بجلوهٔ مینای باده است — این شوخ چشم قمری سرو پیاده است
جام شراب مرهم دلهای خسته است — خورشید موسیائی ماشکسته است
بطر شراب که زاهد بخون او گشت ست — بچشم باده پرستان کبوتر حرست
باشد خم باده مشرق اختر رز — مینای بلورین صدف گوهر رز
کس نیست بزم باده بیکانه کس — ساقی پسر رز ست و می دختر رز
شیشه می خلعت سبزی بالای می ست — سبزه گلگون که میگویند مینای می ست
سبوی باده بدوش کسی که سایه فگند — بآفتاب سر او فرو نمی آید
کبابم میکند درهم پرستی همت مینا — که گر یک ساغرش کمتر دهی زنار می بندم
بی جام باده سیر گلستان تمام نیست — دستی که نی پیاله بود شاخ بی گلیست

لنوی خان
من الزمن
فی
سلامی

خمار او در توبۂ و لب ساقے — بیک تبسم مینا شکست و بست و گشاد
دعای میکنم مشعشعت که بجوش شیشه پری — بخون خود نشیند تا گردن دشمن مینا
جهان تمام سنجر زجام سند جم را — بگیر جام که خواهی گرفت عالم را
از سبکه شیشه ها را از طرف سجود ست — میخانه ساز طاعت بیت الحرام کردند

سیه مست ساز خامۂ فصاحت عنوان اشعار صفت

شراب مایۂ شباب و کیفیت آن ط

نوری

بگویم که می ما نیز ندگے — ازو جرعه جو خضر پاینده گے
اگر عکس جامش فتد بر بحار — نه بینی بجز ابر یاقوت بار
بر نگی که از گردش نطق جام — چو یاقوت ریزد لآل کلام
از ضعف یابد اگر یاوری — زجا برکند تخت اسکندری
بجودی که گر ابر از و نم کشند — زمغز نباتات جانم کشند
چکانی از و قطره در گوش کر — ز سر گوشی وهم گوید خبر
زنورش اگر شب شود بهره ور — شود بر رخش خال جرم قمر
کند جلوه صبح صفای شراب — بدر تا بد از شیشها آفتاب
صراحی بخورشید پهلو زند — حریفانه ناهید زانو زند
کند جلوه مینا بان آب و تاب — کمهتاب را ساز د از شرم آب
شرابی کز و هر ویع پروری — چو مینا بپیمانه دارد سری
تحیر تحیر ز سیمای او — تواضع تواضع ز زیبای او
هم از پرتو جان دل افروز تر — هم از داغ بر سینه دل سوز تر
مصفا تر از عیش هم مشربان — گوارا تر از تلخ شیرین زبان
زجامش چکد قطره در رو دوات — نویسند بر عشرت جم برات
خوامش اگر حرف احیا زند — دم عیسی از کار ی بسیما زند
زسافر کنندش چو تحویل و ل — خورد غوطه در نور قندیل دل

ازو ساغر آسمان فتنه جوش — ازو مرکز خاک غمگین و خموش
اگر ساغر از گرمیش دم زند — چو خورشید آتش بعالم زند
ازو جبهه جام خورشید تاب — ازو شیشه آئینه آفتاب
گر از نور فیضش نمائی رقم — شود رشته شمع نال قلم
نویسی اگر نام او در کتاب — خورد سطر چون برج می پیچ و تاب
گرش برفشانی ببرگ خزان — دهد سایه اش جلوه ارغوان
زوصفش اگر رنگ گیرد سخن — چو گل ساغر باده گردد دهن
اگر غنچه یابد ز بویش فراغ — ز رنگش توان کرد روشن چراغ
گر افتد ازین می بکام صدف — گهر باده گردد بجام صدف
ز موجش اگر جام یابد زبان — دهد درس مستی بچشم بتان
شد مدتی کز خشت سرخم کتابست — موج شراب سرخی لبهای بابست
می کز لب ساقی اگر فتد عکسش — برنگ لعل زند قطره دانه تبخال
می گر گذرد در خیال می گردد — خط شعاعی خورشید رشته اعمال
می نشاط فزائی شگفته ساز دلی — که آبروی زمانی برد ز آب زلال
می که در شب تاریکش ارلب گیرند — بزور رنشا کند روی زنگیان لیلا آل
می که دست اگر تر کند از ان ساقی — دهد فرق مرغ هر انگشت او بسان هلال
می میخورم و نمامان از چپ و راست — گویند مخور باده که دین را اعداست
چون نیستم که می عدو دین ست — بالله خورم خون عدو را که روا ست
می دوساله نشاطش کم از جوانی نیست — شراب کهنه کم از عمر جاودانی نیست
می که بدنام کند اهل خرد را غلط ست — بلکه می میشود از صحبت نادان بدنام
حیف ست که سر در سر پیمانه کند کس — با دختر رز عیش دو بالا نکند کس
می خور بانگ چنگ مخور غصه گر کسی — نوید ترا که باده مخور گو هوا نفور
جمال دختر رز نور چشم ما ست مگر — که در نقاب زجاجی و پرده عنبی ست
دوای درد خود اکنون از ان مفرح جوی — که در صراحی چینی و ساغر طلبی ست
کهنه هر چند شود بیشترش میخواهند — دختر تاک عجب بخت جوانی دارد

صبح مشتاق از شراب ناب روشن میشود — شمع چشم ماهیان از آب روشن میشود
دستش مدام با دو مسواک خشک تر — زاهد که خون دختر رز بیگناه ریخت
وی محتسب بدیر گناهی عظیم کرد — خم شکست و دختر رز را یتیم کرد
بخود یک لحظه بودن صد خطر دارد مرا — خدا آن بی خودی را کی بما میکند عطا
بزم تست نه صحبای ناب در مینا — پری ز شرم تو گردید آب در مینا
شود بلبل سپند بادم که مستی پیشه کن — مگس گل در آب میگوید که می دریشه کن
چو می مایهٔ انبساط و فرح — روان خسته را آبروئی قدح
ز لعل جوانان شکر ریز تر — ز وصل بتان عشرت انگیز تر
از وصافی نشأتش خامه سان — سیه مست گردد زبان دهان
باده در چشم دل پاک پرنیان دشود — قطره چون در صدف افتاد گهر خیزد
دختر رز از نگاه گرم افتد در حجاب — میکشم خواهم گل ابری بچشم آفتاب
جز می بخشش مخمور بهر صفای دماغ — روغن اگر صاف نیست تیره فروزد چراغ
آدمی خاکی ز خامی دارد از می اجتناب — کوزه گل پخته چون گردد نمیترسد ز آب
عارض گلرنگ از می شمع ایمن میشود — از برای آتش گل آب دامن میشود
حل هر نکته که بر پیر خرد مشکل بود — آزمودیم یک قطره می حاصل بود
همین نه مرهم دلهای خسته هست شراب — که مومیائی رنگ شکسته هست شراب
می چنان کردم مریدم که اگر پیر شوم — در کفم جای عصا گردن مینا باشد
اعجاز باده بین که مسیحا بصد نیاز — تعلیم قم ز لب مینا گرفته است

سرسبزی بخش نهال خیال ارباب دانش و فهنگ اشعار

طراوت آثار صفت بنگ

مرا با بنگ ازان رو اتفاق ست — که برگش اژدهٔ بیخ نفاق ست
سخن آفرینی ز اکت رسی — بمعنی گلستان بصورت خسی
سپر پوشی و رسید از حضرت اعلی مرا — میکند تکلیف سیر عالم بالا مرا

زمرّد را کنم نسبت ولی آن هم نمی شاید — کجا در دیدهٔ مردم زمرد نعل بنماید
بنگی زدیم و سه انا الحق شد آشکار — مارا ازین گیاه ضعیف این گمان نبود

تریاق اکبر مسموان اشتیاق سرور شعار بریان تریاک مسرت گنجور

ندارد دختر زرحسن عالمگیر افیون را — چه نازی در سر ست این لیلی یک شهر مجنون را
درچمن تنگبر بهار کوکنار — لاله غلطان در کنار کوکنار
گرچه افیون خویش را بیرون کشید — کم نشد زان اعتبار کوکنار
نشأه دارد شعرا از خمار — شوخ پرکاری نگار کوکنار
مخزن راز ست مهری بر دهان — اهل دل باشند یار کوکنار
سنگ پرسیزند از تنگ آن — تنگ آمد ز کار کوکنار
در مذهب من اگر شوی باده پرست — به زانکه بری بجانب افیون دست
فی مرده زن نه مرده و نه زنده — فی خفته نه بیدار نه هشیار نه ست
ضرورست از پی تریاک خوردن قطرهٔ آبی — گوارا میکند می تلخکامیهای دورانرا
کاهش وافزایش این فضا باکید گیرست — بخور افیون تراچندانکه افیون میخوری
افیون نغزست کیف خوبی دارد — جاروب غم ست رفت وروبی دارد
خورشید جهان نیست ولی چون خورشید — او نیز طلوعی وغروبی دارد
کیمیای به از افیون نبود پیران را — شاهد این سخنم قلقل وکافور بس ست

مارالحیات جان دادگان ظلمات ظلم زاد شعار صفت قهوه و لطافت آن

داستانهای هویت انتهای قهوه ست — انتهای عشق یاران ابتدای قهوه ست
قهوه جز یاد خدا در دل ندارد مطلبی — فهم کن هو در میان حرفهای قهوه ست
برنگ سیه ای چشم نکویان — بود عین ظلمت ولی نور افشان
ازو سرمه وارست چشم و دهنها — ازین رو شد شعله افشان سخنها
چنان آب شد خال ازان شعله آثار — که افتاد چون اشک از چشم رخسار
خاکسترا و وکیل سرمه — خاکش در سینه میل سرمه

اشک ست گره بتار مژگان — آهی بنگاه گشته پیچان
چون مردمک آن ملیح طنّاز — مشکین سنگی در ابروی ناز
نازش که چو سرمه گرد راه است — نقش سپی آهوی نگاه است
دود آن مشعل است جان و بدن — سایه او بود زبان و دهن
شد ز قهوه برنگ چشم سیاه — سرمه دانی که میل او ست نگاه
زخم در سینه پرورد خنجر — داغ در دل فرو برد نشتر
همه لیلی بخیمه رفته درون — هیچ معنی ز لفظ گشته برون
سرو قدیست در بهار خیال — دارد از طوق قمریان خلخال
ز جوش قهوه تا موج نگرید — چو شعله خون سنگ سرمه جوشید
دل عنبر زداغش سوخت چون عود — از و در ناف بیند گیسوی دود
ز رنگش سمه بر ابروی شعله — از و شد ناف در آهوی شعله
شکسته چون شوی از رنج را قهوه نوش — که مومیائی حل کرده قهوه گرم ست
مراد از قهوه بودن بهتر از بزم شهان باشد — که آنجا میهمان را منتی بر میزبان باشد
ای قهوه نشان آب حیوان داری — از خون گرمی طبیعت جان داری
در تابه خم تو همچو من سوخته — یعنی که خیال لب جانان داری
زنده گشتم ز قهوه ات آری — آنچیوان درون تاریکیست
هر چند جهان و کار او جمله نکوست — از عمر گرانمایه کمیدارم دوست
آندم که فرو رود دم قهوه بود — آندم که برون شود دم تنباکو ست
چون قهوه بلب رساند آن جنبات — او قهوه خورد قهوه خورد آب حیات
عکس رخ او بقهوه دیدم گفتم — ظاهر شده خورشید جهان در ظلمات

در مساز بینوایان کشاکش زمان * اشعار صفت تنباکو و قلیان *

نفسها دمکش بلبل ز قلیان — دهن گه غنچه گاهی گل ز قلیان
چه قلیان همدم خلوت گزینان — انیس خلوت تنها نشینان
رفیق و زاد یاران مسافر — دم و دود حریفان معاشر

ازو هنگامهٔ اهل طرب گرم — دل سنگ بتان زگرمش نرم
خیالش حیرت ایام روزه — بلذت دود او چون شام روزه
برائی عاشق از معشوق خودکام — فی ابو بها دارد به پیغام
گهی چون جنگیان رزم فرسود — بکف رمح و بسر خود زر اندود
گه چون عاشق از خود فراموش — سپه داغ و بلب آه و بدل جوش
ز سر جوشش نماید دود آتش — چو کاکل بر سر خوبان مهوش
پیامه بوسهٔ لبان تو رسد — هم نچیه بهله تا میان تو رسد
خمیازه کشم من و کمان همدوشت — من سوزم و قلیان بدمان تو رسد
من از فی قلیان کسی کار گر فتم — آخر زلبش بوسه به پیغام گرفتم
فی قلیان مرا از بوسه او داد خرسندی — بهشکر کسی کم دیده شفتالوی بپوندی
حقه فی خدمتگذار مجلس افروز ادب — تا پرسندش نگوید حرف بیش و کمتری
می توان آموخت اداب محبت راز فی — سر نجنبیچه اگر بر سر نهندش افسری
قلیان ز لب تو بهره در سیگرد و — فی در دهن تو نیشکر مے گرد و
بر گرد رخ تو دود تنباکو نیست — ابریست که بر گرد قمر مے گرد و
بیرم سر قدان عشق پیچانی بود قلیان — ز دود دل چو کاکل سنبلستانی بود قلیان
بقصد انکه در میدان سعنائی برد گوئی — خم اندر خم بر نگ لف چوگانی بود قلیان
باقر چلمی چو نافه آهو کو — چون فاخته تا چند زنم کو کو کو
در محشر اگر آتش دود رخ بنم — فریاد برادر م که تنبا کو کو
قلیان ز دود مان وجود آنکار شد — عالم پر از ستارهٔ دنبا لدار شد
قلیان که بهر دست چو گل جای نمود — هر دم بر او شمع نهد سر بسجود
گلزار دماغ شعله آشامان را — سر چشمهٔ آتش ست و فوارهٔ دود
قلیان مشعبدیست هنگامه طراز — با پیچ و او ربوده گوئی اعجاز
این طرفه که او چو کرد آتش بدهن — دودش ز دمان دیگری آید باز
چون قلیان ست دلفریبی کمیاب — دارند از و گرمی مجلس احباب
آن لعبت زیبا همه حوست و فسون — کز پهلوی او سوا فتد آتش و آب

کمتر باشد مرا غم تنهائی — مانوس شدم بعالم تنهائی
صحبت بکسی گو که اگر نیست چو پاک — قلیان کافیست همدم تنهائی
بت قلیان کشی دارم که یکدم — چو نرگس برنمیدارد ز نی چشم
بزبان حلوای بی دود دست در نیاندند — غیر تنها کو ندیدم دود بی حلوا لذیذ
من صدآه و افغان ز نی و صد ناله برلعلش — هزاران پیچ و تاب این قلیان کشیدنها
حقه باغیست چراول نکند میل بزر و — گل در و غنچه در و بوی در و سیل درد
نه قلیان بلکه عین چشم یار ست — ز نیچه ابروی دنباله دار ست
اگر بینی تو با چشم کشاده — ز سر پوش و چلم عینک نهاده
زهی نیچه بچین دلنشین ست — خطر نبود که زلفی پر ز چین ست
بدور نیچه قلیان شد هویدا — چو بدری در میانی هاله پیدا
نه قلیان ست دنیچه ای خردمند — بتر و یک مه آمد هاله چند
نه سر پوش و چلم بازیب و زین ست — لساق عرش گویا فرقدین ست
میکند آئینه دل صاف تنباکو بکش — زانکه اینجا دود را خاصیت خاکستر ست
آن چو آنکه تنبا کو کشند — اولش آتش آخر هو کشند
از حقه ز حق حق سبق آموخته به — وز نار چلم سینه ز غل سوخته به
علیم مکن از کشیدن تنبا کو — دل سوخته را رفیق دل سوخته به
به تنبا کو مرا الفت از انست — که دود شش حلقه ز لف بتانست
بجز وسیله قلیان که هست همدم شان — نفس شمرده ز دون کار عاقلان نبود
دود او اندر هوا پیچیده سنبل میشود — طرفه تر برگی که بعد از سوختن گل میشود
چو حقه همدم و دلسوز کس نخواهد بود — که دمبدم سخن تلخ رو برو دارد

نمونه ایفای عهد و پیمان گلعذاران* اشعار توبه شکستن میخواران*

اگرچه از دل سنگین دلبران سازند — بنای توبه درین بزم دیر کی ماند
بکف یار بکه شیشه نقوی شکن دارد — که می آید بگوشم از شکست توبه آوازی
مرا از تجربه کاران نصیحتی یاد ست — که توبه نامه بخط شکسته می باید

لاف شکستِ توبه محابا نمی کنم — چون زلف حسن توبه ما در شکستن ست
ساقیم خضر ست وی آب حیات — توبه ازی چون کنم بهیلت ها ست
عاشاکه من بوسیم گل ترکی می کنم — من لاف عقل میزنم این کار کی کنم
از بسکه شکسته باز بستم توبه — فریاد همیکند ز دستم توبه
دیروز توبهٔ شکستم ساغر — امروز لب شیشه شکستم توبه
از بس بیاد باده خورم هر دمی مخورم — بنود عجب که توبه ام از آب بشکند
توبهٔ ما چو زلف خوبان ست — چون شکستیم خوشنما تر شد
گوکه توبه شکستن نیاید از دستم — که کاسه داد بدستم که توبه بشکستم
پیمان توبه در صف مستان شکسته ایم — پیمانه بیار که پیمان شکسته ایم
شکستی توبهٔ شیخ و خماری ست ما جم — بقصد ای جام از شادی که بشکستن شکستی
سیل می از طرفی بارش ز طرفی — خانهٔ توبهٔ بیچاره خراب ست امروز
جائی که هزار شیشه بود افتادیم — صد شکر که غیر توبه دیگر نشکست

ذائقه بخش بنکیختان قول المنزل فی الکلام کالملح فی الطعام

اشعار مطایبات و هزلیات و دیگر کلمات ظرافت انضمام

ذکر اندر کس خراب انداز — یا بکون خر شهاب انداز
پیش ازین گفته اند اهل سلف — که نکوئی کن و در آب انداز
در تنم قوت دگر باقی نماند — در قضیب آن سختی و چاقی نماند
آری آری این مثل خوش گفته اند — آن قدح بشکست و آن ساقی نماند
خال اگر بر کس نگار بود — یا بکون صفای یار بود
عاشقان را همین گشاد آرے — مگس شهد زهر دار بود
عجب کیر دارم عجب خوی اوست — که می ایستد پیش دشمن چه دوست
خفیه دست اماز کس بیخبر — تواضع زگردون فرازان نکوست
شنوای جهان گرد پرورده پیر — شبی گفت کیر با کس دلیر

که ای کس کمن فخر بر نام خویش — بشو شادمان بر سر انجام خویش
ترا نیست بر من شرف از حساب — قلم گر نباشد چه گوید کتاب
اگر من نباشم تو ناکاره — چو صراف بی گوهر آواره
گهی چشمه خون شوی گه دراز — گهی از تری میشوی شاخه باز
چراحت مثالی و تاریک دخست — چو می نازی ای کس بر بن نبود بست
ترا در جهان فتح باب از منست — بکاخ دو شاخ تو آب از منست
منم سرو بستان عشق و لوا — بیک پای استاده سر در هوا
چگامم فشانم بگام تو نور — رسانم نشانم بگامت سرور
پس ای کس مکن شکر احسان من — دعا کن برین تیر پیکان من
چو بیچاره کس این سخنها شنفت — چو گل خنده کرد و شگفت و بگفت
که ای گیر بر سختی خود مناز — چه شد گر توئی سر بلند و دراز
منم مخزن گوهر راز دوست — منم معدن فیض اعجاز دوست
ترا نیست بر ظلمت خود خبر — غم علت خود نداری مگر
اگر بر سر کون تو تبه کنی — سر و روی خود غرق در گه کنی
وگر تی کنی میشوی زار دست — بتر شی و بادی شوی نادرست
ترا ماندگی مه شود دمبدم — مرا نیست از ماندگی هیچ غم
بقوت اگر کم شوی ناگهان — خجالت ملالت کشی ناگهان
من آن نیم کز حلوا عنان بگردانم — که ترک صحبت شیرین کار فرها دست
کسی بجو هر یکدانه نخود ندهد — که قفل حقه کیسا بیاچه نکشادست
دگر مگوی که نان نو عروس هفته هاست — کراین عجوزه عروس هزار داماد ست
نوشته اند زروغن بچهره حبشی — کراین سیاه زمال مزعفر آزاد ست
حسد چه میبری ای کاسه لیس بر لبصباق — بر نج زرد و عسل روزی خداداد ست
به پیشم در سحرگاهان گراری صحن بغمار ا — بهوی نیکوش بخشم سمرقند بخارا را
کباب آهوی فربه اگر داری غنیمت دان — کنار آب رکنا باد و گلگشت مصلا را
جمال تبه بریان و حسن دنبه فربه — چنان برد ند صبر از دل که ترکان خوان یغما را

چو آرائی بمشک و زعفران خسار فالوده
برنگ و بوی خال و خط چه حاجت روی نیلوده

بگو مشتاق وصف خوشه انگور شقالی
که هر نظم تو افشاند فلک عقد ثریا را

نمی گردم ز ذکر قلیه خالے
بفکر بورقسم سفے کُل حالے

سحر بر خیز از بهر بسیه
وَمِن طَلَبِ القُلے سَهَرَ اللَّیالِے

در برداشته آن خورشید شلغم
گاوَ الشَّمسَ سِرّے جَوفِ اللَّیالِے

چو از هم سے درم مرغ سمن
فَاَوحَیتُ اِلَیهِنَّا عَن شِمالِے

زمن بشنو حدیث بخل خواجه
که نتوان خوبتر زین وصف کردن

اگر روزی مصافی آیدش پیش
نهندخالی بزخم تیغ گردن

نیندازد بدشمن تیر از بخل
ولی تو قیر داند تیر خوردن

ای کاسته تو سیاه و دیگ تو سفید
از آتش و آب هر دو بر بده امید

این پخته نمیشود مگر از باران
وان گرم نمی شود مگر از خورشید

بنائی دیدم از هم رفته کارش
زپستی گنج قارون در حصارش

نباشد احتیاج ستر عورت
که دارد جامه واری همچو ظلمت

ورم بامش سراپا رخنه چون دام
ندیده همچو محمد روزنش جام

ز روزن بسکه سیر یزد دران گرد
بآب او تیمم میتوان کرد

پی غسل اگر دو آرد باین در
کند بعد از جنابت خاک بر سر

بناخن طاس آبی از تر گرد
چو آب دستکی باید برآورد

زشسته صحن این گرمابه سرد
برنگ کاسه ممسک رخ از گرد

بستفش آن قدر داد دو بسته
که نتوان راه رفتن جز نشسته

بود زین کهنه بنیاد و زمانه
دری باز از شمال نوره خانه

بران در کرده نقش استاد این فن
که باید کندن و برباد دادن

ز قحط سنگ پا باید درین طاق
چو وقت نزع سودن ساق بر ساق

چو گوش آنکس که دلاک آیدش پیش
بهر دو دست چسپد بر سر خویش

شکافد پوست را با تیغ گلبن
که سر را آورد از ریشه بیرون

حذر از تیغ آن جلاد باشی
که سر بازیست اینجا سر تراشی

زخارج بود نهرے با صفائے — چه نهر آئینهٔ کیتے نمائے
که هرکس جان برد بیرون ز حمام — بغسل توبه آنجا شویه اندام
شبی شد مرا ز الکی میهمان — که زال فلک بود پیشش جوان
زبس ناتوانی قدش گشته خم — طبق زن شده فرج بینی بهم
تن از بی غذائیش چون نال بود — که قوتش همین خوردن ساد
دو دندان پیشش سجدی دراز — که با آن کند بند شلوار باز
وجودش سبکتر ز بال مگس — همین دیدنش جان گران بود و بس
سرش رفته در دوش او چون کشف — برآرد گهی بهر آب وضو
مرا در زیر زین لاغر سمندیست — که هر مویش بدست و پا کمندیست
بپیشش یک قدم ره صد کروهست — هر گامی براه او چو کوهست
مرا اندیشه این مرده حیوان — رسد معنی بخاطر لنگ لنگان
نمی جنبد ز جا چون اسپ تصویر — که از سم دست و پایش رفته در قیر
زبس باشد بدم خار یدنش کار — بگردنوش میکرد د چو پرکار
علف ضایع کند پیوسته چون راس — نگردد سیر از دانه چو دیتاس
گذارد رو اگر سوئے علف زار — بدام عنکبوت افتد مگس وار
بسوئی آب هرگه رو نهاده — چو عکس خویش در آب اوفتاده
موی فی در سر دنه در اندام — دنه گوئی کشیده اند لجام
بسکه از ضعف چون خسی شده بود — ناگهان بادش آمد و بربود
آنکه وی باد را روان بگرفت — بادش امروز ناگهان بگرفت
آنکه تیری بدار بلند پری — سپر افکند تا شود سپرے
تیز رو بود پای بر جا شد — تیر بد پاے او کمان پاشد
بودش از خوردن نبات حیات — دین زمان چوب میخورد چو نبات
مهره از گردنش فرو ریزان — همچو تسبیح گشت آویزان
او روان سوی مرگ در تگ و پو — شکم او شده روان ترازو
خواهم از اسپ خود سخن رانم — این هوس از کجا فتد عنان

کهنه دیوار عمرش افتادی — گر نبودیش سایه پشتیبان
غم قرانتر ز اوّل عاشور — گند روتر ز آخر رمضان
در جوانی طبایع بُهلا — در نگونی مطالب دونان
بسکه کاهیده شد برو نکند — زاغ منقار تیز و سگ دندان

۱ - علی بیگ که از مقربان عالمگیر پادشاه بود و گردنش بسبب عارضه نقرس عاجی داشت وزانوی پادشاه نیز. را و اخر عمر از کار افتاده بود و همیشه اطبا تبین آن میپرداختند نعمتخان عالی

دران باب قطعه گفته انیست

روغنی چون بر ند فرمایند — امتحان از لوازم دار و ست
برندش پیش یار علی — انگبیسان بود بد شمن و درست
گر کند این علاج گردن او — بیشک از بهر پای ما نیکو ست
یعنی از رمز نکته گفتم — که نهان چون اشارهٔ ابرو ست
فتنهائی که ما بپا کردیم — در زمانها همه بگردن اوست
مرا سپست سست و زار و لاغر — چو تار عنکبوت از پای تا سر
برو گر برگ کاهی را کنم بار — فرو ماند بگل چون کاه دیوار
ز ضعف تن بره هر جا که استاد — چو نعل خوشتین از پا در افتاد
اگر چون اسپ شطرنج افتد از پا — بانگشتش توان برداشت انجا
ازان مونیست جسم زار او را — که برتن مو نباشد تار مو را
در شعر و سخن کس بقلندر نرسد — در شعر او عرفی و سنجر نرسد
هر مصرع اول که بلند افتاده است — ترسم که باو مصرع دیگر نرسد
شب و روز مخدومنا طالبا — پی جیفهٔ دنیوی در تک ست
مگر قول پیغمبرش یاد نیست — که دنیا ست مردار و طالب سگ ست
آنانکه بفرجت ذکر انداخته اند — دانی ز چه غصه بر در انداخته اند
از طعمهٔ موج خیز دریای کُشت — مضطر شده از لنگر انداخته اند
بر فهای هجا همی آموخت — طفلکی را معلمی بد خو
الف خود بهای او پیوست — گفت فهمیدیش نگفتا آ

بام المبداه

بدو گفتم که ابر از خایه زاید — بدو گفتم که ابر از خایه زاید
تبسم کرد و گفتا نیک گفتی — بدهمسایه را همسایه داند
خورشید رخی صباح با لعل چو قند — خود را بسر نیزه کیرم افگند
پرسید که خورشید برامد یا نه — گفتم که شد آفتاب یک نیزه بلند
دی گفت حکیمی که کس و جفته مگای — جان ست سخی و تربت ای صاحب را

بولغای بخاری

گفتم که چو جان بنا خوشی خواهد رفت — گو از سر کیرم بخوشی بیرون آئی
گفتمش نیک ساقها دارے — خاطرش رنجه شد بگفتن من

بهرفوزایی

سخن پاک و صاف میگویم — گر بدی گفته ام بگیر دون من

دربیان لشکر

یکدانه غله کم شده زانبار مسکی — فرزند را بگشت و زن خویش در بهشت
یاران و دوستان بشفاعت بر شدند — کین نوع خوب نیست بگفتا که نیست زشت

ابوالفاضل حکیم انوری

شان به نیند زادم زین به نه از خدا — کز هر نیم دانه بروند کردنش از بهشت
نان تو بار ساتر از زن تست — کس نه بیند ز خویش و بیگانه
نان خود را بجای زن بنشان — وان جلب را برون کن از خانه

ایضا خواجه سیحا صلاحی

گیرد بقرض هر چه زکس نمید هد — دشنام اگر دهند بدان بس نمید هد

تقریظ

ای آنبه تو چو همتی دون خودت — پرنیم درون او چو بیرون خودت
در هند زانبه تا بود نام و نشان — ریش تو چو انبه باد در کون خودت

خواجه ازلبس چو دعریان ست — فی المثل نقش پرده را ماند
دستش از آستین برون ناید — کیر سنت نکرده را ماند

بدرستی

دارم خرلاغری که از ضعف بدن — بار دگرش نهاده هر مو بر تن
عمریست که مرده و هنوز از بدنش — جان را نبود قوت بیرون رفتن

غنی

ز شوخی پشت برمن کرده می و بر روی می آئم — کنی بر جانب ما پا دراز آن نیز بردارم

در عصر

ای از تو سه روح در پنج حس خوار و خجل — در چار هنر چو چار چیزی کامل
چون فرج دهن باز و چو کون گنده و ماغ — چون کیر زبان دراز و چون خایه دول
نظام بی نظام ار کافرم خواند — چراغ کذب را نبود فروغے
مسلمان خوانمش زیرا که نبود — دروغی را جوابی جز دروغے

حکیمان جهان گویند یک رگ — زکون پیوسته باشد تا بدیده
دران رگ باشد آب چشم مردم — چو در کون کردی آن رگ شد بریده
کسی را کو نباشد آب در چشم — یقین دانم که هست او کون دریده
بت سیمین تن و سمن شیما — گشت هم بستبرم زیاری بخت
در تقاضای نفس کافر کیش — زان تن لاله رنگ گندم رخت
جا چنان بر سرین او کردم — کوکی و جیم کند بزرین تخت
غاره و غنچه اشش فرو بردم — گشت آن غنچه همچو گل صد لخت
گفتش حال چیست گفت بنا ز — چه توان کرد سنگ آمد و سخت
عربی در دکان طباخی — چرب رودی خرید اندر دی
داشت در جیب تا بخانه برد — ناگهان در رهی فتاد از وی
نام او را نکو نمیدانست — هر سوی میدوید اندر پی
گیر در کف گرفته گفت ای قوم — هل وجدتم مثل هذا الشی

دلچسپ ترازچیدگی مصرعین بروی جانان بیان تضمینات نکته دانان

دوشینه بکوی میفروشان — پیمانه می بزر خریدم — محمد اکبر اورنگ
اکنون ز خمار سر گرانم — زر دادم و دردسر خریدم
آراسته آمدی چرا آراستنی — دل خواست معشوقه و دل خواستنی — الهی شیرازی
نشست و شراب خور و خوشدل برقص — وه وه چه نشستنی چه برخاستنی
برهم زن کارگر رقیب بدخوست — صد شکر کنم که خوی یارم نیکوست — باسطی
پیوسته ازین مثل دلم خرسندست — دشمن چه کند چو مهربان باشد دوست
شد فی خانه دلم را ترجمان — بشنو از نی چون حکایت میکند — نورالدین جامی
باز بان تیز و چشم اشک ریز — از جدائیها شکایت میکند
ای شاه نه تخت و نه نگین میماند — آخر تو یک دو گز زمین میماند — ملا محمد صوفی
صندوق خود و کاسه درویش نواز — خالی کن و پر کن که همین میماند
کرد حکیمی ز نظامی سوال — کای بسر گنج معانی مقیم — کمال اجمیر

جزو بست و نهم

نست در انگشت کمال آن قلم — یا نه عصائیست بدست کلیم

گفت قلم نیست عصا نیز نیست — هست کلید در گنج حکیم

ایرانشاه بن ابی الخیر

شبی با صراحی همیگفت شمع — کرا می هر شبی مجلس آرای دوست

ترا با چنین قدر پیش قدح — بجز دود و دردم بگو از چه روست

فلکی شروانی

صراحی بدو گفت نشنید و — تو اضع ز گردن فرازان نکوست

هندوی دیدم که مست از عشق بود — گفتمش زین جستجویت چیست سود

درجوابم گفت آن زنار دار — نیست در دستم عنان اختیار

سلمان

رشته در گردنم افگند دوست — می برد هر جا که خاطر خواه اوست

ای ابر بهار خاک پر در ده تست — ای خاک درون غنچه خون کرده تست

سراج الدین قمری

گل سرخوش و لاله مست و نرگس مخمور — ای باد صبا این همه آورده تست

ای آب روان سرو برآورده تست — ای سرو جوان چمن سراپرده تست

انوری

ای غنچه عروس باغ در پرده تست — ای باد صبا این همه آورده تست

با وجود تنعم دنیا — بکسی عیش آنچنان ندهند

این مثل در زمانه مشهور ست — هر که این دهند آن ندهند

نجلوت سرایم چو خوانی شبی — بده بوسه ام زان لب لعل خویش

یوسف علی خان غزنوی

ز گفتار سعدی تو هم آگهی — که مزدور خوشدل کند کار بیش

زندگانی و شعر او

ز نالهٔ درد بلبل از کاهش تن — گل داد بوصل خود مرا دش بچمن

گفتم سبق وفا کی تعلیمش کرد — باد سحر از میانه برخاست که من

میکرد فغان و ناله بلبل بچمن — گل گوش باو نکرد و نشنید سخن

گفتم که بیا موخت بگل بی رحمی — باد سحر از میانه برخاست که من

شد خاک چمن ز بوی گل مشک ختن — بلبل نشدش چشم تمنا روشن

گفت آه بجانان که رساند خبری — باد سحر از میانه برخاست که من

سعدی شیرازی

روزی بباره گاه سلیمان روزگار — رفتم که قبلهٔ بازان آستان بود

کردم ادا بمدح و ثنا لیش قصیده — کان نوع دُر بمخزن آخر زمان نبود

اسپی کریم نمود که انجمن وحش و طیر — چون او ضعیف جانوری در میان نبود

سپی که چون کمان شکسته وجود او
سه تا قدم بضریهی واستخوان نبود

ز بسکه گشته بود ز غم نحو ارگی چو روح
هیچ احتیاج قالب او را بجان نبود

لبها کشاده مش که بدندان نظر کنم
چیزی چو آب حسرتش اندر دهان نبود

گفتم درین زمانه بدو گر که آمدی
گفت آن زمان که آدم و عالم نشان نبود

ناگاهش از وزمین بادی میان شکست
بیچاره را تحمل بار گران نبود

چون عاقبت براه عدم رفت تعلل گفت
ما را ازین گنیه ضعیف این گمان نبود

تضمین شیخ صفی

مکن ستم از بهر سه خال لب
مبازار سودی که دانه کش ست

زمانه پر ده ایوان و نغمه انس ست
مهر نواش که ساز د تو با نواش بساز

اگر سعادت دولت دهد بنوش و بنور
بدستان بر سان ایخه از تو ماند باز

وگر مخالف طبع تو پرده ساز د
مرنج و نیز مرنجان و جان و دل مگداز

چو طرفه گفت درین قطعه فیلسوف دگر
زمانه با تو نسازد تو با زمانه بساز

خواهی که دل دلبر تو گرم شود
وز پرده برون آید بی شرم شود

ناری کمن و زور کمن زر بفرست
زر بر سر فولاد دنی نرم شود

گر با نیم زنده بدو د ر یم
دامنی کز فراق چاک شده

در بر ویم عذر ما بپذیر
ای صبا آر زو که خاک شده

دیدم که عقابی ز زمینی بهوا خاست
اندر طلب طعمه پر و بال بیاراست

زان گبر و منی که در دبود و همی گفت
امروز همه ملک جهان زیر پر ماست

ناگه ز کمین گاه یکی سخت کمانی
تیری ز پی آورد و قضا بر پر او راست

با خود دون آن تیر زمانی بشگفتش
کین آهن و این تیر پرین نکجا خاست

چون نیک نظر کرد بپر خویش و بدید
فریاد برآورد که از ما ست که بر ماست

نشستم دوش در کنجی که سازم
سر گل را ببر فوطه پنهان

دران وادی حکیمی در گذر بود
مرا چون دید زان رو گشت خندان

پریشان حال تر بودم ازان رو
ز فعل او شدم خاطر پریشان

مرا گفتا که داروئی مرا هست
کزان دارد سر گل راست درمان

بیا تا بر سرت مالم که رو ید
ترا موبر سر از خاصیت آن

کشیدم از جگر آهی و گفتم — مگر نشنیده قول بزرگان
زمین شور سنبل بر نیارد — درو تخم اهل ضایع مگردان
زهندستان صنوبر قد جوانی — شبی در خانهٔ من بود مهمان
چو گشتم گرم صحبت گفت از شوق — کرا ای سحر و فانوکان احسان
گلی خواهم درین مزرع بکارید — که ماند تخم سنبل یادریحان
بدو گفتم ز روئی دردمندی — که ای چشم و چراغ مایهٔ جان
غریق رحمت حق باد سعدی — چنین فرمود بیتی در گلستان

زمین شور سنبل بر نیارد — درو تخم اهل ضایع مگردان
شنیدهٔ تو که محمود غزنوی شب دی — نشاط کرد و شبش بر سمو گذشت
یکی فقیر دران شب سر تنور گذشت — سه تیغ بران مستمند عور گذشت
صباح نعره برآورد و گفت کای محمود — شب سمور گذشت و شب تو ر گذشت
می شنیدم ز مردم دانا — گر ترا بازمانه افتد کار
همت از مردم کریم طلب — خاک از تودهٔ کلان بردار
مشک در نافه خون آهو بود — سنگ بود دست ابتدای گهر
از خیال پری و دی بگذر — آدمی را بچشم حال نگر
دل آباد من از جور تبان شد ویران — سازآباد خدایا دل ویرانی را
یا تبان را ز کرم مهر مسلمانی ده — یا مده مهر تبان هیچ مسلمانی را

تا ملاقات انگیای لاجواب* اشعار مناظرهٔ سوال و جواب شعرای بلاغتمآب*

مناظرهٔ شب و روز

شنو از حجت گفتار شب و روز بهم — سر گذشتی که ز دل دود رکند شدت غم
هر دو را خاست جدال آنسبب مبنی فضل — در میان رفت فراوان سخن از مدت و دوم
گفت شب فضل من از روز فزون آمد ازانکه — روز را باز ز شب کرد خداوند قدم
قوم را سوی مناجات بشب برد کلیم — هم بشب گشت جدا لوط ز بیداد و ستم
قمر چرخ بشب کرد محمد بدو نیم — سوی معراج بشب رفته هم از بیت حرم

ستهٔ پوش ست شب روز نمانیهٔ عیب | راحت آباست شب روز فزاینده الم
ست در روز زاوقات که نی ست نماز | در نماز همه شب فارغ نبی بود و امم
منم آن شاه که تختم زمن ست ایوان چرخ | مه سپهدار و پیاده انجم و سیار خدم
آسمان از تو بود همچو یکی فرش کبود | از من آراسته مانند یکی باغ ارم
دراز شه چو شنید این بشد آشفته گفت | خامشی کن چه درائی بسخن یاب حکم
روزه را عیب لطبعه چه کنی ایذ و عرش | روزه را پیش زشب کرد ستاند لقبم
روزهٔ خلق که دارند بروز ست همه | بحرم حج بروز ست زآداب حرم
عید و آدینهٔ فرخ عرفهٔ عاشورا | هم بروز ست چو بینی تهم از عقل و فهم

سوال و جواب قدح و شیشه

قدح کرد روزی زمینا سوال | که ای از تو روشن دل و جد و حال
قرین دلکشت سرو گلزار فیض | دل روشنت صبح انوار فیض
لبت از چه رود در سجود نیاز | شود چون گل از خندهٔ عیش باز
اگر این نماز ست قهقه چرا ست | وگر لهو باشد سجودت کراست
ز شکل تو خضر حقیقت نما | نزیبد براه طریقت خطا
ز روشندل این شیوه بهلست سهل | ز اهرستان کج خرامی ست جهل
باین رنگ طاعت ندیده ست کس | بقهقه نماز اختراع ست و بس
صراحی ز غیرت سخن ساز شد | بخون جگر نکته پرداز شد
که ای چشمت از نور غیرت تهی | ندارد ز اوضاع دهر آگهی
همه شیشه بنشست دیده ور | همه گوشی واز خدا بیخبر
نماز چنین گرچه عین خطا ست | اگرچون منی میگذارد رواست
که از سجدهٔ حق درین انجمن | شده عالمی تشنهٔ خون من
چو خواهم رکوعی بجا آورم | برارند از نیمه مغز سرم
گیرند در سجده حلقم چنان | که خون جگر ریزد م از دهان
مدام این گروه ندامت مآل | شمارند برخویش خونم حلال
که داده ست بر قتل مینا صلاح | که کشته ست خون مصلی مباح

ازین غم بدل خون نه بندم چرا براو ضاع دنیا نخندم چرا

اعتراض نعمت خان عالی بر بیت گلستان و انفصالش از قول نصیر

سخنهای عالی کسی کر شنفت بداند که سعدی غلط کرد و گفت

[illegible] اعضاے یکدیگرند که در آفرینش ز یک جوهرند

[illegible] آورد روزگار دگر عضوها را نماند قرار

[illegible] عمر بقا دو سال که باشد درین قطعه صدقاً مقال

حقیقت مثلیست ای همنشین پس این قطعه باید که باشد چنین

بنی آدم اعضاے یکدیگرند چو بعضے ز بعضے اگر کمترند

یکی را چو زد دهر زین روزگار شماتت کند ارچه باشند یار

چو بر سعدی این نقض بین شنفت ظهیرانچنین قول فیصل بگفت

که هرگز نه این نقض بر سعدی ست ز نهار ایراد بر عالی ست

دران عهد بی شک چو اعضا بدند بهنگام عالی چرا عدا شدند

درین عهد زان هم بتر کن قیاس درین پس بتر کل یوم شناس

چو ظلمت تو ماه نباشد روشن مانند رخت گل نبود در گلشن

ترکانت همه گندکنند از جوشن مانند سنان گیو در جنگ پشن

دریا چو محیط ست کف خواجه نقطه پیوسته بگرد نقطه سیکرد خط

پرده که درمه و دون وسط دوات ندهد خدا ے کس را غلط

سیصد برهٔ سفید چون بیضهٔ بط کان را نزند سیاهی هیچ نقطه

از گلهٔ خاص ماند از جای غلط چوپان بدهد بدست دارندهٔ خط

سر افاضل دوران امام ملت و دین پناه اهل شریعت درین چه فرماید

که گر بیرد قمرے و کبو تر را سرش زتن بتعدی و ظلم برباید

خدایگان شریعت زروی شرع قصاص بخون گر به اگر تیغ برکش شاید

ایا لطیف سوالی که در شام خرد ز بهر نکهت خلقت نسیم جان اید

بگو به بینت قصاصی که صاحب ملت چنین قصاص بشرع متین نفرماید

نکم ز گربه پیداست گربه صیاد — که مرغ بینوا بر شاخ بنفشه نکشاید
اگر به امید و بازوی حوصله دارد — بجوی گربه همان به که دست نالاید
بقای قمری و عمر کبوتر ار خواهد — قرارگاه قفس را بلند فرماید

سه در باغ بیک پای ستاده ست نگر
بکاب تو دود گر بود دوش پای دگر
نیست این جوشش حسنت بچمن جای دگر

یاران ... گشت مرا — کاواک شده از ... پشت مرا
گر پشت مسوی او دمی خواب کنم — ... پشت مرا
نخوابگی سست رگی گشت مرا — ... پشت مرا
قوت نه چنانکه پا تواند برداشت — ... دارد پشت دو صد پشت مرا

مصرع اول از جهانگیر پادشاه و ثانی از نورجهان بیگم

هلال عید بر اوج فلک هویدا شد — کلید میکده گم گشته بود پیدا شد

له مصرع اول و سه مصرعه از نورجهان بیگم

زیر دامان تو پنهان چیست ای ناز کبک — نقش سم آهوی چین ست بر سنگ چمن
گر رود پیک صبا اندر دهان تنگ او — قطره قطره میچکد لعل بدخشان و یمن
گرچه من لیلی اساسم دل چو مجنون پر ز دست — سر بصحرا نیغم لیکن حیا زنجیر پاست
عشق تا خام ست باشد بسته ناموس و ننگ — پخته مغزان جنون را کی حیا زنجیر پاست

دور دارد هیچ شهر و دیار — نیافتم که فروشند بخت در بازار
... یکدانه ... — چه سود گر نفروشند بخت در بازار

... ندا از جانب وزیر ولایت

... را اینجا — ز اینجا گوهر اینجا حشمت اینجا افتخار اینجا
... ام من خود نخواهم رفت ازین گذر — سر اینجا سجده اینجا بندگی از اینجا تا آنجا

... ن را امتناع گدائی از عالمگیر پادشاه و ثانی از شاهجهان درویش

... ی چه ... ست گردیدن چه — رزاق مگر دانه نپاشیدن چه

تاک را سیراب داری ابر نیسان در بهار — قطره تا دریا نتواند شد چرا گوهر شود
سلطنت سلطنت خود را آشنای فقر کن — قطره تا دریا نتواند شد چرا گوهر شود

مصرع اول از نادر شاه و ثانی از وزیر جعفر

بیار باده که مینای عمر لبریز است — مریض را دم آخر چه جای پرهیز است
بالصلح فلک در پی جنگ ست اینجا — دل ازین حادثه بسیار به تنگ ست اینجا
ما تباهی زدگانیم درین بحر فنا — تخته کشتی ما پشت مذ
صبح رو در صف مصحف همه جنگ ست اینجا — تنگ دل چون نشوی تیر و تفنگ ست اینجا
چون تباهی زده ملک رم درویش ست — زانکه در هر قدمی کام نهنگ ست اینجا

مصرع اول از مرزا صائب و ثانی از میوه فروش

پیاله بر دار دل گذر و هر که ز پیشم — من قاش فروش دل صد پاره خویشم

مصرع اول از سلمان ساوجی و ثانی از ناصر الدین بخارائی

دجله را امسال رفتاری عجب ستانه ست — پای در زنجیر و کف بر لب مگر دیوانه است

مصرع اول از شاهجهان و ثانی از صائب

اکنون که داغ کرد پر سد ز باغبان — بلبل چه گفت گل چه شنید و صبا چه کرد
از مرده برهنه روی زر مے طلبم — از خانه عنکبوت پرے طلبم
من از دهن مار شکر مے طلبم — وز مادهٔ پشه شیر نرے طلبم
علم ست برهنه روی تحصیل زر ست — تن خانه عنکبوت دل بال و پر ست
زهر ست حصول علم معنی شکر ست — هر پشه که آن خیشد او شیر نر ست

مصرع اول از صائب و ثانی لا اعلم

چون صفیر از خانهٔ منقاری آیم ما — از دو جا پیشت بر دیوار و در پیچم

ایضاً

حق را ز دل خالی از اندیشه طلب کن — از شیشه بی می متی بی شیشه طلب کن
ای عارف رند بود و نابود تو کو — آتش بوجودت زده دود دری کو
دل وادی دو دین وادی و ایمان وادی — با اینهمه سودات بگو سود تو کو
نابود شدم بود نمیدانم چیست — اگر بشده ام دود نمیدانم چیست

دل دادم و دین دادم و ایمان دادم — سود از دو جهان سود نمیدانم چیست
ای راهبر خلق مرا راه نما — در مشکل نکته جوانی فرما
گویند خدا بود و گر هیچ نبود — گر هیچ نبود دست کجا بود و خدا
از اصل حقیقت خبری نیست ترا — میدان یقین که لامکان ست خدا
تا کی که ترا کشف شود این معنی — جان در تن تست گر کجا یابد جا
[illegible] — کز لم یقصود
[illegible] — این ست که در افکندم
دُرّی چکد از نطق نوای تازه نهال — [illegible] با خط و خال
تا چند ز گردش فلک می نالے — کار [illegible] را چه مجال

مرقع اشکال و اضاع نامه بقلموں اشعار متفرقه مشتمله بر مضامین گوناگون

دغلط من گرد فشاننده عصیان نشود — آستین شکر آلود مگس ران نشود
بد داشت چو بلبل آشیان را — گل گفت که خس کم و جهان پاک
خواب راحت و حقیقت مایه درد سرست — هر که دار و این مرض پیوسته صاحب بستر ست
ی در غم نورد یده چشمت نمناک — یعقوب صفت جامه حیرت صد چاک
راتم فرزند مرنیز اشک سخاک — [illegible] طفل مکن برای یک طفل هلاک
در احسان اگر این ست که من میدانم — [illegible] ز چشمم نتوان بست ز شکر مرهم
مروت طبع کریم فهمیدیم — که آب شستن بجز انیقدر ز شرم سخاست
[illegible] بهار شبیم بر آرزو — بوی گل چراغ مرا بیدماغ کرد
[illegible] از آرزو شهید ابا رخت — که هر که کشته او گشت جامه نگزارد
[illegible] می خوریم می آرید — من چنگ نمی زنیم نے آرید
[illegible] ضرورست داد انداز آنرا — بس ست آب دهن آسیای ما ندانرا
[illegible] تیغ دارد حمیه اطفال را — عشرت امروزی اندیشه فردا نخوشست
[illegible] چون بگذری جهان نگذشت — هزار شمع بکشتند و انجمن باقی ست
[illegible] ست درفشان ست — می و میخانه با مهر و نشان ست

سنائی

انگبس کز ترا تاج جهانبانی داد
مارا هم اسباب پریشانی داد

فوائد علی قوانی

پوشید لباس هر کرا عیبی دید
بی عیبان را لباس عریانی داد

این پیش نمازیم نه از روی ریاست
حق میداند که از ریا مستغنی ست

اینک خوشم افتاده که از روی نیاز
پشتم بخلائق ست و رویم بخداست

سر بر دلهای آگه دانه های سبحه اند
اینچه مارا در دلست انگیذ گر مستور نیست

کام خسرو از لب شیرین شور انگیز یافت
کوه را فرهاد کند و لعل را

اصفی

گر بدم دست بدر امن نکویان زده ام
بهر خاری نتوان سوخت گلستانی را

طاوسی بخارا

خانه تاراج شد از شور خریدار مرا
آتشی زد بدکان گرمی بازار مرا

طاهری بخارائی

طاهر نوری

دیده را پرده خود کرد بدین رستم
پنبه بر گوش نهادم بشنیدن فتم

طاهر فرقی کرمانی

نه شکنجه ام نه برگم نه ثمر نه سایه دارم
همه حیرتم که دهقان بچه کار کشت مارا

محمد حسین تائب

گرچه از نیکان نیم خود را به نیکان بسته ام
در ریاض آفرینش رشته گلدسته ام

محمد قلی سلیم شفیعای اثر

در دیار ماست از بس بدگمان سیما کبین
هر که دارد تیر و شمشیر سر بدشمن میدهد

تا بسلک اهل نظم آیند در عهد وحید
آفتاب اوجی تخلص کرده عیسی سوزنی

اگر نه داغ کند یاد رفتگان کردن
هر روز عرس مقرر چرا چراغان ست

سر رشته

بسیط روی زمین جمله بیست و چهار هزار
ازان چهار فرنگ ست پنج ترکستان

ذکر عدد

شش ست روم و خراسان دمر و تا تبریز
چو نه بماند تماسی بود بهندستان

بود رومی عطار و مشتری چینی
قمر بلخ و خراسان مهر آئین

زحل در هند و زهره ماوراء النهر
ترکستان بود بهرام را بهر

ازهر تمثیست هر کس بفنی
برداشته گفتگو نهائی و سنی

القصه که نیست آدمی جز دهنی
دخلش همه لاف و خرجش سخنی

حدیقه پنجم

نسبت بخش بهاستان خواطر از دکیا بگل کردن اشعار نصائح رنگا رنگ منظومات دالله شکر جناب اکبر یا

آئینه دار تلون مزاجی جانانه اشعار احوال چرخ و ابنای زمانه

اثر بر عکس بخشد معنی سن طالع داژدن — ز فریاد سپندم چشم بد از خواب برخیزد
ز جای خود درون رفتن دنی پای برون شد — درین دایره ام هیچو هلال جبل
بهر دامن چنان گشته که چون بر دم چشم — تا در خانه نه بندد نبرد خواب مرا
[illegible] ز کامم زبان عنقا — چرخ سیاه کاسه چو کلکم ندارد آب
[illegible] جستجو در عالم — یاران موافق بجهان دیدم کم
[illegible] هائی شطرنج — یکرنگ بیند همنشین
[illegible] برسبا طرد روزگار — گرچه همچون [illegible] دارم عالمی
[illegible] روزگار روزی ما جز شکست نیست — [illegible] ما
روزی ما میشود آخر نصیب دیگران — [illegible] ما
فلک در گردش ست از بهر خواب بخت تا نانم — بود در نیش گهواره راحت طفل خوابانم
از پی روزی همه روزینه داران عاجزند — یعنی روزینه کوتی سلب روزی بوده است
شمع میگوید با اهل بزم با سوز و گداز — سر بریدن پیش این سنگین دلان گل چیدن ست
خلق سرگردان همه از قحط آب و دانه اند — هر کرا دیدیم غیر از آسیا در گردش ست
ز گردیدن رسد چون آسیا در خانه ام روزی — من از گردش چو یابم روزی من سفر باشد
بکام دل ندیدم جمع اسباب معیشت را — که آب و دانه ام چون آسیا از هم جدا باشد
عنقا در ملک دنیا انقلابی از عدم دارم — که خاک از گردش گردون غبار آسیا گردد
[illegible] خاتمه خرسندیم همچون آسیا — گر رسد روزی غبار خاطرما میشود
[illegible] دوستی چون عاجز تشویش را کند — تیر را پرواز بخشد مرغ را بی پر کند
[illegible] عود در مجلس نمی ماند — تا زنال کی دوزد قلم چاک گریبان را
[illegible] امتیاز ها نیست در بازار دهر — میشود در یک ترازو سنگ با گوهر طرف
بیگانه میخواهیم نی از آشنا — چون صدف در بحر آب از جای دیگر میخوریم
[illegible] چه باسی دارم — خلق دانند که صاحب درم
[illegible] چون مهره شطرنج خالی میکنم — دشمن ما میشود در خانه ما میهمان
[illegible] نتوان طمع از آشنا کردن — کجا ناخن تواند بند از انگشت وا کردن
[illegible] هرگز نماند دست با کسی — ترسم که آفتاب هم از آسمان رود

وضع زمانه قابل دیدن دوباره نیست — رو پس نکرد هرکه ازین کاروان گذشت
چاره سازان هم بکار خود غنی چیاره اند — کی تواند بخیه زد سوزن بزخم خویشتن
حافظ
یاری اندر کس نمی بینیم یاران را چه شد — دوستی کی آخر آمد دوستداران را چه شد
این شگفت تر است که در دور قمر — همه آفاق پر از فتنه و شر — بینم
البها نزا همه شربت زگلاب و قند دست — رزق دانا همه از خون جگر — بینم
اسپ تازی شده مجروح بزیر پالان — طوق زرین همه در گردن خر — بینم
دختر انرا همه جنگ و جدل با مادر — پسر انرا همه بدخواه پدر — بینم
هیچ مهری نه باندر به به در دارد — هیچ شفقت نه پدر را بپسر — بینم
فلک بردم نازم دهر زمام مراد — تو اهل فضلی و دانش همین کفایت بس
شگفتی از فلک از رشک نگذارد بحال خود دو هم را — سبک از گیر گر ساز دجبا بادام تو ام را
روشن زلال و شفقم شد که فلک هم — با خون جگر صرف کنان این لب نان را
نگیر دبخت دانا دامن صبح فراغت را — چو روز و شب حضوری نیست باهم عقل و دولت را
نمی بینید ازین آهن دلان هرگز کسی احسان — نمارد دست ظالم ریزشی خیز خون مظلومان
خواهی که گنج معرفت یابی راه — وز گردش روزگار گردی آگاه
بر لوح دلم بهین که همچون تقویم — از نیک و بد زمانه گردید سیاه
حاصل دانا ز عالم رنج بسیار ست و بس — گر رسد چیزی مصد خون دل آزار ست و بس
چو آه خویش گردم راه بر فلک بودے — سر آستین زدمی بر چراغ اختر خویش
چشم کرم مدار ز انبای روزگار — دشوار میدهند جواب سلام را
طالعی دارم آنده از پی آب — گویدم ره بے
ور بدوزخ روم پی آتش — آتش از بیخ فسرده تر
ور ز کوه التماس سنگ کنم — سنگ نایاب چون گهر
گر سلامی بهم نیزد کسے — هرزه گوشش بحکم کر گر
ور بصحرا روم بجستن خاک — خاک عالی بمزرع زر الهربا
اینچنین حالها به پیش آید — هرکرا روزگار به گردد
با همه نیز شکر باید کرد — کهبادا ازین بتر گردد

نیم سنگ فلاخن لیک دارم نخجت ناساز — که بر گردسر هر کس که گردم دو درم اندازد
طالعی دارم که بر کارم گره می افگند — سر چو تار سبحه از هر جا که بیرون میکنم
متفوس کز بار روزی ما آسمانها را — دل آگاه دراند نیز روزی چرا باشد
یا غم دشمن باغم — هیچکس در زمانه بغیم نیست
نیست مانیست چشمه زرمرم — چو کعبه بخت سیه جامه ست برتن ما
نزاع ناسازخویش روایم — سیاهی ماهم مشک بوداود
دست طمع زمانده خلق شسته ایم — از دهان خشک تر لب تشنه ایم
تا هیچواه نونه کنی پشت خود دوتا — هرگز ترا فلک ندهد
از فلک چشم مدارید درستی زنهار — که فتاد دست زمانه بدو
کجا چشم باز دوزسپندم درگزند افتد — بخت من گره در کار آتش بندند
صدف چرا نکند سینه پاک ای صائب — درین زمانه که گوهرشناس نایاب ست
فلک با مردم ممتاز خصمی بیشتر دارد — کمان اول کند آواره تیر روی ترکش را
از بخت سیه نیست گذر اهل قلم را — بی چاک که دیده ست گریبان قلم را
بیش ازین بر رفتگان افسوس میخورند خلق — میخورند افسوس بر ما یار ماندگان
هرانکه از سیهی میکند سپیدی فرق — دلش دونیم درین روزگار چون قلم ست
تا امیدی بر دهد اشکی که می باریم ما — رزق قارون میشود تخمی که میکاریم ما
هم [illegible] درین باغ که باشد — سر پیش فگندن ثمر بیش رس ما
[illegible] شکست می بارد — میان چار مخالف باختیار مخسب
[illegible] بر زخون شفق — چون نگردد کراست گفتار ست
[illegible] بیفغان آزمایه روزگار — تیغ را دائم برای امتحان برمونهند
[illegible] ست تا جداران را — خروس بازی این پیر را تماشا کن
[illegible] نکست پاکان بست — که در صدف چو سفید اب کرد گوهر را
[illegible] جهان گشته لبسی — آرام چو سیماب ندارد نفسی
[illegible] که این سپهر غماز — هر روز زبام افگند بلشت کسی
نتوان شمار کرد جفاهای زمانه را — لیکن هزار شکر که نبود بیک قرار

چو عینک از دو طرف آور دگی بیان — دو صاف دل چو نشاند فلک بپهلویم
ابنای زمانه در پی شور و شرند — اینا شته نفاق دعین ضرر ند
مانند قطار شتر این قوم دو رو ن — با یکدگر ند و در پی یکدگر ند
با ابنای زمان کی میرسد فریاد مسکینی — که مانند صدف دارند از در گوش سنگینی
جاهل ز جفای فلک آسیب ندارد — هیچ آفت چیدن ثمر خام ندارد
کسی کو بر لبم آبی چکاند نیست جز دیده — ز بخت بد شود آن هم بصد خون دل چکیده
آسمان تسبیح قطعه طالع ما میکند — گردش رنگ است گویا گردش ایام ما
مسافر نیستم تا شوکت از تخت بختیها — که گرد سر مه میل سرمه اخاک وطن باشد
بیوفا نیست گل دولت اهل جهان — گرد هم گشتن شان گردش ایام بود
بود کشور بخت سیه تک و دو ما — چو میل سرمه بود سرمه دان ظلمت ما
روزی من میشود حاصل بصد سرگشتگی — پخته نانم از تنور شعله جواله است
ز مطلب باز میماند کس از صاحب هنر گشتن — که گرد و سنگ راه خو نشتن آب گهر گشتن
بود اهل جهان را دشمنی از دوستی حاصل — که میخیزد غبار ا ز یکدگر گشتن
باغ ما بستن چشم ست از عالم شوکت — تره آید چو بهم سبزه خوابیده ماست
خبر غصه کسی ز خوان افلاک نخورد — چون صبح بغیر از جگر چاک نخورد
تیری که بنخانه گمان شد مهمان — جز باد نه پیمود و بجز خاک نخورد
آن بی سر و برگم که درین دیر دودور — فی زاد سفر دارم و فی روی حضر
از بس متردد م لبسان پر کار — پائی بوطن دارم و پائی بسفر
در نامه زمانه بجز حرف جنگ نیست — گویا که ز سپاهی لشکر نوشته اند
اینقدر فرق میان خط یک کاتب چیست — سر نوشت همه گر از قلم تقدیر ست
حاشا که خلق کار برائی خدا کنند — تعظیم مصحف از پی آن طاق کنند
بزرگان را فلک محتاج خردان میکند دیر — چرا باید گشودن کف بپیش قطره دریا را
همچون قلم از سیاه بختی — جز گریه مرا در آستین نیست
تیره روزی نیست امروزی که بر خود غم کنم — این سیه روزی مدا و خامه تقدیر بود
غم آن سیوه گز خامی بستان هوس غم — ز بس کا یام با من کرد سردی نمیرسد زم

چنان ز مهر هی بخت بد سیه روزم — که سوی خانهٔ خورشید باچراغ روم
بفصیحی مرا بین که شکمی دزدد — این سیه کاسه فلک از غم مهمانی ما
صبح گو در خانه بنشین مهر گو دیگر متاب — تیرگی هرگز نخواهد رفت از ایام من
این تیرگی ز روز ازل داشت کو کم — مادر نزاده ام سر پستان سیاه گرد
گفتی این قدر چه بود فلک در شکرستان من — فی عهد یار بودم و فی توبه بهار
مدتها با نوا گر دیدیم از کسب هنر — عاقبت سنگین دهانی گوهر ما را شکست
تمنیا شد نگین قیمتی را نقش و طالع — هنر هر کس [illegible]
نیست امروز قدر هنرش و دیده — چشم [illegible]
از طالع بد بین که نهنگام شناسا — دارم از [illegible]
سنگ ره گشته مکرکب صفا یم کنون — همچو آب گرم طاقت رفتار کی نیست
این اهل زمانه در و ناکم کرده اند — این هیچ عبث عبث هلاکم کرده اند
از چار طرف غبار دلها چندان — برخاست که زنده زیر خاکم کردند
کندر دیدهٔ مردم برنگ سرمه جای خود — درین دوران لسان اشک هر یک دهر باشد
چون هنر در عهد ما عیب ست عیب — عیب جوئی هم هنر بینی بود
یاران جهان را همه از کنه تا مه — دیدیم تحقیق درین ویرانه
با کیمیا گر اختلاط چون بند قبا — وارند ولی نمیند خالی ز گره
از صحبت دوستان این دو خلاف — رمزی گویم اگر نگیری بگذاف
چون شیشهٔ ساعت اند پیوسته بهم — دلها همه پر غبار و رو ها بصاف
کس نیست درین زمانه محرم راز کسی — دور ست که گوش نمیشود یار کسی
همچون ناخن سرشک سرائی مع ست — هر کسکه کشاید گره از کار کسی
صبحی چو دو شمع بر سرم آمده جان — از صرصر دوم سردی ابنای زمان
این قوم پی بریدن یکدیگرند — همچون مقراض یک دل و دو زبان
یک عمر با بنای زمان گردیدم — کافور زدم سردی ایشان چیدم
هر موی که بود بر تنم گشت سپید — چون صبح آخر بر لبش خود خندیدم
همچو دندان شریک نان توانند — ناکسانیکه استخوان توانند

یاران زمانه همچو دندان باشند — یک چند بهم رفیق و همپیمان باشند
بردند چو فیض عمری از پهلو هم — خندان خندان ز هم گریزان باشند
شکسته ست دلم از غم زمانه چنان — که آرزو نتواند در و قرار گرفت
ای چرخ صفله داغ غلط بخشی تو ام — معلوم شد که تازه بدولت رسیده
در دست چرخ نقب زن ماه سرای عجز — آری بهر زه قامت او خم نیامد ست
امروز قدر گوهر و خارا برابر ست — باد سموم بادم عیسی برابر ست
چون در مشام اهل جهان نیست امتیاز — سرگین گاو و عنبر سارا برابر ست
فلک از اهل دنیا داده خود باز پس گیرد — چو آب سیل آخر سوی دریا باز میگردد
فیض از بیگانه مستقیم فی از آشنا — چون صدف در بحر آب از جای دیگر میخورد
سپهر مردم دون را کند خریداری — بخیل سوی متاعی رود که ارزان ست
دل بخوان چرخ مهمان کش خ بندی نهد — در نگدانش کواکب استخوانها سوده ست
بلائی جسم باشد چون نفس صاحب هنر گردد — ز شهوار آدمی آفت جان صدف باشد
نیست فارغ در جهان از دست دون همچو خس — بحر سیلی میزند بر روی خود از دست خس
نه از سپهر مرا دونه از زمانه پناه — چه طالع ست مرا لا اله الا الله
اهل زمانه مهره شطرنج بوده اند — با هم خصومتی نه و سر گرم جنگها
در نظر دارم از انبانی جهان همرا سهیم — عقلم امنیست که از کور عصا می خواهم
شاید ببیند انچه بما کرد آسمان — از دود آه سرمه بچشم ستاره کن
انبانی جنس قدر ندارند پیش هم — بر روی گل کسی نفشاند گلاب را
چشم همت داشتن از سفره گردون غلط — تا ن خوا هد داد آنهم صبح هست و شام نیست
بالغ دهر دلیل قبول بی هنر ست — کس بلندی سر و سمی زبی ثمر ست
شب گمرا در نظر ما نیست چندان قیمتی — تیره بختی قدر پاکا سرا بر کمیکند
شورش بخت نظر کن که چو موج دریا — دوری از من کند آنکس که بمن یار تر ست
ز بس شکسته دلم لب بشکوه وا نکنم — نمونه جرس بیدلم صدا نکنم
ز آشنائی مردم چنان گریزانم — که عکس بی رخ آئینه نیز وا نکنم
ز بس با کید گر الفت نباشد خلق عالم را — تعجب میکند هر کس که بیند طفل توام را

قیصر تو اگر ستبزه خو میبودی / درویش کسان با بر و بید
مردم جایت بچشم خو میدادند / چون عینک اگر که ...
اتفاقی نیست با صاحبدلان افلاک را / تیره بختی دودمانه شه ...
غرقی نیست هنرمند حوادث زده را / هست بی قد ... را
هر کرد دستی و هنر دارد دکانش تخته است / جوهر ذاتی گذارد آئینه بر پای چنار
در گلیم و صحبت آئینه و زنگی بهم / آسمان نیلگون با خانه روشن دشمن است
از هنر اهل هنر را عقده می افتد بکار / آری اندر شتهٔ گوهر گره از گوهر است
خطر دائم بکار خویش میباشد هنرور را / صدف در کشتی از گرداب گوهر کشت طوفانی
بارها دیدیم وضع دهر را دیدن ندانست / جز گل حیرت درین بستانسرا چیدن نداشت
هنرور را فلک دائم ز رشک اندر نگین دارد / چو تیغ از جوهر خود تا بکی چین جبین دارد

در نعت علی که حیدری میگندرد / ... هم است
بنفشه خسته و نرگس بخواب و گل در کوچ / وفای همسفران اتفاق یاران بین
نیلگون شد فلک از تیرگی اختر ما / گرد آئینه سیه تاب ز خاکستر ما
میکند پهلو تهی از بینوایان آسمان / در بغل هرگز نگیرد تیر بی پر را کمان
هر چند که بر گردهٔ جهان گردیدم / از کس سخنی ملائمی نشنیدم
شد پرده چشم من چو عینک سنگین / از بسکه ز خلق سخت روئی دیدم
فلک اسباب دولت زان بجای کسان دارد / هما گر سایه دارد بر برای استخوان دارد
سوختم ... وجوهر ما کسی نظر ... هر نشد / چون چراغان در شب مهتاب بیجا نقیم
... ز دهر دونان ... اکنده دانم مدد / زان سبب انگشت کوچک صاحب انگشتر است
سوختم از دست صرافان گوهر ناشناس / پارهٔ خرهره را با در برابر میکنند
در دلا که ز دهر با تمیزان نرستند / زین بزم چو شمع اشک ریزان نرستند
ای یوسف دل را که خواهیم فروخت / اکنون که ازین مصر عزیزان نرستند
گردش چرخ بد و نیک زهم نشناسد / آسیائی جو گندم کند از هم تفریق

جزو سیزدهم

لهذا تحمل پیشه خوار ست — بود تحمل هر کس بردبار ست
شعلهٔ ادراک را لازم بود بخت سیاه — پیش پای خویش را روشن نمیسازد چراغ
[illegible] اهل کمال ست منحصر — غم نیست از خسوف مه ناتمام را
[illegible] لبا حاصل کرد — قطره گوهر چو شود دیم شکستن دارد
آه ازین گردون کم فرصت که میگیرد بسحر — در سر شب هر کرا چون شمع افسر میدهد
اگر بر آینهٔ آفتاب سنگ خورد — ز چشم سخت فلک آب بر نمی آید
چو دست از آستین بیرون کشد بازیچه گردون — کند دیوی برون از دست انگشتر سلیمانرا
نیست از خورشید و مه این گنبد گردان بیمناک — ز استخوان بیگانگان ست این نردبان سفید
بخون عاجزان چرخ سیه دل تشنه تر باشد — سر شبنم کند خورشید تابان بر سنان اینجا
درین دریای پر گوهر سعادت جستن از خسر — بدان ماند که موری دانه از مور دگر گیرد
راحتی بی رنج در عالم سرائی خاک نیست — خندهٔ گل گریهائی تلخ دارد چون گلابرا
چنان ناسازگاری عام شد در روزگار ما — که طفل از شیر مادر استخوان اندر گلو دارد
بهر جا میگذاری نشتری در خاک همدست — شیشهائی آسمان گویا که بر هم خورده دست
زمانه ایست که با صد گره گشا خورشید — گره ز دل نتواند کشود شبنم را
شکایتی ست که مردم ز کید گردانند — حکایتی که درین روزگار مے شنوم
درین زمانه که زاغان شکر شکن شده اند — باستخوان نکنند زندگی هما چه کنند
ز بس که اهل سعادت سیاه چشم شدند — هما بسنگ ندارد باستخوان سوخته را
چهرهٔ صبح بخون شفق پیوست — هیچکس نه دگر دیده غمناک نشد
اگر ارادت گردون ره رسم غلط بخشی — بطوطی استخوار بخشد شکر پیش هما ریزد
گفتگوی مردم عالم سراسر نشتر ست — بستر آسایش ما بر دو گوش کر ست
یکی پرسید زان شوریده ایام — که تو چه دوست داری گفت دشنام
ز هر چیزی که مردم مے دهندم — بجز دشنام منت می نهندم
دنیا همه چیز خود بما داد و سلے — چیزی که گرفتیم از و عبرت بود
دل روشن ندارد روزی خیز از پشیمانی — بسر شد زندگانی شمع را انگشت حیرانی
شکوه دنیا که لفظش باشد از طول امل — از کف افسوس دارد ابروی پیوسته

منتج حسنات عدیم الانتهاد اشعار منع شکایت زمانه و ناهنجا

در راضی بجان و دل بودن بمن ضیات خدا

شکوه رزق مکن همچو تنگ حوصلگان — در گلو گریه گره چون شود دانه شمر
اگر از اهل ایمانی مهیا باش آفت را — که دندان میگزد پیوسته انگشت تمنا را
زحمت روزی نباشد بر دل روشندلان — پخته می آید برون از خوان قسمت نان صبح
اگر وطن بمقام رضا توانی کرد — غبار حادثه را توتیا توانی کرد
شکایت ستم چرخ نا جوان مردیست — گه گوشمال پدر خیر خواهی پسر است
شکایتی که گبردون کند بی هنران — شکایتی ست که تیر کج از کمان دارد
بکوشش نیست روزی تقسمتی کردند ایجا — بچندین دست نتوانست دامان تر گیرد
حیات اب اسکندر و خضر کامیاب — روزی بقسمتست نه کوشش درین سرا
نمی آید بکوشش دامن دولت بکف صائب — مگر زمن تردد بیشتر از آسیا کردم
عقل دانشگیه یار اراه روزی بسته است — ورنه هر انگشت پستانست طفل شیر را
عدو شود سبب مزدق گر خدا خواهد — خمیر مایه شود کان شیشه گر سنگست
نسخه مخلوط عالم قابل اصلاح نیست — وقت خود ضایع مکن چون طاق نسیانش گلنار
سراز دریچه گوهر برادری فردا — اگر چو رشته لبسازی همچو تاب ایجا
روشندلان همیشه بسختی بسر برند — در سنگ زندگی نبرد شرار را
مکش رود رهم از حکم قضا و میکش و رهم — چه پروا آتش از چین بر جبین بوریا دارد
مده در بحر هستی لنگر تسلیم را از کف — که هر چینی که برآید وزنی موج خطر گردد
اگر دشمن دهد رزق پر شور و شرش — کاری چو نداری چه غم ست از ضررش
خاری که تمام مایه آزار ست — در پا نخلد تا تهی پا نبرش
روزی اگر نمی رسدت تنگدل مباش — روشنگر کن مباد کزین هم تبر بود
بدریوزه ناف ترا حکم نیست دم در کش — که هر چه ساقی ما ریخت عین الطافست
بر آستانه تسلیم سر بنه حافظ — که گر ستیزه کنی روزگار بستیزه

کمن ز غصه شکایت که در طریقت طلب — بر احتی نرسید آنکه زحمتی نکشید
اکنون ز بدان کار بدید بر وانجام — دستور چنین ست کتاب عظام
[illegible] دست راست کار کنند — بر صفحهٔ دست چپ نامه تمام
[illegible] اهل غفلت را — بر مهتی کآرزو امیدان اعضا بهوش آید
هوش بست کز سرمایه صد دردسرست — فارغ بال آنکه از جهان بیخبرست
در بیضه نیکنند مرغان فرهیاد — هر چند که بیضه از قفس تنگ ترست
از چرخ همی نالی اگر بخت نظر جوی — بی طالعی طفل ز تقصیر پدر نیست
مرد حق بین که بلا را ز خدا می بیند — تیغ را بر سر خود بال هما می بیند
طعن این همه بر چرخ چرا پیشه مزن — با دست و زبان سنگ بر این شیشه مزن
عیب است بدست همان زوال همان — شاخی که نشسته بر و ریشه مزن
در ریاض بندگی رعنا تر از شاخ تکلست — گردونی کز ما رتسلیم و رضا خم میشود
صاف دل نگمین نمیگردد و زگرد جفا ثبات — جامی آب تیغ در آب روان معلوم نیست
صاف دل را از گران جانی کجا نقصان بود — قطره گوهر نشکند گر پر کنی دریا بسنگ
گیرم که فلک همدم و دمساز آید — ایام نشاط و طرب با ناز آید
یاران موافق ز کجا جمع شوند — چون گرد گذشته از کجا باز آید
مرد دانا گر پریشان حال باشد عیب نیست — قدر مصحف کم نگردد گر سراسر اشتر ست
ناکسی گر با کسی بالا نشیند عیب نیست — خس بود بالای دریا زید دریا گوهر ست
نامرادی در جهان باید ز شرع آموختن — سر بجیب خود درا و نهم دیگران افروختن
صاف دل کی چشم می پوشد ز گرد جا و جات — روز روشن چشم میگردد چو یار آئینه را
بلبلی کز دست تم خار تحمل بخمد — هم آن ست که هرگز سخنی گل نکند
بدین سپاس که مجلس منور ست بناز — گرت چو شمع جفائی رسد بدم بسباز
خوکن بچرب و نرمی تا آفتی نه بینی — نیکر که نخل موسمین با ک از خزان ندارد
میدهد اسباب شادی غم چو میگیرد کمال — چون چمن پژمرده گردد ز عفران پیدا شود
در دل ارباب هنر را چاره کردن مشکل ست — صاف نتوان کرد آب گوهر ناصاف را
انچنان بی چشم بستن کی شود راحت نصیب — باز تا باشد نه بیند دیده روی خواب را

بیرون نرود مرد ز قید هنر خویش — طاؤس اسیر است بگلدام پر خویش
چون تهمتی ز حد بگذشت سامان بیهنر — گوهر غلطان صدف را ریگ روان مر
در فطرت کامل نکند حادثه نقصان — یاقوت چو سائیده شد
با کید گر خوشست نشاط و غم جهان — رقص ندان بشربت
بسیرد و گرم جهان خاطرت چو راضی شد — تمام عمر ترا آب سرد و نان
صفای دل طلبی چشم از جهان بر بند — که رخنه ایست کز بیخا غبار
با سفلگان طریقه تسلیم حکمت است — پیش آیدت اگر در پستی خمید
نصیبی نیست از اهل کرم برگشته بختان را — که هرگز پر نساز د کاسه گرداب را دریا
فتد چون رخنه در کار تو بگشاید دو روزی — ز سنگ آسیا در گوشم این آوازی آید
تا چشم دوختم ز جهان بنشستم فرو د — سوزن برای دیده ما میل سرمه بود
بود در اضطراب از اهل عالم هر که کامل شد — طپیدن در میان جمله اعضا شمع را شد
میرسد روزی بهر کس در خور همت ز غیب — کی بدام عنکبوت افتد شکاری جز مگس
بود در آستین فیض سعادت هر صبوری را — چو بردباری ز عالم دست خود بال همما باشد
شوکت بیا دگر غم روزی چرا خورم — چون پخته شد بشعله دراک نان ما
در ملک رضا زخم زبان سایه بید ست — سر تا سر این بادیه یک خار ندارد
از بلند و پست عالم شکوه کاوفتی ست — تیغ این همواری از سوهان ناهموار یافت
در تعلق کوه آهن در شمار سوزن ست — در تجرد سوزنی هم سنگ کوه آهن ست
خواهی شود حریر کهن پیرهن ترا — یک عمر تن چو رشته بصد پیچ و تاب ده
برخیز و مخور غم ز جهان گذران — بنشین چو جهان بشادکامی گذران
در طبع جهان اگر وفائی بودے — نوبت تو خود نیامدی از دگران
یک ذره اختیار در دست تو نیست — لیکن معقول نظرت پست تو نیست
تدبیر بکیتین و تقدیر چو نقش — در دست تو هست لیک در دست تو نیست
گر کار تو نیک ست تدبیر تو نیست — ور نیز بد ست هم تقصیر تو نیست
تسلیم و رضا پیشه کن و شاد بزی — کین نیک و بد جهان تقدیر تو نیست
شرط ست که در دام قضا مرغ نزنی — زینگونه که گفته مرد نزنی

حدیقه ۵ ۷۰ ۴ بیان مثل سعی و صبر و توکل

گل را چه خیال ست که پرسد ز گلاب — کز بهر چه سازی و چرا می شکنی
از چرخ شکوه کند هر کجا تنگ ظرفیست — حباب می شکند کاسه بر سر دریا
[illegible] — لشکیب و گرنه زان پر انگیزد
[illegible] — بل دست زدن موج دگر انگیزد
آدم از کثرت پریشانی — سیکند جستجوی جمعیت
آدم آمد ۳۳ حرف هر الله جدا — نشود جمع تا دم میت
نیشود دول پاکان ز حرف بد غمگین — ز عکس زشت نیفتد بر روی آینه چین
سختی نه پذیرباش که گردد سفید رو — هر دانه که در دهن آسیا شود
کاهش تن لازم روشندلان افتاده است — روغن از سنغرست دائم شعله دراک را
بقوت مطلب چیزی مشو غمین ز فلک — ستاره می برد و آفتاب مے آرد
ز قسمت ازلی سر نیتوان پیچید — مصیب کرد ما را با ستخوان محتاج
قضا شخصی ست پنج انگشت دارد — چو خواهد از کسی کارے برارد
دو بر دیده گذارد دو ان دو بر گوشش — یکی بر لب نهد گوید که خاموش

مستغنی ساز از بلوت افلاس و احتیاج اشعار در مادہ فوائد نبذل سعی و کوشش تحصیل معاش و ما یحتاج

هر چند فلک گرم عداوت گردد — دوری نزند که رنج راحت گردد
رو قطرہ چند از عرق سعی بر نیز — شاید که مسرت بدل بعشرت گردد
انیکه روزی بی تردد سیر سد فسانه ایست — پنجه کوشش کلید رزق مردانه ایست
نشاید آشنا گشتن بمطلب رنج نادیده — نگردد چون قلم صاحب سخن تا نازاشیده
نشاید صاحب نام نکو شد رنج نادیده — نگین هرگز نگردید ست سنگ تراشیده
در قبضه سعی ست کلید در روزے — شیر از کشش طفل ز پستان بدراید

واسطه وصال معیت خلاق جزو کل اشعار تائید صبر و قناعت و توکل

حرف بیکاری مگردان روزگار خویش را — پرده روی توکل ساز کار خویش را
قناعت کن بنان خشک تا بی آزروگردی — که خواهشهای الوان هست منعمهای الوان را
دیده چون گریه میگردد دوگره — از قناعت دانه [illegible]
نعمتی چون سیر چشمی نیست بر خوان وجود — بی نیاز از [illegible]
شاخی که چار فصل پر از میوه و گلست — دست [illegible]
با تهیدستی قناعت کن که نتوانی — بینوا گردد چو پرستگر شود
بمطلب میرسد جویای کام آهسته آهسته — زوریا میکشد صیاد دام آهسته آهسته
در خشک سال آب گهر کم نمیشود — بخل فلک با اهل قناعت چه میکند
زانم انگس که بقسمت چو صدف میباشد — لقمه اش چون دُر یکدانه بکف میباشد
جز صبر نیست صیقل دلهای بیقرا را — چون ایستاد آب با آئینه میبرد
گر شوی قانع دُر رزق تو واخواهد شدن — بر شکم سنگی که بندی آسیا خواهد شدن
توکل پیشه را روزی بهمت خویش میباشد — مگر انگشت خود کودک چو نبود شیر پستان را
تا رزق خود بدندانت رسد چون آسیا — دائم خموش دار زبان سوال را
قانع شو و بر خویش مکن راه مطلب را — تا سد رزق هست بجائی نتوان رفت
هر زبان قانع اگر حرف لب نان گیرد — زود از شرم زبان در ته دندان گیرد
سایه پرور قناعت بود آزرده غنی — برسرش گر مگس ظل هما بنشیند
ز مردم اچگر گرفتیم زود پس دادیم — بنان خشک قناعت چو آسیا کردیم
قانع شدم ز لذت دنیا بانگ — خواب و خورش چو مردم چشم بودیکی
هر کرا آئین قناعت بود و ش ملت هاودین — بشکند روزه اش ار سنگ بنهد بشکم
خوشا صافی دلی روشن روانی — که از هر چیز در دل بد نیارد
اگر صد سنگ بر سر خورد چون آب — فرو برد و بر روی خود نیارد
گر دیده ام بخانهٔ خود میهمان خویش — قانع چو گندم بدو انگشت نان خویش
بگذار قناعت تشنگی ابر کریم باشد — گل عنا بهم چسپیدن پشت شکم باشد
زبان قانعان و حرف مطلب کی بهم چسپید — لب خاموش باشد چون بهم پشت شکم چسپید
فریب نعمت الوان مخور فراغت کن — چو مالهٔ بدو انگشت نان قناعت کن

نظر بجانب دنیا منی کند قانع — همایه کی کند استخوان گو هما را
رزق را روزی رسان مقدار پیما ذاو — خوشه را چندین شکم داده یک دانه داد
در اهل جهان بود قناعت کمتر — مادر زاد ست حرص در طبع بشر
بنگر که خورد نقل زیک پستان شیر — در دست بگیرد سر پستان دگر
چون لعل برگ خون جگر خورد و هنر کرد — زیب کلاه گوشه اقبال مے شود
زنعمتهای شیرین توکل — شکم برداشت چیپید ست مارا
آن کو بقناعت آشنا شد — منظور تُقِرُّ مَنْ تَشَا شد
وان کو ره حرص و آز پیمود — مقهور تُذِلُّ مَنْ تَشَا شد
باقناعت هر که خو گیرد تونگر میشود — چون بخشک و تر بسازد قطره گوهر میشود
لعنت خوان قناعت دیده اللذت بس — سیر چشمی نقل بادام ست مهمان مرا
بچشم شرف نگاهان عزیز تر باشد — هر انکه ساخت چو گوهر باب و دانه خویش
در فقر ترا که استقامت وافیست — هر روز تلاش رزق بی انصافیست
مانند صدف اگر قناعت باشد — یک قطره آب بهد سالی کافیست
تکیه بر تقوی و دانش در طریقت کافریست — راه او گیر صد هنر وار د توکل باید ش
پیش ما چیزی گرفتن با توکل دشمنست — بس بود کز دوستان گاهی خبر باید گرفت
اگر خواهی که اند رمنزل مقصود جا گیرے — مده از دست خود سررشتهٔ راه توکل را
شکار نعمت دنیا نمیشود قانع — بلی زدانه فشانی کسے هما نگرفت
شویم ز لوح دل چو هما نقش آرزو — مشو قناعت از قلم استخوان کنم
چو بسته شکر قناعت لب سوال مرا — زبان بود بدهن لقمهٔ حلال مرا
شد از فیض قناعت لذت نعمت فزایشم — شکم دزدیده از خوان کریمان همچو سیر شم
کامران سریر مطلب شد — هر که او تکیه بر خدا دارد
کنی تسخیر صد ملک سلیمانی با هنگے — چو خاتم گر بندی از قناعت بر شکم سنگی
بخدا کار چو افتاد خدا ساز شود — گره قطره بدریا چو رسد باز شود
کسی که رشته کارش بدست تدبیر ست — خیال فاسد او چون بر آب تصویر ست
از اضطراب کار مهمل نے شود — سبو از دو دین ست که دریا نمیشود

نمیتوان تبرد و عنان رزق گرفت ۲۲ | زآب و دانه چه در دست آسیا دارد
نصیبت گر بود ز بحر و بر صدفی رزق از سما ریزد | چو قسمت نیست سوزی از دهن چون آسیا ریزد
صبوری مایهٔ فیروزی آمد | قوی سرمایهٔ بهروزی آمد
صبوری مایهٔ امید است آرد | صبوری دولت جاوید است
بصبر اندر صدف باران شود دُر | بصبر از لعل و گوهر کان شود پر
بصبر از دانه آرد خوشه بیرون | ز خوشه رهروان را توشه بیرون
بصبر اندر رحم یک قطرهٔ آب | شود نه ماه را ماه جهانتاب
اگر بخشک لبی چون صدف شوی قانع | بخانه بهرهٔ آب گهر توانی برد
تگزیده تر از کعبه ای لباس پرست | بجامه که بسالی رسد قناعت کن
اعتماد رزق بر رازق مرا امروز نیست | تخمهٔ بیشتر توکل بود دیروز گمواره ام
بصبر مشکل عالم تمام بگشاید | کز این کلید بهر قفل راست می آید
ز لذتها بریدن لذتی دارد نمیدانم | وگرنه سایهٔ این تاک هم انگور ها دارد
قانع کسیکه شد بکفش خاک هم زر ست | سیماب نفس هر که کشد کیمیاگر ست
بی نیاز از آب خضرم عمر درویشی دراز | کاسهٔ دریوزه ام چندین صد فغفور خورد
تنورت گرم باشد همچو خورشید | قناعت گر بکنعان کرده باشی
ندارد چشم احسان از خسیسان همت قانع | محال ست استخوان را از دهان سگ گیرد

دلیل مسالک خیر و ثواب نیکوکاست شعار تایید راستی و توصیف سخن راست

از کجی افتی بکم و کاستی | از دو جهان رستی اگر راستی
گل ز کجی خار در آغوش یافت | نیشکر از راستی این نوش یافت
هر کس لوای راستی افراخت شد بلند | بالانشین جمله حروفت زین الف
سرو ز فصل خزان ماند بحال | راستی را نبود بیم زوال
بسوی راستی دل اهدایت کن که پیدا شد | عصای آبنوسی ره ز میل سرمه را
جادهٔ سر منزل جمعیت ما راستی ست | چون بروون افتد خط از مسطر پریشان میشود
راستی را نتوان داد بکلیف ز | شاهد زور کمان ست خم بازو ها

بیرام خان

براستی ز فلک پیش میستوان افتاد — زنیل تیگذرد هر که این عصا دارد
صاعد قران را میرسد از عالم بالا مدد — میدهد از اشک انجم چرخ شست و شو صبح

تصدق هر که بر او رد دم دل صائب — چو صبح مشرق خورشید شد گریبانش

فضلی خان ترابی

راز ما از راستی فواره سان مستور نیست — هر زبان ما ست جاری آنچه ما را در دل ست
هر چه این بیگانگان زبان او بود با دل یکی — راست کیشان چون خدنگش بر سر خود جا بهند
یاد گیر این سلوک را ز عصا — راستی پیش میرود همه جا

واسطه نجات از مهالک ناخشنودی خدا اشعار در بیان مذمت دروغ و هزلیات و امتناع آنها

صائب

دهن خوبش شیرینام میالا صائب — کاین زر قلب بهر کس که دهی باز دهد

سعدی

کسی را که گردد زبان دروغ — چراغ دلش را نباشد فروغ

مخفی علی یزدی

شمع کج در سو فتنها زود آخر میشود — یعنی از ناراستی حاصل شتاب و لرزست

حسن

خامه بی پرداز نکند کار خود آخر — ای شمع بیندیش و نگهدار زبان را

بیرجی

دنیی بر سر کرست دروغ دان دروغ — همین ز لفظ دروغ آمدست یعنی راست
خرد چو آخر لفظ دروغ بیند غین — بداند اینکه در دعا قبلت هزار بلاست

باعث افزایش توفیر نزد ارباب خرد و شعور اشعار در ترغیب عیب پوشی و مکروه داشتن دیگران منع خود بینی و غرور را

کدام جامه به از پرده پوشی خلق ست — بپوش چشم خود از عیب خلق عریان باش
دوستی با ناتوانان مایه روشندلیست — سوم چون بار شته سازد شمع محفل میشود
بپوش چشم خود از عیب تا شوی بی عیب — که عیب پوش کسان عیب پوش خود باشند
بپوش چشم خود از عیب مردمان صائب — ترا که نیست میسر به هنه پوشیدن
بفکر نیستی هرگز کسی نیافتند غرور ران — اگرچه صورت فقراض دارد و دریا نما

ای طلب کمال سرگرم شتاب — صورت کس مبین و معنی دریاب
هرچند عقیق دست با کش همرنگ — دارد بدهان تشنه خاصیت آب
رسوا شود و کسی سخن چین بود — هرجا که خامه است زبانش ببرید
زینهار ازین مباش ای غافل — چون مین و جنبش آید خامه
راز کسی ای صاحب بینش مکن رسوا فاش — صد زبان گویا
زچشم عیب بین عیبی نمایان تر نمی باشد — بپوشان چشم خود از عیب دیگر را چو پوشی کن
سرکشی بازیر دستان باعث شرمندگیست — آب ریزد چو گردد شیشه با ساغر طرف
نیست شهرت طلب آن کس که کمالی دارد — هرگز انگشت نما بدر نباشد چو هلال
راز زبان شمع مرا روشن این سخن — چون شمع میخور و سر خود هرگز سر کشید
ابنای روزگار ره عکس میروند — آئینه گر شود دو جهان خود نما مباش
مرا این نکته روشن از زبان شمع محفل شد — که ای آرد بپایان سرکشی بالانشینان را
رشته نظاره خودبین کم از زنار نیست — چشم پوشیدن ز خود خود را مسلمان کردنست
ندارد نکته گیری حاصلی غیر از پشیمانی — سر انگشتی که بر حرفی نهی خواهی گزید آخر
هرچند که مرد قول و فعلش تهست — بر داشتن پرده ز کارش گنهست
رسوا شود آن که سیر دیده و کس — ز قلب برآید و محک روسیهست
چو کوه در تیغ ست سربلندی او — کسیکه شیوه افتادگی شعار نکرد
مبین حقیر کسی را که شمع در شب تار — بر از عصای بلند ست گرچه کوتاه ست
لاف نسب مزن که چو آئینه در جهان — آدم نمیتوان شدن از روی دیگران
افتاده را بچشم حقارت مبین که خاک — چون سر کشد غبار دل آسمان شود
دیده پوشیدم ز ننگ و بد گمان من فزود — تا گر فتم روزن این خانه را روشنتر ست
دو بینی هست عیب آدمی اول که نهر زنم — که هر کس را که می بیند زیاد از خویش می بیند
عیب ست بزرگ بر کشیدن خود را — وز جمله خلق بر گزیدن خود را
از مردمک دیده بیاید آموخت — دیدن همه کس را و ندیدن خود را
خود را مشکن که بت شکستن ایمنست — گمنام ز خود دی ز قید رستن ایمنست
در گوشه خاطر عزیزان جا کن — در مذهب ما گوشه نشستن ایمنست

خلق را در خود نمائی عیبها پوشیده نیست — ماه چندانی که افزاید کلف روشنه ست
کبر و نخوت نه از خرد داشتن ست — بل خلقی را بخویش برداشتن ست
خلق عالم تمام مرآت ہم اند — تعظیم ہمہ حرمت خود داشتن ست
زغفت بیشتر باشد صلابت خاکسار ا را — زبالا سوی پستی ہر کہ می بیند ہراس آید
حباب از سربلندی پایمال موج میگردد — غبار از خاکساری سر بلوج آسمان دارد
خاکساران جہان را بحقارت منگر — توچہ دانی کہ درین گرد سواری باشد
باچشم کم مبین گر ظاہر ذلیل را — عیب از غلاف کہنہ چہ تیغ اصیل را
تا توانائی تا توانان را بچشم کم مبین — یاری یک رشتہ جمعیت دہد گلدستہ را
عیب مردان فاش کردن بدترین عیبہاست — عیب گو اول کند بی پردہ عیب خویشتن ہا را
شرح حال ناتوانان را شنیدن عیبنیست — رشتہ بی قدر سر در گوش گوہر میکشد
عیب پوشی را لباس ہستی خود کردہ ام — جامہ از قطع نظر ہر بر یدہ ام بر قد خویش
سیاہ روشود آنکس عیب بین گردد — چو خامہ بر سخن ہیچکس مدار انگشت
بر بلندان سخن بسوی خود ست — تف بر روئی فلک بر روی خود ست
زاوج جاہ غرور دنی رسا گردد — بہ پشت بام دوبالا صدای پا گردد
کمال صدق محبت بہ بین نقص گناہ — کہ ہر کہ بی ہنر افتد نظر بہ عیب کند
آئینہ خود باش صفائی بہ ازین نیست — عیب ہمہ کس پوش قبائی بہ ازین نیست
جای دادند خرد را بسرت تا دانی — عزت صاحب ادراک نگہ باید داشت
مرغ یک اصلیم عیب ما نبود عیب ہمہ — از چہ ہمچون موج دائم در پی یکدیگریم
تا کسر موی در توہستی باقیست — آئین غرور و خود پرستی باقیست
گفتی بت بند ارشکستم رستم — آن بت کہ ز پندار شکستی باقیست
تا نشد نکتہ گیرے آدمیت — کہ کار سگ بود آہو گرفتن
ہنر دیگران ندیدن عیب — دیدن عیب خویشتن ہنر ست
اندرین رہ حق تصرف آغاز مکن — چشم بد خود بعیب کس باز مکن
سر دل ہر بندہ خدا میداند — خود را تو درین میانہ انباز مکن
مانند نور دیدہ عزیز ست در نظر — ہر خرد را کسیکہ چو عینک بزرگ دید

منگر بچشم کم بعزیزان عزیز من — یوسف غلام کس بخریدن نمیشود
ای شیخ اگر بصحبت افتاده رسی — یاری بکن بچشم حقارت در و مبین
بچشم کم منگر جسم خاکساران را — کزین غبار بدامان دوست دست یکیست
بود روزه قابل سوزگداز نیست — این رشته را سوزکه چندین دو تا نیست
خشم ست خوردن من و عیب ست پوشش — این ست از زمانه لباس و غذا مرا
سعادت ازلی ازدل شکسته طلب — درین خرابه بغیر از هما نمیباشد
ز عیب کس نگفتن شد میسر کعبه مطلب — خطاپوشی لباس وقت احرام ست پنداری

پایه تمکین و وقار اشعار صفت خاکساری و انکسار

نزد محراب همان به که کنی پشت خم — نیست بر تیغ هر گز کس نگیرد خانه مور را
بنرمی جان ز دست سخت گیران میتوان بردن — بیم سفتن نیست چون در قطره های آب را
بنرمی جان ز دست سخت گیران می بریم — باز وضوی عزیزان بود تیمم ما
عبادتی بجهان به ز خاکساری نیست — که دائم نیه باشد بر دهن مینای پر می را
ملائم میشود در گفتگو هر کس که کامل شد — چون مه و خورشید نور چشم عالم میشود
هر که او را عین اقبالست چشمی بر زمین — کنار شمع دائم شعله را زنخیر پا باشد
توان از چرب نرمی کرد اسیر خویش هر کس را — گهر را میکند از روی زمین باران پاک
خاکساران مدد از عالم بالا پا بند — ماهی زیر زمین را کس نمی آرد بدام
خاکساران از بلائی آسمانی ایمن اند — تو ابن بو تراب باید که خاک باشی
زیر است خوی آتش اد لاربو لهب را — نیست اکسیری بعالم بهتر از افتادگی
رتبه افتادگی این بس که [illegible] — سایه بال همارا بر سر افتادگی
فرو تنیست دلیل رسیدگان [illegible] — چون سوار بمنزل رسد پیاده شود
خواهی که دوستدار تو گردد و جوان و پیر — چون نخل پر ثمر تواضع خمیده باش
گرده ام با خاکساری جمع اوج اعتبار — خار و دیوارم و بال هیچ دامان نیستم
مایه عشرت بلندی کرد از افتادگی — از قلم چون حرف افتد در کنارش جا دهند

تعظیم خاکساران روشنگر وجود ست — زان جا دهند مردم در چشم تو شیار را
زوندان تراداده اند آسیائے — که سازی ملایم تو گفت رخود را
نیست ناقص اکمالی بهتر از اظهار عجز — دستگیر ناشنا از دست بالا کردنست
سرفرازان جهان از خاکساری زیرست — گوهر شهوار را گرد یتیمی کیمیاست
سخت رویان را بخلق خوش توان مغلوب کرد — قند را درهم شکست از چرب نرمی خوی شیر
هیچ تار سبحه گر همواری خویش را — میتوان در یکدم از صد عقده مشکل گذشت
ببین که میکند استاده برنشسته سلام — فروتنی کن واز جمله عزیزان باش
دردیده جای مردم هموار میرسد — چون رشته صاف شد رگ چشم سوزن ست
چوخاتمی که بردست عجیب موم فرو — زدم چو بردریتی بلند شد نامم
همواریت به پیش عزیزان کند عزیز — چون رشته صاف شد رگ جان گهر شود
خاکساری پیشه کردن هیچ میدانی که چیست — مشت خاشاکی بچشم دشمنان افگندنست
گیرم که تمام صحف از بردارے — باآن چه کنی که نفس کافردارے
سر از بر مین همی نهے بهر نماز — آنرا بزمین بنه که در سر دارے
از کبر مدار هیچ در دل هوے — کز کبر بجائے نرسیدست کسی
چون زلف بتان شکستگی عادت کن — تا صید کنی هزار دل در نفسے
زعیب آزاد بینائے نشنید — که عیب خود بچشم خویش بیند
نشاید بهر خود بودن ازسر زور — بنیکی احول واندر بدے کور
خودا پسند و دل پسند همه باش — نقصان مپذیر و سود مند همه باش
عاری زلباس عاریت باش چو بخیل — برخاک نشین و سربلند همه باش
هرجا تواضع ست دلیل نجابت ست — تیغ اصیل را بخمیدن توان شناخت
زمین چون از تواضع خاک گشته — ز بار سرمه افلاک گشته
از تواضع میتوان کردن سخر عالمی — خاتم دست سلیمانی همین پشت دوتاست
نقص دولت نیست از بهر گدا رجا ستن — جا کند در دیده گر دو از پیش یا بر خاستن
کلفت زدوائی سینه ولما تواضع ست — از قتیه میتوان گره سنگ باز کرد
گر همی خواهی که بر بالای چشمت جا دهند — در تواضع هیچ ابروئی بتان پیوسته باش

نی مقیم کعبه و نی ساکن بتخانه باش — همچو خورشید فلک خاک در خانه باش

سربلندی هر کجا کمتر سلامت بیشتر — باد نتواند ستم بر سبزهٔ نوخیز کرد

خاکساری سربلندی را ز سر اکردن ست — نی حصیر و خشت کردن بستر و بالین خوش

میان خاکساریها بود پرانه عزتها — که سیل سرمه بی قدرست گرد از سروان دارد

دعای خاکساران میکند امداد شاهان را — که باد شهپر موری کشد تخت سلیمان را

در شکست خویش کوش ار عزت افزودنی بایدت — بر سر خوبان دهند شاخ چو گل از پا شکست

نجابت هر کرا چون مهر بار فعت قرین باشد — اگر بر چرخ چارم رفت چشمش بر زمین باشد

[illegible] که در خاره آب — اوج گیرد آن قدر کز خود تنزل میکند

[illegible] — سرافراز همه عالم نبودی

[illegible] — که هر چند او ترقی میکند سر بر زمین دارد

بی تواضع کس نمیگردد بعالم سربلند — خاکساری نخل رفعت را بجای ریشه ست

خاکساران را دران درگاه قرب دیگرست — سجده گاه خلق شد سجاده از افتادگی

خواهی عزیز دهر شوی خاکسار باش — در دیده باز سرمه شدن جاست سنگ را

اگر بدولت بیچارگی رسی دانی — به از طلسم شکستن شکستن خود را

تا نگشتم پست اوج اعتبارم ره نداد — نردبان بام من افتادن دیوار شد

در آفت خانهٔ دنیا لباس خاکساری کن — زمین بود سپر پاشد بلای آسمانی را

ببین بر تبه افتادگی که قطره ابر — به بحر افتد دو در یتیم می گردد

هر که شد خاک نشین برگ و بری پیدا کرد — سبز شد دانه چو با خاک سری پیدا کرد

میتوان کردن ز بی جای دلهای سخت — رشته از همواری خود غوطه در گوهر زد

[illegible] — از زبان نرم صورت میبندد [illegible]

سرافرازی اگر داری طمع کسر [illegible]

ز فیض خاکساری مذهب نقش قدم دارم — بفرقم هر که پا زد جاده هم در چشم پایش را

نصیب آسمان از کبریا شد بیقراریها — زمین آرامها دارد ز فیض خاکساریها

تا شبنم افتاده بر افلاک برابر [illegible] — خورشید جا بتاب فرو هشته رسنها

خود را مبر که سنجی چیزی ز خویش کم کن — خواهی گر از تواضع دون کس رهی تباشد
در بهاران کی شود سرسبز سنگ — خاک شو تا روید ت گل رنگ رنگ
چون ماه نو همان تواضع دو تا شوم — گرنه سپهر بوسه زند بر رکاب ما
گر لاف مردی و مرد انگیست خودشکنی — بوس دست کسی را که این صنم شکند
ای دست سرکشی که شمشیر بری و بید — با قامت چو سرو و بهر بس خمیده باش
سر نوشت و از گون را راست میسازد قضا — نقش معکوس نگین از سجده پیگرد و درست
کنار ه گیر ز مردم صفای وقت بهین — که قطره گوشه گرفت از محیط گوهر شد
میتوان ز افتادگی بردن بساط عرش راه — دولت پابوس روزی میشود خلخال را
چون ماه نو تواضع ارخوی خود کنی — آفاق را بقدر دو تا میتوانی گشت
بود راه نجات اهل ایمان جاده پستی — که شد خاک پل اصحاب موسی اگل دریا
خاک انسان که صد رجا دارد و بیم — بر چهره نشست گرد عجزش ز قدیم
گفتند ترا کجا کجا کردن صرف — آهی زد و گفت در بنای تسلیم

آگهی بخش شتیب و فراز روزگار اشعار موضح فواید سفر و سیر شهر و دیار

سر مه از فیض سفر پایه بینش گردید — صیقل تیرگی بخت جلائی وطن ست
نیست ممکن بچنگی تحصیل کردن در وطن — خامی عنبر کجا از جوش دریا کم شود
شود عیار بد و نیک در سفر ظاهر — یکیست تیر کج و راست تا بود در کیش
در وطن گر عیشدی هر کس بآسانی عزیز — کی ز آغوش پدر یوسف بزندان آمدی
هر که پابند وطن شد میکشد آزارها — پای گل اندر چمن دائم پرست از خارها
موی چون از سر جدا گردد نمیگردد سپید — عیش غربت مرد را پیوسته میدارد بجوان
می برد ره بکمال آدم خاکی ز سفر — میشود کاسه گل ساخته از گردیدن
قدر مردم سفر پدید کند — خانه حویش مردرا بند ست
تا بسنگ اندرون بود گوهر — کس چه داند که قیمتش چند ست
بلند نام نگردد کسیکه در وطنست — ز نقش ساده بود تا عقیق در یمنست
درخت گر متحرک شدی زجای بجای — نه پنج آه کشیدی و نی بلای تبر

بیان مکارهٔ سفر تا کید گوشه نشینی

آب تا در گل بود آبست در مینا گلاب
نفس کی حرف گیرد تا نیاید از میان بیرون
چون ترک وطن کند خرد مند
قیمت بودش زیاده
چون شیر ژیان ز بیشه بیرون شد
بلا در آستین بسیار دارد گوشهٔ عزلت
که گل از شاخ بیرون از دل صد پاره می آید
مرد کامل در وطن هرگز نمیگیرد قرار
میوه چون پخته شود از شاخ میگردد جدا
قدر مردم کی فزاید تا بود اندر وطن
در صدف قیمت نباشد گوهر ارزندگا

عارضین مکارهٔ سفر تا کید گوشه نشینی

غربت گزین که آب باین آب قیمتی
در دامن صدف چو کشد پا گهر شود
گوشه گیری آبروی عزت است
قطره در جیب صدف گوهر شود
مرو بخانهٔ ارباب بی مروت دهر
که گنج عافیتی در سرای خویشتن است
درون خانهٔ خود هر گدا شهنشاه است
قدم برون منه از حد خویش و سلطان باش
کلید گلشن فردوس آن کسان دارند
که در بروی خود از کائنات می بندند
آبرو را گر طلب داری مرو از جای خویش
این گل را در چمن آب است و باز ارزانیست
جز گوشهٔ قناعت ازین خاکدان مگیر
غیر از کناره هیچ ز اهل جهان مگیر
بیدماغان را نرنجاندن بصحبت منت است
پیش غربت دوستان تقصیر خدمت خدمت است
در گوشهٔ این دیر پیدا از هر گوشه گیر است
دام است صحبت خلق باید زد ام حبستن
رخصت سیر جهان میخواستم از عقل گفت
ا غربت را سفر از یاد مردم رفتن است
در کیش ما تجرد عنقا مقام است
رقیب نام ماند اگر از نشان گذشت
فقر اگر نخم زند مرغ
که تهی دست خورد خون جگر بازار آید
گر تو خواهی از خدا دنیا و دین
عزلتی از مردم عالم بر بین
چون شب قدر از همه مستور شد
لاجرم از پای تا سر نور شد
اسم اعظم چونکه کس نشناسدش
سروری بر کل اسما باشدش

عزلت آمد گنج مقصد ای حزین — لیک چون باید دلم آید فرا چین
عزلتی بی عین علم آن زلتی ست — ور بود بی زای زاهد آن علتی ست
زهد چه بود این همه پرداختن — جمله را در داد اول باختن
ناصرخسرو — برنیاید از سنگ نیرد آتشش — گوشه از دست مده آب بقا در وطلبست
فغانی — سیاه روی عقیق از جدائی یمن ست — کبود چهرهٔ یوسف ز دوری وطن ست
اگر شهرت هوس داری سپر انداز عزلت شو — که در پرواز دارد گوشه گیری نام عنقا را
صفای طینت را حصار عافیت باشد وطن — در صدف تا بست گوهر ایمن از جان کندن است
در خانهٔ خویش هر که پیوسته نشست — نقشش چو نگین در همه جا بنشیند
محمد رفیع وفا — شفیع مازندرانی — به بهشت افتم و گر در دو زخم تنها برند — نیست در عالم بهشتی بهتر از تنهائی
پاک طینت کامل از تنها نشینی میشود — قطره گوهر از ره عزلت نشینی میتوند
سپهر نصفی — حافظ — بر گنج قناعت چو گنج عافیت بنشین — کز یکدرم تنگدل بودن به بحر و بر نمی ارزد
نوکر — طفلی و دامان مادر خوش بهشتی بوده ست — ما بپای خود روان گشتیم و گمراه شدیم
از بهار گنج خلوت سید بوئی بهشت — آدم ست آنکس که نبود دیده از روی بهشت
رضی — گر بیاید ز خانه تا بینا ست — هر که چون دیده ها صاحب دیده ست
صائب — چیز یکه داشت سعی تهیدست در بساط — پای شکسته بود بدامان فرو خته
گر شوی گوشه گیر چون ابرو — بر سر دیده ها نشانندت
این همه جد و جهد حاجت چیست — انچه روزیست میرسانندت
مده از دست گریبان گوشه گیری را — که دنیائی پای شکسته دامان ست
هر کس که بکنج انزوا بنشیند — کی بر کس چو نقش پا بنشیند

ای گوشه گیری

مؤلف قلوب با لوفان، کینه و نفاق اشعار تاکید صفائی باطن

از لوث کینه و توافق از کید یکدیر حسن اخلاق

باصاف دل مجادله با خویش دشمنیست — هر کس که دید بر آئینه خجل بخود گشته
سینه صافان را غبار کینه نیست — گل نباشد چشمهٔ خورشید را

روشن‌گران را نور جز زخم مهر — از خط شعاعی مست زبان در دهن صبح
از حلقه نور ست قبا صافدلان را — از خط شعاعے ست زره بر بدن صبح
نگذارد حاصلی با سینه صافان کاوش بیجا — ناخن پیرهٔ آئینه را نتواند خراشیدن
در سینه‌های صاف نگیرد قرار غم — زود از بساط آئینه برچیده میشود
جوش خنک نباید مرد را ز صاف — میکند یک سینه صافی کار چار آئینه را
مشو د شکوه گره در دل روشن‌گران — دود در سینه محال ست نهان دارد شمع
کلفت طبع ندارند نهان صافدلان — دُرد در شیشهٔ شفاف نمایان باشد
توان از چرب‌ونرمی گرد اسیر خویش ساختن را — کز تار شمع دائم شعله را زنجیر پا باشد
فارغ از آفت گیتی دل روشن شود — از برق زیانی نرسد خرمن مه را
قوت بازو نیاید بکار صفای دل بکار — تیغ تا در زنگ باشد برگ بیدی نیست
عمری که بصد شور و شغب میگذرد — روزش همه آفات منشب میگذرد
از تسلیم زکاغذ مهره زده — گر دل صاف ست بی‌تعب میگذرد
دل صاف اگر از انجام کار خویشتن باشد — که عینک باشد از روشن ضمیری دوربینی را
زنار کاسهٔ هم‌نبود دوستی آموز — بهمدست چو گزندی رسید نالان باش
چنین گشاده بود دل شکسته را مرهم — که هست خلق نکو مومیائی مردم
هرکرا داد دست ایزد خوی نیک — گرچه او تنهاست باتنها بود
دانکه خوئی بد قرین حال ادست — گرچه با تنها بود تنها بود
سینه صافان را غباری گر بود بر چهره ست — اندرون خانهٔ آئینه جائی گرد نیست
زیاران کینه هرگز بر دل یاران نماند — بروی آب جاری قطرهٔ باران نمیماند
فروغ ناصیهٔ دولت از صفای دل ست — جلائی نقش زر از نقش مهر بیشتر ست
توان از سینه صافی شد بهم آغوش جهانی — شکر چون صاف شد پیراهن بادام میگردد
صاف شد چون دل بود آئینه نیاز یاررا — کی شود دمه عکس خود را مانع بودن بر آب
با صافدل کسی را یاری برتر نمی‌نشیند — برخاک می نشاند آئینه آسمان را
کعدرت پاک طینت را صفائی سینه میگردد — که خاکستر چراغ خانهٔ آئینه میگردد
طبعی بهم رسان که بسازی بهر حالے — با همتی که از سر عالم توان گذشت

زآب آموختم در دهر رسم آشنائی را — که در هر رنگ شاهد نیست بی‌رنگ آشنائی را
صاف دل با همه کس موئس و دمساز بود — در آئینه بروئی همه کس باز شود
صورت نه بست سینهٔ ما کهنه از کسی — آئینه هرچه دید فراموش میکند
سر نه صافان را تمسخر میکنی هشیار باش — خنده بر آئینه کرد او، ریش خند خود بود
بی تکلف بر سر بالینش آید آفتاب — هرکه سازد همچو شبنم بی خبر آئینه را
چون قفل اگر گرفتگی گیری پیشش — آخر دلت از تیغ جفا گردد ریش
دادند چو صورت کمان ابرو را — پیوسته کشاده دارد پیشانی خویش
در دل صاف نماند اثر تیغ زبان — زخم این آئینه چون آب بهم می آید
روی گردان نشود صاف دل از دشمن خویش — آخر آئینه ببالین نفس می آید

مامن از پاافتادگان عرصهٔ نوائب زمان است اشعار مذمت عداوت و عناد و پناه امین بودن از شر و فساد دشمنان

هرچند تغافل کند امین مشو از خصم — پیوسته بود سوی کمان پشت نشانه
نتوان بروز دشمن بتواضع جان برد — قامت خم نرساند زاجل پیران را
بر تواضعهای دشمن تکیه کردن ابلهیست — پای بوسس سیل از پا افگند دیوار را
نبود گل تواضع دشمن بجز گزند — پابوش تیشه افگند از پا نهال را
مرود بزم دشمن گرچه جان بخش ست عالم را — که میرد آتش اردر چشمهٔ آب بقا افتد
چو سر کش بر سر فتراکی آید مشو امین — که کار خویش خواهد کرد آتش هر کجا افتد
سنگین دل ست هر که بظاهر لطیف ست — پنهان درون پنبه نگر پنبه دانه را
از تعظیم و تواضعهای خصم امین مشو صیاد آب — زخم کردن صیاد آفتهاست مرغان را
حذر کن زینها از اتفاق دشمن عاجز — که چون بپوسته گردد سور با هم مار میگردد
خصم گو هر اگر حرف ملائم گوید — استخوانیست که در لقمهٔ نهان میگردد
چون شود دشمن ملائم اختیار از کف مده — کرباد ریده باشد آب زیر کاه را
آنکس که خیال سخت جانی دارد — زآئین نفاق شادمانی دارد

چو سنه چو مقراض عجب نبود اگر — در دل گرسنه ز دو زبانی دارد
پرهذر باش چو شد خصم تواضع پیشه — بیشتر کارکند تیغ چو خم میباشد
چشم دلسوزی نمی باید ز دشمن داشتن — آستین کی پاک سازد ایکه از خار غم

افزون سازنجیه حصول مدعا اشعار صفت سخا و ارباب سخا

نیست تا پاک از غرضها در سخاوت سو نیست — در تلاش نام سیم و زر فشاندن خو نیست
سخاوت با سخاوت پیشگان کن — که با یک شهر احسان کرده باشی
کریم سائل خود را غنی کند یکبار — دوباره لب نگشاید صدف ز ابر بهار
دشمن خونخوار را گوته با حسان بساز دست — هیچ زنجیری به از سیری نباشد شیر را
خط دولت در پریشان کردن سیم و زر است — مدّ احسان رشته شیرازه این دفتر است
کریم اوست که خود را نجیل میداند — عزیز اوست که خود را ذلیل میداند
چو در یا نگردد تهیدست هرگز — کریمی که در راه سائل نشیند
مشو زنهار در دولت ز حال دوستان غافل — که این خواب گران با دولت بیدار میباشد
کرم با اهل کرم کن که از رعایت ابر — محیط روی زمین را ز مین احسان کرد
درین بساط کمالی چو عیب پوشی نیست — ز دوستان لباسی قبا دریغ مدار
سیاس کم زنی خشک و رجوانمردی — اگر شکر نفشانی نوا دریغ مدار
گذشتن از سر گنج و گهر سخاوت نیست — کریمی از سر آوازه کرم برخیز
زمال خویش با حسان تمتعی بردار — مشو ز گنج بنامی چو از دها تا رغ
در قیامت سپر آتش دوزخ گردد — از درم مهره اگر بر لب سائل زدهٔ
بزرگانی که ماضی میشوند از بهر جنت را — بجو از آستان خویش میرانند دولت را
دولت ز دستگیری مردم بیا بود — فانوس این چراغ ز دست دعا بود
از بزرگان ناموری **صائب** بخردان خوشنماست — حال نسل پرسیدن مدعای سلیمان خوشنماست
آسایش دو گیتی تفسیر این دو حرفست — با دوستان تلطف با دشمنان مدارا
بنود مهتری چو دست و عهد — روز و شبها شراب نوشیدن
یاز آنها که زیر دست تواند — هر زمان بی سبب خروشیدن

یا طعام لذیذ را خوردن — یا ملون لباس پوشیدن
من نگویم که بهتری چه بود — در توانی زمن نیوشیدن
همگنان را ز غم رهانیدن — در مراعات خلق کوشیدن
چو غنچه گر په فروبستگیست کار جهان — تو همچو باد بهاری گره کشا معاش
غنی نباشد کار ساز انرا بکس در کار خود حاجت — بخار دین نباشد احتیاجی پشت ناخن را
سعی بهر راحت همسایگان کردن خوشست — بشنود گوش از برائی خواب چشم فسانها
کار گره کشا نشود در زمانه بند — هرگز کسی ندید در انگشت شانه بند
مانند گل غنی گره کیسه باز کن — تا چند زر چو غنچه کنی در خزانه بند
از همره خویش گر جفا بردارے — هرگام از و فائده ها بردارے
فضل کاری در راه سلوک دستگیر تو شود — آنرا که ز خاک چون عصا بردارے
با خلق بخلق زندگانی میکن — نیکی همه وقت تا توانی میکن
کار همه کس برار از دست و زبان — وانگه بنشین و کامرانی میکن
گر در نظر خویش حقیری مردے — در بر سر نفس خود امیری مردے
مردی بنود فتاده را پای زدن — گر دست فتاده نه گیری مردے
در کشاد گره خلق مکن کوتاهے — همچو ناخن اگر از دست تو بر می آید
فضل و شجاعت آن شاه سخا پیشه و صاحب دل و دست — کز جود عمیمش کمر خصم شکست
(یعنی حضرت علی رضی اللہ عنہ)
دانی که چرا داد بسائل خاتم — یعنی که بره هرچه برآید از دست
به پیری گر نیخوابی که محتاج عصا گردی — ز پا افتادگان را در جوانی دستگیری کن
بستان ز خلق خام و بده پخته در عوض — سر گرم خوشش معاملگی چون تنور باش
هر کس بضمیر خود صفا خواهد داد — آئینه خویش را جلا خواهد داد
هر جا که شکسته بود دستش گیر — شنود که ز هر کاسه صدا خواهد داد
عدلست که بنیاد ظفرها باشد — ظلم ست که موجب ضررها باشد
جود ست که پرده دار هر عیب بود — بخل ست که سرپوش هنرها باشد
جاهل جاهل گمان داری که دنیا مال تست — غافل غافل نمیدانی چه در دنبال تست
آنچه خوردی رزق موران آنچه بردی مال خاک — آنچه میماند ز یاران آنچه دادی مال تست

شرف مرد بجود است و کرامت بسجود — وانکه این هر دو ندارد عدمش به ز وجود

قیمت نیشکر و بید مساوی نیست ز ابر — نیک و بد در نظر اهل کرم هر دو یکیست

کرم هر چند در عالم عزیز ست — کمال عزت او در دو چیز ست

یکی پیش از تقرع کام دادن — دوم بر خویشتن منت نهادن

چو شاهین تیز و هر که رخت در نظر دارد — زنیک و بد نظری مرحمت دریغ مدار

قرض از کریم کن که وفایش گرفتنی ست — مانند قرض روزه ادایش گرفتنی ست

رد احسان نیکند صاحب کرم را منفعل — میتوان گفتن که دریا شد ز شرم ابر آب

گر چو گل سلطنت تخت چمن میطلبی — زر بدست آور و از کیسه صد چاک انداز

سرمایهٔ مردمی مکن کم — کز مردمیست نور مردم

چو خورشید قیامت از گریبان بر آرد سر — کف محتاج گردد سایبان بهر کریمان را

سودای کریمان همه سودیست که نیسان — گوهر عوض قطره ز دریا نستاند

ز احسان میشود صاحب کرم را دولت افزونتر — بلی هر چاه را آب از کشیدن بیش میگردد

روزی خود میخورد هر که در ین عالم ست — واسطه شو خوشنما مفت کرم داشتن

خورشید صفت چنان بزی در عالم — بیرون چو روی جهان سیه پوش شود

ز سائل تنوکت آرامش بود و با دو جهان کین را — که دندان طمع زلف کرم را شانه میگردد

بسائل از تواضع پیش می آید کریم اول — هر این نکته روشن شد ز خم گردیدن مینا

در همت نباید بود شیدا کم ز شمع — کز بهر دیگران سوزد سراپا خویش را

امروز بخشش از پی فردا نهادهٔ امیست — دست کرم بر راه عدم پیش خانه ایست

سخاوت پیشه را آوازهٔ تحسین غم دارد — از ان دریا گهر می بخشد و چین بر جبین دارد

میکند بیدار احسان دولت بیدار را — عطسه میسازد سبک مغز گران گردیده را

نمیباشد نشانی غیر رو پیشی کریمان را — که افشاندن نمی میسازد آخر دست حقان را

کریمان با تو نکند هم باحسان پیش می آیند — نباشد چشم ترسایان دریا از نیسان را

بهر نفع همدمان در آب و آتش میروند — خوب اگر بینی فتوت از غریزانست شمع

شانه می آید بکار زلف در آشفتگی — آشنا باز آ در ایام پریشانی بپرس

پند ان نمی خایم چون غنچه من زر خویش
چون گل برای حباب دارم کف زر خویش

بر کریمان شکر سائل در حقیقت منت است
زانکه گلبن را سبکبار است از گلچین نخوش

پنجهٔ اهل سخا بر جانب اهل طلب
وقت رفتن غنچه و در وقت برگشتن گلست

نظر کردن بدرویشان بزرگی را بفزاید
سلیمان با همه حشمت نظرها بود با مورش

چون زنده ز کار خویش بی بهره مباش
چون تیشه بسوی خویش دائم تراش

پیوسته چو ارّه باش در امر معاش
چیزی ببری خود بکش و چیزی بمباش

از برای نفع مردم گر کنی جرمی روست
روزه خوردن هم مسلّم بر دهان پادشاست

تا بتوانی بخلق اغیار مباش
در خانهٔ دار و گیر بیکار مباش

تقصیر مکن در قدمی یا سخنی
بیفائده همچو نقش دیوار مباش

هیچ دانی که مردمی چه بود
گاه قدرت غضب فرو خوردن

روز ذلت فروختنی کردن
سیم و زر بیقیاس بخشودن

بر دل اهل سخا جود کجا بار شود
منّت بر شمع گران نور چو بسیار شود

هیچکس همت ندارد همچو سوزن در جهان
با وجود تنگ چشمی پرده پوش عالم است

همت چو شود سلسلهٔ جنبان سخاوت
چیزی که بسائل نتوان داد جواب همت است

کاسهٔ اهل کرم خالی نمیگردد ز جود
ماه نو شد بدر و نور مهتابان کم نشد

حفظ دولت در پریشان کردن جمع ذرست
مدّاحسان رشتهٔ شیرازهٔ این دفترست

بندهٔ باد بهارانم که از راه کرم
غنچه را دلداستین پوشیده زر می افشاند

دولت زدستگیری مردم بپا شود
فانوس این چراغ ز دست دعا بود

حمایت ضعفا مانع پریشانی ست
وگرنه رشته سزاوار قرب گوهر نیست

اهل همت جان دهد پروانه سان در کار خیر
شمع خود میسوزد و جائی دگر روشن کند

همت اهل کرم از تنگدستی تنگ نیست
آب فواره ز پستی عزم میدار بلند

نهال دستگیری دستگیری بار می آرد
نماند بر زمین هرکس که کوری را عصا گیرد

دست دعا بود سپر ناوک قضا
در کار خیر صرف کن اقبال خویش را

دور دستان را باحسان یاد کردن همت ست
ورنه هر نخلی بپای خود ثمر می افکند

شعار کارکنایان ملال خاطر نیست
گره چگونه کند جا برابروی ناخن

دافع بلای عداوت کریم لایزال اشعار مذمت بخل و حرص و سوال

پسود و قوت کریمان خسیس طبعان را — که سوزن از مسیحا بود نظر تنگ ست
همین بس ست ز قهر خدا برای بخیل — که فقر وار دو مواز مژد فقر نومید ست
چون صد هزار که بدرویش ذهن باز کند — گرچه در آب گهر غوطه زند خشک لب ست
لمن سوال اگر چون صدف ترا زین بحر — بر کشاد ون لب دامن گهر بخشند
در طلب سرگرم بودن بی نیازان تاب ست — بدنا تر بر لب از تنخاله عرض مطلب ست
حرص را تشنگی افزون ز زر و مال شود — چشم آئینه کجا سیر ز تمثال شود
حریص را نکند نعمت دو عالم سیر — همیشه آتش سوزنده اشتها دارد
بیشتر اهل جهان ممسک زر دولت بیشود — قطره تا گر ندید گوهر از چکیدن در ماند
تو نگر در دل از سامان خود آزارها دارد — بقدر فلس برانداز ماهی خارها دارد
مخور فریب صلاح از تونگران زنهار — که روزه داشتن سفله صرفه نان ست
ز خشک مغزی این منعمان عجب دارم — که خون مردهٔ خود را بیشتر بخشند
ترا ز جان غم مال ای عزیز بیشتر ست — علاقهٔ تو بدستار بیشتر بسر ست
ازان ز دامن مقصود کوته افتادست — که پیش خلق دراز ست دست حاجت ما
می نوازد ساز عیش آنکه طامع یافت قوت — باشد از پای مگس مضراب تار عنکبوت
طامع که بملک حرص گردو را سپهی — در سعی عیش نمی کند کوتاهی
قارون ته خاک رفت از طول امل — تا بر دارد در رم ز پشت ما سپهی
ای بافته در دکه خفی دام هوس — مرغ نفست گشته گرفتار قفس
خواهی که دلت کشاده گردد چو حباب — در ترک هوا کوش نه در حبس نفس
مشکل بود گرفتن چیزی ز تنگ چشم — نگرفته هست بخیه ز سوزن قبای ما
ز شرم انگشت دارد در دهن طفل — سر پستان گرفتن هم گدائی ست
خرمن عمرش تلف شد به کرار گس گرفت — دامن بر باد چون در شعله آتش گرفت
آخر ز پر خوری شکمت چاک میشود — تا چند چون انار کفی دل بدانه بند
لب سوال بخی پیش مسکان بکشای — که ترسم از دهنت لقمه زبان گیرند

دانه بین از حرص گشتن دست از جان شستن است — شد صدف را آخر از آب گهر پیمانه پر
فتح یابی تا نسازی بسمل قفل ندید — تا کسی بر نخاست از در خلق
سیلی نخوری تا ز کف اهل زمانه — چون مهره شطرنج مرو خانه بخانه
در جهان نتوان نشان سیر چشمی یافتن — چشمه خورشید هم محتاج آب شبنم است
فغان ز دست بخیلان که خون این مردم — اگر جناست بدستی نمیدهد رستگی
بهر کس ما مکن بند نقاب عرض مطلبها — بدان طمع زنهار مکشا عقده لبها
نفس بدمی برد از سختی روزی لذت — استخوان بیزه بود لقمه سگ انگلی
بهره مندی نیست اهل حرص از مال کس — استخوان دندان نمیگیرد دوتان مار را
نباشد مرد صاحب طمع را همت عالی — که مغناطیس چیزی را بجز آهن نمیگیرد
دنی را کار بی رنج کسان سامان نمی یابد — چو گرگ زمن تا نریزد خون مردم نان نمی یابد
گرچه از افتادن دندان شود گفتار سست — چون تو دندان طمع کندی سخن گوئی درست
هیچکس چون زر اسیر مردم مسکین مباد — گنج از دست بخیلان خاک بر سر میکند
همت درویش از منعم شدن کمتر بود — از چکیدن باز ماند قطره تا گوهر شود
پابند هوس حاجت زنجیر ندارد — دام ست همین موج عسل پای مگس را
بر سیوه رسیده زدن سنگ ابلهیست — زنهار از سوال مرنجان کریم را
زجمع مال ندانم فشاط ممسک چیست — که هیچ کیسه ز راز بهر دیگرے دارد
باختنی که لازم ارباب دولت ست — دشنام میدهند بسائل غنیمت ست
حیران ممسکم که برائی چه کیسه را — بیهوده مهر بر لب خاموش میزند
مرد ممسک بهره ور از جمع سیم و زر نشد — رشته را هرگز گلو از آب گوهر تر نشد
ساز دبخیل دشمن خود کائنات را — تا کس بمرگ او ننهاند عزا کر فت
چشم گرداری ببین عیب طمع پوشیده نیست — شد سیه روسر سه تا آواز مرده م راگرفت
کامی که برآید ز خسیسان نظر تنگ — آنیست که از چاه بغربال برآید
آنچنان دور از طمع گشتم که میسوزم چو شمع — گر مرا حرف گرفتن بر زبان افتاد حاست
ممسک ذاتی چه حاصل ساخت خود را گر کریم — کی دهد نور ار کشد نقاش نقش ماه را
دنیا داران صلای احسان ندهند — جز حالت تپ نان به فقیه مران ندهند

این طائفه سوختنی همچو تنور — تا گرم نگردند بکس نان ندهند
سجدهٔ آدم نکرد ابلیس از فرمان حق — میکند آدم سجود ابلیس با ملیح
تنگ چشمان همه زاهل [illegible] — موری آرد ز چشم دام بیرون دانه را
هلال اگر بلب نان [illegible] — زحرص شهر شهر این قدر دنی گردید
کی از جمع زر کم شود حرص [illegible] — کسی از مخمرون کجا سیر گردد
دست و دل باید فراخ از جود صاحب مال را — تنگ چشمی میکند سرگشته هر بیمال را
بخون دل بدست آور و هر کس مال دنیا را — اگر چون غنچه بگشاید نمی ریزد زر از دستش
سر زند چون حرف خواهش از لب گفتار ما — روید سیلی شکست رنگ بر رخسار ما
در گمینه هر که زر [illegible] — چون کیسه طناب در گلو شد
دستی که بر نگیرد از پا [illegible] — چون آستین خالیست بیکار تا بگردن
ایتم زاده چو منعم [illegible] — که دست راح چو پر گشت گنده تر گردد
هر کس بی رزق گرچه اندر تگ و پوست — از قانع تا حریص فرقست اید و ست
با سگ منشو و هامی همسر هر گز — هرچند هوای استخوان در سر اوست
دل آگاه ز تحریک هوا آلوده است — نیست از باد خطر تخت سلیمانی را
لوح دلی که آئینهٔ راز عالم ست — حیف ست این که تختهٔ مشق هوس کنی
با تهی چشمان چه سازد نعمت روئی زمین — خاک نتوانست کردن سیر چشم دام را
قارون ز بار حرص بروی زمین نماند — دلو گران سبک بته چاه میرود
هم از کودک مزاجهای حرص ست — که در صد سالگی دندان برآید
زچین جبهه فرد ایگان دنیا دار — کشیده اند طناب قورق نام فقیر
شگفتن غنچه بی رنگ و بو را میکند [illegible] — ان بهتر که دست بی کرم و آستین تا شد

آمر مستفاد و اول [illegible] ام اشعار بیان تلاش

معاش و ترغیب خدمت صلحا و امرا و حکام

تا توانی ای پسر خدمت گزین — تا شود اسپ مرادت زیر زین

فرید الدین عطار

بنده چون خدمتِ مردان کند — خدمت او گنبد گردان کند
هر خدمت هر که بر بندد میان — باشد از آفات دنیا در امان
هر که پیش صالحان خدمت کند — ایزدش با دولت و حرمت کند
خادمان را هست در جنت شراب — روز محشر نی حساب و نی عقاب

[illegible] صائب

خدمت بنده از آزاد و مردان زندگی بزرگ و — ایاز از من خدمت عاقبت محمود میگردد

بی نیازیهای حق روزی کند دامن فشانند — گرد حاجت دامن صحرای امکان را گرفت

عالم بیق
فیض نامتناهی

مرد و نیاز از اسباب تعلق چاره نیست — تا بود سر منت دستاری باید کشید
چونی اگر کمر بندگی به بندی سخت — ز بند بند شکر بار منتوانی ساخت

آنرا که زور بازو و کسب هنر نباشد — دست پر آبله صدف پر گهر بود

۱۱۴

قرب سروران برای خاکسار این بس است — میر سد تا بر جبینی صندلی نامش طلاست
هر که خدمت کرد او مخدوم شد — هر که خود را دید او محروم شد

حصول امنون ساز هر آرزو و اشعار در بیان تحمید منت کسی از انبانی من نکشیدن و حفظ آبرو

هنرمندان عالم را سیکے میند — ازین بیچاره سے باید شنیدن

رجحی

بکوه قاف رفتن پا بر هنه — وز انجا سنگ صد من آوریدن
با تشدان فسردن رفتن نگو فسار — ز پلک دیده آتشپاره چیدن
بدندان رخنه در فولاد کردن — ز ناخن راه در خارا بریدن
بغرق سر نهادن صد شتر بار — ز مشرق جانب مغرب دویدن

بسی بر جامی آسان تر نماید — ز بار منت دونان کشیدن

از خم احسان کس دست طلب را مکن — ابر خواهی بنان خشک چون آینه باش

عمی

کاسه خود پر مکن ز نمار از خوان کسی — داغ از احسان خورشید دست دامان ماه را
پر مکن ز آب دیده گریبان جوی خویش — یعنی مریز بر لب جو آبروی خویش
عمری بزی بر منی دار و مرا از جای خویش — تا مرد و چون شمع نمیریزم ولی بپای خویش

حدیقه ۵

۵۰ در نصیحت ارباب زر و مذمت افلاس

زر و سیم تر یاری ابر غمند ✣ ✣ ✣ | وگر فاقه رنجی زند مرهمند ✣
کسی را که او پیش آورده است | عیوبش همه در پس پرده است
از و پس تبرا تولا شده است | از و پس تقاضا مدارا شده است
بیاید بسعی سیحا دوا ✣ ✣ | صداع هوس بی علائی علا
عرض مطلب نرمی گفتار انشا میکند | حرف ناموزون مار اگر دموزون اژدها میکند
حسن و عشقی نیست جز اقبال و ادبار طلبور | لیلی این بزم استعفا است و مجنون استجاب
سعادت سرمه ساز و در نظر گر دکدورت را | بود از دود و شعل دیده روشن اهل دولت را
چنان پرست دل تنگم از تهیدستی | که من ز صحبت دل دل ز صحبتم تنگ است
میبر در رنگ رخ من از پیام قرمخواه | که سنگ بینائی دلم گردد سلام قرمخواه
از غم افلاس او قاتم به بیهوشی گذشت | چون چراغ مفلسان عمرم بخاموشی گذشت
آمد بر من چو بر کفم زر پدید اشت | چون دیده که زر ندا شتم ره بگذ اشت
از حلقه گوشش او مرا شد معلوم | کانجا که زر ست گوش میباید داشت
قیمت ست اشتر محبت تهیدستان | مرا که صندل در سر ست سایه بید
هزاران هجو بلبل مدح خوانند | چو گل نادر کفت مشت زری هست
بسان شیشه نالم که گذارند بر طاقش | بود بی آبرو مفلس اگر بالانشین باشد
زر در بازو مرد را و آبستهٔ مشت زر ست | دست خالی در حقیقت آستینی بیش نیست
سعی مفلس کے بجائی میرسد | آدمی بی برگ تیر بی پر ست
بلاست دست تهی دیدن هواخواهان | عجب که بحر نمی گردد از حباب خجل
طلب بحر ست پر آشوب کاندر هر طرف بینی | که درت موج و مختهای رنگارنگ طوفانش
صیقل این ست که دستم زدر و لعل تهی ست | ورنه از تحفه در دم سر سوتی کم نیست
چنان در چشمها بی نقشم از رنگ میبستی | که میساز د نگین پهلو تهی از کندن نامم
بر سر ما سکه بی برگی هجوم آورده است | درکره مانند فی و اقف فغان داریم
کی بگوشش من رسد بانگ سلام قرمخواه | میرد و هوش از سرم گوئی چو نام قرمخواه
گر بمهد ناعزیزی در شمار آید زر ست | ور تهی را کسی امروز پرسد گوهر ست
کی سبک میگشتم ار باخویش زر میداشتم | کو می بودم اگر زر در کمر میداشتم

کی اعتبار دارد هر کس که زر ندارد — بر سر نیتوان زد کلهای کاغذی را
خانهٔ آرزو خراب شود — مرده هم حسرت کفن دارد
کسی مباد اسیر شکنجهٔ افلاس — که آدمی بسر وار بر زنادارے
قرض از مرتبهٔ مردمی انداخت مرا — بسکه این ره گران بود سبک ساخت مرا
گویند بآدمی هنرے باید — یا اصل نجابت از پدرے باید
اینها همه در زمان سابق بودند — بالفعل درین زمانه زرے باید
خواهی که دل دلبر تو گرم شود — وز پرده برون آید دلی شرم شود
زاری مکن و زور مکن زر بفرست — زر بر سر فولاد نمے نرم شود
شادکامی کی شود بی زر سیر در جهان — خلق را خندانداز از رنگ طلائی عنقران
ای زر تو خدا نه ولیکن همه را — ستار عیوب و قاضی الحاجاتے
آخر شب سر برون آید ز شرم کاهن — خویش را در مفلسی سنما بابل روزگار
در جهان از ظاهر آراستیت انسان مجتنے — مصحف ار خوشخط نباشد نیست چندان شیتے

۲۱ در سالکان مسالک سلوک و صفیا شعار مروج فقر و بی ثباتی حیات و مذمت دنیا و اهل دنیا

گر انیهای غفلت لازم افتادست دولتها — که در جوشش بهاران خم آب سنگین میشود پیدا
نگردد مانع پرواز جانها تار و پود تن — نه بندد رشته مریم پر و بال مسیحا را
هر چه بخشد عالم ناسازی گیرد ز تو — غیر عبرت هر چه گیری باز نے گیرد ز تو
بیگدار از دود دولت دنیا دل آگاه را — در رگ جان شمع را آتش نه تاج زر گرفت
بیشتر ارباب دنیا ز نعم سیر شدند — آب این جا صلصال نمیرد در ما میرود
دیده تنگ کند فخر بدنیای خسیس — خس و خاشاک شرر را رگ گردن باشد
فهمید و خرج کن نفس خود که بسته است — در رشته نفس گهر آبدار عمر
غنای طبع بود کیمیاے روحانے — چو مال نیست میسر بدل تونگر باش
نیست مفلس ز از قرب اغنیا چیزے و تاج — رشته از گوهر ندارد بهره جز لاغر شدن
رفتن از عالم پر شور بهتر از آمدن است — غنچه دلتنگ بباغ آ و خندان بر خاست
چند پرسی مردم دنیا کدامین بهتر اند — جمله گی با هم برابر همچو دندان خراند

در بیان بی‌ثباتی حیات و مذمت دنیا و اهل دنیا

هر گدا حاجت خود را بدو عرض نمود — دست در یوزه ما بر در استغنا زد
تو نگر دامن از سالمان خود آزار ما دارد — بقدر فلس زیر پوست ماهی خار ما دارد
جز تماشای جگرگوشه چه در خون عنبین — دیگر از نام چه در دست عقیق یمنی ست
بتواضع نکند اهل دول قامت خم — نیست در آب گهر قاعده پل بستن
نسبت دنیا پرستان بس همین کز قید آن — هر که شد آزاد میل بازگشتن ندارد
سینه کندن پر عبث از غم پراهی عز و جاه — چون نگین شد هر که نام او بود در پیش سپا
دلکوب نیست حادثه دنیا پرست را — ماهی ز حرص طعمه فرو خورد شست را
دنیا با اهل خویش ترحم نمی کند — آتش امان نمیدهد آتش پرست را
زر میدهد ز که چون خانه پر از شهد بود — آفتابان وقت جلای وطن ز نور ست
چون صبح زندگانی رهروان دست — اما دمی که باعث احیای عالمی ست
نی در بن بستان سه آتا برگ دارد و بنیاد ست — برگ را از خود بفشان گر نوا میباید ست
دلیل عشق حقیقی ست عشقهای مجاز — با آفتاب رسد شبنم از نظاره گل
وجد بال شاهباز جان زهم وا کردن ست — پای کوبی زندگی را در ته پا کردن ست
جوشش میتابی زدن در آتش وجد سماع — شیره جان را در دن مصفا کردن ست
محمل جان را بمنزل بیقراری می برد — باد بان کشتی دل دست بالا کردن ست
دل عارف غبار آلوده کثرت نمی گردد — نیندازد خلل در وحدت آئینه صورتها
میتواند کرد صائب وحی عالم را بخود — هر که چون آئینه سازد پاک بی کینه را
ترک شهوتها ست حور و خانه برداری قصور — در بهشت اهل دل حور و قصور دیگر ست
از سیهای روشن در مغربی توان برد — در بندپوست باشد علمی که در کتاب ست
دولت دنیا گوارا نیست بر رهروان — تاج زر تا هست بر سر شمع را گریان بود
اهل دل را بازی دوران نمی آید بکار — تیغ را همواری سوهان نمی آید بکار
اگرچه هست بظاهر خراب در دستی — ز گنج وصل بود کامیاب در دستی
نمام موجه دریا اگر شود شمشیر — نمیخورد غم سر چون حباب در دستی
حصار ژرف بود گنج را امانی — ز سیل فتنه نگردد خراب در دستی
نقاب دار کند آفتاب را صائب — اگر برافکند از رخ نقاب در دستی

حدیقه

۴۵ صفت مقتضی و بیان بی ثباتی حیات و مدت دنیا و امثال آن

توان بقیل و قال زار باب حال شد — منعم نمیشود کسی از گفتگوی کج
خواند اهل دولت بیدار بخت خود را — جز فقه نیست این بخت بیدار کو نباشد
مدار در و مگر دون سروج نا باشد نفس دون — رسائی نیست در پرواز مرغ ریشه بر پا را
دنیا بزرگ باشد در دیده غافلان هین — اندک بچشم احول بسیار مینماید
بر روی زمین هیچکس آسوده نباشد — گنجی بود آدام که در زیر زمین ست
بی ریاضت نشود نفس عرفان حاصل — تا کد و خشک نگردد میوه نیافت
دل منور کی شود در ظلمت آباد بدن — شمع را روشن نمیسازند نادر قالب ست
تنگه بحر را امواج آشکاره شد — یکی هزار شود دل چو پاره پاره شود
کاروان عمر دارد بسکه در رفتن شتاب — همچو ریگ شیشه ساعت دو منزل میرود
معلوم شد ز جنبش منفصم که یک نفس — در دست اختیار نباشد عنان عمر
عمر بی برگ و بار هر چون مهره شطرنج — برای خانه تا کی جنگ با همسایها کردن
این جهان گذران جای فراغت نبود — خواب در خانه زین نفس نتواند کردن
غافل ایمن مباش و دنیا دار دیده — هر کرا مغز لیست در نمیت پیش دکلاه
عزت سنگ و گه از زیر زمین یکسانست — میکند خاک برای همه کس جا خالی
گر بره جی آب رفتن آرزو داری غنی — زیر پای اهل دل افتاد چون سجاده باش
کی تواند شد ز دنیا چشم دنیا دار سیر — تشنگی زائل نگردد هرگز از آب دهن
کف دریا ستود چنبه و اغ ماهی — به که مفلس نکند نکته بر ارباب کرم
مفلس نبرد بهره ز پهلوی تو نگر — کی تیر پرخویش دهد نزاع کمان را
گل آبرویش منعم مران ز داغ محرومی — نازد آب دریا سبز هرگز خار هایی را
غنی از دولت دنیا نگردد عیب کس اهل — که زر نتواند از روی محک برد سیاهی را
سالک ز سعی بی مدد پیر نجاتی — بی زور کمان ره نبرد تیر بجائی
از بهر قطع کردن نخل حیات تو — چون اره دو سر نفس اندر کشاکش ست
کلبه مخزن خاکست آخر استخوان تو — گر نمی اینکه خواهی بود از قارون توانگر تر
بود شغولت کمال از جسم خاکی جان اگر را — ز فیض خم بود حرف فلاطون را نه دیگر
مباش از سرزنشهای تعلق زینهار ایمن — که باشد سوزنی فشتر رگ تجرید بعلی را

چون نبود حسن باطن زینت ظاهر چکار آید — چه النصویر یوسف پیکشی دیوار زندان را
نباشد کور را در گلخنی نرگس عصا بهتر — بود برهان دلیل حق شناسی بی بصیرت را
بچوبی کی زنقش زنگانی دل کند خرم — که دارد خاتم قدرش نگین بخت جانها
رفعت این و بیوار را یکقد آدم بیش نیست — زود بگذر از من خاکی که کند راه تست
نبود در نقش باطل اندیشه پاک بین را — آئینه راست خواند عکس خط وانگین را
نیست عیش آمد و رفت نفس ✤ — از دو سر این رشته بدست کسی ست
میشود دختر بیکتائی بدل بعد از فنا — میشود جزء بدن چون بقمر یکدست از گلو
غنچه چسپانی که از زانوی خود بالین کند — از شکست تن کند شوق را پرین کند
سالها در خرقه پشمینه خون خود خورند — تا دل خود را چو آهوی ختا مشکین کنند
سنگ اسازند لعل از روی آن چون آفتاب — خانها را از نگار از چهره نوزین کنند
بر چراغ مرده از نور یقین عیسی شوند — دردها یکسر کهنه را درمان بدردین کنند
میشود در یکدم از او تا دچون کوه گران — کاه برگی را اگر در بادلان تمکین کنند
گرچه داند اختیار باش زانوی خود — چون بسبو در پای خم از دست خود بالین کنند
از شناسائی حق لاف زدن تا دست — قسمت نقش زنقاش بهین چه نیست
درویش را ز خرقه صد پاره عار نیست — محضر بقدر مهر بود صاحب اعتبار
خوش باش که عالم گذران خواهد بود — روح از پی تن نعره
این کاسه سر بالکه تو بینی امروز — زیر قدم کو

دوش با عقل درسخن بودم — کشف
گفتم ای مایه همه دانش — دارم الحق بتو سوالی چند
چیست این نرد گاه نیرنگ — گفت خوابی ست یا خیالی چند
گفتم از وی چه حاصل ست بگو — گفت دردسر و وبالی چند
گفتم این نفس کی شود رامم — گفت چون یافت گوشمالی چند
گفتم اهل ستم چه طائفه اند — گفت گرگ و سگ و شغالی چند
گفتم این بیخ اهل دنیا چیست — گفت بیهوده قیل و قالی چند
گفتم اهل زمانه در چه فن اند — گفت در بند جمع مالی چند

گفتش چیست که خدائی گفت — هفته عیش و خصیص ای جند
گفتم اورا مثال دنیا چیست — گفت زاغ لگدیده خالی چند
گفتمش چیست گفتهای خیام — گفت پندست حسب حالی چند
از تن چون تو روان پاک من و تو — خشتی و دو مشت پر مغاک من و تو
وانگاه برای خشت گور گران — در کالبدی نشسته خاک من و تو

حافظ

خوش عروسیست جهان از رهگذری — هر که پیوست بدو عمر خودش کابین داد
گره باد مزن گرچه بمراد تو زند — کاین سخن بشنل باد با سلیمان گفتند
پیوند عمر بسته بموئیست هوشدار — غمخوار خویش باش غم روزگار مپیچ
در طریقت هر چه پیش سالک آید خیر اوست — بر مراد خود مقیم ای دل کسی آگاه نیست
چو بشنوی سخن اهل دل مگو که خطاست — سخن شناس نئی دلبرا خطا این جاست
روضه خلد برین خلوت درویشانست — مایه محتشمی خدمت درویشان ست
قصر فردوس که رضوانش بدربانی رفت — منظری از چمن زهد درویشان ست
آنچه زرشوه ندارد ز تو آن قلب سیاه — کیمیائیست که در صحبت درویشان ست
صوفی بسماع دست زنان افشاند — تا آتش دل بخرقه نشاند
عاقل داند که دایه گهوارهٔ طفل — از بهر سکون طفل مهی چند بماند
مرانگبین بیاریک ترز مو اینجاست — هر که سر تیز آمد قلندری داند
تو بندگی چو گدایان بشرط مزد مکن — که خواجه خود روش بنده پروری داند
بهوش باش که هنگام باد استغنا — هزار خرمن طاعت بنیم جو نخرند
پاک بین از نظر راست بقصور نرسید — احول از چشم دوبین در طمع خام افتاد
مرگ تلخ و زندگی هم سر بسر در دسرند — بشت در وی کار عالم هیچیک دلخواه نیست
دنیا خیال خواب بود وین حباب نزد دانا — آسایشی ندارد بهتر ز چشم بستن
نباشد نیک باطن در پی آرایش ظاهر — نقاش اصیاجی نیست دیوار گلستان را
وضع زمانه قابل دیدن دوباره نیست — رو پس نکر دهر که از این خاکدان گذشت
دل آگاهی مباد و گر نه — گدا یک نظره بی نام خدا نیست
صورت دنیاست عریان گرچه عرض صباحت — هیچ عیب اغنیا پوشیده از دنیا نشد

صفت فقر و بیان بی ثباتی حیات و لذت دنیا و اهل دنیا ۱۵

زدل گر بهت دنیا قدم برون نهاد ... فغان گر دوستی نا نصیب دشمن شد

سر نهادت فلک اندر شفق هلال ... یعنی سمند عمر تو فعلش در آتش ست

لذت دنیا چو از دنیا گذشتی ناخوش ست ... تخم گر زدر شکم چون از گلو شکر گذشت

گنجد اندر دل کتاب علم لیک ... علم دل هرگز نگنجد در کتاب

سیه کاری نماید سنگ دل از غرقاب آهن ... نگین را روسیاهی گردد از نامش نشان پیدا

عیش دنیا را بقائی نیست بر دیبای نخچه را ... یک تبسم کرد عمری در پریشانی گذشت

از بهر جمع زر چو شود آرزو مرا ... افتد بسا رکیب سخن در گلو مرا

دهد اهل نظر را زینت ظاهر پریشانی ... که آرد خانه چشم از سفیدی رو بویرانی

آیهٔ طبلان بشان زر پرستان ست ... باطلا صاحب طلا مصداق هذا باطلات

مده طول امنقد در خانه سازی عرض من ... سر آرا قصری نا سند یعنی مختصر باید

ای مسلمانان حذر از صحبت ارباب جاه ... جز شکست کعبهٔ دل نامد از اصحاب فیل

اغنیا را نبود بهره از عمر دراز ... زود تر گیرد آن رشته که گوهر دارست

بی برگی منعم بود از کثرت حامان ... لب تشنگی بحر ز بسیاری آب ست

ز حال خاکساران منعمان را نیست آگاهی ... دل دریا کی از لب خشکی ساحل خبر دارد

آن را که نصیب از خود و ادراک ست ... در سر که جهاد خود و چالاک ست

هر چند که زنده پاک مرده ست پلید ... این نفس پلید چون بمیرد پاک ست

بود زر موجب قصد یرع جویان لئامی را ... زجمع مال [illegible]

بود دامادی یکدیگر ضد دراهل طریقت را ... عصا با [illegible]

ازین نو دولتان چشم کرم هرکس که میدارد ... بدان ماند که [illegible]

شعله در چشم سمندر جلوه گل میکند ... دولت دنیا بچشم مردم دنیا خوش ست

با تنگدل روی بدنیای بی وفا کردن ست ... شود زر در دو بهر مرتبه هلال دو تا

هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد بعشق ... بر خویش نیند اخت همای سایهٔ خود را

این سخن در یا بگوش قطره گفت ... هر که از ما می شود ما می شود

تا نگردد ملک تن جمع اسباب کفن ... بر نسندد جان تا بکی خواب کنی

کامل شو ای آن زمان که مانند هلال ... پهلو تهی از بستر سنجاب کنی

اهل دنیا را ز دنیا بیشتر باشد خطر — زن چو با غیر آشنا شد دشمن شوهر شود

اهل دنیا را بود از روی غفلت عبرتی — گر نباشد خواب در مخمل ندارد دست و پی

غم مرگ و الم زیست کند — سبب گریه اطفال این ست

تا کی طلب روزی هر روزه کنی — اسباب طرب ز لعل و فیروزه کنی

در چشمه حیوان اگر آید اجلت — مهلت ندهد که آب در کوزه کنی

مجو در سستی عهد از جهان سست نهاد — که این عجوزه عروس هزار داماد است

آخر مآل کار تو ای تن نزل ست — جز کاستن بطالع ما هم شمار نیست

دل مفتون دنیا هرگز آسایش نمی‌بیند — چو مخمل هر کجا زر دارد شد بخواب میگردد

در حقیقت مرد دنیا دار کوری بی‌بصر ست — مال جاهش مایه عجب و غروری بیش نیست

پا منه آنجا مگر بهر قضای حاجتی — خانهٔ اهل دول جای ضروری بیش نیست

از نشاط اهل ظاهر پرستان غافل اند — پسته دائم در میان پوست خندان میشود

مغز چون کامل شد از پوست گردد بی نیاز — از دو عالم خاطر آزاده مردان فارغ ست

روشندلان چو آبسیاج اگر خانه تار نیست — روزن چه آبسیاج اگر خانه تار نیست

هست دنیا در میان مردم دنیا غریب — همچو انگشت شهادت بر کف زیبا غریب

کسی اگر ز ارباب صفا هرگز نمی‌باشد — که موج آب گوهر را صدا هرگز نمی‌باشد

تنگ چشم از نعمت دنیا نخواهد گشت سیر — پر نمیگردد بطوفان کاسهٔ چشم حباب

زر ز دنیای دون معراج پستیها بود — گشت قارون هر کرا بر داشت از جا آسمان

مجو از سایه بالا همای بر سعادت را — که سنگین میکند این بال و پر خواب غفلت را

منعم از رنج ورزان در گرو تمکین ست — آب در گوش صدف رفته ازان سنگین ست

ز آسایش دل پیوسته باحق کام میگیرد — بدریا قطره چون واصل شود آرام میگیرد

دولت ندهد بنجات ز تلاش چون خطر — خسخانه به از قصر بود در گرو ما

خود را بشکن که بت شکستن این ست — بگذر ز خودی ز قید رستن این ست

در گوشهٔ خاطر عزیزان جا کن — در مذهب ما گوشه نشستن این ست

اسرار ازل را نه تو دانی و نه من — این حرف معما نه تو خوانی و نه من

هست از پس پرده گفتگوئی من و تو — گر پرده بر افتد نه تو مانی و نه من

مبین بکثرت صورت که گم کنی معنی
بهین که قالب چندین هزار گشت گلست

چشم دل خود بار شد معشوق او خویش دید
عین دریا گشت چون بیدار شد چشم حباب

چراغ بنگرد و شمع خانقاهی یکی ست
اگرچه دیده دو آمد دلی نگاه یکیست

پر تو عمر چه باغی ست که در بزم وجود
بهر نسیمی مژه بر هم زدنی خاموش ست

سالک بیمعرفت رکار با مقصود نیست
ناقه را هی بیشه و منزل نمیداند که چیست

دین از تو دور و دور شد که مانند قلم
مصحف بزبان داری و در نار بدل

بکتاب فانی تو نگر مباش
خوشا خواجه که از زر مباش

منع گنج در سیته از مهر زر
که از اژدها نفس گردد بتر

هر که بخود نظر کند آن نه نظر اتفاقی بود
بلکه به نزد اهل دین آن نظر آفتی بود

او در دل من ست و دل من بدست اوست
چون آئینه بدست من و من در آئینه

کار چون با وحدت افتد گفتگو در کار ست
چون سبق یکحرف باشد حاجت تکرار ست

ز خود و شو بخبر گر وصل جانان آرزو داری
بود از خود بریدن اندرین ره قطع منزلها

گر آهی میدهد عالم بوحدت ذات بیچون ما
که خاصیت یکی باشد بچندین جوهر مجنون ما

چو جان زن عبر ایه بسوی جانان فرست
چو قطره رفت سوی بحر عین دریا شد

برا از خویش و در گلزار مقصد کامرانی کن
ز خود رفتن بسالک میکند نزدیک منزلها

پارسائی نیست کردن پاک تن طاهر آب
از دو عالم دست شستن این طریق پاکباست

اهل مناز ذوق رعونت گذشته اند
هر گز بسه چشمه چاه آشنا نشد

تسکین دل ز صحبت رشکند لان طلب
آئینه بیقراری سیماب می پرد

پاک ساز از غیر دل ز خود تهی کن جا بیار
کز سبکروحی تو آنی خیمه زد بر روی آب

هست بر ذرات یکسان پرتو خورشید فیض
لیک باید جوهر قابل که گردد لعل ناب

در حسن رخ خوبان بیدا همه او دیدم
ز چشم نکو رویان زیبا همه او دیدم

جان ای دل دیوانه بخرام بمیخانه
کاندر خم و پیمانه پیدا همه او دیدم

دیدم همه پیش و پس چون بیار ندیدم کس
من بودم و بود او پس خود را همه او دیدم

در میکده ساقی شو می درکش و باقی شو
چو یار عراقی شو کو را همه او دیدم

منعم و صد خطر از خصمی خویشا و ندش
دشمن خانگی شاه بود فرزندش

ماه نو بر همه روشن کند این مضمون را
که زوال است بر بی دولت زر افزون را

تکیه بر گرمی شاهان نه کنی
قرب برق است چو برنی گردد

غافل مشو ز گل که فرو ریزگان خاک
این نامه را بخون دل انشا نموده اند

هشیار باش خواجه که از مرگ چاره نیست
غافل مشو که عمر عزیزت دوباره نیست

در زندگی بکوش که فرصت همین دم است
زیرا که روز مرگ بکس اختیار نیست

پوشیده هست عیب تو تنگر ز مال خویش
چون کوزه شکسته که باشد میان آب

هر که دل بر رنگ و بوی باغ چون شبنم نهاد
تکیه بر اهن خورشید تابان مے شود

متاع شهرت این قوم خالی از معنی
بجز لباس قلندر نیست چون تصویر

نبات نیست درین بوستان نشاط مرا
چو گل دو روزه بود عمر انبساط مرا

مهر از جهان نبرد که غذای لطیف او
خون ریست در لباس اگر شیر مادر است

آن شاه که خویش را بلا گوی می گفت
در کبر و منی سخن بابر و سے گفت

بر کنگره سرای او فاخته ✣
امروز نشسته بود و دوش گوی مے گفت

هر کرا یام پیش آور د زود دوش پس افشاند
عمر باشد کز حباب این نکته بر ما روشن است

این عمر که بیتاب بهینی او را
نقشی ست که بر آب بهینی او را

دنیا خوانے و زندگانے دروے
خوابیست که در خواب بهینی او را

دنیا هیچ ست و کار دنیا همه هیچ
ای هیچ ز بهر هیچ چو هیچ مپیچ

هر چند که هست نعمت از دولت بخت
بار یست گران چو شد بروان از رخت

بسیاری جاه و مال مرد آفت اوست
انبوهی میوه شکند شاخ درخت

زر رشته نفس پاره پاره معلوم ست
که دل بهستی ناپایدار نتوان بست

منصور وار گر بر نمدت بپایے دار
مردانه پایے دار جهان پایدار نیست

چندان ز نقش تعلق رمیده ام که بسهو
بسجده نه نهم پا که بوریا دارد

از مزار اهل حق چو دولت عقبی مخواه
زینهار از ترک دنیا کردگان دنیا مخواه

زر و حرف اند هر دو سنے پیوند
زین پراگنده چند لافے چند

سد راه عالم بالاست معشوق مجاز
دامن این سر و پا در گل نے باید گرفت

ساده لوحانے که دل بر زندگانی بسته اند
بر سر ریگ روان بنیاد از شبنم نهند

مرد و جوان عاملان سررشتهٔ نارس اگر کند — که بی شیرازه سازی کتاب نرگانی را
ز رقص برگ خزان دیده میتوان دانست — که بر برگ عیش سررشته فنا پیداست
سر و از فکر دلبس عاریت آسوده است — جامه از پیکر بوید مردم آزاده را
تلاشش مرتبهٔ آسیا زکتد کن — شکست پیش رسد تیر روی ترکش را
ماده تیک ساغر اند پشت و روی یک دیگر — چون گل رعنا خزان و نوبهار زندگی
عمر ما صد ساله الفت بیوفائی کرد و رفت — از که دیگر در جهان چشم وفا دارد کسی
جلوهٔ برق ست نور آفتاب زندگی — گردش چشم ست دوران حباب زندگی
از خود بگریز در خود آویز — تا در حرم زمان نشوی محترمے
بازندگی و خرمے خویش مناز — کین را بمے برند و آن الفعمے
هشدار گزین جهان دون خواهی رفت — چون آمده بین که چون خواهی رفت
ناگه ز طلسم هفت اجرام — زین دایره چون صدا برون خواهی رفت

بسکه وضع اهل دنیا سربسر ناموزیست — عین بینائی ازین مردم نظر پوشیدنست
نیست آرام دران دل که هوس بسیار ست — گل شود غنچه دران باغ که خس بسیار ست
کم نگر در جادهٔ عبرت ز راه اختلاف — کثرت نقش قدم پنهان نسازد راه را
زاهدی شد بخواب در فکرے + دید دنیا بصورت بکرے + +
گفت زاهد که تو بزینت و فر + بکر چونے بکثرت شوهر +
گفت دنیا که با تو گویم راست + + که مرا هر که مرد بود نخواست + +
آنکه نامرد بود خواست مرا + + این بکارت ازان بجاست مرا +
هست صاحب اختیار اهل دول در جهان — چون ترازو از حساب مال مردم سرگران
حباب وار ز بهر نظاره آمده ایم — که سر زنیم و تماشا کنیم و باز رویم
گیرم که سریر ت ز پر و ریشم ست — سنگش داند هر آنکه او را خشتے ست
این بستر قاقم بسمور و سنجاف — در دیدهٔ بوریانشینان پشم ست
دریا بزیر و بالش ما موج میزند — ما چون حباب بر سر دریا نشسته ایم
هر غنچه شیشهٔ کتب نسر بهر ست — هر بانگ عندلیبے آواز آشنا ست
چون حباب از قید خود و امشود — راست میگویم که دریائے شود

هر چند از دیم در لبکن همه دهم است ‌ مانند نیلی که ترا شهد علاج ست +
در یا گشتم حباب دیدم خود را ‌ صحرا گشتم سراب دیدم خود را
در خواب شدم کمال غفلت دیدم ‌ بیدار شدم کنجواب دیدم خود را
ای ذره بکی قصد ره گردون کن ‌ وی قطره بکی میل لب جیحون کن
ای دانه که خوشه میتوانی گردید ‌ در خاک چه مانده سری بیرون کن
با من ابدی منت نمیدانستم ‌ با من بودی منت نمیدانستم
رفتم چو من از میان تو کشتی پیدا ‌ تا من بودی منت نمیدانستم
گر ما بگذشت و این دل زار همان ‌ سر ما بگذشت و این دل زار همان
القصه هزار گرم و سرد عالم ‌ بر ما بگذشت و این دل زار همان
در طلعت کعبه و بتخانه رامنزل یکیست ‌ گر چه منزل رو بو مقصود در منزل یکیست
چه هست هندو یا مسلمان کوزه یک کوزه گر ‌ گر چه کوزه در شمار آید ولیکن گل یکیست
نشان چون همی جوئی نشان اندر نشان منمی ‌ مکان دل طلب کن تا مکان اندر مکان منمی
برا از پرده صورت قدم در راه معنی زن ‌ که در هر منزلی سیری ز سر از نهان منمی
دل مغز حقیقت ست این پوست بمین ‌ در کسوت روح صورت دوست بمین
هر چیز که آن نشان هستی دارد ‌ با سایه نور اوست با اوست بمین
این کار نه بر عقل و تدبیری نیست ‌ جز در دو طبیب را عنان گیری نیست
چون تیر که نه گمان نیاید ز و کار ‌ در نالهٔ بیگناه تاثیری نیست
با ناکس و کس اگر چه حق را همه است ‌ عرفان وجوب با تنکطرف کمی است
از مایه بجز کبیر خالی باشد ‌ هر چند حباب آشنائی دریاست
از سایه دیو باده خوردن تا چند ‌ غیر از یک ذات ذکر کردن تا چند
نحن اقرب بگوش من میگوید ‌ موجود ز ما سوی رگ گردن تا چند
عالم صفت درخت دان ای موصوف ‌ حب نقطر الله بنجو تا بشرف
گل صورت و برگ معنی دولت عرفان ‌ عارف چو از و بخورد و گردد عرفان
یکسو بسه ست نشسته و یک سو زن ‌ این هر دو بیک سونه و بر یک سوزن
عیسی تو نه ای بسیه اچ رسید ‌ تا او نشست ز اسباب جهان یک سوزن

تا نیست نگردی ره هستت ندهند — این نیز به باهمت پستت ندهند
چون شمع مزار سر تنها نزنند — سر رشته روشنی بدستت ندهند
در دل هوس لباس دنیا گره است — عریان تنی از برای درویش بهاست
از تیغ زبان کس نخورد دم زخمی — تا نقش حصیر بر تن من ندره است
درویش ز اهل فضل وارسته نیست — دخته نه نیست هر که دل بسته نیست
آخر به نیاز زندگی کن که درود — هر سر که سبکدست برجسته نیست
صفا از دل بر لطف علم ظاهر دور میگردد — سواد چشم چون روشن شود دلها نور میگردد
عارفان را دل قوی گردد ز موج ابتلا — بحر از باد مخالف صاحب بحر شود
علم رسمی ورق سینه سیه ساختن است — عارفان کودک خود را بستان نزنند
رهبر و صادق و سامان اقامت بهبهات — صبح چون کرد نفس است روان خواهد شد
این جهان آینه هستی ما نقش نگار — نقش در آینه آخر چه قدر خواهد ماند

نقل مجالس طلیقان بابلاغت * اشعار مثالیه مفید هر صحبت

چون محبت در میان باشد تکلف گو مباش — شیر مادر در حلاوت بی نیاز از شکر است
میرسد روزی بهر کس در خور همت نصیب — کی بدام عنکبوت افتد شکاری چون مگس
رسوا شود کسی که سخن چین بود غنی — هر جا که خامه است زبانش بریده نیست
خاطر غمناز زیر بار تکلفت بهتر است — سد راه عیب جوئی گشت زنگ آئینه را
نجات از قید محنت نیست ارباب تلون را — بلی بیخار هرگز کس نه بیند پای گلبن را
هر که باشد در جهان او را ز مشتاق هم رنگ خود است — کاه در پرواز می آید چو بیند کهربا
بی فهم اگر ... — نتواند دمد روی سخن در خواب
کی غور کند ... — ... ست مقدر و رجا ب *
تا نیست چو صبح آشنایت صادق — ... ی کرده مکدر جان را
کس از پی روزه خود در جهان طرفی نبست — زنهار که در پیش نگیرے نان را
سخت دل کی میرساند پیر خود را بکنار — بتا رنان کے دوزد قلم چاک گریبان را
ای ... — آب پیکان ترنمیسازد لب سوفار را

غنی کشمیری

غنی استاد گی در لب گزیدن نیست از ا

بجز آزار از سایهٔ بد کس نمی بیند
سنگین دل ست هر که لطافت ملائم ست
چه استعداد نبود کار از اعجاز نگشاید
کج را تکلف نتواند است نمودن
خواب راحت در حقیقت مایهٔ دردسر ست
گدا چون یافت روزی خویش را داند سلیمانی
خامه هر چند دو دلیک بعنی رسد
آمد مرا ز خندهٔ گل این سخن بگوش
هر که مانند فلاخن دل سنگین دارد
زیر دست اضطراب زیر دست آسودگی دارد
بخشم کم بمین گر گدهٔ دوست اگر برآشفت
از تنزل پست فطرت انبیا شد هیچ باک
عقل گر داری مکن کسب کمال از ناقصان
چون قبلهٔ نما خضر ره اهل جهان باش
بود کج بحث چون حرف غلط در صفحهٔ مجلس
ازان دندان مگر ناخن یافت ابرو
ساده لوحان را نباید زیرکی کردن غنی
چون نگینی که بکند از شود از رنگ خالی
باستغنا گذشتن از جهان آسان نمی باشد
اعتبار پست فطرت یکدو ساعت بیش نیست
بگوشم این صدا از مقری تسبیح می آید
یعنی ست نمایان سخن حق نشنیدن
رفت عمرم در تهیهٔ بر بساط روزگار
منه انگشت بگفتار بزرگان زنهار
وقت حاجت میبرد عاقل بخصم خویش

متالیه مفید بهر حبت

سنگین دل ست هر که لطافت ملائم ست — پنهان درون پنبه نگردیده دانه را
چه استعداد نبود کار از اعجاز نگشاید — مسیحا کی تواند کرد در دوشن چشم سوزن را
کج را تکلف نتواند است نمودن — کی تیر توان ساختن از چوب کما نها
خواب راحت در حقیقت مایهٔ دردسر ست — هر که دارد این مرض پیوسته صاحب تر ست
گدا چون یافت روزی خویش را داند سلیمانی — برای مور سنگ آسیا سخت ست و ان باشد
خامه هر چند دو دلیک بعنی رسد — سعی کاری نکند چون نبود استعداد
آمد مرا ز خندهٔ گل این سخن بگوش — داشت دل کسی که سر گریبان باز کرد
هر که مانند فلاخن دل سنگین دارد — قصد آدم که کسی را بکسی جنگ شود
زیر دست اضطراب زیر دست آسودگی دارد — دوشاب بر کلام من دوست سنگ آسیا باشد
بخشم کم بمین گر گدهٔ دوست اگر برآشفت — برای اختلاط دوستان دیوار میگردد
از تنزل پست فطرت انبیا شد هیچ باک — بیم افتادن نباشد هر که باشد نے سوار
عقل گر داری مکن کسب کمال از ناقصان — کی رسد آخر دماغت از شراب بیدرس
چون قبلهٔ نما خضر ره اهل جهان باش — سر گشته خود را نمای و گردان باش
بود کج بحث چون حرف غلط در صفحهٔ مجلس — نخیزد گریه تحریک زبان بردار از غش
ازان دندان مگر ناخن یافت ابرو — که بکشاید گره از چهرهٔ خویش
ساده لوحان را نباید زیرکی کردن غنی — گشت چون آئینه روشن شد پر شکوفه طرف
چون نگینی که بکند از شود از رنگ خالی — کر و از عیب مرا سرزنش یاران باک
باستغنا گذشتن از جهان آسان نمی باشد — بود دشوار قطع راه در بیشت پاکردن
اعتبار پست فطرت یکدو ساعت بیش نیست — گرد و آخر نشین مروی که شد بالاشین
بگوشم این صدا از مقری تسبیح می آید — که صد دل مضطرب گردد چو یکدل بازدارد
یعنی ست نمایان سخن حق نشنیدن — در گوشت پنبه چو در دیده سفیدی
رفت عمرم در تهیهٔ بر بساط روزگار — گرچه همچون تهرهٔ طوطی ندارم خانها
منه انگشت بگفتار بزرگان زنهار — نیز بر چرخ مپندار که بر میگردد
وقت حاجت میبرد عاقل بخصم خویش — چون قلم شد عنان گردان بچ بگزلک میکنند

در یتیم ۵

کند تحمل جبار مرد ابیقدر +
کمان چو تن بکشیدن دهد کباده شود

ده در شود گشاده شود بسته چون درے
انگشت ترجمان زبان ست لال را

دهد ثمر زرگ ورزیده درخت خبر
نهفتهای پدر از پسر شود پیدا

زساو گیست بفرزند هر که خرسند ست
که مادر و پدر غم وجود فرزند ست +

یوسف از بی مهری اخوان بجاه افتاد و ا
بی حسد شود برادر گر پیمبر زاده ست

حصار عزت چون افتادگی ندارد باب
باین وادی کسی افتاد از دولت نمی افتد

روزی علم ز کلک تهی مغز و آشفتن
انگشت خود بوقت ضرورت نکیدن ست

دل هگس هر گز نماند عنکبوت +
رزق را روزی رسان پر میدهد

بسان چشم که گریه بدرد هر غصے
غمی بهر که رسد میکند ملول مرا

کار موقوف بوقت ست که چون وقت رسید
خوابی از بند رهاند مه کنعان را

کام دل نتوان گرفتن از جهان بی دلی
آتش آوردن برون از سنگ کار راهبر ست

از حرف خود به تیغ نگردیم چون قلم
هر چند دل دو نیم بود حرف ما یکی ست

آن کس که بی طلب بتو فضل حیات داد
امروز نان و آب ز تو کی دریغ داشت

بران گروه حرام ست خامشی صماب
که کار خلق تواند از زبان سازند

شناور یست که بندند سنگ بر پایش
مجروی که گرفتار گذ خدائی شد

عیب پاکان زود بر مردم هویدا میشود
چون فتد در شیر خالص موی سوا میشود

بجان دوست که غم پرده شما ندرد
که اعتماد بر انصاف کارسازی نیست

نکند زخم زبان پیغمبر ان را بیدار
پای خوابیده چه پروای میلان دارد

میرساند بصدف دانه گوهر خود را
ساده لوح آنکه پی رزق مقدر گردد

بی بر صدف قطره از بحر نیابد +
در عالم امکان نتوان ترک سبب کرد

جواب تلخ بنقد از لب شکر خایان
هزار بار به از قند انتظار امید

فروخورد شتم را گر زند و میخواهی رخ خود را
که کار آب حیوان میکند در خورد این آتش

عمر خود را کم بامید فزونی مپسندید
ساده لوحانی که می فروشند سال خویشتن

بسته لب باش که چون غنچه و گل می خندند
رخنه در قصر حیات تو زهر خندیدن

مباش در صدد بیشمار خندیدن
که صبح باخت نفس از دو بار خندیدن

بروز تنگدستی آشنا بیگانه میگردد — صراحی چون شود خالی جدا پیمانه میگردد
گوهر نمای جوهر ذاتی خویش باش — خاکش بسر که زنده بنام پدر بود
تلخی از زهر و حلاوت ز شکر مطلوب ست — دشمن آن به که بخوبی نکند یاد مرا
می فشانم هر چه میگیرم چو ابر نوبهار — با من احسان با تمامی خلق احسانی دن ست
بی محرکی نیست ممکن حرفی از من سر زند — ورنه دارم چون قلم چندین سخن در آستین
اگرچه نیک نیم خاک پای نیکانم — عجب که تشنه بجانم سفال ریحانم
از استخوان سیمغ پرسیدند حرف گفتن — حرف از لب مگو ئید و هر کجا مشتاب ست
ظرافت آتش افروز حدا ئیست — ادب آب حیات آشنا ئیست
بگرد شب آئینه می توان گردید — که با سفید سفیدست و با سیاه سیاه
بند سکوت هیچگه از لب بی هنر مجو — قابل مهر کی شود شیشه که بی شراب شد
بغیر شهد خموشی کدام شیره نیست — که از حلاوت آن لب بیکدگر چسپند
رسد بر اهل ایمان بیشتر آزار در دنیا — گزندی نیست از دندان جز انگشت شهادت را
چون شکم نامرد را پرشد تواضع اگذاشت — زن چو آبستن شود اورا خمیدن مشکل ست
مرد اگر لاف از اب و جد میزند بی شرم ست — زانکه ابجد در حقیقت بهر طفل مکتب ست
از دو هر نیست بیخ بلا جانگداز تر — از فو کر منافق و آغای بی تمیز
نکنی قطع محبت بشکایت از دوست — مشکل مقراض بود در گلو لب وا کردن
طبع دون از ره تقلید بنیکان نرسد — پا اگر خواب کند چشم نخواهند اورا
من نمیگویم زبان کن یا بفکر سود باش — ای زفرصت بیخبر در هر چه باشی زود باش
هیچ نفع از نکوکاری که باید گوهر آمیزد — گوارا نیست آن آبی که شد نا میشر پنهان
ناقص از لطف مربی آب و رنگی بر کند — میتوان کردن بگرمی پخته یارس چیده را
دور گردی میکند بیقدر را منظور خلق — نیست پیمانه شی تا شد در آتش سخت
بد عمل را دائم از نقصان مردم راحت ست — سنگ کم وزن تر از زر انگین دولت ست
شیوه صلح و صفا کار دو بیمغز نیست — هیچو مقراض بر یکدیگر چین اصطلاح
شود دنیا سراسر گر اما سر که هرگز نمی گردد — بپاکان نسبت آلوده دامان خطا باشد
بدل اگر هنرت هست خود مکن اظهار — که خلق هیچو زبان ترجمان راز تو اند

زد خل و خج یکسان نه احمق بهتر نه عیسا شد
همین بر شیشه ساعت حسد زین خاکدان دارم

حرف سخت از مهربانی کی ز دل بیرون رود
خار پیکان سا نیارد از جسد مردم برون

کمن کسب هنر از بهر مجلس داری مردم
چو طوطی چند حرفش بس بود آنهم نفهمیده

صاحب جهل مرکب چون بدانا بر خورد
میشود در هم چو چشم در دناک از روشنی

کارسازان جهان در کار خود درمانده اند
آب نتواند که شوید گرد از رخسار خویش

نیم دل ز تقدیم مدعی چه عجب
ز صبح صادق اگر صبح کاذب افتد پیش

بمعرب میتواند رفت در یک روز از مشرق
گذارد هر که چون خورشید کامد هسته آسته

مغرور از صحبت دهر زین بیشتر نباشد
بست و کشاد مژگان شام و سحر نباشد

هر چند کار فردا است امر وز فرصت خود کن
شاید دماغ فرصت وقت دگر نباشد

عزت مرد بیدان ز ثبات قدم ست
شمع هر جا فشرد پای سر افراز شود

اگر توقع آسایش از جهان داری
مدار دست ز نبض مزاحدار بها

حرف دور از ادبی لایق نزدیکان نیست
غیر تحسین نکنی گرچه کند شاه غلط

علاج واقعه قبل از وقوع باید کرد
دریغ سود ندارد چو کار رفت از دست

لطف و مهر اندر محل خود نکو ست
جای گل گل بکشش و جای خار خار

هر کجا داغ باید ش فرمود
چون قلم هیچ نهی ندارد سود

سخت گفتن بمحل به ز خوش آمد باشد
هر سخن وقتی و هر نکته مکانی دارد

کاری گرت ز دست برآید بگیر دست
دادن فرصت طالب حاجت برای چه

نسب صورت نبخشد گر نداری جوهر ذاتی
که باشد بیشتر تا آب نسبت تیغ چوبین را

بیشه دور از نقاش چو شد نقش تمام
هر قدر کار تو صورت نه پذیرد خوب ست

مکافات عمو شاه بیکشد اهل سخن دائم
ز هر عضوی که جرمی سر زند دندان گزیدن را

مدار هر که چون خاتم بدست دیگران باشد
بجای لقمه انگشت حیرت دهان باشد

عیب ما هم گریکاوی نیست جای
باز میدار دگر از ریا صفر را

هر هنر ذاتی نیاید محتاج است
پنجه خورشید را نقش و نگاری گو مباش

تصدیع در تمار گه نیاز حضر مکش
داری چو سر که نمکی در دست مکش

نی همچو عوام حرف مے باید زد
نی هر در نحو و صرف مے باید زد

غلامت بیرون خ

خلاص کاشی

رمزیست که هر حرف بجا را عقده دست — یعنی که شسته حرف سے با ید زد

ظاهر مرم از صحبت قلاب دعا کی شته است — هر کو کج صحبت ست خواهد برز بانها او فتاد

در سخن گفتن خطای جاهلان پیدا شود — تیر کج چون از کمان بیرون رود رسوا شود

صحبت نیکان بدان خوب سو آموزگار — می نماید تخمی بادام افزون در شکر

گر بیا زدل نبرد کلفت روحانی را — عرق شرم نشوید خط پیشانی را

رزق اگر بر آدمی عاشق نباشد این چنین — از زمین گندم گریبان چاک سے آید

چون شوق کامل انما دحاجت برنمی آید — سیلاب ابر یا آخر که را ابر شد

سعی نابرده در این راه بجائی نرسے — مزدگری طلبی خدمت اوستاد بجر

بر عمل نکیه مکن زانکه دران روز نخست — توجه دانی قلم صنع بنامت چه نوشت

گویند سنگ لعل شود در مقام صبر — آری شود ولیک بخون جگر شود

نصیحتی کنمت بشنو و بهانه مگیر — هر انچه ناصح مشفق بگویدت به پذیر

یوسف گم گشته باز آید بکنعان غم مخور — کلبه احزان شود روزی گلستان غم مخور

تخم اعمال ان چمن از سر دولا له خالی ماند — یکی هی رود و دیگرے سے آید

بیابان مکافات انچنان آب و هوا دارد — اگر امروز کار دانه فردا برون آید

هنر در ابود دائم نه بهلوئے هنر راحت — که نان آسیابان تر ز آب آسیا باشد

راهی که کوته ست دراز ست بی رفیق — باشد دو پای تیغ دودم قطع راه را

نبود ز نقش باطل اندیشه پاک دین را — آئینه راست خواند عکس خط نگین را

آبرو از معنی و لطف ست صافی سینه را — موم سبز از مهر طوطی باشد این آئینه را

گر شود بینش و چندان بی بصیرت آنچه فیض — میکشد احوال و میل سرمه چشم خویش را

بی بصیرت را چه فیض از بینش ابنای جنس — نیست روشن چشم جغد از رنگ سرمه راست

تمام نسل بزرگان اگر نکو باشد — [illegible]

بنا دان کار دانا مهربانی ست — دل بیزار نا بینا بسوزد

همین پندا ز زبان حال گوید شیشه ساعت — که فرصت دان که دست بالا زیر می آید

عقل زن ناقص ست و دینش نیز — هرگز بش کامل اعتقاد مکن

گر بدست از وے اعتبار مگیر — در نکو بر وے اعتماد مکن

لاف دانش گر زند پیوسته نادان دوست — خفته دانم خویش را بیداری مبند بخواب
گاو و خر از آگهی انسان نخواهد گشت لیک — آدمی گر اندکی غافل شود خر می شود
روبراه است برو اگرچه دور است ✣ ✣ — زن بیوه مکن اگرچه حور است ✣ ✣
خویش هرچند که معشوق بود دل بر او — تشنه را آب دهان سیر نسازد هرگز
هرچه از پیر نوشکان نپذیرد بره که زهر — میکشد گر همه از دست مسیحا باشد
فعل نباشد هرگز مدد بی محل — کفش چون دندان برآرد میکند آب
ولایاران سه قسم اند ادبداشتی — زبانی اند و نانی اند و جانی
بنانی نان دهد واز در برانش — تواضع کن بیاران زبانی
ولیکن یار جانی را بدست آر — بجانی جان بده گر می توانی
بدسیاموز نیک خویان را — تا همان بدتر انفرساید ✣ ✣
نیک را چون تو بازگونه کنی — کین شود سینه تو بگزاید ✣ ✣
هرکه او عکس خیر اندیشد ✣ — عاقبت پیش ریش او آید
نغز گفت آن حکیم دوراندیش — که هنر هر پیش دشمن بپیش ✣
خواهی زبان تیغ شود مدح خوان تو — شادی بقتل دشمن بی دست و پا کن
توان شناخت نیک و بد از شمائل مرد — که تا کجاش سیست پایگاه علوم
دلی زبانلش ایمن مباش و غره مشو — که خبث نفس نگردد بسا الهی علوم
بسی کار فرما کار گر ممتاز نگردد — سراید کوکبان زان شد که شیرین دشمن کاش
یک گرسنه چشم از دو جهان سیر نگردد — در مجمع بحرین همی طرف حباب ست
دنیا خوش ست لیک با اندازه وجود — پیراهن زیاده ز قامت برید نیست
نکوئی گر رود زین دیر نیکو ترشود پیدا — چو گیرد قطره راه عدم گوهر شود پیدا
غبار خاطر دانا ست از آئینه چون جوهر — صفا بر خیزد از آئینه چون جوهر شود پیدا
لاف از نسب مزن که چو آئینه در میان — آدم کسی نمیشود از روی دیگران
مشو بپرواز ده ره طریق دوستی — شاد میگردم چراغ هر که روشن میشود
خدا آسان ست هر کاریکه از مردم نمی آید — بعالم هیچ چیز آسان تر از مشکل نمیدانم
در غور دخل بود خرج زد یوان قضا — نرود تا نفسی کز نفسی می آید

سفال آب تفته را ماند چو یابد اعتبار — میتواند سوخت نتواند چراغ افروختن

الفت میانه دو ستمگر نمی شود — دندان مار قبضه خنجر نمی شود

علم در ذات جاهل خود را بسی — چون چراغیست در طهارت جای

آدمی زاد اگر نه ادب است آدم نیست — فرق در بین آدم و حیوان ادب است

گر دلت سوزد را چیزی مفرما چون کباب — خود درو در آب آتش گر نمک پرورده است

بسان چشم گریه برای هر عضوی — غمی بهر کو رسد یکند ملول مر او را

زنهار زن بیوه نگردی شادان — باشد عزبی مایه راحت بجان

زن صاحب فرزند چو شد علت چیست — دشوار بود علاج ای مجروح ام الصبیان

چون سفله گرفت چیزی از کس نرود — این شیوه خدا هیچ ناکس ندهد

نامرد زبسکه بد ادا افتاده است — دشنام اگر دهند واپس ندهد

ساغر ناکامی از خود آب بر می آورد — تشنگی سیراب میسازد گل تمثال را

زرق را روزی رسان در خود هر پیمانه داد — خوشه را چندین شکم داد و بهر یک دانه داد

بدگفتن من شد هنر حاسد و منکر + — صد شکر که عیبم هنرستان هنران ست

صد نقش درست آید و کس را نظری نیست — چون رفت خطائی همه اچشم بر افتست

چهار باشد آئین مردم هنری — که مردم هنر زین چهار نیست بری

یکی سخاوت اصلی چو دست رس باشد — بکامرانی و عشرت خورانی دیگری

دو دیگر آنکه دل دوستان نیازاری — که دوست آئنه باشد چو اندر و نگری

سه دیگر آنکه زبان را بوقت بد گفتن — نگاه داری تا وقت عذر غم نخوری

چهارم آنکه کسی گر بجای تو بد کرد — چو عذر خواست تو نام گناه او نبری

مشو قصه پرداز هر جا بگفتی + — که گردی به بیهوده گوئی فسانه

مگو موبمو راز خود پیش هر کس — نگه زبان باشدت همچو شانه

چو فانوس تا پرده داری نیائی — منه شمع بر ان سوز دل در میانه

بی جذبه دوستان ز جا نتوان رفت — هر راه که نیست رهنما نتوان رفت

فریاد و فغان بی شنوا نادانی — ناخوانده بخانه خدا کی توان رفت

مشرب آئنه وار حیم در اندیشه خلق — روی از هر که نه بینیم نگاهش نکنیم

مجو سعادت طالع دمی که فرصت فرصت
چو سر بریده شود دستها چه کند

محتاج را بقدر ضرورت بس است فضل
بر آفتاب رشک نیارد چراغ ما

نمی آید بکار ما ... استعداد می بایه
پریران کار باش نیست گرچه پاپر و بالست

اگر فضل و جوهر دار باشد ضیع میگردد
زمردی سکه بهتر نباشد بادشاهان را

بر تیره دلان که حسد شاه ابتر
بر همت پاکان نظر باطل او سد

رود ابر سقف آسمان و بهمین
دو دیگه رشمع سر کشد مائل او

کینه قدر پویا بدز راستی گذرد
پیاده پیشه کند کجروی چو فرزین شد

چون سوار اسپ گردد سفله چشم خود بندد
دیده میپوشند هر گه گردد بر گردون رود

تعجب نیست بد طینت اگر حاجت روا گردد
که زر هم کهنه را خاکستر عقرب دوا گردد

زدونان کی بخود درمانده گان کار بگشاید
گره اسکان ندارد باز از انگشت پا گردد

پاک طینت را همین کس نباید گرم کرد
بهر خون ریز از طلا شمشیر نتوان ساختن

پیش دانا مسند جم خاک یا گهواره هست
بادشاهی عالم طفلی ست با دیو آنگ

زیست تن باعث انقص هنر کی میشود
جوهر آئینه از موج صفا زائل نشد

در گشاد کارهای بسته چندین غم مخور
هر قدر پیچیده گره بر خویشتن حسبان ترشود

نباشد آدمیت نکته گیرے +
که کار سگ بود آهو گرفتن +

قبول ناقصان اشاری بجوهری باشد
که خرطفلان خریداری نه بینی تیغ چوبین را

خوش توان زیست گر حیات کم ست
موج خندان ز عمر یک دو دم ست

چون پسر بیهوده گرداند ز علاجش از دست
چون زجا جنبید دندان چاره او کندن ست

ز همنشینی نیکان بدی ز خود نرود
بآب آئینه نمکشستگی زر نرود

کی بجز سعی زمان بی بدولت میرسد
ابر نیسان نیگذارد قطره تا گوهر شود

ز فیض بهره نیابد ضمیر کم طبعان
کجا بهار کند سبز شاخ آهو را

بست دنیا زیاد از خویشتن در بستن
انچه می آید زیاد از آستین چین می شود

کار بهتر شود آندم که ... گردد
سخت چون شد گره قطره گهر میگردد

ز بد گوهر نیاید بیچگه نیکی بدی کردن
نگردد کند دندان از گزیدن مار را فعی

نتواند ساخت نیک و بد بهر سرشت را
هرگز کسی نخواند خط سر نوشت را

جزو سی و چهارم

حرف بد گو باز نپسندد ز بد کردن مرا ... میکند هموار سوهان گرچه خود ناهموار است
تا نباشد کمال مردم نیمغز در زوال ... نی را چو سوزنند تا شیرینی شود
بیچو هران بتربیت آدم نمیشوند ... شبنم بهوی گل نشود آب را
مرد را با مال خواری میکند طغیان فکر ... شمع کوته گشود چون شمع بالا میرود
فیض هنر از پاک ضمیران نه تراود ... کس قیمتی دُر از لب دریا نشنیده است
ب چو هر رفیق صاحب جوهر شود ... عاقبت زنگی ازو آیینه خوش شود
بر سر هر گهر گرچه بود نشستن ما ... بیچو حباب طلسم باد هوا بودن ما
عجب نبود اگر فرزند بهتر از پدر باشد ... که عطر صندل افزون تر ز صندل میدهد بو را
بوقت لقمه خوردن ای مسرت لقمه ایام ... که روزی میکند از هم جدا یاران همدم را
سفله از خوب بزرگان نکند کسب شرف ... رشته پرقیمت از آهیرش گوهر نشود
خوش ست سفله که با خاک ره بود یکسان ... زیان بدیده رسد چون غبار برخیزد
لطف بسیار و مهر با نی کم ... بچه کار آید این در شبنم
بیک دل کی توان اندیشه دنیا و دین کردن ... که نتوان هر دو دست خویش در یک آستین کردن
سخت جانان را بگرمی نرم کردن مشکلست ... آب گردد آهن ما باز آهن می شود
کم رزق را زدولت قارون نصیب نیست ... برگنج مار خفته همان خاک می خورد
شاه باید مهیب بی آزار ... همچو تصویر شیر بر دیوار
پاک طینت را ز دنیا دوری و کار نیست ... میتوان چون آب گوهر از سر گوهر گذشت
اهل فطرت سبک کی میکند دست تهی ... ظرف چینی گر همه خالیست بیقدر نیست
کسی که بر لب کم بحث می نهد انگشت ... چو غنچه نیست که سوراخ باز بگشاید
بیچو جان در قالب گیرو مسلمان رفته ایم ... [illegible]
عمر اگر خوش گذرد زندگی خضر کم ست ... [illegible]
بخدا کار چو افتاد خدا ساز شود ... [illegible]
هر چند بود ضمیر پاکت روشن ... [illegible]
پیداست که شمع پیش پائی خود را ... [illegible]
ز آثار بدان چو قدر نیکان شود پیدا ... [illegible]

بازگردیدن نوار دسر و جاہل از جہل — طلب نادان گرکنی صد بار نادان میشود
نگردد نرم از صیقل گر دیدن ظالم — همان سخت است زندانی که افتد از دمیر آن
محبت با بد اصل است نرقی باشد — که نخل شاخ پیوندی به از اول ثمر بخشد
عیب نهان واقف از نقصان خویشم کرد آگاه — همچو چنگ ساخت چشم دیگران بینا مرا
دیدی گرفت شد سالم هزار عیب کشاید — چو پوشد مهر چشم از آسمان انجم شود پیدا
بهر الهی من محبت نبی ندارد — نتوان گرفت از گل کاغذ گلاب ا
کسب کمال کن که عزیز جهان شوی — کس بی کمال هیچ نیرزد و عزیز
نیست در بکر روزی صاحب شمشیرا — باشد از ناخن کلیه رزق در کف شیرا
سفدر امطور نتوان ساختن گفتن خوب دست — مغ را دردیده نتوان گفتن گوهر از زر است
می نپرسند بدر از ابطفیل نیکان — رشته را پس ندهد هر که گهری گیرد
هر کرا مال هست و عقلش نیست + روزی آن مال مالش و هوش
هر کرا عقل هست مالش نیست — روزی آن عقل بالشی دهوش
ز حکمت بیا موزت نکته + که در هر دو عالم شوی سرفراز
بکس طریقت چو در بر کنی + بذلت مرنج و بعزت متاز
چو سر کشی بر سر افتاد گی آمد تواضع — که کار خویشی خواهد کرد آتش هر کجا افتد
سر و باید که بر نیاکند میل دو چیز — تا هر عمر وجود شش بسلامت باشد
زن نخواهد اگر ش دختر قیصر بدهند — وانم نستاند اگر ش عده قیامت باشد
خواهی که تو انی دو زخ سفتن — در خانه دل غبار غفلت رفتن +
از آسته دار خویشتن را بسه کار — کم خوردن و کم خفتن و کم گفتن
رحیم و نا — زبرگ بید محال ست بر تو انی یافت
بد — اول اندیشه کند مرد که عاقل باشد
هر که نا گفته باصل سرشت — بتکالیف دهر کس نشود
کر — اگر کنی مقلوب — قلب او غیر یک مگس نشود
بچه ماند دانی — نسخه معتبر و خوش خط و بسیار غلط
بن حق استاد علم — که بدست اوست بنیاد علم

اگر در دولت مهر استاد نیست — بهست امید تو جز باد نیست

مر استاد را هر که محکوم شد — بسی بر نیامد که مخدوم شد

خواهی که دلت صاف شود آئینه — وه چیز برون کن از درون سینه

حرص و حسد و بخل و حرام و عیبت — [illegible] و کبر و ریا [illegible]

راحت دو جهانیابی تا نسازی با درد — [illegible]

ظلمت نشیم بزرگان تهی ز زحمت نیست — غبار بهره گران [illegible]

از اضطراب کار مهیائی شود — سیل از دو دیدن ست کز دریا شود

گفتار بوقت خویش زمی گردد — زهر بدو نیک بهره ور میگردد

باران بهار ز اعتدال موسم — در پرگل و در بحر گهر میگردد

بجشم عرصه با این خیر خواهی خویش نمی آید — کند هرگاه احسانی بمردم خود نمایا شد

من از بیقدری خار سر دیوار دستم — که ناکس کس نگردد هرگز از بالا نشینیها

شهید ستان قسمت را چه سود از زیر کابل — که خضر از آب حیوان تشنه می آرد سکندر را

دل از بار کهن برداشتن دشوار می بیند — کشیدن مشکل ست از زخم چندین سال پیکانرا

ناتوانان فارغند از انقلاب روزگار — خانه صیاد عشرت گاه صید لاغر ست

از داده چه بهتر ست گفتا که طعام — نا داده چه بهتر ست گفتا که دشنام

از خورده چه بهتر ست گفتا که غضب — ناخورده چه بهتر ست گفتا که حرام

اصیل زاده چو مفلس شود بد و پیوند — [illegible] گل چو تهی گشت بار و برگرد

آن کس که داند و داند که نداند — [illegible] از گنبد گردون بجهاند

وآنکس که داند و داند که بداند — [illegible] بمنزل برساند

وآنکس که نداند و داند که بداند — [illegible]

پس تر است ز مهمان داشتن باید که او — [illegible]

عالمان در زمان معزولی — [illegible] شوند

باز چون صاحب عمل گردند — [illegible]

مرد تمام آنکه نگفت و بکرد — [illegible]

آنکه نگوید بکند [illegible] — آنکه بگوید بکند [illegible]

شبی گفتم که مرگ ست بار او — بارش چو این بود چه بود زخم چه بار او
مویت سفید چون شد آماده سفر باش — کین صبح طلی چو گردید صبح کفن بر اید
کی شود [illegible] — ماه عید طفل طبعان [illegible]

[illegible] متعلق بیگانه بیان شطحیات و دیگر کلمات رندانه

بخنده گفت که این نکته [illegible] — ای یار دوازین آیسه باران رحمتا
بنوعی پارسا از سجه گردانی پشیمان — که انگشتش چو سبحه اک ازو مسبحه زنان شد
چو شیخ شهر تر او دید در نماز افتاد — دمی اگرچه بپا ایستاد و باز افتاد
سفر چو زاهد اگر جام میگیرد — کز دانه تسبیح گفش آبله دار ست
با مرده دلان چند نشستم بسا جد — خم خانه نشین باش که خم زنده بگور ست
در هر نماز دست بزانو چرا زند — [illegible]
هرگز سخن زاهد دل مرده نگویم — [illegible]
زاهد برو از باغ که چون مهره تسبیح — از چشم بدت دانه انور [illegible]
بود کلید در رزق پارسا سواک — کجا زدست دهد هیچو آسیا سواک
مصور شد مرا این نکته در محراب از داغظ — که هر کس رو بخلق آرد درخش از قبله گردد
واعظ نه تر اپایه گفتار بلند ست — آواز تو از گنبد دستار بلند ست
زکر سبحه شماران ضد انگشت دارد — که صد سر ست یک حلقه کند اینجا
نیست از عزلت غرض زاهد ریا جز صید خلق — عنکبوتان را مگس در غار دارد گوشه گیر
اگر دار [illegible] — که اینجا آبروئی نیست دامان نماز یرا
زد دست [illegible] — در چشم اهل دید کمینگاه شهرت ست
[illegible] — [illegible] که با خود دارمن پیر دانجا
[illegible] — [illegible] دلهارا تونگری می کند
[illegible] — چیست یاران طریقت بعد ازین تدبیر ما
حافظا خرقه پشمینه کن خوش باش و مگو — دام تزویر مکن چون دگران قرآن را
[illegible] — تا تر اخود زمیان با که عنایت باشد

محتسب خم شکست و بنده سرش — رشته پاسبان و انجم فرق قضا ...

نصیب ماست بهشت از خدا شناسان را — که مستحق کرامت گناهکار انند

افضل کاشانی

زاهد از حلقه رندان بسلامت بگذر — تا خرابت نکنند بدنامی چند

باز آ باز آ هر آنچه هستی باز آ — گر کافر و گبر و بت پرستی باز آ

این درگه ما درگه نومیدی نیست — صد بار اگر توبه شکستی باز آ

عظمای قهستانی

طاعت بپیر مغان جوی از همه بیگانه باش — اول ار بتخانه بودی آخر از بتخانه باش

ملا سیر

چون در دکشان باده پرستی کردند — بر ساغر باده تیز دستی کردند

رفتند برون ز خویش و مستی کردند — از لای شراب نفی هستی کردند

ابن یمین

ای دل اگر آن عارض و بر بینی — در آب جهان را همه نیکو بینی

در آینه کم نگر که خود بین نشوی — خود آینه شو تا همگی او بینی

بزرگ لاهوری

زاهد ذنی خشک بهشت اندر تب و تاب — من سرخوش و تر و داغ از باده ناب

او سبحه شمار گشت و من باده گسار — او عالم خاک جست و من عالم آب

عمر خیام

زاهد گوید بهشت با حور خوش است — من میگویم شراب انگور خوش است

این نقد بگیر و دست از آن نسیه بدار — کاواز دهل شنیدن از دور خوش است

شمس مغربی

طمع در مذهب آزادمردان کفر میداند — چرا گیرم ز ناصح پند آخر هستی دارم

ز پند تخت ناصح ظلم ظالم میشود افزون — دم شمشیر چون بر سنگ ساید تیز تر گردد

زاهد اسرخ مکن روی خود از رنگ خضاب — پنبه خشک ست نگمدار ز آتش دور تر

شمعی سمرقندی

بسکه زاهد را ز جنب زر بخاطر عقد هاست — هم ز گرسنه اش دل ست قندیل طلا

در مجلس زاهد سخن از ما نتراود — ... شود از زمزمه خاموش

قوامی رازی

تا کی غم این سپهر فیروزه خورم — تا کی غم دیو و کاسه و کوزه خورم

اندر رمضان چو خوردنی میباید — چیزی دگر از ... خورم

نزاری

آثار صفا از دل تزویر مخواه — بوی عنبر ز طینت سیر مخواه

از زاهد خشک رمز عرفان مطلب — بینائی از آئینه تدویر مخواه

درهای فردوس و ابواب امرزش — از بید ما نغی نقیم سر ...

کافر عشقم مسلمانی مرا دیگر است — ... من آرگشته حاجت ز ...

سهید عشق زار و زجز اندر آتش افکندن ... بدان ماند که آتش را کسی در آتش اندازد

ناصح بسلامت چه پی ما گردی ... آن به که ازین راه غلط واگردی

دستا[illegible]شق نشوی ... گود سر معجز زلیخا گردی

در عالم [illegible] گردی ... رسم دگرست و اصطلاب دگرست

در مذهب [illegible] نازی ... پیغمبر عشق را کتاب دگرست

زاهد زمی ناب [illegible] ... زین گوهر نایاب نخواهیم گذشت

هرچند که این آب گذ[illegible] ... ما از سر این آب نخواهیم گذشت

از مسجد و میخانه از کعبه و بتخانه ... مقصود وحدا عشق ست باقی همه افسانه

بر دامن خیمه مزن ای زاهد خشک ... اگر از کعبه آید باز بحر ریست +

کندی چو شیخ زجیوانی اینقدر پرهیز ... بحر نم له چه اندر لباس پشمین ست

گر بت شکنم گاه بمسجد زنم آتش ... از مذهب من گبر و مسلمان گله دارد

مخوان زدیر مکعبه زاهدا که دل بردار ... بنالهٔ مطرب بعشوه ساقی بخنده ساغر بگریه مینا

از دلائل بیشود مشکل بما ادراک حق ... این ره از بسیاری سنگ نشان نتوان شناخت

ندارد سود ناصح چرب زبانهای گفتارت ... ازین مرهم چرا خهای دل به کی شود ما را

چیبی زشوق پاره نکرد ند زاهدان ... بر دست شان زمسبحه سلاسل نهاده اند

هیچ کار زاهد ما خشبة لله نیست + ... این ریا ضتها که می بینی برای جنت ست

غم مخوری خور که پیش ریش ابر کرم ... نامهٔ عصیان نقشش ز آبی بیش نیست

شیشهٔ دل بردم آخر سوی دیر ... زانکه کعبه زیر دامن سنگ داشت

گو بندگه روز رمضان باده حرام ست ... پیش آ چراغ می گلرنگ که شام ست

روز آیینه ز[illegible] ... بچه آن طفل که در عید بما سنا درود

میخلد در جان [illegible] ... خار خار دل نه خار پاست تا بیرون کنم

عاشق بهر [illegible] اسلام ازیست و هم از نظر ... پروانه چراغ حرم و دیر ندانم

من از پیش مرده دلان سر فرو برم ... چون سجده بر جنازه نباشد نماز ما

شیخ در ریاست و نظر در خلق ... لنگ گر دید لیک کور نشد +

صوفیان را هم منش و هم جنم ناخوش ست ... آب و آتش هر دو بر بوریکنند پشمینه را

نباید از دعای زاهدان خشک ترسیدن — که از شمشیر چوبی هیچ کس خون نمی‌ریزد
زاهدان خشک دور افتاده از کمال — چون ثمر نشنیدی ز بیت از سبحه تسبیح
دانهٔ تسبیح کار است بهر صید خلق — حق پرست از سبحه اصوات
هر کس که سر حقیقتش باور شد — او همین ز از سپهر بهتا و رشد
ملا گوید که بر فلک شد احمد — سر گوید تنگ باحمد در شد
هیزم تر بقیامت نخورند ای زاهد — هیچ دیبی نه بهشتانه و مسوک نر
زاهد خشک از بسکه در زاهد چو افیون کار — بر فراز عرش می سزد کنبد زیر کوخ
خبر زنده دلی نیست اهل مدرسه را — که دل بسان کس در کتاب می میر
بگو می خشک زاهدان مرو از راه — که سبحه در کف آن قوم حب کافور است
زاهد نداشت تاب جمال پریرخان — کنجی گرفت و ترس خدا را بهانه ساخت
زاهد بهوای خلسه گردان ست — دوزخ محک تجربه مردان ست
گویند که در دوغم نباشد به بهشت — معلوم شد که جای بیدردان ست
انچه من از دامن پرهیزگاری دیدم — جای آن دارد که سنگ پرهیز از دامن
نه تنهای پرستان انداز زاهد دل آزرد — دل تسبیح هم از دست شان سبح سراج
بدام زاهدان افتادم از هواری ظاهر — نه انستم نیام تیغ این قوم از عصاشان

ذریعه حصول شراب طهور و وصول جنات* اشعار مذمت محرمات و مهیات

نباشد پسنده دیده دور — ز بالغ نگاهان بطفلان نظر *
ز آتش رخان در دل افگار منه — ز پیمانه زرنگان نشئه مده
کند تا کمند تو دشمن اسیر — عنبر را نه گل بگردن مگیر
تجلی در آئینهٔ جان شکست * — اگر نقش ما نقش بر روان شست
نبیند انند اهل غفلت انجام شراب آخر — بآتش سیر دند این غافلان را از آب آخر
فساد روی زمین از شراب می آید — کدام دیو که در شیشه نیست صد یارا
تنگ ظرفی که گردد دست می باشد خراب خود — بزنگ گل شود صد پاره این کشتی بآب خود

وسیلهٔ عبودی معاد جنات* اشعار موکد اعمال صالحه و عبادات

چو عمر از ده گذشت و پایه از بیست
نشاید عمر باشد تکیه بر سال
پس از پنجه [illegible]
چو شصت آمد نشست آمد بدیوار
بهشتاد و نود چون در رسیدی
وز اینجا گر بصد منزل رسیدی
اگر صد سال مانی ور یکی روز
پس آن بهتر که خود را شاد داری
بنومیدی مده از دست خود دامان شبها را
شب زنده دار باش که آب حیات فیض
نفس مریض بود در اجله گرمردان
بندگی کار جوانیست به پیری مگذار
در شبستان نصایح امیدی میشنود
هر قطره شبنم بچمن دانه ذکریست
سرمایه زندگی عبادت باشد
آواز مؤذن چو شنیدی بشتاب
هر گنج سعادت که خدا داد بحافظ
بشب بسوز گریه زار تو کارها بکند
سر بکش [illegible]
ای آمده [illegible]
از [illegible]
دامش مده [illegible]
کو فرض خدا [illegible]
نا فارغ از ذکر مشو گر نبود [illegible]
اگرچه پیر مجرم را [illegible]

نمی شاید دگر چون غافلان زیست
چو چل آید فرو ریزد پر و بال
بصر گندم پذیرد وطمع نیست
چو هفتاد آمد افتاد آله از کار
بسی سختی که از گیتی کشیدیم
بود مرگی بصورت زندگانی
بباید رفت زین کاخ دل افروز
دران شادی خدا را یاد داری
که از خاک سیه گلهای رنگین میشود پیدا
دلهای شب بود وز سحرگاه بیشتر
اثر دارد چو گلوتنگ بگیرد عصاست
در شب تا ره رود که بیاساتی صبح
بنفس کز زندگانی حرف استغفار شد
هر غنچه درین باغ سر زانوی فکریست
خوش آنکه دلت مائل طاعت باشد
کان بانگ صلای خوان رحمت باشد
ازین دعای شب و ورد سحری بود
نیاز نیم شبی دفع صد بلا بکند
تا چو شمعت نور دل تابان کند
وز آمدن تو گشته شادان همه کس
خندان تو برون روی و گریان همه کس
گرچه دانش زفاقه بازست
از قرض تو نیز غم ندارد
رشته نبد بر انگشت مگر بستند
بدین نکته نشاید جزم کردن

حافظ
نظامی
حافظ
نظامی
مولانا
مولانا
مولانا

گرفتم شد ترا تریاق حاصل — خطا باشد بعمداً زهر خوردن
ازو دست خویش و این شب آه صد حیف — شوکت با مس کبه دل و این سکت
زبان و دل موافق ساز هنگام عاکردن — بیک انگشت نتوان عقد ها از رشته اکردن
در دل شبها بیداری نمی کوشی چرا — زین جرا هر سرمه چشم خویش میپوشی چرا
تکش سر از خط فرمان که گردون بلند اختر — ندارد فرصت خائیدن کسی از نیخ و انجا
جای بینائی سواد دیده آمد نے بیاض — بچکس در روز فیض شب نمی بیند بخواب
خور شید افسر زرازین آستانه یافت — زنهار ره و متاب زود است سرای صبح
تو مست خواب و قدحهای فیض در دل شب — تمام چشم که دستی شود بلند انجا
نخواهی شد دگر محتاج دامنگیری مردم — اگر یکبار در دامان شب مردانه آویزی
شب زنده دار باش کز ین باغ دلفریب — آن غنچه فیض بر د که پیش از شگفت
گاه در آغوش گل گه در کنار آفتاب — شبنمی بنگر چها از دیده بیدار یافت
چرا آزاده در وحشت سرای لنگر انداز — که سر و از خاک بیرون میکشد پر بالید می آید
بدار عزت موی سفید پیران را — زجای خویش تعظیم صبحدم برخیز

همانا فتوح باز آیندگان از معاصی هر دم گریبان اشعار توبه و استغفار و ندامت عصیان

باین زردی در حشر اگر از خاک برخیزم — خطر ها التش دوزخ ز دامان نرم دارد
طاعت کند سر شک ندامت گناه را — بارش سفید میکند ابر سیاه را
عیب خود نایافتن بالاتر ین عیبهاست — حا بلان منفعل از جهل ما جاهل مخوان
اگر گوه گناه ما محشر سایه اندازد — بهانه چه بجرم روی خورشید قیامت را
ما در از فرزند نا هموار خجلت می کشد — ننگ سر الا نیاز د کرد از تقصیر ما
از شرم گنه بسکه کشیدم بزمین خط — مسطر زده شد آهن صحرای قیامت
دل در سستی اگر بست آویزش را — همان دل ست که از خجلت گناه بست
میتوانی دوزخ خود را بهشتی ساختن — کوثر نقدی ز چشم اشکبار ت داده اند
افتند در بهشت بدوزخ اگر روند — جمعی که شرمساری تقصیر برده اند
این نه در یاست که از بهر گران خوابی ما — مشت خاکیست که بر روی زمین پاشیده اند

میکند اشک ندامت نامهٔ دل را سپید — صبح از اختر فشانی پاک دامان میشود
گمان کن قامت چو تیر او را در قبضهٔ طاعت — که در قطع تعلق عاقبت شمشیر میگردد
در گنه اشک ندامت ریگر برخیزد — این سحابیست که از دامن تر برخیزد
از جرم ما پرسش چه مقدار و چند بود — ما کوه قاف را تبر از وگذاشتیم
هست امید که نومید ز غفران نشویم — ما که با بدیهٔ مقبول گناه آمده ایم
عمرت شد و یک ساغر تبخال ندامت — بر لب نه نهاد از کف افسوس لب ما تو
از پشیمانی مشو غافل که روز بازخواست — برگ عیش قسمت هر دستی که برهم سوده
بحر رحمت از تو هر ساعت بر نگی میشود — بسکه دامن را بلوان گناه آلوده

بر هر چه جز خدا ای دل خویش بسته — آئینه وام کرده غبار ره گرفته
تواند قطرهٔ اشکی بهم پیچید دوزخ را — چه می اندیشی از آتش چو باخود چشم تر داری
از ندامت بر نیاری آه سردی از جگر — هیچ در فکر رسن در چاه دنیا نیستی
گنه بازت رسیدست از پدر مارا — خطا نامه روزازل رزق آدمی آمد است
در جوانی توبه کن تا از ندامت برخوری — نیست چون دندان لب خود را گزیدن شگرف

از شبوهٔ ناصواب توبه — از خوردن این شراب توبه
چون خواب برادرست با موت — از کثرت خورد و خواب توبه
در حالت نزع توبه کردم — زین توبهٔ بیحساب توبه
چون باعث قوت گناه ست — از خوردن این کباب توبه
صد کوه خطا کشد در آغوش — از رخ چو کشد نقاب توبه
در صحبت غیر نیست سودی — از صحبت ناصواب توبه
زین پس سخن و گوش و شیوهٔ قناعت — از همت شیخ و شاب توبه
هر کس که ز توبه باز گردد — هم توبه شود عذاب توبه
بر عمر چو نیست اعتمادی — بایدکه کنی شتاب توبه

شد همه بر باد ایام شباب — بهر دین یک ذرهٔ نمودی شتاب
حالیا ای عندلیب کهنه سال — ساز کن افغان و یک چندی بنال
چون نکردی ناله در فصل بهار — در خزان باری قضا کن زینهار

غرق دریای گناهم تا بکی — در معاصی رو سیاهم تا بکی
جنت آدم چو بهشتش جای بود — قدسیان کردند زیبا را سجود
یک گنه چون کرد و گفتندش تمام — مذنبی مذنب برو بیرون خرام
تو طمع داری که با چندین گناه — داغ حسرت شوی ای روسیاه
راه پر دورست و من بس ناتوان — بار عصیانم گرانی می‌کند
کاری بجز گناه نداریم یا حفیظ — عذری بغیر آه نداریم یا حفیظ
هر چند روسیاه و گنهکار و مجرمیم — جز رحمتت پناه نداریم یا حفیظ
بالطف و رحمتت که سپهر شفاعتست — اندیشه از گناه نداریم یا حفیظ
چون بازگشت بر لب دریای رحمتست — یکنامه سیاه نداریم یا حفیظ
صد فکر اثر ز طاعتم بردارد — صد سهو سر از عبادتم بردارد
با این وسواس نیستم نیست درست — غسال مگر جنابتم بردارد
ای دل نفسی بیا در رحمان نشدی — وز کرده خویشتن پشیمان نشدی
صوفی و فقیه و عالم و دانشمند — این جمله شدی ولی مسلمان نشدی
بر چهره ندارم از مسلمانی رنگ — بر من دارد شرف بت اهل فرنگ
آن روسیهم ببین که باشد صد بار — دوزخ را ننگ اهل دوزخ را ننگ
ندامت گنهم دوست را رحیم کند — شکست توبه ام آواز الکریم کند
دارم گنهی ز قطره باران بیش — وز شرم گنه فگنده ام سر در پیش
آواز آمد که غم مخور ای درویش — تو در خور خود کنی و ما در خور خویش
آتش به دوست خویش و در خرمن خویش — چون خرمنده ام چه نالم از دشمن خویش
کس دشمن من نیست نیم دشمن خویش — ای وای بر من دست من دامن خویش
مارا در آفتاب قیامت غمی چه باک — دوزخ پرست از عرق انفعال ما
کم ز حیوانات باشد پیش ارباب تمیز — آدمی کز انفعال جرم سر در پیش نیست
سوی مسجد ندهد نفس بدم راه هنوز — گر چه از بار گنه ساخت چو محراب مرا
میکنم گریه ز آلودگی دامن خویش — اشک من آلوده من پاک کند
ما سفیدی راز روی نامه خود برده ایم — در سیه کاری بروز و شب آورده ایم

هرچه شد تا حی رسید این دوات ... مشق گنه بنویز چو اطفال مکتبه

باد امن تر شدم به محشر * گفتند در آفتاب بنشین *

پشیمانی نصیب ... از گلزار این باشد کف افسوس بادام دو مغز این چنین باشد

تا یکی از خواب غفلت خویش را رنگین کنی مغز خود از سر گرانی پنبه بالین کنی

بود شهد تبسم گر به تلخ پشیمانی لب از حسرت گزیدن خنده دندان نمایند

شدم در پای رحمت آخر از شرم گناه خود زخجلت آب گشتم عشوه شد مکتوب اعمالم

دفع جگر تشنه پشیمانی من کرد بود از لب افسوس عقیقی که مکیدم

ز تاثیر نم او سبز گردد خرمن آتش بد مزج خشک تو ان کرد دامان تر ما را

از شرب مدام و لاف مشرب توبه ور عشق بتان سیم غبغب توبه

در دل هوس گناه و بر لب توبه زین توبه نادرست یا رب توبه

از بسکه شکستم و ببستم توبه فریاد همی کند ز دستم توبه

دیروز توبه شکستم اکنون ساغر امروز بسا غرے شکستم توبه

سهو و خطای بنده چو گیرند در شمار معنی عفو و رحمت آمرزگار کیست

گناه گرچه نبود اختیار ما حافظ تو در طریق ادب کوش گو گناه تو نیست

تو بندگی چو گدایان بشرط مزد مکن که دوست خود روش بنده پرور داند

فقیر و خسته بدرگاهت آمدم رحمے که جز ولای تو ام نیست هیچ دستاویز

عفو خدا بیشتر از جرم ماست * نکته سربسته چه دانی خموش *

بهر جا که عفوت شود جرم کاه کم از بوگ کاهست کوه گناه

خدایا تو دانی جفا کرده ایم نه بر خلق بر خود جفا کرده ایم

ز دو نامه رقم بر من زنگ و که خواهد مرا ساخت عفو تو رد

سخن با جهان عزت و اعتبار نه دیوانه دست گردد خوار

بزهر گشته تلخ این چنین * نباشد بجز توبه تریاق این

بخوشنودی حق در توبه زن از دوست شو ساغر توبه زن

من کیستم من کیستم مردی بخود در مانده زایات طاعت آدمی دیوان عصیان خوانده

افسوس که در حجاب هستی ماندیم در بند هوای خود پرستی ماندیم

از آتش حرص و از هوا آب شدیم — بالا نرسیدیم و پستی ماندیم
یارب از ما بگیر تقصیر نخاست — گر قهر کنی بر من زار از ره راست
چیزی که با وصل تو بدهم — از بهر عنایت تو امید ۱۱۲ است
آفاق پر صدا است ز کوه گناه من — کوه گناه چند بود سنگ راه من
جز نامه سیاه نداریم کاتبی — سنگر مشو که لوح و قلم شد گواه من
هر چند که سر بسر گناه آوردیم — در سایه دولت پناه آوردیم
در حشر بامید زلال کرمت + — چون نامه خود روی سیاه آوردیم
نه کار عاقبت بردم بسر نی کار دنیا را — برنگ شام ماندم در میان امروز فردا را
تو بسا رأفس باز بین دست رد بسوت — بیخبر دیر رسیدی در محل بستند +
ایام شباب و وقت عشرت بگذشت — دوران طرب زمان راحت بگذشت
از رفتن هر چه رفت غم نیست مرا — افسوس زعمری که بغفلت بگذشت
افسوس که گشت عمر بیهوده تلف — دنیا بعبث گذشت و دین رفت ز کف
بنجید خدا و خلق را منعی نشدند — ضائع کردیم پاره آب و علف
غم شد قد تو بسجده خم نشدی — از بهر پشیزی و فراهم نشدی
رفتی از کار در پی کاری باش — ریشت جو و گندم شد و آدم نشدی
یک چند بعشق و معصیت یار شدم — در کعبه ترا نه سنج زنار شدم
در حالت نزع توبه آمد یادم — چون قافله کوچ کرد بیدار شدم
اینقدر با غافل از اندیشه روز حساب — رحمت بعید و لطف بیحسابم کرده است
سر پیش فگندن ز گنه داد بخاتم — صد طاعت ناکرده بیک سجده داد
کار فرد انشد تمام امر و نهی — کار امروز با فردا
رحمت آنجا که کند دعوت خود اظهار — هر که تقصیر کند دوست گنهگار نرست
بود گر دوست هر گناه بخشند — صد سیاه گنه بعد آب بخشند +
عفو گنهم بنا توانی گردید — نیخجاست که کوه را بکاه بخشند
نیچر معصیتم ابر مغفرت خیزد — که زیر سایه شرم گناه خویشتنم +
نمی گنجد بحشر انبوه عصیانی که من دارم — اجل شرمنده گیها دارد از حالی که من دارم

یکسر مو دولت سپید نشد + گرچه موئی به تن سیاه نماند +
ای حسن توبه آب رنگی کرد کز تو اطاقت گناه نماند +
دوزخ از قرن گنه من نکند ترسم تیاورند بروز گناه را
در حوصلهٔ ذرّهٔ خورشید چه گنجد درجنب عطای تو چه باشد طلب ما
عرفی دم نزعست و همان مستی تو آخر بچه مایه بار بر بستی تو
فرداست که دوست نقد فردوس بلطف جویای متاعست و تمهید مستی تو
تو گوئی نامهٔ اعمال خویشم + که هر مو برتنم حرف گناه ست
از کرده کس خجل نشود روز بازخواست گر پرسش گناه زمن ابتدا کنند
بر یزد اشک ندامت که نامهای سیاه بآب دیده توان شست و دست استغفار
ز بسکه طاعت آلوده ماگناه کنم بسجده همچو نگین نامه را سیاه کنم
ندانم نامهٔ اعمال خود را + ولیکن کاغذش دانم خطائیست
تا جر شهر خطایم انفعال آورده ام غیر عصیان جنس دیگر نیست در بارم
با تضرع باش تا شادان شوی گریه کن تا بیدمان خندان شوی
ز یاد غیر میگردد دل یاد خدا کمتر چو پر شد خانه میباشد بصاحبخانه جا کمتر
ز مو دندان نمیست غیر از لب گزیدن مطلبی دیگر ازان رو طفل را دندان پیش اول دهن آید
بپرسش گنهم روز حشر آخر شد تمسکات گناهان خلق پاره کنند
ز شستی اعمال ما را زندگی کوشیده است جوی ناهموار همواریست تا باشد پر آب
ز خرده گیری روز حساب آزادم ورق سیاه چنان کرده ام که نتوان خواند
آئینه دار زنگ گناهست طاعتم کردم سیاه همچو نگین سجده گاه را
دارد بزرگی بجهان هر کسی امین من در خطا بزرگم و او در عطا بزرگ
در گه کز جانب من بود تقصیری نیست چون در آمرزش که کار اوست تقصیری نیست
یارب نمم و دست تهی چشم پر آب جان داده ودل سوخته و سینه کباب
نامیست مرا تبه کار خراب ازروی کرم بفضل خویشم دریاب
بی نداست بگذران یک نخله از اوقات غیر از خوی عجلت زر افشان سازاین طلح مارا
گر خطائی از تو سرزد در پشیمانی گریز کز خطا نادم نگردیدن خطائی دیگرست

خاتمه
نمس الدین
محمد

روز حساب گیرم از من حساب گیرند — چون در شمار آید حرفی که در شمار است
در پای گنه شد دل مسکینم بست ✣ — یارب چه شود اگر مرا گیری دست
اندر علم انچه تراشاید نیست ✣ — اندر کرمت بچه مرا یابد هست
من بنده عاصیم رجای تو کجاست — تاریک دلم نور و صفای تو کجاست
ما را تو بهشت گر بطاعت بخشی — آن بیع بود لطف و عطای تو کجاست

جلال الدین انصار

من در سیاه کاری خود تا نظر کنم — چون خامه سر فرو برم و گریه کنم
معصیت را خرد مشمر در دیار بندگی — عالمی را میتوان آتش زدن از یک شرار
حساب معصیتم بر نجوم ممکن نیست — شود فلکل کمان گر ز فکر قامت تیر
عرق شرم گنه داشته ام چند سبو — چون بمیرم بهمن آب بشویند مرا
سجده بر کف تو به بر لب دل پر از ذوق گناه — معصیت را خنده می آید بر استغفار ما
میکند بیدار اشک از خواب غفلت دیده را — آب بخشد سرفرازی نرگس خوابیده را

بهوری سنگ
شیخ محمد علی حزین
نادر افغان فوا
مولوی احسان اللہ

ثاقب اگرچه ماند گشتیم از گناه — خواهد گذشت رحمت او از گناه ما
گرچه ماجرم نه عدد داریم — یار ما لطف بیکران دارد
عاشق همه دم فکر غم دوست کند — معشوق کرشمه که نیکوست کند ✣
ماجرم و گنه کنیم و او لطف و کرم — هر کس چیزی که لائق اوست کند
آشنائی عفو حق از زشت کرداری شدم — غرقه دریای رحمت از سیه کاری شدم
گنه در صیدگاه رحمت او — خطائی آهوی پر خط و خالیست ✣
آنها که بد کنند سزاوار دوزخ اند — دوزخ چه کرده است که شایسته من است
آنجا که کند ابر کرم قامت خود راست — عصیان چه غبار است که از پا ننشیند
روزی که قد اهل گنه خم گردد — خوش باش که لطف او مقدم گردد
دانی که چرا جزء البفردا افتاد — تا فاصله شود و غضب کم گردد
در محیط رحمت حق چون حباب شوخ چشم — بادبان کشتی دامان تر باشد مرا
بر جبین ما نخواهد ماند گرد معصیت — بحر خواهد سیل را با یکدگر هنگ کرد
با سیه روئی نیم نومید از حسن قبول — عنبر دریای رحمت خال عصیان من است
غبار معصیت از عفو پایمال شود — چو سیل واصل دریا شود ز لال شود

هر چند

هر چند گناه من بی شمار است ✣ صد مرتبه بی شمار تو به
در بار گهت کنیم ضیا یا ✣ با دیده انکبار تو به
گر رفت ز بر نات عمرم ✣ کردم نه بیک دو بار تو به
شد هر سر مو کنون زبانی ✣ آرم بتو هر بار تو به

مستحقان وعید و ان کفرتم ان عذابی لشدید را باعث تخفیف عقوبت * اشعار در مذمت ناحق شناسی و کفران نعمت

شکر نعمت را کماهی میدهد ✣ غافلان را گوشمالی میدهد
شکر ناکردن زوالی نعمت ست ✣ بهره شاکر کمال نعمت ست
عارف آن باشد که باشد حق شناس ✣ هر که عارف نیست گردد ناسپاس
منت منه که خدمت سلطان همی کنم ✣ منت شناس ازو که بخدمت بداشت

سعدی

سا کت سپار زبان قلم بود و ان تعدوا نعمة الله لا تحصوها باشعار شکر نعمای نامتناهی جناب کبریا

قاآنی شیرازی

منم که دیده بدیدار دوست کردم باز ✣ چه شکر گویمت ای کارساز بنده نواز
دیدار شد میسر و بوس و کنار هم ✣ از بخت شکر دارم و از روزگار هم
صد شکر که آفتاب مقصود ✣ از برج امید چهره بنمود
صد شکر که یافت جانم آرام ✣ از دولت وصل آن دلارام
صد شکر که روز شد شب هجر ✣ دل یافت خلاصی از تب هجر
شکر ایزد که با قبال گله گوشه گل ✣ نخوت باد دی و شوکت خار آخر شد
نیکبخت خویش بود و شکر نعمت یار را ✣ که در دیار خویشست در دیار مرا
شکر فیض تو چمن چون کند ای ابر بهار ✣ که اگر خار و اگر گل همه پرورده تست
گر بر تن من زبان شود هر موی ✣ یک شکر تو از هزار نتوانم کرد
نخل کرم تو تا ثمر ی بند ✣ حیرت همه سو راه نظر ی بند
کجا لب صدف و شکر از نیسان ست ✣ که از شمار برون قطره های باران ست
شکر ایزد که میان من و او صلح افتاد ✣ حوریان رقص کنان ساغر شکرانه زدند
شکر شکر بشکرانه بر افشان حافظ ✣ که بکام دل خویش و شیرین دهنان دست دادند

کشایش

مطلب از پرده غیبی بر آمد صد شکر
محنت و کلفت روزی بسر آمد صد شکر

غنچه گلشن آمال ز شرم شکفت
نخل امید من آخر به بر آمد صد شکر

ناامید از ره عصیان شده بودم ناگاه
لطف فرمود از این ره گذر آمد صد شکر

بهوا و هوسی دل پی دنیا می گشت
بسلامت بوطن زین سفر آمد صد شکر

صید مطلب که ز دام تو گریزان شده بود
بدعاهای اجابت اثر آمد صد شکر

مناجات

نحمد الله خالق الاشیا ✣
شکر الله رازق الاحیا ✣

حمد او از شمار بیرون ست ✣
شکر او از حساب افزون ست

بهار

تا مزرع سبز آسمان خواهد بود
تا خوشهٔ باغ جهان خواهد بود

هر تخم که ریشه بر دون خواهد داد
شکر کرم تر ازبان خواهد بود

چسان سازم ادا شکر عطایت ایزد
که روشن ساختی از وصل جانان چشم امیدم

مرا از شکر فی کفران نعمت بسته لب دارد
که شکر آشکارا بوی از حسن طلب دارد

هر سر موبرتن ار گردد زبان شکر گوی
کی توانم کردن از شکرت سر موئی ادا

کیست زیر فلک نیلگون ✣
کاید از عهدهٔ شکرش برون

از دست و زبان که بر آید
کز عهدهٔ شکرش بدر آید

شکر خدا که میوهٔ باغ بیان ما
برگ شکوفه ست زبان در دهان ما

شکر خدا که دور فلک شد بکام ما
مطرب بگو که کار جهان شد بکام ما

ای خدا قربان احسانت شوم
این چه احسان ست قربانت شوم

هزار شکر که ایزد نگاهدارم شد
بفضل روزی و انجام بخش کارم شد

صد شکر و صد هزار مدبر گاه و گاه
شد شاهد مراد من از پرده آشکار

دامان شاهد اثر اینک گرفته است
دست دعا که بود ز دراغوش ناله زار

تمت بالخیر والسلام ✣

جهان آفرین را ستایش و گزارش و بیمانش که خلعت خامه در این گلزار من نامه چه نهالهای رنگین اشعار شاهد و این گلستان مسرت را العرق ریزی تمام بپایه کمال رسانید اکنون بگلدسته بندی ریاحین تعریفات و قطعات تاریخ مے پردازد و پرده چشم نظارگیان را رشک گلستان ارم می سازد

رنگین سازِ پرده‌پوشِ گوش‌سنجِ سخنورانِ فصاحت‌انتصاب مثنوی تقریظ و تاریخ استادی میر صرفی علی‌نصیر مغفرت‌نما

این نسخه حدائق المعانی ست ✣ ✣ | با جلوه تماشهشت ثانی ست ✣ ✣
صد بحر هنر درین سفینه ✣ ✣ | صد لعل و گهر درین خزینه ✣ ✣
بشگفت عجیب گلستانی ✣ | دارد همه چیز چیز خزانی ✣ ✣
از کثرت شعرهای عالی ✣ | جانیست برای طعنه خالی ✣ ✣
صد دخل درین کتاب مجموع ✣ | جز ناخن دخل کوست ممنوع ✣ ✣
شعری که بحمد ذوالجلال است ✣ | حرزی بلی دفع هر ملال است ✣ ✣
چون دید کسی سوی سراپا ✣ | شکل تصویر شد سراپا ✣ ✣
هر جاست ستایش در گوش ✣ | هر صاحب هوش حلقه در گوش ✣ ✣
مرآت رقم لشعر بانیست ✣ ✣ | آئینه حیرت جهانی ست ✣ ✣
حرف صنعت سیاهی عین ✣ ✣ | آهوگیر سیاست عین ✣ ✣
در حوض کتاب خط جانان ✣ ✣ | خضر لیست میان آب حیوان ✣ ✣
وقت خواندن ورق چو گردد ✣ ✣ | لفظ غنچه شگفته گردد ✣ ✣
هر جا صفت گل و بهارست ✣ | هر مرغ نگه هزار زارست ✣ ✣
ذکر دل عاشقان بیتاب ✣ ✣ | پاره کن جیب جان سیماب ✣ ✣
از رزق فراق نیست مذکور ✣ ✣ | کحلیست بچشم لیل دیجور ✣ ✣
تا وصف ضیای شمع پرنور ✣ ✣ | گردید درین کتاب مسطور ✣ ✣
از نور نمی کند زبان وا ✣ ✣ | خاموش شدست شمع گویا ✣ ✣
اشعار مفید خط و [illegible] ✣ ✣ | سر لوح بیاض اهل خامه ✣ ✣
اشعار رسائل بیمثالند ✣ ✣ | دلچسپ و مفید حسب حالند ✣ ✣
تا کی مستقش تصویر خوانی ✣ ✣ | حصر شش معلوم مثل ثانی ✣ ✣

خوان مصرع سال صاف درسالی ✣ | آمد آن انتخاب عالی ✣ ✣
اتمام کلام بر دعا کن ✣ ✣ ✣ | تاریخ دگر دران ادا کن ✣ ✣
فکری مکن و بگوی دلشاد ✣ ✣ ✣ | محفوظ ز مین حاسدی باد ✣ ✣

۱۲۷۱

تا اهل فلک کنند آمین ✣ ✣ ✣ تا اهل زمین کنند تحسین ✣ ✣ ✣

مسرت بخش سخندانان و فائق آگاه ثنوی تقریظ و تاریخ از نتایج افکار دولت مآب سلمه الله

دلی کان شد چو آئینه صفا ناک ✣ بحسن پاک دارد روی تابناک
بنظاره شود سرگرم و بیتاب ✣ ز تاب عشق گردد بی خور و خواب
بهر کو آید از بهر نکویان ✣ ✣ رود هر سو برائے خوبرویان
که تا از روی خوبان شاد گردد ✣ دل غمدیده اش آباد گردد
ولیکن ذرهٔ تمکین نیابد ✣ بغیر قش مهر آسایش تابد ✣
کنونش صد نوید از خرمی باد ✣ که گرد رنج و غم گردید بر باد ✣
نقاب از رخ کشاده شاهد نو ✣ جمالش پرتو جان انداخت پرتو ✣
نگار روشن از رنگ سخنے ✣ بهار گلشن خوشرنگ سخنے ✣
پی گلگشت این باغ بهارین ✣ بپائی شوق پوید بلبل آئین ✣ ✣
چه باغی روضهٔ رضوان بنائش ✣ چه باغی مصرع رنگین نهائش ✣
چه مصرع مغنیش سحر حلال ست ✣ چه معنی سر بسر حسن و جمال ست ✣
شبستانے سراپا جلوهٔ طور ✣ بیاض صبح روشن زو ست بی نور
کتابے انتخاب دفتر حسن ✣ پی مستان شراب کوثر حسن ✣
نگارین نامهٔ حسن و لطافت ✣ ز هر لفظش عیان رنگ نزاکت
زلبس جوشد صفا از روی او ✣ پرد رنگ سمن چون رنگ مشاق
سطورش رشک ابروئی بتان ست ✣ ازین رو در رو کش روئی بتان ست
سوادش نهالش زلف لیلا ✣ فشانده نافهائے مشک هر جا
دوازخوشنما گشته نمودار ✣ برنگ حلقهٔ گیسو بر خسار ✣ ✣
سوادش مردمک وقف نقاطش ✣ که شد از خال خوبان التقاطش
خط ابیض دران ابیات روشن ✣ بود نهر روان در وسط گلشن ✣
از و جان یافته لفظ و معانے ✣ تو گوئی نهر آب زندگانے ✣
بود هر یک ز اشعارش بلاغت ✣ نهال سبز گلزار بلاغت ✣ ✣

نمایدمثل نخل تمایان * دوائر برگمانات اعصان *
درو گلهایبو و الفاظ رنگین همانا میوه اش معنی شیرین *
بران طائر بود جانهاے عشاق چو بلبل نغمه زن دلهاے مشتاق
لطافت لیسکه درخواندن بجوشست هم اول از زبان لذت بگوشست
همه شعرش بشیرینی چو قندست حلاوت درحروفش پای بندست
کند تا طوطی دلها لشیرین * * بهر حرفش شکر صد تو داد جزین
میان شعر با ترتیب نیکو * * بجا هر بیت او چون بیت ابرو
چو این گلدسته شد بسته ازین دست کشاد دل دهاز نیش دست
همان اشعار کاندرشان حمدست ای از نگلهٔ همانا نورس بستان حمدست *
که بخشد لذت توحید و عرفان * بذوق پاک اهل صدق و ایقان
چو نعت سرور عالم بخوانند بکام جان و دل لذت رسانند
زبانها مشعل انوار گردد صماخ گوشها گلزار گردد * *
چو از روئی منور حرف رانند زبان پر نور گردد شمع مانند
چو اشعار سراپا بر سرایند سراپا نقش غم از دل زدایند
چو وصف قامت موزون بخوانند ز خجلت سروها در گل بمانند
چو بر خوانند شعر لذت وصل * بهم چسپد لب از لب کے شود فصل
چو آید شعر هجران بر زبانها زبان از الامان دارد فغانها
چو حال عاشق دلسوز بینند * * بجائی حرف آنشپاره چینند *
چو وصف دیدهٔ نمناک خوانند دهان حوض و زبان فوارهٔ دانند
چو اشعار تن لاغر برآید * زبان چون ریشهٔ خامه نماید
چو بر خوانند اشعار صنائع * * نماید گلشن از رنگین بدائع
چو آید در نظر شعر سمنی * * شعر دزان دیدهٔ ادراک اعمی
چو آید بر زبان شعر بهاران * زبان را برگ گل گویند یاران
چو حال برگریزان خوانده گردد زبی برگی زبان درمانده گردد
چو دریابند شعر ضرب امثالی بود آئینهٔ تمثال هر حال * *

غزل اشعار مضمونهای هر رنگ — چو گلهای شگفته از هر رنگ
صفای گوهر انشا و تحریر ✤ ✤ — جلای جوهر شمشیر تقریر ✤ ✤ ✤
بیخشد اهل افشا را بلاغت ✤ ✤ — فزاید مرد گویا را بلاغت ✤ ✤ ✤
بحمد الله بدین اوصاف موفور ✤ ✤ — کشید از رخ نقاب این شاهد نور
بحمد شامل فرخنده فالے ✤ ✤ — بسعی کامل نیکو خصالے ✤ ✤ ✤
چمن پیرای باغ ارجمندے ✤ ✤ — نهال جو در از سرو بلندے ✤ ✤
سریر آرای اقلیم فصاحت ✤ — معانی دیده زد روئی ملاحت ✤ ✤
سخنور نکته پرور نکته رانے ✤ — بود اهل سخن را قدر دانے ✤ ✤
سخندان و سخن سنج و سخنگو ✤ ✤ — کریم و اکرم و خوش خلق و خوشخو

جناب عبد الرحمن خان شاکر — سخن باشد بنعمتهاش شاکر

چنین باغی جهان آرا بیارا است — که صد باغ ارم را رونما خواست
بتالیفش مشقتها کشیده ✤ ✤ — بکف تا گوهر مقصد رسیده ✤ ✤
فرو رفتم بفکر سال تالیف ✤ — دهم تا فکر را زین گونه تشریف
ز روئی لطف هاتف گوهری سفت — بگوشم گلستان بی خزان گفت
چو راه سال طبعش دل بپیمود — زهی باغ ارم هاتف بفرمود
خدایا این کتاب صفحه نور ✤ — بفضل عام تو تا نفخه صور ✤ ✤
بچشم اهل بینش نور بادا ✤ ✤ — ز چشم خرده بین مستور بادا ✤ ✤

گلدسته ریحان فصاحت سلک جواهر بدایع بلاغت مشتری گرمنگین تقریر ناظم بزم انشای نامهای متخلص بعزیز رسالة الله العزیز

مولفه فی الفاظ بنظم حمد ناظمی ست که مطلع روشن آفتاب بریاض روز مرقوم فرموده و مصرع برجسته هلال در سواد شب منظوم نموده ✤ از آبیاری فیضانش نخست را تازگی بهار پیش پا افتاده . و بسبزه کاری احسانش بسپهر ابلند آوازگی دست داده قطعات مهر بتجلی قدرتش متجلی گردیده . و ابیات بروج از تخلی صنعتش بعروج رسیده سخن سخنوران از افاضت عنایتش موزون . و بیان زبان آوران از اصابت هدایتش بصواب مقرون لراقمه قطعه صانعی کز کمال صنعت او ✤ گشته مصنوع آسمان و زمین

آن سرشته از نواداختران روشن ... این شد از روی گلرخان رنگین
در نگینی معانی بار سامع نعمت سحر بیانیست که مجموعهٔ موجودات از نظم منثر بعشق خود انتظام
گردیده ... و دیوان کائنات از رباعی چهار یار منتخب اهل بینش بر دقیقه احترام رسیده
بوجود وافر ایشان فرد بیعت از بحر کامل عروج و کمال ... و اعضای بیضا ضیا یش
ترکیب بندی از بحر وافر و فور جان لرا قمه قطعه بالغی که ببلاغ فکرت او گشته
منظوم خمسهٔ ایمان + نظم حسان یمن احسانش + بافت حسن نظام و استحکام + اما بعد
بر ضمیر گلشن نظر گلچینان گلستان معانی ... و چمن پیرایان بوستان سخندانی نهفته مباد
که این مجموعهٔ جمعیت آئین از قوم مشکین سنبلستانیست مشک آگین ... و این ذخیرهٔ
نضارت قرین از منظوم رنگین گلزاریست بهار آفرین ... از شگفتگی مضامین بحدائق المعانی
قسم گردیده ... و از رنگینی بیان بگلستان سرت مرتسم شده ... نظم سازان راساز +
نثر طرازان را طراز ... ذیقان را حدیقه رنگین تذکار ... طریقان را طریقه شیرین گفتار ...
حدائق سیراب ... حدیقهٔ حدائقت را ماب ... اشعار غم از دل بردار ... نغم عنادل در گلزار
ابیات توحید بیت الله تفرید ... باشعار مناقب منقبت قلم زد و انشعار علم ... باعلام محاسن نعت
صفحه دیبای معلم ... سراپای از عیب بری ... سراپای دلبری ... صفت عشق شیرین کار ...
نمکخوان گفتار ... حالات عشاق ... دامن زن آتش اشتیاق ... اشعار اشعار صنایع تشعشع
طیب مطایبات طیبات ترطیب دماغ را باده انگور ... صفت فصول چهارگانه ... دلنشین تر
از اشعار عاشقانه ... اوصاف مسکرات مسرت آثار ... صاف نخانهٔ بهار ... آهنگ صنعت سرائی
اغانی ... دساز مقام شناسان معانی ... مواعظ دلپذیر ... چون قال اهل حال پر تاثیر + +
سخنوری شکر سخن آفرین ... بی سخن سنج اوار آفرین ... اصحاب عرفان ازین سر که معارف گاهان
سخن از فرقت عالم اسرار آشکار و نهان سر کرده اند اگر سخن اسرارش دانند بجاست ... وارباب ایقان
ازین رو که سخنان بیانان سخنان محدا ز سبحان بر زبان آورده اند اگر سبحهٔ الابرارش خوانند روا ...
لرا قمه قطعه این نگارین نگار رشک نگار + که سواد کش خوش از بیاض چمن + از قبول
نگارخانهٔ فیض + با دمقبول مقبلان سخن + مؤلف این تالیف لطیف ... وجامع این مجموعهٔ لطیف
واقف دقائق سخنوری ... کاشف حقائق نکته پروری ... آشنای معنی آشنایان ... قدردان قدردانان
عبد الرحمن خان شاکر که معبود رحیم راشاکرست ... ومسجود کریم راذاکر لرا قمه

بیست و دو حق سوی او بچشم کرم ✦ شد ز حسن عمل به علم علم ✦ اصحاب دانش دانند
که در تالیف این کارنامه دانائی چه قدر تکلیف رو داده و دار بار بیانش بینند که در ترسیل این نگارنامه
چه قسم تعب دیده. چشم از مبصران اولی الابصار آنست که بگوشه چشم التفات برین بیانش مشکین سواد
نظر فرمایند و منت بر چشم مؤلف نهاده زبان بدعای خیر عواقب کشایند. راقم حروف
که بنا آشنائی انشا معترف. و بنارسائی نظم معروف. از محسنان معروف حسن بیان
و مشغوف بمحاسن معانی. که با وصاف حسن موصوف از و با نصاف سخن مألوف
مترقب صنوف عطا. بوقوف خطا. و مترصد الوف احسان بتحسین موقوف استحسان
که آن پسندیده نیز در رحیم و رؤوف. و کریم کارگر و عطوف. این برگزیده و منصفان فنون وقوف
و ممیزان سخن از معروف. **لزامه رباعی** ای چشم گشاده بر جمال معنی ✦ وی دیده
شرف ز اتصال معنی ✦ از روی صفا اگر گشائی چشمی ✦ روشن شود ت سواد خال معنی

قطعه تاریخ چو شد مطبوع این منظوم دلکش ✦ که دارد معنیش بخش علاوت
عزیز از فکر رنگین گفت تاریخ ✦ بهارین نظم از روئے علاوت
۱۲۶۲

قطعه تاریخ عزیزی گفته

چون خان عبد رحمن انسان عین اعیان ✦ عمان جود و احسان نیسان در فشانے
نقاد نقد معنی دانای رمز و اسے ✦ سحبان بذله سنجی حسان نکته رانے
آراست باغ دلکش در تازگی ارم وش ✦ ابیات قصرهایش حوران آن معانے
بیجان سواد کامل مضمون بگل مماثل ✦ انهار آن جداول فوارها مبانے
نظمش ز معنی ترهم سلک نظم گوهر ✦ چون خاطر سخنور بحر لیست در رسانے
آبی از و نظر را جان تازه و مطرا ✦ گل گل شگفت دلها ز ین گلشن معانے
این نوعروس رعنا از حسن عالم آرا ✦ باد اعزیز دلها چون شاهد جوانے
جسم فیوض را جان فیاض مصطفے خان ✦ مطبوع طبع خاصان کردش بزر و شانے
تاریخ ختم آن را هاتف بگوش القا ✦ از روی لطف گفتا گلزار نو خوشے بے
۱۲۶۲

رشک گلزار جاوید بهار مثنوی تاریخ ریخته خامه جادو نگار جناب مولوی عبد الاحد صاحب متخلص ارطب سلمه الله

گل شاخ معانی از عبد رحمن — که باشد آب جوی فضل و احسان
ز گلزار بلاغت چیده گلها ✤ ز صهبای فصاحت خورده بلها
چمن پیرای طبعش باغبانی است — که گلزار ارم را رونما خواست
بیک لاله رنگین دیده ✤ دگر سو سرو بالا سر کشیده ✤
بجای یاسمن اندر تبسم ✤ بجای غنچه گل در تکلم ✤ ✤ ✤
ز دست حق پرست مصطفی خان — سحاب طبع کردش قطره افشان
ز باغ طبع را بط کان نگارست — گل تاریخ باغ نوبهار است

مخفی مباد که چون آبادی افضال لایزال گلستان این نسخه رنگین بیاسرشته اتمام انتظام دست داد پس زمزمه رنگ آمیزی طبعش نگارستان آغاز نهاد درین اثنا جناب سید ناصر علی نضیر ازین خارستان جهان وی برافت و گلگشت گلستان جاودان بشتافت برق حسرت خرمن شکیبائی سوخت و ناوک اندوه سینه صبر را دوخت جهانی بحر بنش گریبان چاک شد و عالمی از غمش چشم نمناک چنانچه جناب مولوی عبد الاحد صاحب استاذ والا شانش حسرتهای فراوان نمودند و تاریخ وفات آن خرامنده ریاض خلد فرمودند

بحکم قضا میرناصر علی — شناسای رمز خفی و جلی
بگلگشت گلزار جنت شتافت — دل خلق از آتش غم بتافت
برا بط زسال وفاتش چنان — بگفتا خرد ایستاذ زمان ✤ ✤

۶۶ ۱۲

قطعه تاریخ از شیخ اشرفعلی اشرف

بطبع تذکره بردل مسرت افزود ✤ پی نوشتن سالش مرا خیال آمد
درآمدیم چو اشرف بفکر تاریخش — زهی کلام نمود انتخاب سال آمد

۶۷ ۱۲

قطعه تاریخ از عبد الصمد خان مهر

چون گلستان مسرت طبع شد — در گلستان مسرت طبع شد
خوش بهاریه ست رنگین تذکره ✤ قابل دیدن بود این تذکره ✤
مهر چون از گلشن سالش سخن گفت — به بهارستان رنگا رنگ گفت

۶۷ ۱۲

خاتمة الطبعة

شیرازه بندی مجموعهٔ سخن بحمد خداوند مؤلف دیوان وجود و کاتب وفقه شهود ثبت این صفحهٔ فلک را بابیات
مروج فقرا حجم آراسته و قطعهٔ زمین را بنظم افراد مردم پیراسته کهکشان سطریست از کتاب
ماجواب صنعتش و مهر و ماه شعریست از مثنوی رنگین قدرتش رباعی چار عناصر در عالم مسدس نظم
اراده اوست و اشعار جواهر آبدار در بحر بسیط محیط وودیعت نهاده او **قطعه** آن خداوند منشی که بلال
مصرعی از کتاب صنعت اوست + ملک دنیا و عالم عقبی + بیتی از مثنوی قدرت اوست + ورنگ آمیزی
گلزار کلام بنعت سرور مطلع دواوین کائنات و شاه بیت قصاید موجودات که فاتحهٔ کتاب پیدایش
بذات والایش سربلندی گرفته و خاتمهٔ دیوان رسالت بنام نامیش شرف امضا یافته افراد بشر را
از قافیهٔ ننگ ضلالت برون کشیده بفضای هدایت رسانیده و غرقان بحر عمیق عصیان را از قعر
دریای هلاکت برآورده بسفینهٔ نجات نشانیده چهار یار کبارش ایوان شریعت را ارکان متین و اولاد
امجادش شمع روشن شبستان دین مبین **مثنوی** رسعولی که سر دفتر انبیاست + کتاب جهان را ازو
ابتداست + بعد رسالت نشیننده اوست + بر پیغمبری مهر تابنده اوست **اما بعد** برضمائر ارباب
علو همت و سرائر سخنوران نکته پرور روشن باد که این فسخه الیست نگارین و مجموعه ایست بهارین که هر
شعرش از مضامین شیرین حلاوت آگین و سطرش از معانی رنگین طراوت قرین هر صفحه اش خرمنی ست
از بوستان نضارت و ورقش گلشنی ست از گلستان لطافت هر فصلش غیرت فصل بهار رنگین
و بابش رشک ابواب بهشت برین **مثنوی** کتاب راحت افزا روح پرور + تسلی بخش خاطرهای مضطر
نی دلهاست بستان مسرت + ازان نامش **گلستان مسرت** + بابعرق ریزی کوشش بسیار
و سعی بسیار بشماره بیچه پیرایه بیچه ان بی سوادی راذاکر **عبد الرحمن خان شاکر** جمعیت تالیف و انتظام
ترتیب یافته و در مطبع فیض مربع محیط جود و کرم دریای فیض اعم حاتم پیشه نعماوت شیر بیشه شجاعت
مهر مشرق فیضرسانی ماه مطلع قدردانی جناب فاضت مآب **محمد مصطفی خان** صاحب سلمه الله المنان

در شهر کانپور محله پنکا پور بتاریخ یازدهم شهر جمادی الاولی سنه ۱۲۶۶ هجری
حلهٔ طبع پوشیده جلوه آرای چشم تماشائیان
و نضارت بخش دیدهٔ نظارگیان گشت

الحمد لله اولا و آخرا و الصلوة علی رسوله
باطنا و ظاهرا

صحیحنامۂ گلستان مسرت

صفحہ	سطر	غلط	صحیح
۲	۸	نعمت	نعمت
۳	۲	[illegible]	[illegible]
۴	۱۸	پنجہ	پنج
۶	۱۶	پی سین	پیشین
۷	۱۷	زین	این
۱۴	۱۴	پاک	پاک
۱۹	۷	دفتریست	دفتریست
۲	۸	ارز	اگراز
۱۱	۱۱	انوازل	السرازل
۱۳	۱۳	شوخی	خندۂ
۱۶	۱۶	نگاہان	کلامان
۱۰	۱۰	گاہم	کاہم
۱۲	۱۲	گران	گران تجھ پر
۱۴	۱۴	پاکت از	پاک توز
۱۶	۱۶	زرری	رہی ز
۵	۱۰	وبو علی	بہ بو علی
۱۸	۱۸	ہیکس کس	ہیچ کس
۲۲	۱۱	گیسوی او	گیسو در
۸	۱۲	دریا	دو دریا
۱۳	۱۳	تاب	ناب
۳	۱۳	سلیۂ	سای نہ
۶	۱۶	نہالی	جنابی
۱۱	۱۶	وقار	قبول
۱۷	۱۶	درود	دو رود
۱۹	۱۹	خاتم	خامۂ

صفحہ	سطر	غلط	صحیح
۲۷	۵	انکہ	ایکہ
۲۸	۱۰	وست	ست
۲۹	۴	چہ	چو
۳۰	۶	اشعار	شعار
۳۳	۱۰	ولی	سخن
۳۴	۱۳	مالیدہ	بالیدہ
۳۵	۵	گوئی	گوئی
۳۶	۶	باز	ناز
۳۷	۷	گرد	گرد
۳۸	۱۰	یابنا گوش	بابنا گوش
۳۹	۹	خال	جان
۴۰	۱۰	تو	او
۴۱	۱۱	بر	بر
۴۲	۱۲	باز	ناز
۴۳	۱۷	بتان	بیان

صفحہ	سطر	غلط	صحیح
۱۴	۱۷	ملاحت	ملامت
۱۷	۳۰	حریر	صریر
۱۸	۲۵	حجام	جاکہ
۱۸	۱۸	گیرد	گیرد
۱۸	۳۵	بن اہام	ابن ہمام
۱۸	۳	وکفر	کفر
۱۹	۶	ہست تیغی	چہ ست تیغ
۲۰	۸	برداست	برداشت
۲۰	۱۱	کنان	بآن
۲۰	۱۷	خراشی	خراش
۲۰	۲۰	ناخنی	ناخن
۲۱	۲۱	باشد زین	بایدبآن
۳۰	۱	انسان	ایشان
۲۰	۴	تلاشی	تلاش
۲۰	۲۰	قماشی	قماش
۲۰	۶	زگلگشت	زنگلکت
۲۰	۱۵	یکی	کمی
۲۱	۲۳	سخن است	دہن ست
۲۰	۲۴	بال	نال
۲۲	۵	شور بود	شور شود
۲۳	۹	نشود	نبود
۲۴	۲۴	رزنگ	ازرنگ
۲۵	۱۲	تازگی	تازکے
۲۵	۲۰	شیرازیست	شیرازیستان

۳۰	۶	بطر	بطی	۵۳	۱	یمانه	یکدست	″	۸	تا پیچ گه سر ستا بود پیچ گه ستار
″	۱۸	تنگ	ننگ	″	۱۰	یار	ناز	″	۹	هنرکش هنرکش
″	۲۵	صبح که	صبحگه	″	۱۹	گشت	گشته	۶۶	″	جادوی جادوی
۳۸	۷	باره	بارد	۵۵	۷	عرشانه	عرشانه	″	۱۵	تعویذی است تعویذی که
۳۹	۱۲	ساعدش	ساعدت	″	۹	شانه	شانه	″	۲۴	ناتوانی ناتوانی
۴۰	۱	یاسمن	یاسمن	″	۱۶	بزد	نبرد	۶۷	۱	رهوش رهوش
۴۱	۶	دآبی	برآبی	۵۶	۱۶	سراء	رو	″	۳	ازبکه ازبکه
″	۳۰	گل پاکان	زاراپاکان	۵۸	۷	طلا	طلات	″	۵	دام دام
۴۲	۴	چو	چه	۵۹	۷	بادل	ادل	″	″	دو دو
″	۶	موج	لوح	″	۱۲	حسن	طاق	۶۸	۳	توام توانر
۴۳	۲۵	زبر	نه بر	″	۲۱	هلال ابری	کهبیت دوم	″	۲۵	دو دو
۴۵	۱۷	صافی	صاف	۶۰	۳	آید	شان	۶۹	۴	زلف زلف
۴۶	۴	شیر	مهر	″	۱۸	حاجب است	حاجب دل	″	۷	سواد بیاض
″	۲۴	سلمانی	سلیمانی	۶۱	۹	حسرت	حیرت	″	۱۸	سیاه عیار دار سیاه عیار
۴۷	۱۹	فریبی	سوی فرق	″	۱۲	صد تیغ	شمشیر	۷۰	۴	اولو اولو
۴۸	۱	برگرد قدت	باگرد قدت	″	۱۶	وفا	صفا	″	۲۱	ره ره
″	″	نگار	کلام	″	۲۲	پیوسته رنگ	پیوسته در رنگ	۷۲	۱۳	کی سازد میسازد
۴۹	۱۴	نازاو	گلنازش	۶۲	۲	حاجتی	حاجت آن	″	۱۶	زدل صدا صدا زدل
″	۱۵	پرکار	سرشار	″	۵	زبان	زیان	″	۲۲	دامنی دامن
″	۲۵	ازنگرشته	برسرنشسته	″	۹	یار سیمه	بار سیمه	۷۵	۴	بروی بچشم
۵۰	۶	گل	گلی	″	۱۱	شده است	زده است	″	۸	نهر روی
۵۱	۴	درهم	درسه	″	۱۹	دیرینه پیش	ازگذشته	″	۹	جست نیست
″	۱۵	نگرد	نشد	۶۳	۱۳	بکشتن	کشتن	″	۲۲	میبرد منبرد
۵۲	۶	عمرست	عمریست	۶۴	۳	چشم	چشم خال چشم	۷۷	۲	میکشد میکشد
″	۹	ستایش	ستایایش	۶۵	۲	جز	خبر	″	۸	برسیماب برسیماب
″	۱۵	زلف	زلفت	″	۷	چشمی	خشمی	″	۱۵	بار بار

۷۸	۶	خط	خط	۹۲	۱۶	باهمین	باسمین	۱۰۲	۱۱	ابر	زابر
//	۸	در	وز	۹۳	۱۴	پرغلط	پرغلط	//	۱۸	دل	جگر
//	۱۳	روزگار	بزگار	۹۴	۳	جای	نقش	//	۲۲	مرغ	بیفته
//	۱۱	زور	زوز	//	۷	بشگفد	نشگفد	۱۰۳	۱	فی	من
//	//	زنفته	زبیفته	//	۹	بیان کام	لب نام	//	۵	هر	بر
۸۰	۲۲	مضمون	وضمون	//	//	لب	بگر	//	۱۲	خوان	ازخون
۸۲	۲۰	ازبالین	برپالین	//	۳۰	حیرت	حسرت	//	۱۹	رنگم گل	رنگ گلم
۸۳	۲	چندان	چندن	//	۳۱	مبادا گوبرپان	مبادا کاربرپان	//	//	بجنبید	بجنبید
//	۳	میکشد	میکشند	۹۶	۱۰	کیدم	بکیدم	۱۰۴	۲۰	خطا	عطا
۸۴	۱	دیده ام	دیده اند	//	۱۴	بیرخم	بی خم	۱۰۵	۴	ازغوان	ارغوان
۸۵	۳	بخساش	بخساش	۹۷	۸	تنگ	تنک	//	۱۲	نه آب	نزآب
//	۱۷	آتشبار	تشناک	//	۱۷	ابرد	آن رو	//	۱۵	مزه دارد	مزه دارد
//	۱۸	تاشد	ماتا	//	۲۴	پیش	بیش	۱۰۶	۱	جفت و	جفت و
//	۱۹	خیال	جمال	۱۰۰	۷	بری	برو	//	//	درشکل	دورشکل
۸۶	۳	دادم	دارم	//	۱۸	دو	چو	//	۲۲	نگر	نگر
//	//	شراب	سراب	//	۱۹	وزیر	درزیر	//	۲۵	برگ	رنگ
//	۲۰	همان	وهمان	//	//	گوهر	وگوهر	۱۰۷	۱۰	ازآتش	آزآتش
//	۲۴	آهست	موجیست	//	۳۰	حدیث	حدیثی	//	۱۵	باز	بار
۸۸	۷	وزدیده	وزدیده	رو	۲۲	برهمین	فی همین	//	۲۲	پس	رس
//	۲۵	چهارده	چارده	۱۰۱	۱۲	نقطی	طوطی	۱۰۸	۴	زاندوه	زاندوه
۹۰		با نیند	ما نیند	//	۱۸	قرانش					
۹۱	۶	حیرانی	سیرانی	//	۲۱	بیان					
//	۱۴	خاک	چاک	//	۲۳	هرکس	برگش	//	۲۴	پرانه	پروانه
۹۲	۳	مرا	ترا	//	۲۴	بربرگ	هربرگ	۱۰۹	۲	خجالت	جمالت
//	۱۱	چشمی	چشم	۱۰۲	۱	رچین	جبین	۱۱۱	۱۲	از	کز
//	//	آمد	آید	//	۱۱	سبز	سبزه	۱۱۲	۲۴	چه گرم	چگرم

۱۱۳	۲۳	فیخان	فنجان	۱۹	۱۳۵	۱۹	مینمدم	می بندم	۱۴۶	۱۹	گل آب	گلاب
۱۱۵	۱۲	کو	گو	۷	۱۳۶	۷	خرام	خرامت	۱۴۷	۵	زهر عصو تو حرامت و عضو تو	
۱۱۷	۲	کمر	قمر	۸	״	۸	خرامت	ازخرامت	״	۱۰	ای	آن
״	۱۶	ارض بین	هرزمین	۱۱	״	۱۱	شوخی	ازشوخی	״	۱۳	درنه ودمد	درنه ودمد
״	۲۰	نارسیده	تارسیده	۴	۱۳۸	۴	حیرت	غیرت	۱۴۸	۱۲	ناری	ناری
۱۱۹	۱	کلیم الله	کلیم الله	۱۴	״	۱۴	نقش پا	پشت پا	۱۴۹	۱۲	تنگمه	نه تنگمه
״	۴	اختیار	امتیاز	۲۰	״	۲۰	تن	من	״	۱۴	تنگمه	نه تنگمه
۱۲۱	۱۰	نر	به	۷	۱۳۹	۷	دیدهٔ	دیدهٔ او		۱۶	تنگمه	نه تنگمه
״	״	پنجه کرده	پنجه برده	۱۲	״	۱۲	بقاشی	بنقاش	״	״	فشان	افشان
״	۱۲	ندست	بدست	۱۶	״	۱۶	غدر	وغدر	״	״	سیکشد بر	سیکشد بر
۱۲۵	۲۴	گلنایست	گلنارست	۲۰	״	۲۰	جادهٔ	سلقهٔ	״	۲۵	افروخت	افرخت
۱۲۶	۹	میشود	کی شود	۲۳	۱۴۰	۲۳	گشت	گشته	۱۵۰	۲۲	تسلی	تنجلی
״	۱۳	غنچه	غنچه و	۲	۱۴۱	۲	وگر	ودگر	۱۵۱	۹	نیند	بند
״	״	بوی	رنگ	۲۴	״	۲۴	ناکام	ناگاه	״	۱۵	چشم	جسم
۱۲۷	۱	انسر دیش	افسر جیش	۱۷	۱۴۲	۱۷	خسته	مست	۱۵۲	۲	کز	گر
״	۶	برکهی	بزکه	۱۸	״	۱۸	جای	نقش	״	״	آید	آرد
״	۸	طاق	ناف	۶	۱۴۳	۶	تا	یا	۱۵۳	۱۹	حور	حور
۱۲۸	۳	شود	سود	۱۹	״	۱۹	ماه چون	مه چو با	״	۲۲	سرو	سرو
۱۲۹	۳	خط	دل	۱۰	۱۴۴	۱۰	مگر	اگر	۱۵۴	۱۳	برخاست	برپاست
״	۲۰	شانه	سایه	۵	۱۴۵	۵	نه ازاوست	نه ازاوست	״	۱۶	تاکجا	هرکجا
״	۲۴	نازک	نازک تر	۸	״	۸	بسترش	بستر	״	۱۷	ن	شد
۱۳۰	۱۱	چاپر کرده	جاگرفته	۱۰	״	۱۰	بود	شود	۱۵۵	۴	ور	کو
۱۳۳	۱۳	بگرد	بپا	۱۲	״	۱۲	سرو	سرو	״	״	میکند	میشود
۱۳۴	۴	آنده	آید گر آن	۲۲	״	۲۲	میبارد	میبازد	״	۱۷	بیفتد	نیفتد
״	۱۵	افتاده	افتاده اند	۵	۱۴۷	۵	ظرافت	لطافت	۱۵۶	۱۸	دلربا	
۱۳۵	۱۴	بر بنیم	که بنیم	۹	״	۹	نوبت	بوبت	۱۵۷	۳	ای	آن

۱۵۰	۱۰	گل	گل و	۱۶۳	۱	بپوشش	بپوشش	۱۷۰	۲۴	تری	تر
//	//	برادر	عهد کرد	//	۱۳	آن	کان	۱۷۱	۸	راهزن	رهزنی
//	۲۲	چنان	چنان	//	۱۴	فشانش	فشانش	//	۹	شریک مو	شریک مو
۱۵۹	۳	سیار	سیارہ	//	۲۵	برج آبا	برج دلو	//	//	بیشتر	بیشتر
//	۴	جفت	چست	۱۶۴	۲۲	ار	از	۱۷۲	۱۰	با	با
//	۶	کیسہ	چشمہ	//	۲۵	بکشی	بکشی	//	۱۱	تصدق سگ	سگ تصرف
//	۹	راکنی	راہ کنی	۱۶۵	۳	زمن	دامن	//	۲۲	ایزد	ایزدرا
۱۶۰	۱	بیقرار	بیقرار	//	۱۵	راست	راحت	//	//	بدری	بدری
//	//	گلناری	گلباز	۱۶۶	۵	فشاند	زفشاند	//	۲۴	مرا	مرد
//	۱۰	دیدم	بودم	//	۶	نامنجیست	نامنجیست	۱۷۳	۹	بکار	بکارد
//	۱۳	ترات	تراب	//	۱۲	میگیرد	میگیرد	//	۱۶	چشم	چشم
//	۱۷	دست	دست و	//	۲۰	بہ بینم	بہ بینم	//	۱۷	بالا	بالا
//	۱۹	نہ	نے	۱۶۷	۲۴	رنگش	رنگش	//	۱۹	هستند	هستند
//	۲۵	طفل است	طفلی کہ	//	//	رنگ	زنگ	//	۲۲	صوفیان	صوفیان
//	//	گوید	گوید و	//	۲۵	از دست	زدست	۱۷۴	۸	شه	شه
۱۶۱	۲	اسپ	آب	۱۶۸	۳	سیہ	مشبیہ	//	۱۱	کوتاهی	گویائی
//	۱۰	گو	کو	//	۵	بیرایہ	پیرایہ	//	۱۲	خم	خم
//	//	خیل	وخیل	//	۶	پسر	من	//	۱۶	کند	کنند
//	۱۲	بیشکش	بیشکے	۱۶۹	۶	گو	گوگرد	//	//	کند	کنند
//	۱۳	نوای کز	نوای کز	//	۸	با	بر	//	۱۷		
//	۱۶	بہ	بہ ی	//	۱۷	دستے	دست	//	۲۰		
//	۲۱	بجای	نخایت	//	۲۱	تیرۂ	تیرہ اش	۱۷۵	۲۲		
۱۶۲	۴	خوش دل	خوشش دل	۱۷۰	۱	دم	دم و	//	۲۵		
//	۱۳	درفش	درفش و	//	۹	چست	جست	۱۷۶	۱۰	عاشو	
//	۲۱	بدم	بدرم	//	۱۸	بر	در	//	۱۵	گردد	
//	۲۳	دل امید	سوزن دہ	//	۲۱	نیشکر	نیشتر	//	۱۷	نهرنگ	

۱۷۶	۱۸	براه	بحر	۲۵	خدنگ	۱۸۵	۱۹۵	خدنگ	۲۶	کہ زغور	زغور
//	۲۵	تبود	نبود	۴	ما	۱۸۷	//	ناز	۲۳	بال	نال
//	//	اینجاست	است اینجا	//	۱۰	بکس	وبس	۱۹۶	۱۰	بان	نان
۱۷۷	۱	داود	دارد	//	۱۹	بوی	بوسہ	//	۲۴	کنی	تنگی
//	۸	نیاری	بردیاری	۱۸۸	۳	خانۂ	خانہ ام	//	۲۵	فشارد	نشاند
//	۲۱	بعشوق	بمعشوق	//	//	کہ در	کہ چون	۱۹۸	۱۶	پیرازمن	پیرامن
//	۲۳	یتیمی	یتیمی	//	۱۸	یاوگیر	ماوگر	//	۲۱	خورشید	نورشید
۱۷۸	۴	می	پی	//	۲۰	پای	پایہ بیخ		۲۴	چوگام	کہ گام
//	۸	سیکند	میکشد	//	۲۵	من خفتہ	شب خفتہ	//	۲۱	ازجور	ازنور
۱۷۹	۷	کوری	کورشد	۱۸۹	۶	چو	تو	//	۲۳	بال	یال
//	۱۰	بحر	زبحر	//	۱۶	گر	کز	۲۰۰	۲	پنجہ ور	پیچہ ور
//	۱۳	انتخابی	انتخاب	۱۹۰	-	بزم	وبزم	//	۱۷	گردش	گردش
۱۸۱	۳	نگوش	زگوش	۱۹۱	۵	شام	ساقی	۲۰۱	۸	نشانند	فشانند
۱۸۲	۸	رفتم	ورفتم	//	۱۵	ازحسرت	درحسرت	//	۹	میرودبر	میرودور
//	۲۴	ازتو	دازتو	۱۹۲	۶	گفت و	گفتۂ	۲۰۳	۸	حالش	جایش
۱۸۳	۲	ای سینہ	وسینہ	//	۹	چہ ہست	پرست	//	۱۶	چہ	چو
//	۴	فرش خشت	خشت فرش	//	//	گر	کز	۲۰۲	۲۴	دمن	من
//	۱۰	می طپید	دی طپید	//	۲۴	حیرت	غیرت	//	//	راہ	راہ و
//	۱۱	آشیانہ	آستانۂ	۱۹۳	۲	لعل	نعل	۲۰۳	۲	تن	وتن
//	۲۲	تامہر	سرتا	//	۱۳	اسپ	واسپ	//	۲۴	آب	آب و
۱۸۴	۶	کار	یار	//	۲۱	راگاہ	زان نگاہ				
//	۲۱	رود	برد	۱۹۴	۳	صندل	مندل				
۱۸۵	۲	بوسہ	بوسہ آن	//	۴	رنگہا	زنگہا	//	۱۰	تیغ	تیغ
//	۳	گوی	گوئی	//	//	کنگرش	کنگرش	//	۲۰	مردہ	کردہ
//	//	ہند	بند	//	۱۳	گیاہی	گیاہ	//	۲۳	بہپلویم	زپہلویم
//	۱۰	بیہوشی	بیہوشی	//	۲۱	جفا	خفا	۲۰۵	۲۲	زنبور	زنبور

۲۰۶	۳	تیغ	آن تیغ	۶	۲۱۰	حور	بنور	۲۲۵	۱۸	از	ازو
۲۰۷	۶	خونین	چو بین	//	۱۲	شد	بود	//	۲۱	تو	او
//	۲۴			//	۲۴	بنگرد	نگرد	۲۲۶	۱۰	گنر	گر
//				۲۱۹	۷	نه	نے	//	۱۸	تاز	تار
۲۰۸				//				۲۲	۶	جائیکه	جائیکه
//	۴			//		بروی			۲۲	گه یه	گریه
//	۱۸	نامهٔ		۱		بکیسه			۱	بنظارهٔ شش	بنظارهٔ شش
//	//	مرا		۲۲۰		گفتا	گفتے	//	۲۲	برتن	بر سمنها
//	۲۳	سیرش		//	۲۲	پر	پر	۲۳۰	۱۶	وخواب	در خواب
۲۰۹	۱۳	لرزهٔ	لرزه بر	۲۲۰	۱۰	بس	شد	۲۳۲	۱۰	بذکر	بذکر
//	۱۵	گزین	گزین	//	۱۲	جهان	گهر باد	//	۲۳	خیالی	جهانی را
۲۱۰	۱۳	تیز	تیر	۲۲۱	۸			۲۳۳	۸	گشیدگان	گشیدگان
//	۱۵	برون	بردن	//	۱۲	نوش	دنوش	//	۲۲	کندپدر	کندپدر
//	۲۲	تیز	تیر	//	۱۴	توازدل	رخ تو	۲۳۴	۲۲	کز	گز
۲۱۱	۲۳	درسنگ	ازسنگ	//	۲۴	نبار	باز	۲۳۵	۸	داریم	دارم
۲۱۳	۹	فواره	فواره	۲۲۲	۱۸	کردایم	کردایم	۲۳۶	۱	پرده بر	پرده بر
//	۱۹	بستانی	پستانی	۲۲۳	۲	مار	مار	۲۳۷	۲۲	در خزانه	در خزانه
//	۲۴	چو	چه	//	۱۳	شبیه	شبیه	۲۳۸	۹	این بوین	این خیلن
۲۱۳	۱۱	بزرگان	بزران گل	//	۱۸	از حسن	از حسن	//	۲۲	زنتار	از تنار
//	۱۷	بصحبت	وصحبت	//	۱۹	روئی	روئی	۲۳۹	۲۴	نبض	نبض
۱۵				//	۳۰	است	هست	۲۴۰	۸	دل	دل
۱۶				۲		درامد	درامد	۲۴۱			در
۷					۱۲	بکن	بکن	//	۱۰		
//	۵	بنفشای	بقبای شاهی	//	۱۴	بدرد	بنیاد در	//	۲۴		
//	۶	چادر	چادر	//	//	فیض	لطف	۲۴۲	۱۲	چه	
//	۱۳	این چه	این چه	//	۱۴	من گل	تو گل	//	۲۰	گاه	

۲۴۳	۶	بزیزد	نریزد	۲۵۲	۵	نای	نائی	۲۶۳	۷	چراغ	چراغ
۲۶۴	۱	خانہ	جامہ	//	//	کز	گز	۲۶۵	//	سوزد	سوزم
//	۳	قرقت	فرقت	//	۶	لاز دیدہ	از دیدہ	//	۱	گشتن	گشتن
//	۵	گیرد	گیرم	//	۲۱	یاد	باد	۱۸			کاری
//	۸	بستم	بندم	//	۲۰۲	جزمن	جزمن		۱۱		دام
//	۱۴	محبت	محنت	۲۵۳	۹	ازین	[illegible]		۱		گشتہ تو
//	۱۶	رشتہ	شیشہ	//	۱	کہ غبار	[illegible]		۱		حمی
//	۱۸	رنگ	زنگ	۲۵۴	۱۲	ہواس	ہوس		۲۶۲	سند	سند
//	۶	گر	گر	//	۱۸	ہیچ	ہیچ	۲۷۳	۴	رائی	رائی
//	۳۱	تون	فون	//	//	بخش	بخش	//	//	بیوفائی	بیوفائی
۲۴۶	۱۰	حبابی	حبابی	۲۵۵			ینمائی	۲۷۴	۱	می بیرند	می بیرند
۲۴۷	۳۰	گروند	گروند	//	۱۲	از زخم	از زخم	۲۷۵	۱۲	آب حیات	آب زلال
//	۴۱	گوئی	گوئی	//	۱۴	بفردائی	بفردائی	//	۱۳	سرو	سرو
۲۴۸	۱۵	نیاسود	ونیاسود	//	۱۷	خضر	خضر	//	۱۹	دل	دل
//	۲۳	ار	از	۲۵۶	۱۲	دیدہ را	دیدہ	۲۷۶	۸	بہپای	بہپای
۲۴۹	۱۰	او	آن	//	۱۴	کاری تو	کار تو	۲۷۷	۳	گوئی	گوئی
//	۱۴	سرفراز	فیروزان	//	۱۷	نازست	نازست	//	۳۰	ونہ	ورنہ
۲۵۰	۳	از	در	//	۲۲	عندلیبان	عندلیبان	۲۷۸	۵	یار	یار
//	۱۶	چہ	چو	۲۵۷	۸	نشنیم	نشنیم	۲۸۱	۱۱	یاد	وباد
//	۳۰	چنین	چنین	۲۶۱	۱۲	کاری	کار	۲۸۲	۲	توئی	توئی
//	۳۱	بجمیع	بجمع	//	۱۴	من	ما	۲۸۴	۵		
۲۵۱	۱۰	بیار	اغیار	۲۶۲	۶	بفراق	بفراق	//	۲	نصہ	گفت
//	۱۱	یاز	باز	//	۷	دہستان	دہستان	//	۳۱	شکستہ	شکستہ
//	۱۶	بتیان	بینائی	//	۱۸	جزای	جزای	۲۸۵	۱۷	در	از
//	۱	یار	یارو	//	۱۹	داغ	داغ	۲۸۶	۶	آئی	آئی

۲۸۹	۱	گرم	گرم	۳۰۵	۲۳	این	مین	۳۱۷	۶	شوخ	سرخ
//	//	خویش	ریش	//	۲۴	ایاغ	ایاغ	//	۱۰	گذاشت	گذاشت
//	۱۶	پیش		۳۰۶	۱۰	خانهٔ	نانهٔ	۳۱۸	۱۰	جوجوی	چوچوی
//	۱۷	چشم		//	۱۸	زاغارچی	راغاری	۳۱۹	۱۸	کرین	کوناج
//	۱۸	[illegible]			۲۰	یامیم	یامیم	۳۳۰	۱۰	مشتی	مشت
//	۲۲	طلب علم				دل	دل			دقت	دلوقت
					۳						
					۱۱						
۲۸۹	۱۲	گاه	کار	۳۰۹	۱۴	نثار	نثار	۳۲۴	۱۴	زانو	زانو
//	۲۱	غربت	غربت	۳۰۹	۲	بی اعتباری	بی اعتباری	//	۲۲	پریده	پریده
۲۹۴	۱	کعبدل	کعبهٔ	//	۱۱	جشم	جشم	۳۲۵	۸	دردن	دودرن
۲۹۵	۷	لشکند	نشکند	//	۲۵	[illegible]	در	۳۲۶	۱۵	دراآبادی	مرادآبادی
//	۱۹	بتازت	نیازت	۳۱۰	۱۵	ششگر	شکر	۳۲۷	۵	شرخ	سرخ
۲۹۶	۹	تو	چو	//	۱۷	نغز	نغزو	//	۲۱	زموز	رموز
//	۱۳	گردوباد	گردباد	//	//	گوئی ببرد	گوی برد	۳۲۸	۱۷	مراز	مراز
۲۹۸	۱۳	یادبش	بادش	//	۱۹	دوائے	دوائی	//	۳۰	شنگ	شنگ
۲۹۹	۱۸	کاغذی بادی	کاغذ بادے	//	//	صفائی	شفائی	۳۲۹	۸	غنچه	غنچه
۳۰۰	۲۰	معذور	معذور	//	۲۰	غالانکس	انالان س	//	۷	نوشتم	نوشتیم
//	۲۵	عصیان	عصیان	۳۱۱	۶	خوشبو	خوشبو	//	۲۵	گر	گر
۳۰۱	۲۴	من	من	//	۱۱	تارگی	تازگی	۳۳۱	۴	وز	وز
۳۰۲		[illegible]		//	۲۴	برنج	برنج				
//		خام		۳۱۲	۲	بخشش	بخشش	//			
//	۲۰	بیان شما		//	۳۳	سنت	سنت	//	۲۴	دعای خیر	دعای خیر
۳۰۳	۴	اوزبلخت		۳۱۳	۴	انیه	انبه	۳۳۳	۱۰	معمور	معمور
//	۵	زبان	زبان	۳۱۵	۲۲	فهمیدنم	فهمیدند	//	۲۴	[illegible]	[illegible]
//	۸	[illegible]		۳۱۷	۱۴	شهسر	سهر	//	//	[illegible]	[illegible]

۳۴۴	بهره	روان	وروان	۳۶۵	نماید	نماینده	۴۳۱	۶	بره	بره	
//	۲۵	فنی	سنی	//	۲۰	آرد	دارد	۴۳۷	ناکام	ناکام	
۳۴۵	۱۱	یاد	باد	۳۷۳	۳	آدمی	آدمی				
۳۴۶	۱۲	چوگان	چوگان	۳۰۱	۴	شرح	شرح				
۳۴۷	۸	داور	داور	۳۹۳	۴	الله	الله				
//	۲۱	آهو	آهوی	۳۹۵	۱۲						
۳۴۹		ازار	ازار	//	۱۷						
۳۵۰		خدّ	خدّ	۳۹۷	۱						
۳۵۱	۵	فی	بی	۴۰۰	۱۰	پاینده	پاینده	۴۳۷	۱۰	موحش	
//	۲۱	توئی	توئی	۴۰۴	۱۱	طالب	ابوطالب	۴۳۹	۷	نشانی	
۳۵۲	۱۷	بجود	بجود	۴۰۶							
//	//	بلطف	بلطف	۴۰۷	۱						
۳۵۳	۱	دنار	دنار	//	۸	حق	خلق	۴۴۱	۲۲	قلیان	
//	۱۱	دی	دی	//	۱۷	کر	کر	۴۴۲	۱۰	درسیانی	
۳۵۴	۲	کشاد	کشاد	۴۱۰	۱۴	فواره	پروانه	۴۴۳	۲	هیات	
۳۵۵	۷	کوش	گوش	۴۱۱	۳	بیان	بیان	//	۸	بشکستم	
۳۵۶	۴	بار	بار	۴۱۳	۱	تیغ	تیغ	//	۱۰	پرستان	
۳۵۷	۱	باستحضا	باستقرار	//	۱۸	عینک	عینک	//	۱۱	برطرفی	
۳۵۸	۲۱	سالک	مسلک	۴۱۵	۱	تاثیر	تاثیر	۴۴۵	۹	توقیر	
۳۵۷	۱۴	گو	گله	۴۱۹	۱۴	هجو	هجون	۴۴۶	۱۴	راس	
۳۵۸	۱۵			۴۲۲	۳۰	گل	گلی				
۳۵۹	۲			//	//	نافه	نفحه	۴۴۸			
۳۶۱	۹	ازار	ازار	//	//	نم	نمی	//	۲۱		
۳۶۲	۲۳	عرش	عرش	//	۲۱	مهره	چهره	۴۴۹	۲۲		
۳۶۳	۹	ماستاب	ماهتاب	۴۲۵	۲	طرف	طرب	۴۵۵	۱۳		
//	//	//	//	//	۱۲	پیرواز	پیرواز	۴۵۴	۱		

۴۵۳	۱	بسته	بستن	۲	۴۹۳	احسانی	احسان	۱۳	۵۲۸	هنر
۴۵۶	۷	[illegible]	[illegible]	۷	۴۹۴	خورد	[illegible]	۲۴	[illegible]	مؤذن
[illegible]	۱۷	[illegible]	[illegible]	[illegible]	۴۹۵	کن	کمن	۳	۵۳۰	را شد
۴۵۹	۱۴	[illegible]	[illegible]	۱۶	۴۹۶	دیگران	رهیدن	۱۹	[illegible]	مار
۴۶۱	۱۷	[illegible]	[illegible]	۱۲	۴۹۶	تسیر	[illegible]	۲۵	۵۳۳	بیجا نیست
[illegible]	۲۳	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	سایهٔ	[illegible]	۴	۵۳۵	یکی بیش
[illegible]	۵	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	آور	آورا	۱۵	[illegible]	[illegible]
۴۶۶	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	۱۸	[illegible]	وا
۴۶۹	۱۹	غمز	غم	۳۰	[illegible]	ابوذر	ابوذر	۳	۵۳۹	[illegible]
۴۷۱	۲۳	گل بنفشه	گل بنفشه	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	۳	۵۴۱	نسیان
۴۷۲	۸	مقرر	مقرر	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	۲۱	۵۴۲	دگرم
۴۷۵	۱۴	گهنه	گنه	۳۰	مسطله	سفله	سفله	۲۳	۵۴۳	سجده
۴۷۶	۱۰	عیبه	عیب	۲۰	گل	گل	گل	۳	۵۴۴	بدست
۴۷۹	۴	پردار	پرداز	[illegible]	[illegible]	گل	گل	۳	[illegible]	رویان
۴۸۰	۱	بجی	سنجی	۱۴	بر	دو	بر	۸	۵۴۸	برحمت
۴۸۲	۹	بلد	بزر	۱۸	می پرد	می پرد	می پرد	[illegible]	[illegible]	خودرا
۴۸۳	۱۷	سال	حال	۱	زنی	زنی	زنی	۲۵	[illegible]	جایی
۴۸۴	۸	آئینه	آمنه	۱۲	پیونیست	پیونیست	پیونیست	۱۰	۵۵۱	با
[illegible]	۱۶	نافع	نافع	۲	[illegible]	[illegible]	[illegible]	۱	۵۵۲	حرفی که در
۴۸۷	۴	[illegible]	[illegible]	۲	برسر	برسر	برسر	[illegible]	[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	۸	بحر	بحر از باد	بحر از باد	[illegible]	۵۵۶	ازین
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	۹	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
۴۹۲	۱۷	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
[illegible]	۲۳	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]

تمام شد صحیح نامهٔ غلاط

گلستان مسرّت